

میخائیل شولوخوف

دس زہریے ٹوپیاں



«سرزمین نو بنیاد» را پیهم ورق میزنیم و مارا باد طوفانزا و زیبای عصر در خود میپیچد. معاصرین ما، مردمی که حیات اند، با همان شور و هیجان تکرارناشدنی از برابر ما در گذراند. هنرمندی که انسان دوست است و به انسان اعتماد دارد بدون هیچ زرق و برق اضافی، بدون اینکه هیچ چیزی را پنهان داشته باشد تحریر و ترسیم میدارد: تنفس زمین، تمام حرکات قلب و روح انسان، امیال و هوسهای بشری، تصادم عشق و تنفر، جهات نشاطبخش و مصیبت بار زندگی و مبارزه را با حقانیت بیرحمانه در «سرزمین نو بنیاد» نگاشته و به این ترتیب همان حقیقت بی نهایت و حقیقتی که در جهان یکی و مفرد است و هزاران مبارز در پای آن جان داده اند در صفحات این کتاب

میدرخشد...

زیبائی و اهمیت کتب شولوخوف که پیوسته احضار نیکوئی و صداقت کرده طلبگار سعادت انسان در روی زمین است جاودان میباشد. زمین محبوب ما که جای مسرت تمام موجودات زنده است نه با بوی دود، خون و حریق بلکه با عطر گندم، حاصلات و گلها باید آکنده باشد.

ویتالی زاگروتکین.



میخائیل شولوخوف دس زمریے نو بیار

رومان در دو کتاب

کتاب دوم



موسسه نشراتی «رادوگا»،
تاشکند، سال ۱۹۸۳

AFGHANISTAN CENTRE AT KABUL UNIVERSITY



3 ACKU 00042830 9

ترجمه از سید فرید «عزیز»
آرایش کتاب از گالینا لی

МИХАИЛ ШОЛОХОВ

ПОДНЯТАЯ ЦЕЛИНА

Роман в двух книгах

Книга вторая

На языке дари

Ш $\frac{70302 - 170}{030(01) - 82}$ 465-82 4702010200

© ترجمه به زبان دری، موسسه نشراتی «رادوگا»، تاشکند،
۱۹۸۳، چاپ اتحاد شوروی

فصل ۱

روی زمین از وفرت رطوبت باران آماس کرده بود و زمانی باد ابرهارا میپراگند زیر درخشش نور آفتاب سوسو زده تفت و بخار کبودفام از سطح آن بالا میشد. صبحگاهان از دریاچه و آبگیرهای گرم غبار برمی‌خاست و چون امواج پیچان از فراز گریمیاچی لوک جانب پشته‌ها و تپه‌ها می‌لغزید و راه دشت در پیش گرفته در این مسیر اول در برگهای درختان و بامهای نی‌پوش خانه‌ها و سراچه‌ها آب گردیده در هر جا چون ساچمه‌های پاشان چره علفهارا مچاله می‌ساخت و شب‌نم آن بسان قطرات سنگین سرب تا ظهر به جا مانده و متباقی آن بدون اینکه با چشم دیده شود در فضای پاکیزه و شفاف ناپدید می‌گشت.

در دشت گیاه‌های هرزه از زانو بلندتر شده بودند. آنسوی چراگاه گل‌قره‌باش شکوفان شده بود. بوی عسلی آن شامگاهی در سراسر دهکده پخش می‌شد و قلوب دختران جوان را عذاب میداد و مضطرب می‌ساخت. کشت تیرماهی چون دیوار سبز تاریک ایستاده و تا افق هموار بود، گندم بهاری با نوده‌های غلویش به چشم مسرت می‌بخشید. ریگهای خاکستری از نشتر نوده‌های جواری مستور بود. در اواخر نیمه اول ماه جون هوا استقرار مییافت. یک پارچه ابرهم در آسمان به نظر نمی‌خورد و مزرعه که توسط باران شست‌وشو شده بود در زیر آفتاب زیبایی حیرت‌آوری داشت! زمین حالا دیگر چون مادر جوان شیردار

به صورت غیر معمولی مقبول، آرام، کمی خسته و از لبخند زیبا، سعادتمند و پاک مادرانه سرپا شکوفان بود.

یاکوف لوکیچ هر روز قبل از طلوع آفتاب بالاپوش تریپالی کهنه‌را روی شانه‌هایش انداخته برای تماشای گندم‌زار پشت دهکده می‌برآمد. او کنار شیاره‌ای که طغیان کشت خزانی با درخشش قطرات شبنم از آن آغاز مییافت بی حرکت ایستاده میشد و سرش را چون اسپ پیر و خسته پایان انداخته بفکر فرو می‌رفت: «هرگاه در وقت حاصلات باد جنوب‌شرقی وزیدن نگیرد و گندم‌را خشک‌باد نزند کندوهای کلخوز که هزار بار لعنت خدا بر آن باد، از زیادی غله می‌کفند! این حکومت لعنتی شوراها طالع‌منداست! وقتی زندگی فردی بود چندین سال متواتر باران بوقت نمیشد لکن امسال چنان سرازیر گشت که گوئی از شیشه فرود می‌آید! در صورتیکه حاصل خوب باشد و برای کلخوزی‌ها روزمزد بیشتر و غنی تر داده شود آیا در آنوقت می‌توان آنها را علیه حکومت شوروی برانگیخت؟ به هیچ صورت نی! آدم گرسنه مثل گرگ در جنگل است، هر جا بخواهی می‌رود. اما آدم سیر چون خوکی است پهلوی تبق خوراک، آنرا حتی از جایش تکان داده نمی‌توانی: آقای پولوفسیف چه فکر می‌کنند و منتظر چه هستند عقلم هیچ کار نمیکند! بهترین وقت برای جنبانیدن قدرت شوراها همین حالا است لکن آنها راحت طلبی و خوش‌گذرانی میکنند...»

یاکوف لوکیچ از انتظار کودتای وعده‌داده‌شده توسط پولوفسیف خسته شده بود و البته که از قهر و غضب چنین قضاوت مینمود. او به بسیار وضاحت میدانست که پولوفسیف به هیچ‌صورت راحت‌طلبی و خوشگذرانی نمیکند و آنچه را که انتظار دارد بیهوده نیست. تقریباً هر شب از راه تپه که از پهلوی باغ یاکوف لوکیچ میگذشت از دهکده‌های دوردست و ستانیتسهای بیگانه قاصدها می‌آمدند. آنها یقیناً اسپهای‌شان را در قسمت مرتفع و جنگل‌زار راه میگذاشتند و خود پیاده می‌آمدند. یاکوف

لوکیچ با شنیدن تك تك رمزی و آهسته دروازه را باز نموده بدون اینکه چراغ را روشن کرده باشد ایشانرا به مهمانخانه نزد پولوفسیف مشایعت میکرد. پنجره های هردو کلکین روبه حویلی مهمانخانه روز و شب بسته و از داخل با پارچه های ضخیم نمدی از پشم خاکستری آویخته و سخت محکم شده بود. حتی در روز آفتابی آنجا چون تاکوی تاریک بود و همچنان هوایش چون تاکوی بوی پوپنک، نم و گندگی میداد و جایی بود که هوایش بسیار به ندرت تبدیل میشد. روز نه پولوفسیف و نه لیاتیفسکی از خانه نمی برآمدند. کناراب این زندانی های داو طلبانه عبارت از سطل حلبی در زیر تخته کشیده شده فرش بود.

یاکوف لوکیچ در کفشکن گوگرد زده سرپای همه آن کسانیرا که از طرف شب دزدانه می آمدند به سرعت نگاه میکرد لکن هنوز يك مرتبه هم چهره آشنائیرا ملاقات نکرد، همه کسان بیگانه و طوریکه معلوم میشد از دور بودند. روزی یاکوف لوکیچ جرئت نمود به یکی از قاصدان سوال بدهد:

— از کجا آمده ای، وطندار؟

شعله گک گوگرد در زیر باشلق سوسوکنان چهره ریشکی و ظاهراً مهربانی را روشن ساخت و یاکوف لوکیچ چشمان نیمه فشرده و دندانهای براق را در خلال لبخند تمسخر آمیزش نگریست.

مسافر با همان لهجه آرام پس پس کنان جواب داد:

— از آن دنیا، وطندار. — و آمرانه اضافه نمود: —

مرا زودتر نزد خودش ببرو کمتر کجکاو کن!

پس از دو روز همین ریشکی و همراهش يك کازاک دیگر که جوانتر بود باز آمدند. آنها کدام چیز سنگین را به کفشکن وارد کردند لکن آرام و تقریباً بدون هیچ سروصدائی پا میگذاشتند. یاکوف لوکیچ گوگرد بر افروخت، در دستهای ریشکی دو زین صاحب منصبی را با قیضه آراسته با نقره دید که در شانهاش تاب خورده

بودند. فردومی کدام بستنی طویل و بی‌شکل را که در
یلان نمدی سیاه پیچانده شده روی شانه محکم گرفته بود.
ریشکی بطرف یاکوف لوکیچ که گوئی آشنای
قدیمی‌اش باشد چشمک زده پرسید:

- خانه‌است؟ هر دوی‌شان خانه هستند؟ - و
بدون اینکه منتظر جواب مانده باشد به مهمانخانه رفت.
گوگرد انگشتان یاکوف لوکیچ را سوختانده تا آخر
سوخت. پای ریشکی در تاریکی به کدام چیزی بند آمد و
با آواز نیجه ناسزا گفت.

یاکوف لوکیچ در حالیکه با انگشتان بی‌اراده‌اش
گوگرد را در قطی می‌پالید گفت:
- باش، اینه آمدم.

خود پولوفسیف دروازه را آهسته باز کرده گفت:

- داخل شوید، داخل شوید، چرا اینقدر جل می‌زنید؟
تو هم داخل شو یاکوف لوکیچ، من ترا کار دارم. آهسته‌تر،
حالا چراغ را روشن می‌کنم.

او لمپه «شب‌پرک چرمی» را روشن نمود لکن آنرا
از بالا با کرتی‌اش پوشانید و صرف یک رده باریک
روشنی را که روی تخته اخرا رنگ فرش مائل زده بود
گذاشت.

مسافرین سلام‌علیکی ارادت‌مندان کرده اشیائی را که
آورده بودند کنار دروازه گذاشتند. ریشکی دو قدم جلو
رفت و کری‌های پایش را به هم نواخته پاکتی را که از زیر
بغل کشیده بود بطرف وی دراز نمود. پولوفسیف لفافه را
باز کرده بسرعت مرورش نمود و در حالیکه بطرف چراغ
نزدیکش می‌ساخت گفت:

- برای سیدوی بگوئید که تشکر. جوابی نخواهد
بود. احوال او را تا قبل از تاریخ دوازدهم منتظر هستیم.
راه بی‌افتید. شفق در راه گیرتان نخواهد کرد؟
ریشکی جواب داد:

به هیچ‌صورت نی. خود را می‌رسانیم. اسپهای خوب
داریم.

- خوب، پس براه بیافتید. از خدمت تان ممنونم.
- از خدمت به شما خوشوقت هستیم!
هر دو گوئی يك تن باشند یکجا دور خوردند، کزی‌های
پاهایشانرا به هم زده برآمدند.
یاکوف لوکیچ مشتاقانه فکر کرد: «اینه، ایناست
مکتب عالی! مکتب سابقرا در خدمت به قطعات فعال
گذشتانده‌اند. از حرکاتشان معلوم است!.. پس آنها چرا
اورا تمجید نمی‌کنند؟..»

پولوفسیف بطرفش آمد، دست سنگین خودرا روی
شانه‌اش گذاشت. یاکوف لوکیچ بصورت غیر ارادی خودرا
جمع کرد، تخته پشتشرا راست ساخت و دستانشرا در
بغل به جهت پاهایش دراز نمود.
پولوفسیف آهسته خندید و گفت:

- عقاب‌هارا دیدی؟ اینها بی‌وفائی نخواهند کرد. اینها
در آب و آتش پشت من میروند، نه اینکه مثل بعضی از
اراذل کم ایمان از دهکده ویسکوی. حالا بیابینیم که برای
ما چی آورده اند...

پولوفسیف روی يك زانو خم شد و بندهای سفید و
نمناک را که بدور یالان نمدی بسته بود باچابکی باز نموده
پرزوهای ماشیندار دستی و چهار حلقه مرمی‌را که در خریطه
چرب و روغنی پیچانیده شده بود از آن بدست آورد. بعد
با احتیاط دو شمشیررا کشید. یکی از آنها ساده کازاکی
بود و نیام خراش، خط‌خط و روزگاردیده داشت، دیگرش
شمشیری بود برای صاحب‌منصب‌ها با دسته خالص نقره‌ئی
و تاپه خیره‌شده گیورگی نیامش با نقره سیاهیدار تزیین
شده و در حمایل سیاه قفقازی آویخته بود.

پولوفسیف که حالا دیگر بالای هر دو زانو نشسته
شمشیررا روی کف دستهای پیش‌کشیده‌اش گرفته
سرشرا عقب زده گوئی از نقره خیره و رنگ‌رفته لذت
میبرد آنرا به سینه‌اش فشرده با لهجه لرزان گفت:

- محبوب و زیبای من! پیره‌زن باوفای من! تو بازهم
بمن با صداقت و ایمان خدمت خواهی کرد!

الاشه تحتانی بزرگش اندک لرزیده در چشمانش سرشک احساسات و هیجان خروشید، لاکن وی به یک ترتیبی بالایش مسلط آمد، روی رنگ پریده و معوج خود را بطرف یاکوف لوکیچ گستانده با صدای کلفت پرسید:

- آیا تو پی میبری که این چه شمشیری است؟..
یاکوف لوکیچ با یک حرکت هیجانی حنجره لعاب دهنش را فرو برده سرش را خاموشانه جنبانید: او این شمشیر را شناخت، او آنرا برای اولین بار نزد پولوفسیف جوان و زیبا در سال یکهزار و نهصد و پانزده در جبهه اطیش دیده بود...

لیاتیفسکی که آرام و با قیافه بی تفاوت روی چپرکت دراز کشیده بود بلند شد و پاهای لچش را آویخته با سروصدا خمیازه کشید و یگانه چشمش عبوسانه برقزد. او با آواز جر گفت:

- ملاقات تکان دهنده! سعادت به اصطلاح یاغیانه. من چنین صحنه‌های رقت آور و احساساتی را که آغشته در شور و هیجان دردناک باشد دوست ندارم!
پولوفسیف با لهجه شدید گفت:
- بس کنید!

لیاتیفسکی شانه‌هایش را بالا انداخت:
- چرا من باید بس کنم؟ و چه را باید بس کنم؟
پولوفسیف در حالیکه به پا بر خاسته و گوئی با قدم‌های دزدانه بطرف چپرکت روان میشد با صدای آرام گفت:

- از شما خواهش میکنم بس کنید!
او در دست چپ و لرزانش شمشیر را گرفته بود و دست راستش دکمه‌های یخن پیراهن خاکستری‌اش را باز کرده میگشود. یاکوف لوکیچ با هراسانی مشاهده نمود که چشمان پولوفسیف از وحشت و هیجان چگونه زیر پیشانی‌اش فرو رفتند و چهره آماس کرده‌اش رنگ پیراهنش را بخود اختیار نمود.

لیاتیفسکی آرام و بدون شتاب روی چپرکت دراز کشید و دستانش را زیر سرش گذاشته گفت:
- ژست آرتیستیک! - او لبخند تمسخرآمیزی رانده با همان یگانه چشمش بطرف سقف نگریست و ادامه داد:
- من این همه چیزها را قبلا دیده‌ام حتی چندین مرتبه، در تیاترهای مزخرف ولایات دیده‌ام. همه این ژستها سردلم ریخته اند!

پولوفسیف در دو قدمی وی متوقف شد، دستش را با حرکت خیلی خستگی خسته و مانده بالا برد، عرق سرد را از پیشانی اش پاک نمود. بعد دستش غیر ارادی بی حال شده پایان لغزید و با کلالت زبان گوئی فلج شده باشد گفت:
- اعصاب... - و رویش به یک طرف کش شد و به لرزه افتاد که گوئی خنده میکند.

- و این را هم بار اول نیست که من میشنوم. زنجه‌گری برایتان کافیست پولوفسیف! بر خود مسلط باشید.

پولوفسیف غم زد:

- اعصاب... اعصاب مرا از حال کشیده... این ظلمت و این گورستان هم سر دل من ریخته است...
- ظلمت رفیق و دوست حکما است. تفکر فیلسوفی را نسبت به زندگی مستعد میسازد لکن اعصاب تنها و تنها در وجود دوشیزگان کم خون و بخار زده و زنانی که از گپ‌دهنی و سردردی عذاب میکشند بمشاهده میرسد. اعصاب برای صاحبمنصب خجالت و بی حیثیتی است! و شما پولوفسیف اکت میکنید، شما به هیچ صورت عصبی نیستید، خالص دروغ است! من باور نمیکنم! بشرافت و حیثیت صاحبمنصبی ام سوگند که باور نمیکنم!

- شما صاحبمنصب نه بلکه چهارپای هستید!

- و این مطلب را هم من بار اول نیست که از شما میشنوم لکن بهر صورت شمارا به دویل دعوت نخواهم کرد، بروید شیطان همراهتان! دویل کهنه شده وقتش هم نیست و کارهای عمده‌تر از این هم است. بر علاوه قراریکه

به شما عالیجناب معلوم است با شمشیر می‌جنگند نه با ماهیچه‌های پولیسی که نمونه آنرا با این همه ظرافت تکانه‌دهنده به انگشترهایتان پچق میکردید. من بچی توپچی سابقه‌دار نسبت به این نوع سلاح سرد ابراز تنفر میکنم. يك علت دیگر هم در برابر دعوت من از شما برای دوئل وجود دارد؛ شما از نظر جنسیت خون عامی اما من از درباریان پولیند هستم، یکی از سابقه‌دارترین فامیل‌هایی هستم که...

پولوفسیف صدای او را باخسونت قطع کرد و آوازش بصورت غیر منتظره سختی و پختگی فولادین و قوماندان مهابانه عادی خود را اختیار نمود:

— اینجا گوش بده... شلیا ختیج! سلاح گیورگی را مورد تمسخر قرار میدهی؟! اگر يك کلمه دیگر از دهنت برآید گردنت را مثل سگ میبرم!

لیاتیفسکی بالای چپرکت نیم خیز شد. در لبانش سایه‌ای از لبخند تمسخرآمیز سابق هم نبود. او جدی و ساده گفت:

— اینه، این مطلب را من باور میکنم! آوازتان نمایندگی از صمیمیت و نیت نیک میکند و به همین خاطر هم سکوت میکنم.

او سپس دراز کشید و کمپلک کهنه کرکری را تا زنج بروی خود کش کرد.

پولوفسیف با لجاجت محکم شده گفت:

— بهر صورت من ترا میکشم، - و کله‌اش را مثل گاو پایان انداخته کنار چپرکت ایستاده شد و ادامه داد: - اینه با همین تیغ یکی از آقایون پولیندرا به يك آن دو تا میسازم و میدانی چه وقت؟ همینکه قدرت شوراها را در نواحی دن سرنگون بسازیم!

لیاتیفسکی نیشخند زده گفت:

— خوب، پس به این صورت من میتوانم تا پیری و

* درباری پایان مقام در پولیند قدیم (مترجم).

ساخت خوردگی عمیق و شاید هم برای ابد زنده باشم...
- بعد فحش و ناسزا گفته رویش را بطرف دیوار گشتاند.
یاکوف لوکیچ در کنار دروازه پاپامیشد و گوئی
بالای قوغ‌های آتش ایستاده باشد. او چندین بار اراده
رفتن از مهمانخانه را کرد لکن پولوفسیف با حرکت دست
مانعش می‌شد. بالاخره طاقت نیاورده عذر نمود:
- بمن اجازه بدهید رخصت شوم، مرا آزاد سازید،
جناب عالی! بزودی روشنی خواهد شد و من وقت باید به
مزرعه بروم...

پولوفسیف بالای چوکی نشست، شمشیر را روی
زانوهایش گذاشت و دستهای خود را بالای آن تکیه داده
پایان خم شد و سکوت را دیر حفظ نمود. صرف فحش
سنگین نفس کشیدن و همچنان تک‌تک ساعت بزرگ
جیبی‌اش که روی میز بود بگوش میرسید. یاکوف لوکیچ
فکر میکرد که او را پینکی برده‌است لکن وی بدن بیمناک،
عظیم و ریخته‌اش را دفعتاً از بالای چوکی بلند کرده گفت:
- لوکیچ، زین‌ها را بگیر، من متباقی را میگیرم.
بریم، همه اینها را در جای مطمئن و خشک پنهان کنیم.
شاید در آنجا، چه نام دارد... ای، شیطان... در سرانی
که پشقل‌ها را انداخته‌ای، آ؟

یاکوف لوکیچ به اشتیاق اینکه از اطاق خارج شود
با کمال میل موافق شده گفت:
- جای مناسبی است، بریم.

نزدیک بود او یک زین را بردارد که در همین لحظه
لیاتیفسکی با غضب از چپرکت جست زده در حالیکه
چشمش وحشیانه برق میزد با صدای محکم و فشرده گفت:
- شما چه می‌کنید؟ من از شما سوال میکنم: شما
مهربانی کرده چه میخواهید بکنید؟

پولوفسیف که خود را بالای یالان نمدی خم کرده بود
راست شده با لحن سرد پرسید:

- خوب پس موضوع چیست؟ چه چیزی شمارا اینقدر
هیجانی ساخته‌است؟

- چطور شما درك نميكنيد؟ زين و اين آهن بيكاره را اگر براي تان ضرورت است پنهان كنيد لاکن ماشيندار و حلقه های مرمی را بگذاريد! شما در خانه ايلاقی دوست تان برای استراحت زندگی نميكنيد و ماشيندار شايد در هر دقيقه کار ما بيايد. اميدوارم شما اينرا ميدانيد؟ پولوفسيف پس از فکر کوتاهی موافق شد:

- مثليکه شما حق بجانب هستيد نقصانی رادزيويل*.

در آن صورت بگذار همه چیز همينجا باشد، برو لوكيچ خواب کن، رخصت هستی.

و اين استخوان قديم در استقامتش چقدر محکم برآمد! ياكوف لوكيچ هنوز موفق به اين نشد راجع به چیزی فکر هم بکند که پاهای لچش خودبخود و غير ارادی «کين گرس» نموده و کريهای زحمت ديده پاهایش بهم خورده صدای تقريباً خشک و ضعيف دادند. پولوفسيف متوجه اين حرکت شده لبخند خفيف زد. ياكوف لوكيچ همينکه دروازه را پشت خود بسته نمود متوجه خطای خود شد و از خجالت اخ گفته بفکر رفت: «اين شيطان ريشکی مرا با رسم تعظيم خود پيراه کرد!»

چشمش تا شفق پيش نيامد. اميدهانسبت به پيروزی قيام در نظر او جای شانرا به هراس از شکست و پشيمانی بعد از وقت در مورد اينکه سرنوشت خود را خيلي بيجا با چنين مردمی چون پولوفسيف و لياتيفسکی که روزگارشان بر نميگردد مرتبط ساخته است، دادند. در افکار ياكوف لوكيچ ورشکستگی ايجاد شد: «ای ای عجله کردم. مثل ماکیان در شوربا درآمد! کاش من پير احمق منتظر ميشدم، کنار می ایستادم و در همان اول الکساندر انيسيمريچ را بزبان نمیآوردم. وقتی آنها بالای کمونيستها زور ميشدند آنگاه من ميتوانستم در شرايط آماده پهلویشان ايستاده شوم. مگر به اين شکل آنها مرا

* یکی از فيودالهای ثروتمند منصوب به ارستوکراسی پوليند قديم (مترجم).

حتی به بسیار سادگی مثل کور تا لب گور میرسانند...
 و اگر اینطور قضاوت کنیم: در صورتیکه اگر من کنار
 بروم، آن دیگری کنار بگیرد و آن سومی همچنان پس آن
 وقت چه وضعی خواهد شد؟ یک قرن حکومت شوراهارا
 بالای شانه خود چکر باید داد؟ اینطور هم به درد نمیخورد!
 و به خوبی و راحتی از سر شانه‌ها پایان نمیشود! آخ که
 زودتر به یک شکلی خدا ختمش کند... الکساندر انیسیمویچ
 از خارج هم وعده دیسانت میدهد، هم وعده میدهد که
 کوبانی‌ها کمک میکنند، بستر را ملایم هموار میکند، مگر
 بالای آن خواب ما خواهد برد یا خیر معلوم نیست؟ خدای
 مهربانش میدانند! و اگر متحدین بالای زمین ما بیایند،
 پس در آنصورت چه خواهد شد؟ مثل سال نژدهم
 بالاپوشهای نظامی انگلیسی روان میکنند لکن خودشان در
 خانه خود کافی خواهند نوشتند و همراه زنهایشان به آرامی
 چشم پتکان خواهند کرد، اینه، آنوقت ما همراه بالاپوشهای
 خالی‌شان چه خواهیم کرد؟ خلمهای خون‌آلود خود را با دامن
 این بالاپوشهایشان پاک خواهیم کرد، بس و خلاص،
 بلشویکها ما را شکست میدهند، خدا شاهد است که شکست
 میدهند! این کار برای آنها عادی شده است. و آنگاه هر کسی
 که علیه‌شان برخیزد برباد میشود. سرزمین دن را دود و
 آتش فرا میگیرد!»

یا کوف لوکیچ از این افکار بالای خود دل سوختاند،
 نزدیک بود سرشک بریزد. او دیر آخ و اوخ کرد، نالش
 نمود، پس پس کنان دعا خواند و صلیب کشید و بعد باز
 هم به افکار دلتنگ‌کننده دنیوی برگشت: «پس میان
 الکساندر انیسیمویچ و این کج و وج پولیندی چه
 کشیدگی موجود است؟ چرا آنها پیوسته درگیر هستند؟
 چنین امر بزرگی در پیش رو است اما آنها مثل دو سنگ
 ظالم در یک غار و این یک چشمه همیشه خیز میزند و
 بیهوده گاه اینطور میگوید و گاهی هم آنطور. آدم مرداری
 است، من در هیچ چیزی بالایش اعتماد ندارم. ضرب‌المثل
 ناحق نمیگوید: «نسبت به آدم کج و کانج، کپ و زن خود هیچ

وقت اعتماد نداشته باش! الکساندر انیسیمویچ او را میکشد، بخدا قسم که میکشد! خوب خدا همراهش. او بهر صورت ایمان و عقیده ما را ندارد.»
یاکوف لوکیچ بالاخره تحت این افکار آرام کننده به خواب عمیق لاکن زودگذر رفت.

۲

وقتی یاکوف لوکیچ بیدار شد آفتاب برآمده بود و در حدود یگان ساعت خوابهای زیاد دید و همه آنها یکی از دیگرش بی معنی تر و میانتهی تر بودند.
گاه خواب میدید که خودش جوان فیشنی و سراپا در لباس دامادها در کلیسا کنار تمثال مقدس ایستاده و در پهلویش لیاتیفسکی پیراهن دراز عروسی بتن و سرتاقدمش با یالان سفید مثل برف پیچیده شده زود زود و خیزك زده قدم برمیدارد و چشم بیشرم و تمسخر آمیزش را بطرف وی كوك کرده است و باقیافه انگیزنده و بی حیا بسویش چشمك میزند. یاکوف لوکیچ گویا که برایش میگوید: «واتسلاف افگوستویچ، نکاح من با تو مناسب نیست، تو با آنکه چندان شی هم نیستی لاکن بهر صورت مرد هستی. این کار به درد کی میخورد؟ من هم زن دارم. بیا که تمام این مطالب را برای پاپ بگوئیم، ورنه او ما را پیش مردم مسخره میسازد!» مگر لیاتیفسکی با دست سردش دست یاکوف لوکیچ را میگیرد، در برابرش تعظیم نموده با اعتماد و پس پس کنان میگوید: «تو برای هیچ کس نگو که تو زندار هستی و من چنان زنی برایت خواهم بود که انگشت زیر دندان بگیری!» یاکوف لوکیچ میخواهد نعره بزند: «برو بلا ده پست، تو احمق يك چشم!» - و میکوشد دست خود را از دست لیاتیفسکی خطا بدهد لاکن این کار را کرده نمیتواند. زیرا انگشتهای لیاتیفسکی سرد و فولادی، آواز یاکوف لوکیچ بصورت عجیبی بیصدا و لبهایش پنبهئی

هستند... یاکوف لوکیچ بیدار میشود و از شدت غضب
تف میاندازد. در ریش و روی بالشتش لعاب چسپوک
دهنش ریخته است...

او هنوز موفق به کشیدن صلیب و گفتن «یاخدا،
یاخدا» نشده بود که باز خواب میبیند که گویا او همراه
بچه‌اش سیمیون، اگافون دوبسوف و دیگر همقریه‌های
خود در یک فارم بزرگ زراعتی چکر میزنند و تحت رهبری
زنهایی که لباسهای سفید بتن دارند بادنجان رومی
میچینند. هم خود یاکوف لوکیچ وهم تمام کازاکهای دور و
پیش برهنه هستند لکن جز او هیچکدام دیگر از برهنگی
خود خجالت نمیکشند. دوبسوف که پشتش بطرف وی
است خود را سوی پته بادنجان رومی خم میکند و یاکوف
لوکیچ با آوازی که از خنده و هیجان بندمیآمد گفت: «تو
اسپ خسی چیچکی اقلا خودرا اینقدر خم نکن! تو اقلا از
زنها بشرم!»

خود یاکوف لوکیچ باشرم و خجالت چند نشسته
بادنجانها را جمع میکند، آنهم صرف همراه دست راستش.
دست چپ خودرا گوئی مثل شناور برهنه قبل از در آمدن به
آب در پیش رویش نگه میدارد...

یاکوف لوکیچ بیدار شد و دیر بالای چپرکت نشسته
با چشمان هراسان پیش روی خودرا مینگریست. او نزد
خود فیصله نمود: «دیدن چنین خوابهای کثیف عواقب خوب
نمیداشته باشد. مصیبتی در پیش است!» او در قلبش فشار
ناخوشآیند احساس مینمود و حالا دیگر حرف با بیاد آوردن
اینکه همین چند دقیقه پیش بخواب دیده بود در بیداری تف
می انداخت.

در حالیکه اوقاتش بسیار تلخ بود کالا پوشید، با یک
حرکت پشکی را که باناز و نزاکت پیشش آمده بود تحقیر
کرد، پشت میز صبحانه زتش را بدون هیچ کدام علتی
«احمق» خطاب نمود، عروس خودرا که بیجا راجع به کار و
بار در پشت میز صحبت بمیان آورد همراه قاشق زد که
گوئی دخترک خوردسال بوده نه زن کلان. بی حوصلگی پدر

سیمیون را به خنده واداشت. او چهره خود را احمقانه و هراسناک کج ساخته طرف زنش چشمک زد و آن يك سراپا از خنده بی صدا می لرزید. این مطلب یا کوف لوکیچ را بکلی بیخود ساخت. او قاشق را روی میز انداخت و با آوازی که از شدت غضب گرفته بود نعره زد:

— خنده میکند، از میزند، مگر بزودی گریان خواهید کرد!

او بدون اینکه صبحانه را خلاص کرده باشد تظاهرکنان از پشت میز برخاست و در همین وقت کف دستش گوئی عمداً به لب کاسه خورد و سوپ داغ را بالای برزویش چپ نمود. عروسش رویش را همراه دستهای خود پت گرفته به کفشکن تاخت. سیمیون پشت میز باقی ماند و کله اش را روی میز خم کرد. صرف از خنده تخته پشت عضلاتش میچنید و بیلکهای بزرگ شانه اش این طرف و آنطرف در حرکت بودند. حتی زن یا کوف لوکیچ هم که همیشه جدی بود نتوانست خنده اش را بگیرد. او خنده کرده پرسید:

— پدر، امروز ترا چه شده است؟ از پهلوی چپ بیدار شدی یا خوابهای خراب دیدی؟

یا کوف لوکیچ بیخودانه نعره زد:

— تو از کجا میفهمی شیطان زن پیر؟! — و زود از پشت میز بر آمد.

در لڭك دروازه مطبخ آستین پیراهن جدید ساتن خود را در میخی که از چوکات دروازه برآمده بود بند کرد و تا آرنج پاره نمود. به اطاق خود برگشت و در صندوق به جستجوی پیراهن دیگر پرداخت و در همین وقت سرپوش صندوق که غیر محتاط به دیوار تکیه داده شده بود افتاد و با سنگینی و صدای بلند به پشت گردنش نواخت. یا کوف لوکیچ با صدای غضبناک فریاد بر آورد:

— لعنت بر تو باد! امروز چه روزی است! و از حال رفته بالای چوکی گک نشست و پندیدگی بزرگ پشت کردن خود را با احتیاط به مالش دادن شروع نمود. او به يك ترتیبی لباس خود را تبدیل نمود، برزوی

سوپ پر و پیراهن پاره خود را بدل کرد لکن چون بسیار وارخطا بود و عجله داشت فراموش کرد پیش روی برزوی خود را بسته کند. او با چنین وضع نامناسب تقریباً تا اداره رهبری کلخوز رسید. پیش خود تعجب مینمود که چرا این همه زنهائی که به استقبالش می آیند سلام علیکی میکنند و لبخند اسرار آمیز رانده روی شانرا زود دور میدهند... تعجب وی را بابه شوکر که با قدمهای میده از مقابل می آمد به سادگی حل ساخت. او توقف کرده با احساس پرسید:

— پیر میشوی، یا کوف لو کیچ عزیز؟

— پس تو چطور، جوان میشوی؟ از وضعت خو معلوم نمیشود! چشمهائیت مثل چشم خرگوش سرخ و پراشک شده اند.

— چشمهائیم از مطالعه شبانه سرخ شده اند. در این سالخوردگی مطالعه میکنم و هر رقم تعلیمات عالی را سپری میکنم لکن از سرووضع خود با احتیاط و ارسی میکنم، مگر تو فراموش کار شده ای، مثل پیرها...

— چرا من فراموش کار شده ام؟

— دروازه حولی را یادت رفته بسته کنی، مواشیات بیرون میرایند...

یا کوف لو کیچ باخاطر پریشان گفت:

— سیمیون بسته میکند.

— دروازه ترا سیمیون بسته نخواهد کرد...

یا کوف لو کیچ که از درك موضوع ناخوش و متاثر شده بود چشمانش را پایان کرد، آخ گفت ودستهایش به سرعت بکار افتادند. برای تکمیل تمام بدبیارهای و مصیبت هائی که در این صبح مزخرف متوجه یا کوف لو کیچ شده بود اینک در حویلی اداره رهبری کلخوز بالای کچالوئی که از پیش کسی افتاده بود پا گذاشت و میده اش کرده لخشید و دراز افتاد.

نی، این وضع دیگر بیخی طاقت فرسا است و همه این حوادث ساده نبود! یا کوف لو کیچ موهوم پرست عمیقاً معتقد به آن شد که کدام بدبختی بزرگی در انتظارش است.

او باچهره رنگ‌پریده و لبهای لرزان به اطاق داویدوف داخل شده گفت:

- من مریض شده‌ام، رفیق داویدوف، امروز مرا از کار رخصت کنید. تحویلدار بجایم کار خواهد کرد. داویدوف بادلسوزی جواب داد:

- تو خراب معلوم میشوی، لوکیچ. برو استراحت کن. خودت پیش طبیب میروی یا خانه روانش کنم؟ یاکوف لوکیچ دستش را نومیدانه تکان داد:

- طبیب برای من فائده نمیکند، خودم علاج‌مرا میکنم...

در خانه امر کرد پنجره‌ها را بسته کنند، لباسش را بیرون آورد، بالای چپرکت دراز کشید و با حوصله در انتظار مصیبتی که فرامیرسید آرام گرفت... و در افکارش خشمناک میشد: «در تمام چیزها این حکومت لعنتی ملامت است. نه روز و نه شب از دستش آرامی نیست! شبانه خوابهای احمقانه‌ای میبینم که در زمان سابق هیچ وقت ندیده‌ام. روز یک بدبختی پشت دیگری مثل اینکه قیضه اسپرا تعقیب میکند به تعقیب من است... من در این رژیم تا روزی که خدا برایم مقرر کرده است زنده نخواهم ماند! پیش از وقت پایم دراز خواهد شد!»

لاکن انتظارات هراسناک یاکوف لوکیچ در این روز ناقح بود: مصیبت در کدام جائی متوقف شد و صرف بعد از دوروز به تعقیبش رسید، آنهم از آن جانبی که او کمتر از همه منتظرش بود...

یاکوف لوکیچ برای شجاعت، پیش از خواب یک گیللاس ودکا نوشید. شب را آرام خوابید - بدون خواب دیدن. صبح روز دیگر روحیه‌اش تازه بود، باخوشحالی فکر کرد: «ردشد!» روز را در جاروجنجال عادی سپری نمود لکن روز آینده، در روز یکشنبه قبل از آن شب متوجه شد که زنش نسبت به چیزی هراسان است. از وی پرسید:

- مادر، تو مثلی که ناراحت هستی؟ یا گاو مریض

شده است؟ دیروز من هم متوجه شدم که کوئی از پاده غمگین و پژمرده برگشت.

مادر رویش را بطرف پسرش گشتانده گفت:

- سیمون يك ساعتك بیرون برآی، من همراه پدرت باید گپ بزنم...

سیمون که پیش آینه سرش را شانه میکرد با نارضایتی گفت:

- چرا شما همه تان اسرار آمیز شده اید؟ در مهمانخانه رفقای پدرم که شیطان بالای گردن ما نشانده شان روزوشب پس پس میکنند و اینجا شما... عنقریب از اسرار شما زندگی در خانه ناممکن میشود. این خانه نی بلکه صومعه زنانه است: هر طرف پچ پچ و پس پس...

یاکوف لوکیچ خروشید:

- خوب، این کارها از عقل گوساله ای تو بالا است! برآیت گفته شد، پس برآی! تو بسیار پرگوی شدی... متوجه باش، زبانت را محکم بگیر، ورنه بند ساختن آن وقت زیاد نمیخواهد!

سیمون خروشید و رویش را بطرف پدر گشتانده با صدای گرفته گفت:

- شما هم پدرجان کمتر تهدید کنید. در فامیل ما ترسندوکها و اطفال نیستند. ورنه اگر ما شروع به تهدید یگدیگر کنیم میتروسم که روز همه ما بد نشود... او دروازه را زده برآمد.

یاکوف لوکیچ غضبناك صدا کرد:

- آینه از بچه گکت لذت ببر! چه قهرمانی شده بچه سگ!

زنش که هیچگاه بروی اعتراض نگرفته بود خوددارانه گفت:

- قضاوت مشکل است، لوکیچ، این مهمانهای مفت خور تو برای ما هم بسیار خوش آیند نیستند. با چنان احتیاط و مواظبت همراه آنها زندگی میکنیم که حتی دلبدی بار می آورد! دفعتهآ ببین که حکومت دهکده، خانه مارا

تلاشی کند و آنگاه از بین میرویم! ما زندگی نداریم و همیشه در لرزه هستیم، از هر شرشر و ترقس میترسیم. خدا به هیچ کس چنین زندگی ندهد! هم از خاطر تو و هم از خاطر سیمون دلم ناآرام است و درد میکند. در باره این مهمانهای ما خواهند دانست، آنها را میبرند و شمارا هم دستگیر خواهند نمود. آنوقت ما زنهای تنها چه خواهیم کرد؟ دنیارا همراه دستکول خود خواهیم گشت؟
یاکوف لوکیچ سخن او را قطع نمود:

— بس است! بدون تو و سیمون هم میدانم چه کنم. تو راجع به چه میخواستی گپ بزنی؟ بگو!
او هر دو دروازه را محکم بسته نزدیک زنش نشست. در اول به وی گوش میداد و ظاهراً ناراحتی را که وجودش را فرا گرفته بود آشکار نمیساخت لکن در آخر خود را کنترل نتوانسته از چوکی جست زد، در مطبخ اینطرف و آنطرف بگردش پرداخته با دستپاچگی و لحن ناآرام گفت:

— برباد شدیم! مادر کم تباه ما کرد! سرم را برید!
کمی آرام گرفت و دو جام آب را پیهم نوشیده غرق در افکار ناراحت کننده بالای درازچوکی نشست.

— پس حالا چه خواهی کرد، پدر؟
یاکوف لوکیچ به سوال زنش جواب نداد. او اصلاً سوال را نشنید...

از صحبت زنش همیتقدر فهمید که در همین روزها چهار پیرزن آمده بودند و شدیداً مطالبه داشتند که نزد آقایون صاحبمنصبها بروند. پیرزنها مشتاقانه میخواستند بدانند چه وقت صاحبمنصبها بکمک یاکوف لوکیچ که آنها را به خانه اش پذیرفته و دیگر کارآکهای گریمیچی قیام را آغاز و حکومت شوروی را سرنگون میکنند. زن یاکوف لوکیچ کوشش کرد به ایشان اطمینان دهد که هیچکدام صاحبمنصبی در خانه آنها نبوده و نیست اما کوششهایش بیهوده بود. مادر پیروکم گپ و غضبناک لوشیلین در جواب او گفت:

— «تو بسیار جوان هستی که بمن دروغ بگوئی! خشوی

سکه تو برای ما گفت که صاحب‌منصبها از زمستان به اینطرف در مهمانخانه شما زندگی میکنند. میدانیم که زندگی میکنند و از مردم پنهان میشوند لکن ما خو برای هیچ کس چیزی نمیگوئیم. ما را پیش کلان آنها ببر، همانکه نامش الکساندر انیسیمویچ است!»

یاکوف لوکیچ نزد پولوفسیف رفته قبلا احساس هرأس مینمود. او فکر میکرد که پولوفسیف با دانستن این حادثه وحشت برآورد خواهد انداخت و مشتکاری اش خواهد کرد، و چون سگ مطیع و لرزان در انتظار عکس‌العمل تقصیر بود. او همه چیز را که زنش گفته بود باوارخطائی و کلالت زبان بازگو کرد، لکن پولوفسیف صرف لبخند زد:

— هیچ چیزی نمیتوان گفت، شما مخفی کارهای خوبی هستید... پس چه باید کرد، انتظار همین مطلب هم باید که میرفت. به این ترتیب مادرك تو وضع ما را خراب کرد، لوکیچ؟ حالا بعقیده تو چه باید بکنیم؟

یاکوف لوکیچ از پذیرائی وی بحال آمد و قاطعانه گفت:
— از پیش من باید برآئید، الکساندر انیسیمویچ!
— چه وقت؟

— هرچه زودتر بروید همانقدر بهتر است. وقت فکر زیاد نیست.

— بدون تو هم میدانم. پس کجا برویم؟
— نمیدانم. پس رفیق‌تان کجاست... غلطی لفظی را لطفاً ببخشید! آقای لیاتیفسکی کجاست؟

— او نیست. شب می‌آید و تو فردا نزدیک باغ استقبالش میکنی. اتمانچکوف هم در کنار دهکده زندگی میکند؟ چند روزی را در همانجا میگذرانم... مرا آنجا ببر! آنها پت و پنهان به آنجا رسیدند و قبل از آنکه از هم جدا شوند پولوفسیف برای یاکوف لوکیچ گفت:

— خوب، صحت باش، لوکیچ! تو، لوکیچ، راجع به مادرکت فکری بکن... او میتواند تمام کارهای ما را برهم بزند... تو در این باره فکر کن... لیاتیفسکی را استقبال کن، بگو که من کجا هستم.

او یاکوف لوکیچ را به آغوش کشید و با لبهای خشک روی کلفت و تراش ناشده وی را تماس نمود و دور رفته و گوئی بدیواری که مدتها رنگ نشده بود لیش و غیب شد... یاکوف لوکیچ بخانه برگشت و با جدیت غیر معمولی زنش را به لب چپرکت تیله کرده خوابید و گفت:
- تو اینکار را کن... پس از این مادر مرا نان نده... آب هم برایش نده... او بهر صورت امروز صبح میمیرد...

زن یاکوف لوکیچ که زندگی طولانی و دشواری را باوی گذشتانده بود صرف آخ گفت:
- یاکوف لوکیچ! تو خو پسر او هستی!
و در همین وقت یاکوف لوکیچ برای اولین بار شاید در طول مدت زندگی مشترک و دوستانه زنش را محکم نواخت و با صدای گرفته و جرگه گفت:
- خاموش باش! او خو ما را برباد میکند! خاموش باش! میخواهی تبعید شوی؟

یاکوف لوکیچ به دشواری برخاست، قفل کوچکی را از صندوق کشید، با احتیاط به کفشکن گرم برآمد و دروازه اطاقی را که مادرش در آن بود محکم نمود.
پیرزن صدای قدمها را شنید. مدتهاست او را از قدمهایش میشناسد... مادر چطور میتواند شناختن پسرش را حتی از دور و از طریق شنیدن قدمهایش فرا نگیرد؟ پنجاه و چند سال قبل او که آنگاه کازاک زن جوان و زیبا بود از کارخانه و پخت و پز جدا شده بالبخند هیجان انگیز گوش میداد که چطور در روی اطاق پهلو پاهای لچ پسر اولباری اش، یاکوف یکتای او که از دیدنش سیر نمیشد، که همین حالا راه رفتن را یاد گرفته است با قدمهای غیر مطمئن و تال خورده چلپ چلپ میکند. بعدتر او میشنید که پاهای یاکوف کوچکش که از مکتب بر میگشت در سرزینه خیزک زده ترپس میکند. آنگاه او خوش خلق و چون بزک شوخ بود. مادرش بخاطر ندارد که او در این سن و سال گاهی عادی راه رفته باشد، او صرف میدوید و ساده

هم نمیدوید، خیز میزد فقط مثل برك... زندگی آنها چون زندگانی تمام آن کسانی که زنده هستند جریان داشت و از غمهای طولانی غنی و نسبت بخوشیهای قصیر فقیر بود. اینک او دیگر مادر کلانسال است و شبانه با عدم رضایت بقدمهای سبك یا کوف که گوئی میلخشد گوش میدهد. آنگاه پسرش جوان رسا و سرشوخ بود و سبب غرور نهانی مادرش میشد. وقتی او از تفریح ناوقت بر میگشت قدمهایش آنقدر سبك و تیز بود که تصور میشد پاپوشهایش به زمین تماس نمیکنند. پسرش طوریکه او متوجه هم نبود بزرگ و صاحب فامیل شد. روش و قدمهایش سنگین و مطمئن گشت. حالا دیگر مدتهاست در خانه قدمهای اختیاردار مرد پخته و تقریباً پیر شنیده میشود. اما برای مادر مثل سابق یا کوف کوچک است و زود زود او را بچه کوچک سفیدچه و شوخ در خواب میبیند...

و اینک حالا هم قدمهایش را شنیده با آواز پیرانه و گرفته پرسید:

- یا کوف جان، این تو هستی؟

پسر جوابش را نداد. او پهلوی دروازه ایستاده شد، به حویلی برآمد و بدون هیچ علتی قدمهایش را سرعت بخشید. پیرزن در حالیکه پینکی میرفت فکر کرد: «کازاک خوبی زائیده ام و مهربانی خدا که اختیاردار نیکی بزرگ کرده ام! همه خواب هستند، لکن او به سرای رفت تا غم کار و بار را بخورد». و لبخند پرغرور مادرانه لبهای رنگرفته و خشکش را اندک چنابانید...

از همین شب در خانه وضع خراب شد.

- پیرزن بی قوت و ضعیف بهر صورت زنده بود. او کم از کم يك توته گك نان و لااقل يك قورت آب میخواست، مگر یا کوف لوکیچ خپخپ از کفشکن میگذشت و آواز درهم و تقریباً بیصدای مادر را میشنید:

- یا کوف جانم! بچه گك محبوبم! چرا، بخاطر چه؟! اقلا آب خو بدهید!

... همه کس سعی میکرد در خانه وسیع و کلان نباشد.

سیمیون و زنش روز و شب را در حویلی میگذشتانند و زن یاکوف لوکیچ در صورتیکه مجبور میشد برای کاری به خانه برود درحالیکه پس میرآمد از گریه میلرزید، شام شبانه روز دوم وقتی پشت میز نشسته نان میخوردند، یاکوف لوکیچ پس از خاموشی طولانی گفت: «بیائید تا آنوقت در اینجا، در مطبخ بهاری بسر ببریم و منتظر باشیم». پس از این کلمات، سیمیون با تمام اندامش تکان خورد، از پشت میز برخاست و گوئی کسی شورش داده باشد جنبید و برآمد...

... روز چهارم در خانه آرامی شد. یاکوف لوکیچ قفل را با انگشتهای ارزان کشید و همراه زن خود به اطاقی که زمانی مادرش در آن زندگی میکرد داخل شد. پیرزن در روی زمین پهلوی لخت دروازه افتاده بود. دستکش چرمی کهنه که تصادفاً از زمستان بالای تخت فراموش شده بود توسط بیره‌های بی‌دندان وی جویده شده بود... به اساس تمام علائم، آبراً بالای تبنگ یافته بود. یا باران میده که توسط چشم و گوش تقریباً غیر قابل احساس بود و یا شاید هم در این تابستان پرغبار شبنم باریده بود و از لای پنجره چوبی به اطاق میچکید...

خواهرخوانده‌های میت جسد خشک و چین‌خورده وی را شستند، لباس پوشانیدند، گریستند. اما در روز تدفین هیچ آدمی نبود که مثل یاکوف لوکیچ گریه پیوسته و تلخ کرده باشد. هم درد، هم پشیمانی و هم غم از دست دادن مادر همه‌وهمه این دشواری‌ها در آن روز بالای وجدانش فشار می‌آورد...



۳

داویدوف پشت کار جسمانی دق شده عذاب میکشید. اندام نیرومند و صحت وی بشدت خوهان کار بود، چنان کاری که شب از خستگی و ناتوانی ناشی از آن تمام

عضلاتش به درد آمده و شب وقت استراحت، خواب آنی، سبک و بدون خواب دیدن بسراغش آید.

روزی داویدوف به آهنگری سرزد تا ببیند ترمیم ماشینهای اشتراکی شده درو چطور پیش میرود. بوی ترش تلخی دار آهن داغ و ذغال فروزان، زنگ موزیکال سنگدان و تنفس گرفته و نالش پیرانه پوست دم قدیمی او را هیجانی ساخت. او چند دقیقه در آهنگری نیمه تاریک خاموش ایستاده شد، با اشتیاق تمام چشمانش را بست و بوی آشنا، بوئی را که از طفولیت برایش عزیز و گرامی بود بمشام میکشید و بعد در برابر تعابلس طاقت نیاورده چکش را گرفت... دوروز از صبح تا شام بدون اینکه از آهنگری برآید کار کرد. زن صاحبخانه برایش نان می آورد. لکن اینچه کاری است که پس از هر نیم ساعت آدم را مزاحم میشوند. آهن در انبور کبود گشته سرد میشود، آهنگر پیر سیدرویچ غر میزند و بچه گک شاگرد با دیدن اینکه دست داویدوف از شدت کار خسته شده و گاه پنسل را روی زمین میاندازد و گاه بجای حروف خوانا بالای کاغذهای رسمی خطکهای مختلف کج و وج میکشید بوضاحت میخندد.

داویدوف به چنین شرایط کار تف انداخت و بخاطر اینکه سیدرویچ را مزاحمت نکرده باشد بدل خود مثل ناواستوار پیر ناسزا گفته از آهنگری برآمد، غمناک و غضبناک در رهبری کلخوز نشست.

در واقعیت امر او روزهای تمام را بخاطر حل مسائل عادی لکن ضروری روزمره بمصرف میرسانید: گذارش و حساب محاسبین را امتحان و کنترل میکرد و راپورهای بیشمار را بررسی مینمود، گذارشهای سرگروه هارا گوش میداد، عرایض مختلف کلخوزی هارا مطالعه و بررسی مینمود، در مجالس تولیدی شرکت میکرد، خلاصه کارهائی را انجام میداد که موجودیت موسسه دسته جمعی تولیدی بدون آنها ممکن نیست. لکن همین کارها کمتر از همه داویدوف را اقتناع میساخت.

او شبانه خراب میخوابید، صبحانه همیشه وقتی بیدار میشد سرش درد میکرد، نان هرطوری و هر وقتی برابر میشد میخورد و تا شام احساس ضعف غیرقابل درک که در سابق وجود نداشت رهایش نمینمود. داویدوف بدون اینکه خودش متوجه شده باشد کمی به جهت منفی تغییر کرد. در کرکترش اعصابخرابی که در سابق اصلاً چنین خصوصیتی نداشت ایجاد گردید. قیافه اش هم ظاهراً نه آنطور جوان و باروحیه و فربه معلوم میشد که در روزهای اول پس از آمدن به گرمیاجی لوگ. و اینک لوشکا و افکار همیشگی در باره او پیدا شد... این زن شیطان صفت راهش را در وقت نامناسبی قطع نمود!

روزی رزمیوتنوف با چشمان خنده آور و مژگان نیمه بسته به چهره لاغر داویدوف نگریسته گفت:

- سیمیون، تو لاغر شده میری؟ قیافه تو حالا مثل نرگاوی است پس از زمستان بی علف. عنقریب در راه خواهی نشست. سراپا یک رقم کثیف شده ای... پوست میدهی یا چطور؟ تو کمتر بطرف دخترهای ما نظراندازی کن، بخصوص بطرف زنهای طلاق شده. این کار برای صحت فوق العاده مضر است...

- برو کم شو، همراه مشوره های احمقانه ات!

- تو قهر نشو. من خو مشوره دوستانه میدهم.

- تو همیشه حماقت از دلت میکشی، فاکت!

داویدوف آهسته لاکن برنگ بسیار تیره سرخ گشت. او نتوانست بر شرمندگی اش مسلط آید و بصورت غیر مناسب صحبت را بطرف دیگر برد. اما رزمیوتنوف نگذاشت:

- چنین سرخ گشتن را در نیروی دریائی یا در فابریکه برای یاد داده اند؟ تنها چهره ات نی بلکه تمام گردنت نیز سرخ شده است. شاید تمام بدنت سرخ میگردد؟ بکش پیراهنت را، من میبینم!

رزمیوتنوف صرف آنوقت جهت صحبت را دور داد که جرقه های خراب را در چشمان خیره داویدوف متوجه شد. او

گوئی دق شده باشد به خمیازه آغاز کرد، از زیر مژگان نیچه افتاده اش با خواب آلودگی ساختگی مینگریست لکن لبخند شیطنت بارش را یا نمیتوانست و یا نمیخواست در زیر بروتهای زرد گونش پنهان نماید.

آیا رزمیوتوف در باره مناسبات داویدوف و لوشکا حدس میزد یا میدانست؟ اغلب گمان که میدانست.

یقیناً که میدانست! چطور چنین مناسباتی میتوانست پنهان بماند در صورتیکه لوشکای بیشرم نه تنها نمیخواست پنهانش نگه دارد بلکه حتی عمداً در معرض نمایش قرار میداد. خودخواهی سبک و ناچیز لوشکارا یقیناً این مطلب اقناع مینمود که او یعنی زن متروک منشی خوزه حزبی نه به عضوادی کلخوز بلکه بخود رئیس کلخوز متکی شده است و او هم وی را از خود دور نساخته است.

او چندین بار از اداره رهبری کلخوز همراه داویدوف یکجا برآمده برخلاف عنعنات سخت دهکده دستش را بدست او حلقه میکرد و حتی شانهاش را کمی بوی میچسپانید. داویدوف هراسان به اطرافش مینگریست و میترسید با ماکار رو برو نشوند، اما دستش را از دست لوشکا پس نمیکرد و مثل اسب پابسته قدمهایش را میدید و رفتارش را مطابق به رفتار لوشکا میساخت و معلوم نیست که چرا در راه روان و هموار زود زود پیش پائی میخورد... بچه گکهای دهکده، دشمنان ظالم دلباختگان، پشتشان میدویدند، خود را هررقم قواره میساختند، آوازه های باریک کشیده صدا میکردند:

عروس و داماد

هر دویش خمیر ترش

آنها بصورت دیوانه وار سعی میکردند دوبیتی بی معنی خود را رقم رقم بگویند و تا وقتی که داویدوف از عرق ترشده و همراه لوشکا دو کوچه را میگذشت و در دل به بچه گکها، به لوشکا و به کرکتر ضعیف خود لعنت میداد. «خمیر ترش» به نوبت به «خمیرسفت» به «خمیرفتیر» به

«خمیر روغنی» و «خمیر شیرین» تبدیل می‌شود. بالاخره طاقت داویدوف بسر می‌آید: او انگشتهای گندمی لوشکارا که از بازوی وی محکم گرفته بودند به آهستگی رها می‌کرد و میگفت: «ببخش، من وقت ندارم، باید عجله کنم». - و با قدمهای عریض پیش میرفت. لاکن نجات از تعقیب بچه‌های شله اینقدر هم ساده نبود. آنها بدو قسمت تقسیم می‌شدند: يك قسمت آن برای عذاب دادن لوشکا باقی میماند و دیگر آن با استقامت داویدوف را مشایعت مینمودند. صرف يك وصیله موثر موجود بود که توسط آن از تعقیب نجات مییافت. داویدوف به کتاره بافتگی نزدیک میشد و نشان میداد که گویا از آن خمچه میکند و بچه‌ها همان لحظه چون باد پراکنده و غیب می‌شدند. صرف آنوقت بود که رئیس کلخوز اختیار سرك و اطراف آنرا کاملاً بدست میگرفت... در همین گذشته‌های قریب داویدوف و لوشکا در اتمام شب با نوکریوال آسیای بادی که در فاصله دور در مزرعه پشت دهکده واقع شده بود رو در رو مصادف شدند. نوکریوال آسیا پیرمرد کلخوزی بنام ورشینین خود را همراه بالاپوش تریپالی پت کرده زیر غندی كك غار موشخرمای دشتی خوابیده بود. جوره‌ای را که مستقیماً بطرف او می‌آمدند دیده بصورت غیر منتظره قدر است کرد و با لهجه نظامی فریاد زد:

- ایستاده باش! کی می‌آید؟ - و تفنگ کهنه و ابرعلاوه بدون کارطوس را آماده فیر گرفت.

داویدوف با بیمیلی جواب داد:

- از خود هستم. این من هستم ورشینین.

او لوشکارا از پشتش کش کرده زود برگشت. لاکن ورشینین خود را نزد آنها رسانیده با عذر و زاری گفت:

- رفیق داویدوف آیا شما کمی تنباکو ندارید، اقلابرای يك سگرتك؟ از بی سگرتی پاك برباد میشوم، گوشه‌ایم پندیده‌اند!

لوشکا رویش را دور نداد، بطرف دیگر نرفت و رویش را همراه دستمال پت نکرد او آرام مینگریست که داویدوف با چه عجله تنباکورا از کیسه میکشید و همانطور آرام گفت:

- بریم سیمون جان. و تو کاکا ورشینین بهتر است
دزدهارا مراقبت کنی نه آنهائیرا که در مزرعه عشق
میچرانند. شبانه نتنها مردم خراب گشت و گذار میکنند...
کاکا ورشینین خنده کوتاه سرداده بشانه لوشکا
با خودمانی نواخت و گفت:

- لوشکای عزیز... کار شبانه تاریک است: کسی
عشق چرانی میکند و کسی هم مال بیگانه را میبرد. کار من
پهره داری و هر کس را صدا کردن است، آسیارا باید نگاه
کنم زیرا در آن گندم کلخوز است نه پشقل. خوب، تشکر
از تنباکو. خوشبخت باشید! آرزوی سعادت میکنم...
وقتی آنها تنها ماندند داویدوف با عصبانیت آشکار
گفت:

- بخاطر کدام شیطانی درگپ مداخله میکنی؟ گوشه
میرفتی و شاید او ترا نمیشناخت.
لوشکا با لحن خشک جواب داد:

- من شانزده ساله و دخترک نیستم که از هر پیر مردک
احمق بشرمم.

- باز هم بهر صورت...
- چه بهر صورت؟

- چه مجبوریت داری که این همه را در معرض نمایش
قرار بدهی؟

- او برای من کیست، پدرم است یا خسرم؟

- من مطلب ترا نمیفهمم...
- تو کمی فکر کن و بفهم.

داویدوف در تاریکی نمیدید لاکن از صدایش حدس
زد که لوشکا لبخند میزند. او بخاطر بی تفاوتی لوشکا نسبت
به او توریته زنانه خودش و عدم مراعات کامل نزاکت
غضبناک شده با صدای پر حرارت گفت:

- تو احمقک اینرا بدان که من نسبت بتو ناراحت
هستم!

لوشکا با لحن خشکتر جواب داد:

— زحمت نکش از دست خودم پوره است. تو بخاطر خود ناراحت باش.

— من نسبت به خودم ناراحت هستم.
لوشکا فوراً متوقف شده خود را به داویدوف چسپانید.
در آوازش شادی کین توزانه احساس میشد:
— از همین جا باید شروع هم میکردی عزیزکم! تو صرف بخاطری ناراحت و متاثر شدی که خودت را شب همراه زن در مزرعه دیدند. برای کاکا ورشینین بی تفاوت است که تو شبانه با کی شهوترانی میکنی.
داویدوف قهر شد:

— «شهوترانی» با این مطلب چه ارتباطی دارد؟
— پس باچه ارتباط دارد؟ کاکا ورشینین دنیا دیده است و میداند که تو شب همراه من اینجا نه بخاطر جمع آوری توت زمینی آمده ای و تو به وحشت افتادی که مردم نیک و کلخوزی های شرافتمند راجع به تو چه فکر خواهند کرد. همینطور است؟ من برای تو اهمیت ندارم! اگر بامن نی پس با دیگری در پشت دهکده خوشگذرانی میکردی؟ توهم میخوانی گناهکاری کنی و هم در سایه گوارا باقی بمانی تا هیچ کس درباره شهوترانی ات نداند. اینه معلوم میشود که تو چنین خمندکی هستی! لاکن اینطور واقع نمیشود که تمام زندگی در سایه باقی بمانی. ای ای تو هنوز عسکردریائی هم هستی! چطور تو میتوانی چنین روشی داشته باشی؟ من نمیترسم اما تو میترسی؟ چنین نتیجه میشود که من مرد و تو زن هستی، یا چطور؟ لوشکا بیشتر لحن و روش مزاحی داشت تا جدی اما واضح معلوم میشد که او از روش دوستدار خود آزرده خاطر شده است. کمی خاموش ماند و از پهلو بطرف وی نگاه تنفر آمیز انداخت. بعد دفعتاً دامن سیاه ساتن خود را کشید و با لحن آمرانه گفت:

— بکش برزویت را!

— تو دیوانه شدی! برای چی؟

— تو دامن مرا بپوش و من برزوی ترا. این کار خیلی

عادلانه خواهد بود! هر کس در این زندگی هرروشی دارد همان چیزی را باید بپوشد که مناسبش است. خوب، هله زودکن!

داویدوف با آنکه از کلمات و پیشنهاد کالا تبدیل کردن از طرف لوشکا آزرده هم شده بود بخنده افتاد. او با تمام نیرو و عصبانیت خود را که اوج گرفته بود فرونشاند و آهسته گفت:

- آتشپارگی نکن لوشکا! دامن ترا بپوش، بریم. لوشکا با بیمیلی و بیحالی حرکت کرده دامنش را پوشید، موهای خود را که از زیر دستمال برآمده بودند درست نمود و دفعتاً بصورت غیرمنتظره با آواز عمیقاً ملال انگیز گفت:

- همراه تو دق آورده ام، تو جل عسکر دریائی هستی! آنگاه آنها تا خود دهکده رسیدند و يك کلمه هم نگفتند. در کوچه هم همانطور خاموشانه وداع کردند. داویدوف با خود داری تعظیم نمود، لوشکا سرش را طوری خم کرد که بمشکل دیده میشد و پشت دروازه بافتگی پنهان شد و گوئی در تاریکی سایه تیره افرای سالخورده محو گردید... چند روز آنها باهم ندیدند، بعد روزی لوشکا به اداره رهبری کلخوز رفت و در کفشکن با حوصله منتظر شد تا آخرین نفر از جمله مراجعین برآید. داویدوف میخواست دروازه اطاق خود را بسته کند لاکن لوشکارا دید. او پاهایش را چون مردها چاک گرفته زانوهای دائرویی اش را با دامنش سخت پیچیده بالای درازچوکی نشسته بود، خسته آفتاب پرست میخورد و آرام خنده میکرد.

لوشکا با لهجه خندان و آهسته پرسید:

- رئیس، خسته میخواهی؟

ابروهای باریکش خفیف شورک خوردند و چشمانش مکارانه مینگریستند.

- تو چرا در وجین کاری نرفتی؟

- حالا میروم، میبینی که کالای کار بتن دارم. آمدم برایت بگویم... امروز وقتی تاریک شد به چراگاه پشت

دهکده بیا. پهلوی جفلاکاه لیونوف منتظرت هستم. میدانی کجاست؟

- میدانم.

- میآئی؟

داویدوف آرام سرش را شور داد، دروازه را سخت بست.

او دیر پشت میز نشست بود، غرق در افکار ملال انگیز دستش را زیر الاشه گرفته بیک نقطه مینگریست. مطالب زیادی داشت که راجع به آنها فکر میکرد!

روزی قبل از اولین گفتگوی لفظی لوشکا طرفهای شام به اپارتمان وی آمده بود. کمی نشسته با آواز بلند صدا کرد:

- سیمیون، مرا برسان! در بیرون تاریکی میشود و من میترسم تنها بروم. اوی که بسیار میترسم. من از طفولیت بصورت وحشتناک میترسم، از طفولیت از تاریکی میترسم...

داویدوف قواره اش را و وحشتناک ساخت و با چشمانش دیوار تخته ای را که در پشت آن زن پیر و خداپرست صاحبخانه زندگی میکرد نشان داد. پیرزن در حالیکه برای شوهرش و داویدوف برای نان شب چیزی آماده میساخت باهیجان و غضب مثل پشک فر فر میکرد و ظرفها را با سروصدا بهم میزد. گوش حساس لوشکا پس پس شپلاقی زن صاحبخانه را شنید:

- آیا این او است که میترسد؟ شیطان است نه زن! او در آن دنیا هم در تاریکی تپه توئی کرده، راه پیدا کردن شیطان جوان را مییابد و منتظر هم نخواهد شد که خود شیطان پیشش تشریف بیاورد. خدایا گناه کبیره مرا ببخش! آیا این هم ترسندوک شد؟ تو شیطان را کسی از تاریکی ترسانده نمیتواند!

لوشکا تعریف و توصیف اینقدر نامناسب را در مورد خود شنیده صرف لبخند میزد. او چنان زنی نبود که اوقاتش را در گپهای پیرزن خداپرست تلخ بسازد! او بر

این زن دهن کنده و پاکدامن و ریاکار تف می انداخت! لوشکای شجاع در مدت زمان کوتاه شوهرداری اش در مواضع بدتر و دست و پنجه نرم کردنهای شدیدتر با زنهای گریمیچی واقع شده بود. او به بسیار خوبی شنید که زن صاحبخانه در پشت دروازه با آواز نیچه مرمر کرده ویرا فاسق و گمراه نامید.

خدای من، آیا لوشکا در برخوردهایش از زنهای دیگر تنها همین کلمات نسبتاً بی آزار را می شنید و آیا خودش از این گیجی کمتر گفته است؟ این گفتگوها وقتی صورت میگرفت که آنها همراهش به جنگ می پرداختند و با ناسزا و فحش بالایش حمله ور میشدند. این زنها با ساده لوحی کورکورانه شان، می پنداشتند که صرف آنها حق دارند شوهرهایشانرا دوست بدارند! لوشکا بهر صورت میتواند از خود دفاع نماید و همیشه برای حریفانش جواب مناسب میداد. نی، هیچگاه و در هیچ شرایطی خود را از دست نمیداد و برای یافتن کلمات تیز و شدید جیب دامش را نمی پالید و در این مورد میتوان گفت که در دهکده هنوز چنان زن حسودی نبوده است که توانسته باشد لوشکارا خجل بسازد و دستمال سرش را کشیده باشد... لکن بهر صورت لوشکا تصمیم گرفت سبق پیره زنرا همینطور ساده، بخاطر پرنسیپ بدهد. او از يك قانون زندگی پیروی مینمود که همیشه کلام آخر از وی، از لوشکا باید باشد.

در دومین آمدن خود او داویدوف را پیش از خود گذاشت و خودش در راهرو اطاق زن صاحبخانه که از طریق آن به اطاق داویدوف باید میگذشت معطل شد و وقتی آن يك به کفشکن برآمد و بعد غچغچ کنان از صدف به زینه دویده پایان شد. لوشکا با قیافه سنگین و متین روبه زن صاحبخانه برگشت. حساب لوشکا بدون اشتباه از آب برآمد. فیلموئیخای پیر لبهایش را که همانطور هم مرطوب بودند وسیعاً لیسید و بدون اینکه نفس خود را تازه کند گفت:

- تو بسیار بی‌وجدان هستی لوشکا، در زندگی چنین زنی را ندیده‌ام!

لوشکا با متانت عظیمی چشمانش را پایان انداخت و در وسط اطاق گوئی فکر پشیمانی‌اش را میکند ایستاده ماند. مژگان او گوئی رسم شده باشند بسیار دراز و سیاه بودند و وقتی آنها را پایان میانداخت بروی رنگپریده‌اش سیایه تیره هموار میشد.

فیلمونیخا فریب این آشتی ساختگی را خورده با لهجه صلحجویانه پس‌پس کنان گفت:

- تو خودت فکر کن زنك، آیا این کار عاقلانه‌ای است که تو زن شوهردار، بگذار حتی اگر طلاق هم شده‌ای، به اپارتمان مرد مجرد و آنهم در تاریکی بیائی؟ چه وجدان و شرافتی در برابر مردم خواهی داشت، آ؟ بفکر بیا، از برای عیسی حیا کن!

لوشکا همانطور آرام و باشیرین‌زبانی، بالحن پیرزن جواب داد:

- وقتی خداوند، نگهبان همه ما و نجات دهنده ما... در همیجا او در حال انتظار خاموشی اختیار نمود و پس از سکوت کوتاه مدت چشمان خود را که در تاریکی جرقه بد دادند بلند کرد.

پیرزن با شنیدن نام خدا همان لحظه سرش را خداپرستانه پایان کرد و عجزلانه شروع به صلیب کشیدن نمود. در همینوقت لوشکا صحبت پیروزمندانه خود را با لهجه خشونتبار و مردانه چنین خاتمه داد:

- ...وقتی خدا بمردم شرافت و وجدان تقسیم میکرد من خانه نبودم، خوشگذرانی رفته بودم. همراه جوانها ساعتها تیر میکردم آنها را میبوسیدم و به آغوش میکشیدم. و به همین خاطر در وقت تقسیم يك توتنه‌كك شرافت هم برای من باقی نماند. فهمیدی؟ چرا دهنتر باز کرده و به هیچصورت بسته‌اش نمیکنی؟ و حالا اینك دستور من برای تو: تا وقتی که کرایه‌نشینت خانه نیامده

وهمراه من عذاب میکشد بخاطر ما گناهکارها دعا کن
مادیان پیر!

لوشکا بدون اینکه نگاه حداقل تحقیرآمیزی هم بطرف
پیره زن حیران و مات و مبهوت انداخته باشد با متانت و
عظمت بیرون شد. داویدوف که پهلوی صفا منتظرش بود
کنجکاوانه پرسید:

— شما راجع به چه گپ میزدید لوشکا؟

لوشکا از شوهر سابقش یاد گرفته بود که از صحبت
ناخوش آیند با مزاح خودرا نجات بدهد. به همین خاطر
آهسته خندید و خودرا به داویدوف چسپانیده جواب داد:
— بیش از همه راجع بخداگپ زدیم.

— نی، جدی میگویم، او در آنجا چه پس پس میکرد؟
او ترا نرنجانیده است؟

لوشکا بازهم به مزاح گفت:

— او اصلا نمیتواند مرا برنجانند. او قدرت اینرا
ندارد. از حسادت با من جنجال میکرد، بخاطر تو نسبت
بمن حسد میخورد، بی دند انکم!

داویدوف با تاثر کله خودرا جنبانید:

— او در مورد ما مشکوک است، فاکت! لازم بنود تو
پیش من میآمدی، آینه گپ در اینجاست!
— از پیرزن ترسیدی؟

— بخاطر چی؟

— خوب، پس در صورتیکه جوان چنین شجاعی هستی
لازم نیست در این مورد بیهوده صحبت کنیم!

مشکل بود لوشکای خودپسند و بلهوسرا نسبت به
مطلبی معتقد ساخت. داویدوف در برابر احساس آتی که
دزدانه بسراغش آمده مثل اینکه صاعقه چشمشرا برده
باشد کور شده بود و چندین مرتبه بصورت جدی راجع به آن
فکر میکرد که با ماکار صحبت کرده ولوشکارا بزنی بگیرد
تا بالاخره از چنین وضع نامناسبی که خودرا در آن قرار
داده برآید و به این ترتیب به آن همه پشت سر گوئی هایکه
در مورد وی ایجاد میشود خاتمه دهد.

داویدوف امکانات خود و لوشکارا ارزیابی بیش از حد نموده خودخواهانه فکر میکرد: «من او را تجدید تربیت میکنم! او نزد من آنقدر رقاصه‌گری نخواهد کرد و بتمام نیرنگ و هنر خود خاتمه خواهد داد! بکار اجتماعی جلبش میکنم و خواهش میکنم و یا مجبورش میسازم مصروف تعلیمات خود آموز شود. او آدم مفیدی خواهد شد، این فاکت است! او زن احمق نیست، مگر برافروختگی‌اش خاتمه مییابد و عصبانیت‌را از یادش میبرم! من ماکار نیستم، در مناسبات او با ماکار داس‌را با سنگ میبرید لاکن من چنان کرکتری ندارم، من برخورد دیگری نسبت به او مییابم».

در همان روزیکه آنها وعده ملاقات کنار جنگلگاه لیونوف‌را داده بودند داویدوف از چاشت بطرف ساعتش نگاه میکرد. یکساعت قبل از موعد معینه ملاقات داویدوف عمیقاً به حیرت افتاد و بعد غضب شد چونکه آواز و حرکت سبک لوشکارا بالای صفا شناخت و پس از آن صدای زنگدار وی بگوشش رسید:

– رفیق داویدوف خانه است؟

نه زن صاحبخانه ونه پیرمردک وی که در خانه بودند هردو جواب ندادند. داویدوف کلاه پیکش‌را گرفت، شتابان بطرف دروازه رفت و با چهره خندان لوشکارا روبرو شد. لوشکارا کنار رفت. آنها خاموشانه از دروازه حویلی برآمدند. داویدوف حتی مشت‌هایش‌را فشرده از غضب گل‌ویش بندآمد و به خشونت گفت:

– چنین بازی‌ها خوش من نمیآید! چرا تو اینجا آمدی؟ ما در کجا وعده ملاقات داده بودیم؟ پس جواب بده شیطان زده!..

لوشکارا خودرا از دست نداده بنوبه خود سوال کرد:

– تو چرا بالای من غالمغال میکنی؟ من چی تو میشم آیا زنت یا گادی‌وانت هستم؟
– آرام باش هیچگاه غالمغال نه بلکه سوال میکنم.

لوشکا شانه‌هایش را بالا انداخته آرام و تمسخر آمیز گفت:

- پس در صورتیکه بدون غالمغال پرسنان میکنی موضوع دیگریست. دق‌شدم و اینک پیش از وقت آمدم. فکر میکنم تو خوش و راضی هستی؟

- کدام شیطان «راضی است!» معلومست که حالا زن صاحبخانه من بسرتاسر دهکده هرچه خواهد گفت! تو آن مرتبه برایش چه گفتی که او بطرفم نگاه‌هم نمیکند، کت‌کت میکند و بجای سوپ‌عادی هر مرداری که پیش آمد برایم میدهد؟ راجع به خدا گپ زدیدی؟ خوب گپهائی راجع بخدا زده‌ای که او صرف باشنیدن يك کلمه درباره تو مثل مغروق به هكك میپردازد و کبود میگردد! این فاکت است که من برایت میگویم!

لوشکا چنان خنده قهقهه آزاد چون دختر جوان سرداد که قلب داویدوف بصورت غیر ارادی ملایم شد. لکن این مرتبه بهیچ صورت تمایلی بخوشوقتی نداشت و وقتی لوشکا با چشمان خندان و مرطوب از سرشک مسرتبار به او نگریست از وی پرسید:

- چطور، میگوئی که هكك میزند؟ همینطور هم برای این خدا پرست لازم است! بگذار بینی خودرا به کاری که بوی ارتباط ندارد درون نکند. چه در فکرش هستی، او پیوسته روش و حرکات مرا تعقیب میکند!

داویدوف با لهجه سرد صحبت وی را قطع نمود.
-- برای تو بیتفاوت است که او در دهکده راجع به ما چه گپهائی را پخش خواهد کرد؟
لوشکا خالی‌ذهنانه جواب داد:

- صرف اینکه چنین مصروفیتی به صحتش فائده داشته باشد.

- اگر تو نسبت به این مطلب بیتفاوت هستی، پس برای من بکلی بیتفاوت نیست، فاکت! مسخرگی و دیوانگی و مناسبات مارا مورد نمایش قرار دادن کافیهست! من همین فردا با ماکار صحبت میکنم و ما و تو یا عروسی میکنم و

یا اینکه جداً می‌شویم. چنین زندگی کرده نمیتوانم که با انگشت بطرف من نشان بدهند و بگویند: اونه رئیس تیر میشه، لنده لوشکا. و اینک تو با چنین روشت اوتوریتته مرا از ریشه خراب میکنی. فهمیدی؟

لوشکا برآشفته و داویدوفرا بزور تیله داده از لای دندان گفت:

— اینهم داماد شد! تو ترسندوک و لیروک به چه درد من میخوری؟ تو گفتی ومن هم زنت شدم. جیبیت را خوب واز بگیر! تو می‌شرمی که همراه من یکجا از دهکده بگذری و چه خواسته که «بیا عروسی کنیم!»! از همه چیز می‌ترسد، بطرف همه کس نگاه میکند، حتی از بچه‌های خورد مثل دیوانه قدقد می‌پرد. برو همراه اوتوریتتهات بچراگاه پشت دهکده، پشت چغلاگاه لیونوف و تنها بالای علوفه لوتک بزئ کاساپ* بدبخت. فکر میکردم تو به آدم میمانی لاکن تو مثل ماکار من هستی: در کله او تنها انقلاب جهانی است و در سر تو اوتوریتته. همراه شما هر زنی بمرگ میرسد!

لوشکا کمی خاموش شد و دفعتاً و بصورت غیر منتظره با آواز نوازشگرانه و کلمات جداً جداً از هیجان گفت:

— خدا حافظ سیمیون من!
او چند دقیقه ایستاده ماند، گوئی تصمیم گرفته نمیتواند و بعد زود دورخورد و با قدمهای سریع به کوچه روان شد.

داویدوف با آواز گرفته صدا کرد:

— لوشکا!

در گولائی راه دستمالک سفید سر لوشکا برق زد و در ظلمت محو گردید. داویدوف بر روی آفتاب سوخته خود

* کاساپ — لقبی است که اوکرائینی‌ها خطاب به روسها میگفتند (مترجم).

دست کشیده، بدون حرکت ایستاده بود و دستپاچه
لیخند زده فکر کرد: «اینه، خوب وقت برای طلبگاری
یافتیم! اینه، احمق زن گرفت، فاکت!»

* * *

معلوم شد گفتگو مزاح نبود. این در واقعیت گفتگو
و حتی جنجال لفظی هم نه، بلکه مطلبی بود مشابه به
جدائی. لوشکا شدیداً از روبرو شدن با داویدوف ابا
میورزید. داویدوف بزودی اپارتمان خودرا تبدیل نمود
لاکن این موضوع هم که یقیناً به اطلاع لوشکا رسیده بود
اورا به آشتی متمایل نساخت.

داویدوف بکلی امید اینرا که معشوقه اش را در کدام
جائی تنها ببیند از دست داد و با غضب فکر کرد: «بگذار
او که اینطور دیوانه و عصبانی است بلا به پشش» لاکن
قلبش خیلی تلخ و دردناک فشرده شد و دلش چون روز
پارانی اکتوبر تاریک و غمناک بود. قراریکه معلوم شد
لوشکا در وقت بسیار کوتاه توانست راه مستقیم به قلت
صاف و ساده داویدوف که در آزمایشات عشقی غیرپخته
بود پیدا نماید...

در واقع این جدائی جهات مثبت هم داشت: اولاً
ضرورت صحبت دشوار با ما کار ناگونوف از بین میرفت
و ثانیاً از آنوقت به بعد هیچ چیزی اوتوریته آهنین
داویدوف را که بخاطر روش نسبتاً دور از اخلاق وی کمی
متزلزل شده بود، تهدید نمیکرد. صرف این قضاوتهای
صحیح داویدوف بدبخت را کمتر متسلی میساخت. همینکه
او همراه خود تنها میماند، در همان لحظه بدون اینکه
خودش متوجه شده باشد با چشمان نابینا به گذشته
مینگریست و با یادآوری از عطربان خشک و محرك لوشکا
که محبوب قلبش بودند، از نمود چشمان داغ وی که
پیوسته در تغییر بودند با غصه و تفکر لیخند میزد.
چشمان لوشکا تعجب آور بودند! وقتی او از

زیرپیشانی‌اش مینگریست احساس تکانه‌دهنده و ناتوانی
طفلانه‌ای در نگاهش بمشاهده میرسید و خودش در این
لحظه نه به زنیکه تجارب زیاد و مناسبات عاشقانه فراوان
داشته باشد بلکه بیشتر به دوشیزه جوان شباهت میداشت.
پس ازیک دقیقه با مماس خفیف انگشتانش دستمال سفید
خودرا که همیشه نظیف و نیل‌خورده بود مرتب میساخت،
سرش‌را عقب زده بانگاه تمسخرآمیز و انگیزنده مینگریست
و درهمین وقت چشمان بی‌ملاطفتش که جرقه خیره میزدند
بصورت آشکارا بی‌حیا وهمه‌چیزفهم معلوم میشدند.
این استعداد تغییرقیافه آنی لوشکا در مکتب
عشوه‌گری فراگرفته نشده بلکه ارزانی طبیعت بوی بود.
در نهایت برای داویدوف چنین معلوم میشد. او که عشق
کوروش ساخته بود متوجه این نبود که معشوقه‌اش شاید بیش
از حد و به شکل بخصوص مطمئن بخود و بدون هیچ شك
و تردیدی عاشق جان خود است. داویدوف بسیاری چیزهارا
نمیدید و متوجه نمیشد.

او روزی غرق در سیل و طوفان عشق رخساره آرایش
شده لوشکارا بوسیده گفت:

— لوشکا جانم تو نزدمن مثل گل هستی! حتی
خالکهای رخسارت معطر هستند، فاکت! میدانی چه عطری
میدهند؟

لوشکا دلچسپی گرفته روی آرنجها بلند شد و پرسید:
— چه عطری؟

— عطر تازگی، چون شبنم... چون گل بهمن، تقریباً
احساس نمیشود لاکن گوارا است.

لوشکا با اظهار وقار نسبت بخود با جدیت کامل گفت:
— من همینطور هم باید باشم.

داویدوف از چنین خودراضی بودن جلف و گستاخانه
بصورت ناخوشآیند متحیر شد و خاموش ماند. کمی منتظر
مانده پرسید:

— چرا «تو همینطور هم» باید باشی؟

— زیرا که من زیبا هستم.

- چطور، تو فکر میکنی که تمام زیباها معطر هستند؟

- راجع به همه گفته نمیتوانم، نمیدانم، من آنها را بوی نکرده‌ام. من به آنها کاری هم ندارم، من راجع بخود میگویم. تمام زیباها در رویشان خالکها ندارند و خالکهای بهاری، آنهائیکه از من هستند باید بوی بهمن بدهند. داویدوف دلتنگ شده گفت:

- تو خود خواه و مغرور هستی، فاکت! اگر میخواهی بدانی خالکهای تو عطر بهمن نه بلکه بوی ملی سرخک و پیاز همراه روغن نباتی میدهند.

- پس چرا تو آنها را میبوسی؟

- من ملی سرخک و پیاز را دوست دارم...

لوشکا با نارضایتی گفت:

- سیمون، تو هر چتیاتی که بدهنت میآید مثل بچه خورد میگوئی.

- باعقل عاقلانه و باحقوق احمقانه... میدانم؟

لوشکا جواب دندان شکن داد:

- عاقل با احقق هم عاقل است لکن احقق با عاقل باز هم احقق ابدی میباشد.

انها آنوقت هم جنجال و مناقشه براه انداخته بودند

لاکن این مناقشه‌ای بود گذری که پس از چند دقیقه به

آشتی کامل مبدل گردید. حالا وضع شکل دیگری دارد.

تمام گذشته‌ها همراه لوشکا حالا برای داویدوف زیبا لکن

گذشته دور و برناگشتنی مینمود. داویدوف امید اینکه

وی را در خلوت برای توضیح موضوع و بررسی

مناسباتشان از نو ببیند نداشت و به همین خاطر جداً

دلتنگ بود. او برای رزمیوتنوف وظیفه داد تا کارهای

کلخوز را هم پیش ببرد و خودش برای مدت نامعلوم

خواست بگروه دوم برود. این گروه در یکی از قسمت‌های

دور دست زمینهای کلخوز مصروف آیشکاری بود.

این سفری نبود که بموجب مفکوره کار و امور رسمی

صورت گرفته باشد. این قرار خجالت‌آور انسانی بود که

نتیجه مثبت عشقی را که از آن هراس داشت میخواست. داویدوف وقتاً فوقتاً گوئی از جهتی بطرف خود نگریسته همه این مطالب را به بسیار وضاحت میدانست لکن او حالا دیگر بصورت قطع عصبی شده بود، بهمین خاطر هم بحیت مناسبترین اقدام برای خودش فیصله بعمل آورد تا از دهکده برود. این سفر حداقل بخاطری خوب بود که او در آنجا امکان دیدن لوشکارا نداشت و امیدوار بود برای چندروزی در آرامی نسبی زندگی کند.

۴

در اوائل ماه جون اکثراً بارانهای میبارید که برای تابستان عادی نبود. این بارانها بی سرو صدا و چون بارانهای خزانی آرام و بدون رعد و برق و طوفان بودند. صبحانه از جانب غرب از عقب پشته‌های دوردست ابرخاکستری کبودفام خزیدن میگرفت. ابر بزرگ میشد، وسعت یافت، نصف آسمانرا اشغال میکرد، استرتراریک آن باقیافه شومی سفید میزد و بعد چنان پایان میآمد که غوزه‌های زیرین شفافش چون ممل در بام آسیای بادی که در دشت فرازپشته ایستاده بود میچسپیدند. رعد در ارتفاعات بلند با صدای آرام که بخوبی قابل شنیدن بود صحبت میکرد و باران پربرکت میبارید.

دانه‌های گرم شبنم گوئی قطرات شیرتازه مستقیماً به زمین که در خاموشی غبارآلود آرام گرفته فرو میآمدند و چون پوقانه‌های سفید در لوشهای پرکف و مرطوب میپنیدند. این باران رقیق تابستانی چنان بی سر و صدا و آرام بود که حتی گلهام سرهای شانرا فرو نمی‌آوردند و ماکیانها در حویلی پناهگاه جستجو نمی‌کردند. آنها با نگرانی جدی پهلوی سرایها و کتاره‌های بافتگی که از باران سیاه شده در جستجوی دانه و خوراک کشکک مینمودند. خروسهای تر که نمای قامت باوقار و پر عظمت شانرا کمی از دست داده بودند بارانرا نادیده گرفته

با صدای کشدار بنوبت آذان میدادند. آذانهای تازه و زنده دلانه آنها با چقچق گنجشکهای که بدون هیچ شرم و حیا در لوشها آبتنی میکردند و قرچس پرستوهائی که در پرواز سریعشان گوئی با زمین معطر از بوی باران و خاک مماس کرده در هم میریختند.

تمام خروسههای گریمیچی لوگ بصورت تحیرآوری آوازهای مختلف داشتند. خروس لیوبیشکین از تمام خروسههای دیگر زودتر بیدار شده از نصف شب حاضری میگرفت. او با آواز مستانه و تینور موجدار چون قوماندان کوشا و جوان تولی صدا میداد. خروس دیگر با آواز متین و سنگین کرنیلیاش از حویلی آگافون دوبسوف برای او جواب میداد. بعد در حدود پنج دقیقه سرو صدای وقفه ناپذیر در دهکده هموار میبود. پیرترین خروس در دهکده که رنگ نسواری - سرخفام داشت و متعلق به میدانیکوف بود پس از همه با صدای بلند مرمر خوابآلود نموده بالهای خود را بالای دنده بشدت بهم میزد و با آواز جر چون جنرال باگیرش صدای قوماندانها و لهجه غور آذان میداد.

غیر از کسانیکه عاشق پیشه و یا مریض خطرناک اند که هر دو از نظر ناگولنوف تقریباً يك منزلت را داشتند، در دهکده آخرین کسی که به بستر خواب میرفت خود ماکار ناگولنوف بود. مثل سابق با استفاده از وقت فارغ شبانه با سعی و کوشش فراوان لسان انگلیسی را فرا میگرفت. در پشت چوکی در اطاق او دستمال روی کرباسی آویزان و در کنج کوزهچه آب سرد چاه گذاشته شده بود. فرا گرفتن علم برای ماکار دشوار تمام میشد! اواز شدت گرمی یخن پیراهن ترش را باز مانده با موهای جر پشت میز در پهلوی کلکین باز اطاق نشسته با دستمال روی عرق را از پیشانی، زیر بغل، روی سینه و پشتش پاك مینمود و وقتاً فوقتاً خود را از طریق تنگ بیرون آویزان نموده آبرا از کوزهچه بالای سرش میریخت و از لذت یا صدای گرفته اخ و اوخ مینمود.

لمپه پنج خطه در شیتی که از کاغذ اخباری ساخته شده بود خیره میسوخت، شبپرکها خودرا به آن میزدند، پیرزن صاحبخانه پشت دیوار آرام آرام خرخر میگرد لکن ماکار لسانیرا که برایش بسیار دشوار و شدیداً لازم میدانست کلمه بکلمه فرا میگرفت... باری طرفهای نصف شب روی تبنگ نشسته سگرت میکشید و در همین وقت برای اولین بار ترانه دسته جمعی و واقعی خروسها را شنید. ماکار دقیق گوش فراداده متعجب شد و با هیجان با خود گفت: «این خو فقط مثل رسم گذشت گوئی در تفتیش فرقه میخوانند! عجائب و فقط عجائب!..»

از همان وقت هر شب منتظر بیدار شدن خروسها میماند و با احساس و لذت به آواز قوماندانان سراینده شبگاهی گوش فرامیداد: او در دلش با شنیدن سرود غرائی خروسها بلبلهارا نفرت میکرد. بخصوص آواز غور و جنرالی خروس میدانیکوف که در ترانه عمومی خروسها حیثیت آخرین اکوردرا داشت خوشش میآمد. لکن شبی ترتیب صداها که او به شنیدن آن عادت کرده بود و در دلش تحسین مینمود بشکل بسیار وقیحانه برهم خورد: بعد از صدای غور و ئیرومند خروسی، در همین نزدیکیها پشت سرای در حویلی که از کاشکا مینوک در آن زندگی میکرد کدام خروسک ناچوری وجوان با صدای قعی و بهم زبانه آذان داد و پس از آن دیر مثل ماکیانها ققتاس کرده آروق کثیفی در گلوریش بندمانده بود. در سکوتی که پس از این صدا مسلط شد ماکار بوضاحت شنید که خروسک بدرد نخور در غانچه بالک زده ناراحت بود مثلی که میترسید از آذان خود از دنده پایان نیافتد.

این حرکت آشکارا تخطی از دسپلین و نقض کامل سلسله مراتب بود. بنظر ماکار این حرکت نسبتاً به این مطلب شباهت داشت که اگر بعد از جنرال واقعی دفعهتاً قوماندان کدام تولی بی اهمیت و بر علاوه تتله بقصد اصلاح وی آواز برآرد. ماکار که تا اعماق قلب هیجانی شده بود چنین بینظمی را طاقت نتوانست، او در تاریکی نعره زد:

«خاموش باش!...» و با صدای گرفته ناسزا گفت و کلکین را بشدت بسته نمود.

شب دوم این مطلب تکرار شد، شب سوم همچنان ماکار دو بار دیگر هم در ظلمت شب نعره زد «خاموش باش!» - و زن صاحبخانه را ترسانده بیدار نمود. نظم و ترتیب حاضری شبانه خروسها که آوازها و وقت صحبت گوئی به اساس رتبه تقسیم شده بود بصورت اصلاح ناپذیری برهم میخورد. ماکار همان لحظه پس از نصف شب دراز میکشید و خواب میرفت... او بیش از این دیگر نمیتوانست درس بخواند و کلمات دشوار را بخاطر بسپارد. افکارش در اطراف خروسك بی حیا بگردش بود. ماکار با غضب فکر میکرد که این خروس بدون شك در زندگی هم مثل صاحب خود میانتهی و مزخرف است. ماکار در دل خود پرنده گك را که هیچ گناهی نداشت هم خبیث، هم طفیلی و هم کلانکار و فضول گفت. خروس همسایه که جرئت آذان دادن پس از خروس میدائیکوف را کرده بود بصورت قطع پرو گرام ماکار را برهم زد: گراف می فقیهت وی در فرا گرفتن لسان - انگلیسی بسرعت پایان آمد، اوقاتش روز بروز تلخ میشد... و باید به چنین بینظمی خاتمه بخشید!

صبح روز چهارم ماکار به حویلی ارکاشکا مینوک داخل شد. بالحن خشک سلام علیکی نموده خواهش کرد:

- بیار، خروست را نشان بده.

- آنرا چه کار داری؟

- ظاهرش برایم دلچسپ است.

- ظاهرش بچه درد تو میخورد؟

ماکار با عصبانیت گفت:

- بیار نشان بده! من وقت آنرا ندارم که در اینجا از

تو طلبکاری کنم!

تا وقتی او سگرتک تایید مینوک خیل رنگارنگ مرغهای قشنگ را بمشکل همراه خمچه از زیر انبار بیرون راند. همینطور هم است! پیشگوئی ماکار کاملاً تصدیق شد: در میان يك خیل ماکیان رنگارنگ، ساده لوح و عشوه گر يك

خروسك چوچه و پرکن، با رنگ موشی و نازیبا مثل مارآبی دورك میخورد. ماکار نگاه کاملا تنفرآمیز و آشکار بطرف آن انداخته خطاب به مینوک مشوره داد:

- این نقصانی را حلال کن!

- برای چی آنرا باید حلال کنم؟

ماکار جواب کوتاه داد:

- برای سوپ.

- به چه مناسبتی؟ او در حویلی من یگانه خروس

است و بدرد ما کیانها هم میخورد.

ماکار لبهایش را کج ساخته لبخند تمسخر آمیز زد:

- تنها همین کار را هم میتواند که بدرد ما کیانها

بخورد؟ میبینی که چقدر پراهمیت است! این کار احمقانه

دشوار نیست.

- پس از او بیش از این هیچ چیز دیگر مطالبه هم

نمیشود. من نمیخواهم باغچه را همراهش قلبه کنم، او

قلبه يك تیغهر را هم کش کرده نمیتواند...

- تو مزاح نکن! وقتی لازم باشد من خودم هم مزاح را

یاد دارم...

مینوک بیشتر بیطاقت شده پرسید:

- پس خروس من ترا چه مزاحمت کرده است؟

راحت را قطع کرده است یا چه کرده؟

- خروس تو احمق است. هیچ نظم و ترتیب را

نمیداند.

- چه نظمی را؟ در فالیز صاحبخانهات می درآید یا

کدام کار دیگری میکند؟

- او بفالیز نمیروود، همینطور بصورت عموم احمق

است...

ماکار میشرمید و مناسب نمیدانست برای وی بگوید

منظورش چه نظمی است. او يك دقیقه پاهایش را چاك

گرفته خاموش ایستاده ماند و بطرف خروس نگاههای

خصمانه میانداخت بعدتر فکرش قد داد و خود را تکان

داده برای مینوک گفت:

- میدانی همسایه، بیا که خروس آلسی کنیم؟
 مینوک دلچسپی گرفته پرسید:
 - در حویلی خالی تو خروس از کجاشد؟
 - پیدا میشود ولی نه اینطور پرکنده!
 - خوب بیار اگر خروسک تو مناسب باشد آلس میکنم. من پشت خروس خود نمیگردم.

ماکار پس از نیمساعت گوئی همانطور تصادفی به حویلی آگیم بیسغلیبتوف که تعداد زیاد مرغ داشت سرزد. ماکار راجع به این و آن صحبت کرده دقیق بطرف مرغهایی که روی حویلی چکر میزدند نگاه میکرد و به آوازهای خروسها گوش میداد. هرپنج خروس بیسغلیبتوف گوئی فرمایشی باشند قذبلند و دارای رنگهای سنگین بودند. مهمتراز همه آنها صداهای مناسب داشتند و ظاهراً بسیار باوقار بودند. قبل از خداحافظی ماکار پیشنهاد نمود:
 - اوی صاحب خانه، یک خروسک را برای من بفروش، آ؟

- مهربانی کن رفیق ناگونوف، لاکن ماکیان برای سوپ شیرین تراست: هرکدامش را که میخواهی انتخاب کن، زخم خیلی زیاد دارد!
 - نی من صرف به خروس ضرورت دارم. برایم یک خلطه طلبی بده که پتش کنم.

پس از چنددقیقه ماکار در حویلی مینوک ایستاده بود و خریطه را باز میکرد. مینوک که قرار معلوم آلس کردن هر چیزی بشور و هیجان می آوردش با احساس لذت قبلی با رضایت خاطر دستهایش را بهم میمالید و میگفت:

- میبینیم که این جگیت تو چه قسم است و یا شاید از پیشت سر بگیرم. زودتر بازکن چرا جان میکنی؟ همین یک دقیقه من خروس خود را گیر میکنم و جنگ شان میاندازیم. خروس هر کس زد یک بوتل بگیرد. بخدا که همینطور خواهد بود ورنه من آلس نخواهم کرد! خروس تو چه قد و قامتی دارد؟ قدش بلند است؟

ماکار گره را که در دهن خریطه خورده بود با دندان باز کرد و خلص گفت:

- سرباز گارد است!

مینوک برزوی خود را که پایان میآمد در راه محکم گرفته به ترات طرف مرغانچه دوید. پس از يك دقیقه از آنجا فغان دیوانه وار مرغها بلند شد. لاکن وقتی مینوک خروسی را که بمرگ ترسیده بود و زود زود نفس میکشید به سینه فشرده آورد ماکار خود را بالای خریطه باز خم گرفته ایستاده بود و هراسان پشت گردن خود را میخارید: «سرباز گارد» بالهایش را به دشواری هموار گرفته در خریطه افتاده بود و چشمان گرد نارنجی اش را در آستانه مرگ دورك میداد.

مینوک متعجب شده پرسید:

- او را چه شده است؟

- چقمق نجسپید.

- ناچور است؟

- برایت میگویم که چقمق نجسپید.

- خروس چقمق از کجا کرد؟ تو عجیب چیزهائی

میگوئی!

- چقمق خروس نی، تو چه آدم احمقی هستی، چقمق من نجسپید، می آوردمش و او خواست در خلطه آذان بدهد و مرا پیش مردم بشرماند. این کار در پیش روی اداره رهبری کلخوز جریان داشت. من هم کله اش را بسیار کم تو دادم... میدانی بسیار کم ولی میبینی که نتیجه چه شد. زودتر تبرا بیاور ورنه مردار میشود.

ماکار خروس سر بریده را از دیوار بافتگی آنطرف انداخت و به زن صاحبخانه اش که کنار صفا میگشت صدا زد:

- اوی، مادرك تا وقتی گرم است پر و پوستش کن.

صبحا سوپ پخته اش کن!

يك كلمه هم به مینوک نگفت و باز نزد اکیم روان شد. آن يك در اول شق کرد و گفت: «به این ترتیب تو تمام

ماکیان‌های مرا بیوه میسازی!» لکن بعدتر بهر صورت يك خروس دیگر را هم فروخت. آلسبدلی با مینوک صورت گرفت. پس از چند دقیقه خروس مینوک بی کله شد و از سر دیوار بافتگی آنطرف پرید و ماکار به تعقیبش با صدای بی نهایت رضائیت‌مندانه به زن صاحبخانه اش نعره زد:

— این طفیلی را بگیر مادرك. این شیطان بی دسپلین را پرموج کن و به دیگ بیانداز!

او با قیافه و انداز انسانی به سرک برآمد که گوئی کار بزرگ و مهمی را انجام داده باشد. زن مینوک که از کشتار و خون‌ریزی که ماکار در حویلی‌شان بالای خروسها روا داشت بی حد متحیر شده بود با تأثر و تلخی سرخود را شورداد و وی را با چشم مشایعت نمود. مینوک بجواب سوال خاموشانه زنش انگشت شهادت خود را به شقیقه گذاشته این طرف و آنطرف تاب داد و پس‌پس کنان گفت: — آدم خوب است لکن عقلش بیجا شده. از عقل بکلی بیگانه شده، هیچ مطلب دیگری نمیتواند وجود داشته باشد. این بیچاره شبانه چقدر مینشیند! این زبان انگریزی لعنتی از کار کشیدش!

ماکار از همان وقت تنهائی خود را مردانه گذرانده بدون هیچ مانعی شبانگاه به شنیدن نوای خروسها میپرداخت. او روزهای کامل را در مزرعه همراه زنها و بچه‌ها به وجین‌کاری گندم مصروف بود و شام نان را که مرکب از سوپ خالی و شیر بود خورده خودآموز زبان انگلیسی را میگرفت و با تأمل منتظر نصف شب میبود. بزودی بابه شوکر هم بوی پیوست. روزی طرفهای شام دروازه را آهسته تک‌تک زده پرسید:

— اجازه داخل شدن میدهید؟

ماکار او را با سوال کمی خشونت‌آمیزی استقبال نمود:

— داخل شو، تو چطور پیدا شدی؟

— چه بگویم ماکارجان... — بابه شوکر خود را پام و

پچق کرد. - شاید من بسیار پشتت دق شده باشم.
فکر کردم، بیا یکبار خبرش را میگیرم.

- توجه میگی، آیا زن هستی که پشتت دق شده‌ای؟
- آدم پیر بعضاً از زن بیشتر دق و دلتنگ میشود.
کار و وظیفه من بکلی خشک و یکنواخت است: همیشه
پیش اسپها و پیش اسپها. این شیطانهای بی‌زبان مرا به
بینی رسانیده‌اند! مثلاً تو برایشان گپ نیک خطاب میکنی
مگر آنها خاموشانه جو نشخوار میکنند و دمیک میزنند. پس
فائده من از اینکار چیست؟ و دیگر این بز که لعنت سه‌قاته
بالایش! این حشره چه وقت میخوابد ما کارجان؟ شب همینکه
چشم‌ت را پت میکنی این شیطان صفت حاضر و آماده است.
چندین بار بالای من خواب آلود همراه سمهایش لغت کرده
است! مرا تا سرحد مرگ میترساند و آنوقت حتی بگیر و
چشمهایم را کور کن خواب نمیروم و خلاص! چنان حشره
لعنتی است که از دستش هیچ زندگی ندارم! تمام شب در
طول تبیله و کوت علف گشت و گذار دارد. بیا که حلالش
کنیم ما کارجان، آ؟

- تو همراه این گبهایت برو از اینجا گم شو! من صلاحیت
رهبری امور بزهای کلخوزرا ندارم، قوماندان این گپها
داویدوف است. پیش او برو.

- خدا نجات بدهد، من بخاطر بز نیامده‌ام، صرف برای
خبر گرفتنت آمده‌ام. برایم کدام کتابک دلچسپ بده و من
پهلویت آرام، مثل موش در غار خوابم نشستم. وقت تو هم
خوشتر میگردد از من هم. یک گردهم مزاحمت نمیکنم!
ما کار فکر کرده موافق شد. برای شوکر قاموس مشرح
لسان روسی را داده گفت:

- خوب، خیره، همراه من بنشین و بخوان، صرف
اینکه پیش خود بخوان و لبه‌ایت را شور نده، سرفه نکن،
عطسه هم نزن، خلاصه که هیچ صدائی ازت نبرآید!
سگرت را به اساس قوماندان من میکشیم موضوع واضح
است؟

- من به همه چیزها موافق هستم لکن در مورد

آنوقت ما و تو چطور خواهیم کرد؟ اینهم به کار مزاحمت میکند؟

- به کفشکن. که هیچ کدام رعد و برقی اینجا نباشد! موضوع واضح است؟

شوکر خاموشانه سرش را بعلامت رضا شور داد، بدشواری نفس کشید و قاموس را باز نمود. او در نصف شب تحت رهبری ماکار و با استفاده از توضیحات وی برای اولین بار چنانکه لازم بود آذان خروسها را شنید و پس از سه روز آنها یکجا، شانه بشانه سرتبنگ افتاده از کلکین سرهایشان را بیرون کرده بودند و بابه شوکر با شعف و وجد پس پس کرده گفت:

- خدای من! خدای من! تمام زندگی بالای دم این خروسها لغت میگردم، از طفولیت پهلوی مرغها بزرگ شده ام ولی نتوانستم در سرود آنها چنین زیبایی را درک نمایم. بلی، حالا دیگر من وارد شدم! ماکار جان، این شیطان میدانی کوف چه صدای میکشد، آ؟ پاک مثل جنرال بروسیلوف*!

ماکار اخم کشید لکن خود را گرفته با صدای آهسته پس پس کنان گفت:

- چه حرفی! تو بابه، صدای جنرالهای ما را بشنو، این آوازهها چون صدای جنرالهای ما چون آوازهای واقعی اند! بروسیلوف تو چه است؟ اولاً اینکه جنرال سابق تزاری یعنی که برای من شخصیت مشکوک است، و ثانیاً روشنفکر عینکی است. صدایش هم فکر میکنم مثل خروسک مرحوم میتوک که ما خوردیمش بوده. آوازهها را هم باید از نقطه نظر سیاسی شناخت. اینه مثلاً در فرقه ما آواز غوری بود - چنان آوازی بود که در تمام اردو یکی! بدجنس شد: بطرف دشمن رفت. تو چه فکر میکنی، آیا این آواز حالا هم برای من غور است؟

* یکی از جنرالهای قشون تزاری (مترجم).

به هیچ صورت! حالا او برای من شپلاق فروخته شده است
نه آواز غور!

بابه شوکر با کم جراتی پرسید:

- ماکار جان، لاکن سیاست به خروسها هم ارتباط دارد؟
- به خروسها هم ارتباط دارد! اگر بجای خروس
میدانیکوف خروس کدام کولاک میبود، من آذان آن رذیل را
در زندگی نمیشنیم! آنگاه این دنباله‌رو کولاک برای من چه
ضرور بود؟!.. خوب، صحبت کافیست تو پشت کتاب خود
بنشین من پشت کتاب خود، با هر رقم سوال احمقانه مرا
محکم نکیر. ورنه بیرحمانه از اینجا بیرون می‌کنم!

بابه شوکر عاشق پرحرارت و قدردان سرود خروسها
شد. این او بود که ماکار را به دیدن خروس میدانیکوف
تشویق نمود. آنهاگویی برای کدام کاری به حویلی
میدانیکوف داخل شدند کاندرات در مزرعه مصروف قلبه
کردن زمینهای آیشی بود. ماکار همراه زن او صحبت کرد
ضمناً ازش پرسید که چرا برای وجین کاری نرفته است.
خودش بطرف خروس که با متانت در روی حویلی می‌گشت
دقیق نگاه مینمود. مرغ بسیار سنگین بود ظاهر شایسته
و پره‌های مجلل و زیبایی پور داشت. ماکار از تماشا راضی
بود. از دروازه بیرون آمده شوکر را که ساکت بود با آرنج
تيله داد و پرسید:

- چه خروسی بود؟

- ظاهرش با صدایش مطابق است. آرخیری است
نه خروس!

این مقایسه هیچ خوش ماکار نیامد لاکن خاموشی
اختیار نمود. آنها تقریباً تا دروازه رهبری کلخوز رسیده
بودند که چشمان شوکر هراسناک از حدقه برآمدند و
آستین پیراهن ماکار را محکم گرفته گفت:

- ماکار جان شاید بکشند!

- کی را؟

- یا خدا مهربان شو، مرا نی بلکه خروس را! حلال
میکنند. حتما حلال میکنند! اخ که میکشند!

- پس برای چه میکشند؟ بخاطر چی؟ من گپ‌ترا نمیفهمم که چه مرمر میکنی!

- تو چی را نمیدانی؟ اوخو از سرگین گنبدیده هم پیرتر است، او همسال من است و شاید هم کلانتر باشد. من این خروس را از طفولیت بیاد دارم!

- دروغ نگو بابو! خروسها هفتاد سال زندگی نمیکند، در قوانین طبیعت در این مورد هیچ چیزی نوشته نشده است، فهمیدی؟

بابو شوکر باحزرت اعتراض نمود:

- بهر صورت پیرشده است، در زناقش تمام پرها سفیدشده اند. تو متوجه نشدی؟

ماکار با حرکت سریع روی کری‌های بوتش شدیداً دور خورد. با چنان قدمهای وسیع و سریع راه میرفت که شوکر عقبش عجله کرده بعضاً می‌ده می‌ده بدوش می‌پرداخت. پس از چند دقیقه آنها باز به حویلی میدانی‌کوف بودند. ماکار عرق پیشانی‌اش را با دستمال فیته‌دار زنانه که یادگار لوشگا بود پاک مینمود، بابو شوکر مثل سگ‌شکاری که نصف روز را پشت روباه دویده باشد دهنش را باز کرده نفسک میزد و از زبان نیلوفری‌اش قطرات کوچک و روشن لیرهایش به ریشکش می‌چکید.

زن میدانی‌کوف با خورشویی لبخند زده پیش‌شان آمد و پرسید:

- چیزی یادتان رفته است؟

- آمدیم برایت بگوئیم پروخوروفنا که خروست را نباید حلال کنی.

بابو شوکر خود را چون علامه سوالیه کج ساخته دستش را پیش دراز کرد و انگشت کثیف شهادتش را شورک داده بمشکل فس فس کرده گفت:

- خدا نجات بدهد!..

ماکار نا رضائتمندانه بطرفش چپ‌نگریسته ادامه داد.

- ما می‌خواهیم آنرا برای تکثیر مرغهای کلخوز از

پیشست بخریم و یا تبدیل کنیم زیرا به اساس وضع ظاهری اش باید از خون اصیل باشد و شاید اسلافش از انگلستان و یا مشابه به آن از هالیند برای تکثیر نسل جدید اینجا آورده شده باشد. قازهای هالیندی بالای بینی شان دانه میداشته باشند؟ میداشته باشند. این خروس هم از ملیت هالیند است، تو اینرا نمیدانی؟ من هم نمیدانم و به این ترتیب آنرا به هیچ صورت حلال نکنی.

- مگر او برای نسل گیری کار نمی آید، بسیار پیراست و ما میخواستیم آنرا در عید تر ویتسا حلال کنیم و برای خود خروس جوان پیدا کنیم.

این بار بابه شوکر با آرنجش ماکار را تکان داد: یعنی که من چه میگفتم؟ - لکن ماکار بدون اینکه متوجه وی شده باشد به معتقد ساختن زن صاحبخانه ادامه داد:

- پیری ملامت نیست، نزد ما برای نسل گیری بدرد میخورد طوری که شاید و باید برایش نان و گندم را در ودکا تر کرده میدهیم و اوهم، چنان بنوازش ماکیانکها شروع کند که خاکباد شود! خلاصه که بهیچصورت از بین بردن این خروس قیمتبها اجازه نیست. موضوع واضح است؟ آینه خوب شد و خروس جوان را امروز بابه شوکر برایت میآورد.

در همان روز ماکار در حویلی دیومکا اوشاکوف خروس اضافگی را به قیمت مناسب از پیش زنش خرید و بدست بابه شوکر برای زن میدانیکوف روان کرد.

چنان مینمود که آخرین مانع از بین رفته باشد. لکن در همین وقت در سرتاسر دهکده آوازه خنده داری پخش شد که گویا ماکار ناگولنوف به مقصد نامعلومی درهرجا خروسهارا بطور عمده و پرچون آنها به قیمت بسیار گزاف میخرد. آیا رزمیوتنوف که مزاحهای خنده دارا دوست داشت چطور میتواندست ازچنین حادثه ای چشم پپوشاند؟ او راجع بموضوع عجیب و غریب رفیق خود شنیده تصمیم گرفت همه چیز را شخصاً امتحان کند و ناوقت شب به اپارتمان ناگولنوف آمد.

ماکار و بابه شوکر نشستند سرهایشان به کتابهای

ضخیم خم بود. چراغ تیلی که فتیله‌اش بی اندازه بلند بود دود میکرد. در اطاق غوزه‌های سیاه دود بلند میشد، بوی کاغذ سوخته از شیت کنده کنده که مستقیماً بالای شیشه لمبه پوشانیده شده بود به مشام میرسید و چنان سکوتی برقرار بود که صرف در صنف اول مکتب ابتدائی در ساعت پاک‌نویسی میباشد. رزمیوتنوف بدون تک‌تک داخل و در آستانه ایستاده‌شده سرفه کرد لکن یکی از خواننده‌های کوشا هم متوجه وی نشد. آنگاه رزمیوتنوف لبخند خود را بزحمت فرو برده به آواز بلند پرسید:

- رفیق ناگولنوف در همینجا زندگی می‌کند؟

ماکار سرش را بلند نمود و به چهره رزمیوتنوف دقیق نگریست. نی، مهمان شبانه نشه نیست لکن لبه‌ایش از تمایل شدید خنده میلرزید. چشمان ماکار با جرعه خیره درخشیده تنگ شدند. او به آرامی گفت:

- تو اندری پیش دخترها برو و همراه‌شان بنشین، من موقع نشستن و ضیاع وقت را ندارم.

رزمیوتنوف دید که ماکار به هیچ‌صورت تمایل ندارد اوقات خوش وی را پشتیبانی نماید، بالای چوکی نشست و سگرت در داده جدی پرسیان کرد:

- نی، راست بگو: تو چرا آنها را میخری؟

- برای سوپ پختن. پس تو فکر میکنی که من از آنها برای دخترهای دهکده شیریخ میسازم؟

- البته من فکر شیریخ را نداشتم لکن غرق تعجب بودم و فکر میکردم که به اینقدر خروس چه ضرورت داری و چرا تنها خروس میخری؟ ماکار لبخند زد:

- در سوپ تاج خروس را بسیار دوست دارم، بس و خلاص. تو راجع به خروسها به حیرت رفته بودی لکن من متعجب شدم که تو چرا مهربانی کرده برای وجین کاری نمیروی؟

- پس چه دستور میدهی که من آنجا چه کنم؟ از زنها مراقبت کنم؟ لکن برای اینکار سر گروه‌است.

- مراقبت نی بلکه خودت کار کن.
رزمیوتنوف دستهایش را تکان داده قهقهه خندید و
پرسید:

- میخواهی که من همراه آنها هرزه علف بیکاره را
جمع کنم؟ نی برادرك، اینرا دیگر عفو کن! این کار کار
مردانه نیست و بر علاوه من خود آدم ساده نی بلکه رئیس
شورای دهکده هستم.

- آدم بسیار کلان نیستی. اگر راست بپرسی آدمی
هستی در سطح هموار زمین! پس چرا من هر نوع علف
بیکاره را همراه آنها جمع میکنم و تو نمیتوانی؟
رزمیوتنوف شانهایش را بالا انداخته گفت:

- نی، مطلب این نیست که نمیتوانم، من ساده
نمیخواهم که حیثیتم پیش کازاکها پایان بیاید.

- داویدوف از هیچ کاری بد نمیرد، من همچنان،
پس چرا تو کلاهدوز را کج مانده روزها تا شام آرام در
شورایت نشسته ای و یا دوسیه چمك كاغذیات را زیر بغل
پچق گرفته مثل اینکه در سرتاسر دهکده برایت جای
نشستن نباشد چکر میزنی؟ آیا سکرترت نمیتواند مثلا
تصدیق متأهل بودن بدهد؟ تو آندری این شوخی هارا کنار
بگذار! همین فردا در گروه اول برو و برای زنها نشان
بده که قهرمانان جنگ داخلی چگونه کار میکنند!
رزمیوتنوف سوخته سگرت را غضبناك یکطرف
انداخته از چوکی جست زده گفت:

- تو چه میگوئی، دیوانه شده ای یا شوخی میکنی؟
جایجا اعدام کن اما نمیروم! نمیخواهم بالایم خنده کنند!
وجین کاری کار مردها نیست! شاید بگوئی بروم کچالورا
هم خیشاوه کنم؟

ماکار با توته قلم پنسل آهسته بزمیز نواخته گفت:

- بهر کاری که حزب میفرستد، کار مردانه است.
مثلا مرا بگویند: برو ناگولنوف کله های ضد انقلابیون را
ببر - باکمال خوشی میروم! بگویند: برو کچالورا خیشاوه
کن - خوشحال نمیشوم لاکن میروم. بگویند: برو مثل

زن دوشنده گاوهارا بدوش - دندانهایم را به هم میفشرم
لاکن بهر صورت میروم! پستان این گاوک بد بخت را اینطرف
و آنطرف هرطوری میتوانم کش میکنم لاکن بهر صورت
لعتی را میدوشم!

رزمیوتنوف کمی سرد شده اوقاتش خوش شد:
- بلی همراه پنجالهای تو تنها باید گاو دوخته شود.
توبیچاره را يك و دو گفته چیه میکنی!

- چیه کردم - پس بلندش میکنم اما تا آخر و تا
پیروزی میدوشمش، آنقدر میدوشم که آخرین قطره شیر را
آزش بکشم. فهمیدی؟ - وبدون اینکه منتظر جواب بماند
در فکر رفته ادامه داد: - تو در این باره فکر کن اندری جان
و از مرد بودن و کازاک بودن آنقدر هم مغرور نباش.
شرافت حزبی ما در این خلاصه نمیشود، من اینطور درک
کرده ام. اینه در همین چند روز پیش به ناحیه میرفتم تا با
منشی جدید آن آشنا شوم. در راه فیلونوف منشی حوزه
حزبی توبیانسکوی را ملاقات میکنم. او از من میپرسد:
«کجا میروی، به ناحیه؟ میگویم به کمیته ناحیه» پیش
منشی نو؟» میگویم پیش منشی. «خوب، پس به دروگاه
ما دور بخو، او در آنجاست» و همراه قمچین بطرف چپ راه
اشاره میکند. میبینم درو بشدت جریان دارد، شش ماشین
میگردد. پرسان میکنم شما دیوانه شده اید که اینقدر وقت
درو میکنید؟ او میگوید: «آنجا علف عادی و خوب نیست،
همه اش علف بیکاره و بدرد نخور است. به این خاطر فیصله
کردیم آنرا درو کرده برای خوراندن حیوانات آماده
بسازیم». میپرسم: خودتان فیصله کردید؟ او برایم جواب
میدهد: «نی، منشی دیروز آمد، تمام زمینهای ما را دید، با
این علفزار سرخورد و از ما میپرسد: «باین علف چه کاری
خواهیم کرد؟» ما گفتیم آنرا برای آیش قلبه میکنیم. او
خندیده میگوید: «قلبه کردن کاری است ساده لوحانه لاکن
اگر درو و از آن خوراک چهارپایها تیار شود کاری است
عاقلاانه تر».

ماکار بطرف رزمیو تنوف نظر امتحانی انداخته خاموش شد.
رزمیو تنوف با بیحوصلگی پرسید:
- تو او را دیدی؟

- البته از راه گشتم، دو کیلومتر پیش رفتم و
میبینم: دو گادی ایستاده است و يك بابه گك شوله پخته
میکند. جوان قوی چون نرگا و باپوز بزرگش زیر گادی دراز
کشیده، کف پاهای خود را میخارد و مگسها را همراه شاخک
میراند. به منشی شباهت ندارد: پای لچ افتاده و رویش
مثل غلبیل گرد است. در باره منشی آزش پرسان کردم.
جوان لبخند زده میگوید: «او از صبح بجای من در ماشین درو
کار میکند. اونه در مزرعه میراند و درو کرده میرود». من
پیاده شدم و اسپرا در گادی بسته کردم. پیش دروگرها
میروم اولین ماشین گذشت، بالای آن بابه گك نشسته و در
سرش کلاه بوریا ئی است پیراهنش از عرق و خاک
پوسیده شده و بجانش برزوی کرباسی گریس پر و چرب
دیده میشود. واضح شد که منشی نیست. در ماشین دوم
جوان مو تراشیده بدون پیراهن نشسته است، از عرق سراپا
گوئی روغن از جانش بریزد، در آفتاب مثل شمشیر بل
میزند. فکر میکنم واضحاً منشی نیست. منشی بدون
پیراهن ما شین درو را نمیدواند. در امتداد مزرعه نگاه
کردم، متباقی همه بدون پیراهن هستند! آینه، پیدا کن
دیگر که کدام آنها منشی است! فکر کردم از ظاهر
روشنفکرانه اش خواهم شناخت، همه آنها از پهلویم
گذشتند، - لعنت خدا باد، هیچ نشناختم! همه نیمه عریان
هستند، همه شان مثل سکه های مسی يك رقم هستند و در
پیشانی یکی شان هم نوشته نشده که کدامش منشی است.
آینه، اینهم برای ظاهر روشنفکرانه! همه اش روشنفکر
معلوم میشدند. سروریش موی دارترین پاپ را پاك تراش
کن و در حمامی که عسکرها غسل میکنند درونش کن، -
آیا میتوانی این پاپ را بشناسی؟ اینجا هم همینطور.
بابه شوکر که تا حال کاملاً سکوت بود با کم جراتی
خواهش نمود:

— ماکار جان، تو شخصیت‌های مذهبی را غرض نگیر،
گناه دارد!

ماکار نظر غضبناکی بطرف او انداخته ادامه داد:
— بطرف گادی‌ها برگشتم، از جوان میپرسم: «کدام
یکی از دروگرها منشی است؟ و این احق پوزگرد میگوید
که منشی همانست که پیراهن ندارد. من برایش میگویم:
تو چشمانت را پاک کن، مگس‌ها خیره‌شان ساخته. در
ماشین‌های درو بغیر از بابه دیگران همه پیراهن ندارند».
او از زیر گادی برآمد درزهای چشمان تنگش را پاک کرد
و خنده سر داد! من دیدم و همچنان به خنده افتادم: تا
وقتی من طرف گادی‌ها برگشتم بابه هم پیراهن و
کلاهش را کشیده بود در پیشاپیش همه در لای یک برزو
درو میکند، کله کلش بل میزند و باد ریش سفیدش را به
پشتش میبرد. در میان علف چون قو شناور است. فکر
کردم که آینه، این هم چه منظره‌ای است! منشی کمیته
ناحیه چه مودی را از شهر برای آنها آورد، در مزرعه لچ
گشتن، حتی بابه پیر و ضعیف را هم در چنین بی‌حرمتی
تشویق کرد. جوان پوزگرد مرا نزد آنها برده منشی را
برایم نشان داد. من از بغل طرفش میروم خود را معرفی
میکنم و میگویم که به کمیته ناحیه میرفتم تا همراه وی
آشنا شوم اما او خنده کرد، اسپه‌ها را ایستاده کرد و میگوید:
«بنشین رفیق ناگولنوف اسپه‌ها بران تا در و کنیم و در
حین حال آشنا هم میشویم». من بچه‌ای را که اسپه‌ها می‌راند
دواندم و خودم در جایش نشستم، اسپه‌ها را هی کردم.
تا آنکه سه رده را درو کردیم آشنا شدیم... بهترین جوان
است! تاحال ما چنین منشی نداشتیم. میگوید: «من برایتان
ناد میدهم که در زمینهای ستاوروپل* چطور کار میکنند!
اینجا شما با برزوهای پندیده میگردید، لاکن در جای ما پاکتر
درو میکنند» — و میخندد. من برایش میگویم خواهیم دید
که کی خوبتر کار میکند. لاف زن لاف میزند، غمخور غم

* نام شهر است در اوکراین (مترجم).

میخورد. او راجع به همه چیز کم کم پرسید و بعد میگوید:
«برو خانه رفیق ناگولنوف، من زود پیشتان می‌آیم».

رزمیوتنوف به چابکی پرسید:

- او دیگر چه گفت؟

- دیگر هیچ چیز چندان بخصوصی نگفت. آ، دیگر از
خوپروف پرسید: آیا او از جمله فعالین بود یا نی؟ برایش
گفتم که کدام فعالین، يك تکه درد و عذاب بود، نه فعال.
- او چه گفت؟

- پرسان میکند: «پس بخاطر چه او را کشتند، آنهم
همراه زنش یکجا؟» برایش میگویم از کجا معلوم که کولاکها
بخاطر چه کشتنش. خوششان نیامد، و آنها هم کشتنش.

- پس او چه گفت؟

- لبهایش را چوکید، مثلی که سیب ترش را خورده
باشد - یا اینکه همانطور معلوم شد و یا گفت: «ام، ام»
لاکن چیزی که فهمیده شده باشد نگفت.

- راجع به خوپروف از کجا شنیده است؟

- شیطان میدانند. حتماً در اداره سیاسی دولتی
برایش گفته اند.

رزمیوتنوف يك سگرت دیگر را هم کشید او را راجع به
چیزی چنان عمیق فکر میکرد که حتی هدفش را که چرا نزد
ناگولنوف آمده بود فراموش نمود. خداحافظی گرفته و با
لبخند مستقیماً به چشمان ماکار نگریست و گفت:

- همه چیز در کله‌ام بجا آمد! صبح همینکه کمی
روشنی شد به گروه اول میروم. مشوش نباش ماکار،
ستون فقرات خود را در وجین کاری دریغ نخواهم کرد. مگر
تو در روز یکشنبه نیم لیتر ودکا برایم خواهی گذاشت.
اینرا بدان!

- اگر خوب کار کنی میگذارم و یکجا مینوشیم. صرف
اینکه تو صبح وقت تر برو و برای زنها نمونه نشان بده که
چطور باید کار کنند.

ماکار آرزو مندی نمود:

خوشوقت باشی! - و باز هم در خواندن عمیق شد.

طرفهای نصف شب وقتی بر فضای دهکده سکوت
مطلقی مسلط بود ماکار و بابیه شوکر یکجا اولین آذان
خروسها را میشنیدند و هر کدام به نوبه خود از سرود
به شعف میآمد.

شوکر از احساس فوق العاده پچ پچ کرده گفت:
- فقط مثل خواندن پاپ در کلیسا!
ماکار به شیشه دود زده لمپه آرزمندانه نگریسته
گفت:

- گوئی در قطار اسپهای نظامی!
این مصروفیت عجیب و غیر معمولی که نزدیک بود
ماکار زندگی اش را بخاطر آن از دست بدهد بدین ترتیب
آغاز شد.

۵

داویدوف را تنها رزمیوتنوف بگروه مشایعت نمود.
کراچی در همان راه میرفت که برای کشتکاران از تحویلخانه
کلخوز خرچ و خوراک میفرستادند، فامیلهای برای آنها تیکه
در گروه کار میکردند رختهای آشلی زیرپوشی و بعضی
کالاهای دیگر روان کرده بودند.

داویدوف پاهایش را که در موزههای کهنه و زده و زخمی
بودند آویزان کرده روی گادی چون سالخوردهها کپ
نشسته و بی تفاوت به اطراف مینگریست. از پشت کرتی،
روی شانه نوك بیلکهای شانه اش تیز برآمده بود، دیر وقت
سرش را تیار نکرده، حلقههای قطور موهای سیاه از زیر
کلاه پیکش که در پشت گردنش پس رفته بود به گردن
گندمی رنگ و عریض و یخن شوره زده کرتی اش افتاده بود.
از وضع ظاهری اش احساس ناخوشی و افسوس میشد...
رزمیوتنوف بطرف او نگاه کرده قیافه اش چنان برهم
خورد که گوئی درد شدیدی آزارش میدهد و فکر کرد: «اخ
که لوشکا او را به چه سرحدی رسانید! زن بسیار لعنتی

است! چه جوانی را به سرحدی رسانیده که اصلا از دیدن برآمده! اینه عشق، مرد را تا چه حالتی میرساند: آدم بود لکن بدتر از کنده کری شد».

برای رزمیوتنوف بهتر از هر کس دیگر به تمام معنی معلوم بود که «عشق با آدم چه چیزها نمی کند. او مارینا پویارکوا و بعضی حوادث دیگری از گذشته هارا بیاد آورده آه غمناکی کشید، مگر بعد با خلق خوش لبخند زد و رفت تا شورای دهکده را خبر بگیرد. در نیمه راه با ماکار ناگولنوف مصادف شد. ناگولنوف چون همیشه خشک قامت، استوار، دارای رفتار کمی خودنما و ممتاز نظامی بود، او دست خود را خاموشانه برای رزمیوتنوف دراز نمود، با اشاره سر کراچی را که به امتداد راه روان بود نشان داده گفت:

— میبینی که رفیق داویدوف چه رقم شده است؟

رزمیوتنوف جواب نامعین داد:

— او مثلی که لاغر شده است.

— من هم وقتی در موقف او بودم روز بروز لاغر

میشدم. در باره او اصلا حاجت صحبت نیست — سست است! پاپرا دعوت کن، اسپندش کن و گورش کن! او خو در آپارتمان من زندگی کرده بود، دیده بود که لوشکا چه زنی است، در برابر چشمان او باین عنصر ضد فامیلی مبارزه میکردم، و اینه، مهربانی کن، خودش گرفت و چسپید! و چطور چسپید! من امروز طرفش دیدم و باور کن که دلم خون شد: لاغر، گوئی در برابر همه ملامت است، چشمانش به اطراف مینگرند. چنان لاغر شده است که بخدا نمیدانم پلوتونش در چه بند است! جوان در پیش چشم ما ازبین میرود! این زن سابق مرا باید در زمستان باکولاکها یکجا همراه تیمافی روانی اش به نواحی سرد روان میکردیم. شاید آتشش در آنجا کمی فرو مینشست.

— من فکر میکردم که تو خبر نداری...

— آها! «خبر نداری»! همه خبر دارند. من ندارم؟

چشمایم را پت کرده ام؟ به من چی، با هر کسی که رابطه

گرفته باشد بلا ده پشش، لاکن، اوی رذیل، داویدوفرا
آزرده نسااز، رفیق عزیز مرا بر بادنده! اینه، موضع در زمان
حاضر از این قرار است!

- تو پیش از پیش برایش میگفتی. چرا خاموش
بودی؟

- برای من مناسب نبود برایش بگویم! او شاید فکر
میکرد که من گویا از حسد و رشک میگویم و یا فکر دیگری
میکرد. اما تو که در این موضوع آدم بی غرض بودی چرا
خاموش ماندی؟ چرا تو او را جداً پیش بین نسااختی؟
رزمیوتنوف لبخند زده گفت:

- با اخطار حزبی؟

- در صورتیکه دستهای کشال بگردد و هیچ کاری
نکند اخطار را جای دیگر برایش میدهند. لاکن من و تو باید
او را رفیقانه بر حذر بداریم. انتظار بیش از این ممکن
نیست. لوشکا چنان ماری است که داویدوف همرايش نه
تنها تا انقلاب جهانی زنده نماند بلکه بکلی از پا خواهد
افتاد. یا سل مهلك و یا مشابه به آن سفلیس دامنگیرش
میشود، منتظر همین هم باش! من وقتی از گیرش خلاص
شدم گوئی نو به دنیا تولد شدم: از هیچ مرض تناسلی
نعبترسم، زبان انگریزی را به بسیار خوبی یاد میگیرم و
بسیار چیزها را با عقل خود بدون هیچ يك معلم و استاد
بدست آورده کارهای حزبی را هم درست پیش میبرم و از
کارهای دیگر هم نمیگیرزم. خلاصه، در موقف من که مجرد
هستم دستها و پاهایم آزاد و کلهام روشن است. مگر وقتی
همراه او زندگی میکردم و دکا نمیخوردم اما هر روز خمار آلود
بودم. زنها برای ما، انقلابیها، برادر جان، تریاک خالص
برای مردم است! اگر بدل من میبود این گفته را با حروف
کلان در اساسنامه حزب مینوشتیم تا تمام خرابیها و هر
کمونست واقعی و خوشبین این گفته کبیرا هر روز پیش
از خواب و صبح پیش از نان سه سه بار میخواندند. آنگاه
هیچ کس در چنین وضعی که حالا رفیق عزیز ما داویدوف
در آن قرار دارد گرفتار نمیشد. تو خودت بیاد بیاور، اندری

که در زندگی از همین تخم لعنتی زن چقدر مردم خوب ضربه خورده است! حسابش ناممکن است. چقدر بخاطر آنها مصرف میشود، چقدر شرابی شده اند، چقدر اخطارهای حزبی برای بچه های خوب بخاطر آنها داده اند، چقدر مردم بخاطر آنها در زندانها نشسته اند - وحشتناک است!

رزمیوتنوف بفکر فرو رفت. آنها مدتی خاموشانه میرفتند و سابقه دور و نزدیک شان، زنهایی را که در راه زندگی ملاقات کرده بودند بخاطر میآوردند. ماکار ناگولنوف سوراخهای بینی اش را میگشود، لبهای باریکش را سخت میفشرد و گوئی در قطار حرکت میکند شانه هایش را راست گرفته و قدم های خود را دقیق بزمین میچاپید و روان بود. او با ظاهرش سراپا مظهر غیر قابل دسترسی بود. اما رزمیوتنوف در راه گاه لبخند میزد، گاه دستهایش را نومیدانه تکان میداد، گاه بروت زرد رنگ و چنگش را میتابید و چون پشک سیر چشمانش را میفشرد و بعضاً بصورت واضح با بیاد آوردن خاطرات بخصوص روشن خود یا در مورد این و یا درباره آن زن دیگر صرف اخ میگفت، گوئی پیک بزرگ و دکارا نوشیده باشد و آنوقت در فاصله زمانی میان سکوت های طولانی بصورت نامفهوم میگفت:

- ای، ای، ای! اخ چه زنی است! این زن است! اخ تو لعنتی!..

* * *

گریمیچی لوگ عقب ماند و پشت گولائی پنهان شد و صحرای وسیعی که انتهایش غیر قابل دید بود داویدوف را در خود فرو برد. داویدوف عطر نشه آور علف و زمین سیاه را که هنوز خشک نشده بود با تمام سینه فراخش تنفس مینمود و به صف پشته های دوردست قبرها نگاه میکرد. این پشته ها که از دور آبی رنگ معلوم میشدند داویدوف را بیاد امواج بلند و طوفانی بحیره بالتیک

میانداخت و او که قدرت استقامت در برابر حمله آنی حزن و الم شیرین بر قلبش نداشت آه سنگینی کشید و چشمانش را که دفعتاً مرطوب شده بودند بطرف دیگر دور داد... بعد نگاه آواره و پریشان او نقطه‌ای را در آسمان یافت که بمشکل دیده میشد. عقاب سیاه دشتی، ساکن پشته‌های قبرستانی که در یگانگی خود عظمت شاهانه داشت بالهایش را در اعماق سرد آسمان گشوده و آهسته تقریباً نامرعی حلقه بحلقه ارتفاعش را از دست میداد. بالهای وسیع با انتهای گول و غیر محرك او را در ارتفاع زیرابرها به سهولت حرکت میدادند. باد مقابل پره‌های سیاه وی را که جلای خیره داشت با حسادت میلیسید و در بدن پر عظمت و استخوانی‌اش میفشرد. وقتی او در موقع دوره خوردن کمی متمایل بمشرق میشد اشعه آفتاب از طرف مقابل و پایان روشنش میساخت و آنگاه داویدوف تصور مینمود در قسمت تحتانی بالهای سفیدفام عقاب جرقه‌ها در حرکت‌اند و گاه بصورت آنی برق میزنند و گاهی هم فرو مینشینند.

...دشت بی حد و اندازه وسیع است. دود کبود پشته‌های قبرهای باستانی‌را پوشیده است. عقاب سیاه در آسمان. شررس ملایم که در برابر باد هموار است... داویدوف در این پهناهای بی حد مرز خود را کوچک و ناچیز احساس نمود. در این دقایق عشق وی نسبت به اوشکا، تلخی فراق و آرزوی بسر نارسیده وصال مجدد با وی همه و همه همچنان کوچک و ناچیز تلقی میشد... احساس تنهایی و تجرد از تمام جهان زنده سراپا در خود فرو برده بودش. او مطلبی‌را احساس مینمود که مدتها قبل متحمل شده بود و آن وقتی بود که شبانه باید بحیث «جلونگر» در قسمت جلو کشتی می‌ایستاد. این چقدر وقت بود! مثل خواب سابق نیمه فراموش شده...

آفتاب محسوس‌تر میتابید. باد ملایم جنوب هرچه شدیدتر میوزید. داویدوف بدون اینکه خودش متوجه شده

باشد سرش را پایان انداخته به آهستگی در کپرك راه غیر هموار و متروك دشت پینکی رفت.

اسپها ضعیف و زبون بودند. راننده، پیرمرد کلخوزی بنام ایوان ارژانوف کم‌گپ و به عقیده عموم اهالی دهکده کمی بی‌سربود. او بر اسپهائی که در همین چندی قبل در اختیارش گذاشته شده بودند دل میسوختاند و به همین خاطر آنها تقریباً تا نصف راه ستان گروه اول با قدمهای آنقدر آهسته و دلتنگ کننده حرکت میکردند که داویدوف در نیمه راه بیدار شد و طاقت نیاورده بالحن جدی پرسید: - تو، کاکایوان، خمره‌های گلی‌را به بازار میبری؟ میترسی که نشکنند؟ چرا تمام راه‌را قدم به قدم میروی؟ ارژانوف رویش‌را گشتانده دیر خاموش ماند و بعد با صدای لرزان جواب داد:

- من میدانم که چه «خمره‌ای» میبرم لکن با اینکه تو رئیس کلخوز هم هستی مرا نمیتوانی مجبور بسازی که بیهوده بتازم، همیشه برادر!
- کی میگوید «بیهوده»؟ تو خو اقلا آنها‌را در سرپایانی بتاخت هی‌کن! بار خو نمیبری، تقریباً خالی میروی، فاکت!

ارژانوف پس از سکوت طولانی گفت:

- حیوان خودش میداند چه وقت قدم بقدم برود چه وقت به تاخت بدود.

داویدوف بیمزاح شروع به غضب شدن نمود. او حالا دیگر بدون اینکه هیچ‌انشر را پنهان کرده باشد صدا کرد:

- اینه خوب شد! پس تو برای چه هستی، قیضه‌ها برای چه بتو داده شده‌است؟ تو برای چه در کراچی جای‌را مصروف ساخته‌ای؟ مره اینطرف بده فیضه‌ها‌را!

ارژانوف حالا دیگر با کمال میل جواب داد:

- قیضه‌ها بخاطری برای من داده شده‌اند که اسپه‌ها ره‌نمائی کنم تا بطرفی بروند که لازم است نه به آنطرفی که لازم نیست و اگر خوش‌نمی‌آید که من پهلویت نشسته و جای‌را ناحق مصروف ساختم میتوانم پایان شوم و

پهلوی کراچی پیاده بروم، لاکن قیضه‌ها را بدست تو نمیدهم،
نمیشه برادر!

داویدوف بطرف راننده که لاجوجانه نمیخواست سوی
وی نگاه کند نظر انداخته پرسید:

- به چه خاطر تو نمیدهی؟

- تو قیضه‌های خود را بدست من میدهی؟

داویدوف فوراً نفهمید:

- کدام قیضه‌ها را؟

- حالا توضیح میدهم! قیضه‌های تمام کلخوز بدست
تواند. مردم بالای تو اعتماد رهبری تمام امور کلخوز را
کرده اند. آیا تو این قیضه‌ها را برای من میدهی؟ نمی‌دهی،
و یقیناً میگوئی: «نمیشه کاکا!» من هم همینطور: من خود
قیضه‌های ترا نمیخواهم؟ تو هم از مرا طلب نکن!

داویدوف با مسرت فر زد. اثری هم از غضب همین
چندی پیشش باقی نمانده بود. او در حالیکه با دلچسپی
منتظر جواب بود پرسید:

- خوب، مثلاً اگر در دهکده حریق صورت بگیرد تو
با بشکه آب هم با همین سرعت شرم‌آور خواهی رانند؟
- در حریق آدمهای مثل مرا با بشکه پشت آب
نمیفرستند...

در همین وقت داویدوف از بغل بطرف ارژانوف نگاه
کرده در زیر استخوانهای روی خشک شده و چمک وی برای
اولین بار چین‌های باریک لبخند خود را دید و پرسید:
- پس از نظر تو چه کسانی را میفرستند؟
- اشخاصی مثل تو و ماکار ناگولنوف را.
- چرا اینطور؟

- تنها شما در دهکده دوست دارید سریع بتازید و
خودتان هم بتاخت زندگی میکنید...

داویدوف به زانوهایش زده و سرش را به عقب انداخته
از دل و جان قهقه خندید. او هنوز پس از خنده نفس
نکشیده سوال کرد:

- یعنی که اگر حریق اتفاق بیافتد تنها من و ماکار باید آنرا گل کنیم؟

- نی، چرا! شما و ماکار تنها آب باید بیاورید، بالای اسپها بسرعت تمام بتازید که کف از دهنشان بف بف بهر طرف بپرد. لکن گل کردن بدوش ما کلخوزیها خواهد بود، یکی سطل بردست، دیگری با سیخ چنگ آن دیگری هم با تبر... و در خاموش کردن حریق رزمیوتنوف دستورالعمل خواهد داد، کسی دیگری نیست...

داویدوف با تعجب عمیق فکر کرد: «اینهم بابه گک بی سر!». او پس از يك دقیقه سکوت پرسید:

- چرا تو رزمیوتنوف را بحیث آمر حریق مقرر کردی؟ ارژانوف حالا دیگر روشن و آشکار تمسخر کرده جواب داد:

- تو جوان عاقل هستی، لکن حدس زده نمیتوانی. هر که هر طور زندگی میکند در حریق هم همان وظیفه برایش تعیین میگردد. خلاصه اینکه مطابق به کرکترش. اینه تو و ماکار بتاخت زندگی میکنید، شب و روز آرامی ندارید و دیگران را هم آرام نمیگذارید به این ترتیب شما بحیث چابکترین و تیزترین آدمها باید آب را بدون معطلی بیاورید، بدون آب حریق را خاموش ساخته نمیتوانی، درست میگوییم؟ رزمیوتنوف آرام زندگی میکند، آرام آرام، تا شلاق را برایش نشان ندهی بیش از حد نمیدود و پیش نمیرود... پس در موقف آمرانه او چه کاری برایش باقی میماند؟ دستهارا در کمر گرفته و دستور دادن، غالمغال کردن، گدو ودی بار آوردن و مزاحم مردم شدن. اما ما مردم تا هنوز آرام، قدم بقدم زندگی میکنیم، ما باید هم بدون عجله کار بکنیم، حریق را خاموش بسازیم...

داویدوف با کف دست به تخته پشت ارژانوف نواخت، رویش را بطرف وی دور داده از نزدیک چشمان خندان و چابک و چهره ریشوو مهربان وی را نگریست و با خود داری لبخند زده گفت:

- تو کا کا ایوان، معلوم میشود که آدم عاقل هستی!

آن يك با مسرت جواب گفت:

- تو هم داویدوف از آدم‌های ساده نیستی!
آنها مثل سابق قدم بقدم پیش میرفتند. لاکن داویدوف
اطمینان حاصل کرد که تمام سعی و کوشش وی هیچ
نتیجه‌ای نمیدهد و به این خاطر ارژانوف را به عجله
وانمیداشت.

او گاه از کراچی خیز میزد و کنار آن میرفت، گاه
پس روی آن مینشست. داویدوف باوی راجع به امور کلخوز
و در باره همه چیز دیگر کم و بیش صحبت نموده هر چه
بیشتر معتقد بر آن میشد که راننده‌اش به هیچصورت
اختلال عقلی ندارد. او راجع به همه چیز قضاوت عاقلانه
و صحیح میکرد. لاکن نسبت بهر پدیده و ارزیابی از آن با
معیارهای غیر معمولی و بخصوصی برخورد مینمود.

وقتی در دشت در فاصله‌های دور قرارگاه معلوم شد
و از کنار آن فیته‌گك دود مطبخ تاب خورده بالا میرفت،
داویدوف پرسید:

- نی، جدی بگو کاکا ایوان، تو تمام زندگی سراسپ
همینطور قدم بقدم و آهسته میروی؟
- همینطور میروم.

- تو چرا پیشتر در باره این عادت عجیب نگفته
بودی؟ من همراه تو نمی آمدم، فاکت!

- به چه خاطر من خود را باید پیش از پیش تعریف
میکردم؟ اینه خودت رفتار مرا دیدی. يك بار همراه من
سفر کنی بار دوم نمیخواهی.

داویدوف لبخند زده گفت:

- چرا تو اینطور میکنی؟

ارژانوف بجای جواب مستقیم بصورت نا معین گفت:

- من در زمان قدیم همسایه‌ای داشتم که وقتاً فوقتاً
فوق العاده زیاد مینوشید. دستهایش گوئی طلائی‌اند، لاکن
خودش دائم الخمر. مدتی زیاد طاقت میکند و بعد همینکه
يك پیک را بوی میکند يك ماه کامل در آن غرق میشود!

تمام زندگی‌را، برادر عزیز، تا آخرین تار و پودش شراب می‌نوشید!

- خوب، پس چه؟

- اما بچه‌اش يك قطره هم بدهن نمیریزد.

- تو بدون مقدمه، ساده‌تر بگو.

- ساده‌تر ممکن نیست برادر عزیز. پدر مرحوم من

شکاری شجاع و از آنهم سوار کار دلیر بود. در وقت خدمت
عسکری در فرقه همیشه در اسپ‌دوانی و چابکسواری جائزه
میگرفت. از خدمت آمد و در مسابقات اسپ دوانی
ستائیتسا هر سال جوائزرا میگرفت. باآنکه او پدر سکه‌ام
بود لکن آدم مضری بود، دربار خدا نصیبش شود! کازاک
خودنما بود و پوز میگرفت... او هر روز میخ‌را در
آتش‌داش داغ نموده بروتهایش‌را در این میخ میتابید.
دوست داشت خودرا در برابر مردم و بخصوص در برابر
زنها نشان بدهد... و چطور سوارکاری میکرد! خدا نصیب
هیچ کس نکند! مثلا لازم میافتاد به ستائیتسا برای کاری
برود، اینه اسپش را از تبیله میکشید، زینش میکرد و از
همانجا چهارنعل! در حویلی میدواند و از دیوار خمچه‌ئی خیز
میزند و صرف باد در عقبش گرد میزند. قدم بقدم و پلنگ
انداز در زندگی حرکت نمیکرد. تا ستائیتسا بیست و چهار
ورسته‌را چهارنعل میتاخت و از آنطرف هم همینطور. او از
دلاوری دوست داشت خرگوشه‌ها را پامال کند. متوجه باش،
گرگه‌ها نی، بلکه خرگوشه‌ها! از کدام بت‌زار خرگوشک‌را
میراند، از فرو رفتگی دورش میسازد، گیرش میکند و یا
با شلاق فرشش میکند و یا با اسپ پامالش. او چندین بار
در تاخت افتاده و زخمی شده لکن شوق خودرا رها نمیکرد.
اسپهای زیادی‌را برباد داد. من بیاد دارم که شش اسپ‌را
از بین برد: بعضی‌را تا سرحدمرگ میدواند، پای
بعضی‌ها را میشکند. من و مادرم را پاك ورشکست ساخت!
در يك زمستان دواسپ درزیر پایش مردند. پای اسپ
بسرعت زیاد مچ میخورد، به زمین یخزده تصادم میکند و
میمیرد! میبینیم پدرم پیاده می‌آید، زین‌را بالای شان‌اش

می آورد. مادرم بمرگ آواز می انداخت لکن بالای پدرم هیچ تاثیری نمیکنند! سه - چهار روز دراز میکشد، اخ و اوخ میکند و هنوز داغهای وجودش جور نشده باز آماده شکار میشود...

- اسپها تصادم کرده میمردند، پس او چطور سلامت میماند؟

- اسپ حیوان سنگین است. او وقتی در تاخت می افتد تا زمین سه بار ملاق میخورد. مگر پدرم چه؟ او رکا بهارا رها کرده مثل غچی میپرد. البته زخمی میشود، هر قدری تا بهوش آمدنش لازم است دراز میکشد و بعد برمیخیزد و پیاده راه خانه را پیش میگیرد. دلاور بود شیطان! استخوانش هم مثل آهن چکش خورده محکم بود. داویدوف با هیجان گفت:

- جوان نیرومندی بود!

- نیرومند بود صحیح است لکن نیروی دیگری هم برای او پیدا شد...

- چطور؟

- او را کازاکهای دهکده ما کشتند.

داویدوف دلچسپی گرفت و سگرت را آتش نموده پرسید:

- بخاطرچی اینطور کردند؟

- برای من هم سگرت بده آدم نیک.

- تو خو سگرت نمیکشی کاکا ایوان؟

- جدی سگرت نمیکشم لکن بعضی وقتها همینطور

برای ساعت تیری. حالا این قصه کهنه بیادم آمد و دهنم خشک و نمکی شد... پرسیان میکنی که او را بخاطر چه کشتند؟ البته که سزاوار بود...

- باز هم، بهر صورت؟

- بخاطر زن، بخاطر لنده اش کشتنش. زن شوی دار

بود شویش در باره این کار خبر شد. او ترسید همراه پدرم یک بیک روبرو شود؛ قد پدرم کوتاه لکن بسیار زور آور بود. آنگاه شوی لنده گکش دو برادر سکه خود را متقاعد

ساخت. این حادثه در ماه فبروری اتفاق افتاد. آنها سه نفره بالای دریا پهره پدرم را میدادند... اوی خدای مهربان آنها اورا چهلتنی داده بودند! با سوتها و کدام آهنی زده بودندش... وقتی صبح پدرم را خانه آوردند هنوز بیهوش و سراپا مثل چدن سیاه بود. تمام شب را بی هوش در روی یخ افتاده بود. برایش حتماً آسان نبود، آ؟ بالای یخ! یک هفته بعد به گپ زدن شروع کرد وقتی همراهش گپ میزدند، میفهمید. خلاصه اینکه بخود آمد. لکن از چپرکت دو ماه بر نمیخواست، از حلقش خون میآمد و آهسته آهسته گپ میزد. تمام دل و درونش تکیده بود. رفقایش به دیدنش میآمدند، پرسان می کردند: «کی ترا زده است فیودر؟ بگو، و ما...» مگر او خاموش است و صرف لبخند آرام میزند، با چشم اشاره میکند و وقتی مادرم میبیرآید پس پس کرده میگوید: «یادم نیست برادرها. من در برابر بسیاری شوهرها ملامت هستم».

مادرم چندین مرتبه در برابرش زانوزده خواهش میکند: «فیودرجان محبوب من، بگو، اقلابرای من بگو که کی ترا بکشتن رسانیده؟ بگو، از برای عیسی تا من بدانم دعای مرگ کی را کنم!» لکن پدرم دست خود را مثل طفل بسرش میگذارد و میگوید: «نمیدانم کی. تاریکی بود، نشناختم. از پشت بسرم زدند و از پا درآوردنم، نتوانستم ببینم که مرا در روی برف کی میزد...» و یا به همین ترتیب آرام لبخند میزند و برایش میگوید: «میخواهی عزیزکم که گیهای کهنه را بخاطر بیاوریم؟ گناه از من و جواب از من...» پاپ را جهت استغفار وی طلب کردند، برای پاپ هم چیزی نگفت. آدم بسیار محکمی بود!

— تو از کجا میفهمی که او برای پاپ نگفته است؟

— من در زیر چپرکت افتاده بودم، میشنیدم. مادرم مجبورم ساخته بود. مادرم میگوید: «ایوان زیر چپرکت درآی، بشنو، شاید او برای پدر مقدس راجع به قاتلین خود چیزی بگوید» لکن پدرم در باره آنها هیچ چیزی نگفت. پنج مرتبه به جواب سوالهای پاپ گفت: «گناهکار هستم

پدر مقدس». و بعد سوال میکند: «چطور پدر مقدس، در آن دنیا اسپ است؟» پدرمقدس مثلی که ترسید و زود زود میگوید: «تو چه میگوئی، تو چه میگوئی بنده خدا فیودر! چه اسپهائی در آن دنیا میتوانند باشند! تو راجع به نجات روح فکر کن!» او دیر پدرم را خجالت ساخت و برایش عذر کرد، پدرم پیوسته خاموش بود و بعد گفت: «میگوئی آنجا اسپ نیست؟ افسوس! ورنه من در آنجا بحیث گله بان تعیین میشدم... و اگر نیست پس من در آن دنیا کاری هم ندارم و اصلاً نمیروم. نمیبرم اینه تمام گپهارا برایت گفتم!» پدر مقدس بسرعت او را به وصلت عیسی رسانید و بسیار ناراضی و فوق العاده غضبناک برآمد. من برای مادرم تمام آن چیزهائی را که شنیده بودم قصه کردم او گریه کرد و میگوید: «روزی دهنده ما گناهکار زندگی کرد و گناهکار میمیرد!»

در بهار، وقتی برف آب شده بود پدرم برخاست، دو روز در خانه گشت، روز سوم میبینیم او بالاپوش پختهئی و کلاه را پوشیده برای من میگوید: «برو ایوان مادیان را برایم زین کن». تا این زمان در است و بود ما یک مادیانک سه ساله مانده بود. مادرم گپ او را شنید و اشکهایش را ریخته گفت: «فیودر آیا تو حالا میتوانی اسپ سواری کنی؟ تو بمشکل سر پا ایستاده هستی! اگر دلت سر خودت نمیسوزد پس بمن و اطفال رحم کن!» مگر او خندیده میگوید: «من خودم مادر، در زندگی قدم به قدم اسپدوانی نمیکردم بگذار من پیش از مرگ بالای زین بنشینم و اقلایک مرتبه در روی حویلی اسپ را قدم بقدم برانم. من صرف در حویلی یکی دو دوره میزنم و خانه میآیم».

من رفتم اسپ را زین کردم و پیش صافه آوردم. مادرم از زیر بغل پدرم گرفته بیرونش کشید. دو ماه او ریشش را تراش نکرده بود و در خانه کک تاریک ما معلوم نمیشد که چهره اش چطور تغییر کرده... من در روشنی آفتاب بطرف او نگریدم و در چشمانم اشکهای داغ بجوش آمدند! دو ماه پیش موهای پدرم مثل زاغ سیاه بودند مگر حالا نیم

ریشش سفید برآمده، بروتهایش همچنان، و موهای شقیقه‌هایش بیخی مثل برف سفید شده‌اند. اگر او با لبخند عذاب دیده‌ای نمیخندید شاید که من گریه نمی‌کردم لکن در اینصورت به هیچ ترتیب نمیتوانستم خودداری کنم... او قیضه‌را از پیش من گرفت و یالهای اسپرا چسپید. دست چپ او شکسته و صرف دز همین اواخر جوش خورده بود. من میخواستم محکمش بگیرم اما او اجازه نداد. آدم بسیار مغروری بود. از ضعف خود هم می‌شرمید. واضح بود او میخواست مثل سابق چون پرنده بالای زین بپرد اما نشد... او روی رکاب بالاشد لکن دست‌چپش وفا نکرد، انگشتهایش باز شدند و او با تمام اندام به تخته پشت بزمین خورد... و من و مادرم او را بخانه بردیم. اگر او در سابق خون سرفه میکرد اما حالا دیگر خون از گلویش جاری میشد. مادرم تا شام از سرتشت برنمیخاست و موفق به شستن دستمالهای سرخ نمیشد. پاپرا طلب کردیم. شب پدرمقدس او را سو بورووانی* کرد اما او تا چه اندازه آدم محکم و قوی بود! صرف در روز سوم سو بورووانی پیش از شام پیچ و تاب خورده در روی چپرکت بحرکت آمد و بعد برخاست، طرف مادرم با چشمان تاریک و مست نگریسته میگوید: «میگویند پس از سو بورووانی پای لچ دز روی زمین ایستاده شدن اجازه نیست، لکن من یک کمی ایستاده می‌شوم... من در روی این زمین بسیار گشته‌ام و سوارکاری کرده‌ام و از ترك آن بسیار افسوس می‌خورم... مادر دستت را برای من بده، این دست در این حیات بسیار کار کرده است...»

مادرم نزدیک آمده دستش را گرفت. او به تخته پشت افتاد، سکوت کرد و بعد تقریباً پس پس کنان گفت: «تو اشکهای زیادی را به اثر ملامتی‌های من ریخته‌ای...» -

* یکی از اسرار کلیسای پروتستان - مالش وجود مریض‌های عاجل و یا کسانی که در حالت نزاعند توسط مخلوط مخصوصی (مترجم).

رویش را بطرف دیوار دور داد و مرد. به آن دنیا پیش
ولاسی مقدس رفت تا گله‌های اسپرا مواظبت کند...
ارژانوف تحت فشار خاطره‌هایش دیر خاموش ماند.
داویدوف سرفه کرده پرسید:

— بشنو کاکا ایوان، تو از کجا دانستی که پدرت را
شوی این... خلاصه که این زنکه او... و برادران شویش
کشته بودند؟ یا اینکه اینها تصورات تو هستند؟ حدس
میزنی؟

— حدس چی! پدرم خودش يك روز پیش از مرگش
برایم گفت.

داویدوف حتی روی کراچی کمی بلند شد:

— چطور گفت؟

— حتی بسیار ساده گفت. صبح مادرم رفت گاورا
بدوشد، من پشت میز نشسته بودم و پیش از مکتب
درس‌هایم را تکرار میکردم. میشنوم پدرم پس‌پس میکند:
«ایوان جان پیش من بیا». من آمدم او آهسته میگوید:
«خودرا طرف من خم کن». من خم شدم و او آرام میگوید:
«اینه بچه گکم، تو حالا سیزده ساله میشوی، تو بعد از من
صاحبخانه هستی؛ بیادت بگیر: مرا اویریان ارخپوف و دو
برادرش افناسی و سرگی قیچ زدند. اگر آنها فوراً
میکشتمند من در برابرشان هیچ چیزی نمیداشتم. در این باره
من از آنها خواهش هم کردم، آنجا، بالای دریا، تا وقتی که
بهوش بودم لاکن اویریان برایم گفت: «مرگ آسان نخواهی
داشت رذیل! عیبی زندگی کن، خونت را زیاد قورت کن،
تا سیرشوی، و بعد مردار شو!» به این خاطر من نمیتوانم
اویریان را ببخشم. مرگ بالای سرم فرا رسیده است لاکن
بهر صورت نمیتوانم ببخشمش! تو حالا خورد هستی،
وقتی کلان شدی رنج و عذاب مرا بیاد بیاور و اویریان را
بکش! در باره چیزی که من برایت گفتم به هیچ کس نگو،
نه برای مادرت نه برای هیچ کس دیگری در روی زمین.
قسم بخور که نمیگوئی». من قسم خوردم، چشمانم خشک
بودند، و صلیب گردن پدرم را بوسه زدم...

داویدوف از قصه ارژانوف به هیجان آمده صدا کرد:
- اخ تو، شیطان، فقط مثل چرکس*های قفقاز در
زمانه های قدیم!

- چرکسها دل دارند مگر روسها دل ندارند؟ آیا بجای
دلشان سنگ است یا چطور؟ مردم همه یکی هستند، آدم
نیک.

داویدوف بی تامل پرسید:

- بعد چطور شد؟

- پدرم را دفن کردیم. من از قبرستان آمدم، در پهلوی
چوکات دروازه خانه به پشت ایستاده شدم و همراه پنسل در
بالای سرم خطک کشیدم. در هر ماه من قدم را اندازه و
نشانی میکردم هرچه زودتر میخواستم بزرگ شوم و
اویریان را بکشم... اینک من در خانه اختیاردار شدم. در
آنوقت دوازده ساله بودم. غیر از من مادرم هفت طفل دیگر
داشت، یکی خوردتر از دیگری بودیم. مادرم پس از
مرگ پدرم زود زود مریض میشد و خدا شاهد است که ما
چقدر غم و بیچارگی را تحمل کردیم! پدرم هر قدری که
بیراه هم بود لاکن همانطوریکه ساعت تیری میتوانست بکند
کار هم میتوانست. او برای بعضی ها آدم خراب، لاکن برای
ما اطفال و مادرم خودی و سکه بود: او بما نان میداد،
لباس و پاپوش میپوشانید، بخاطر ما از بهار تا خزان در
زمین پشتش را کپ میکرد... شانه های من آنگاه کم عرض
و ستون فقراتم ضعیف بود لاکن مجبور شدم اختیار تمام
خانه را بالای خود بگیرم و چون کازاک کلان سال کارکنم.
در وقت زندگی پدرم چهار نفر ما مکتب میرفتیم مگر بعد
از مرگ او همه ما مجبور شدیم مکتب را ترک کنیم. نیورگا،
خواهر کم ده ساله بود من بجای مادرم پخت و پز و دوشیدن
گاو را برایش یاد دادم، برادرکهای کوچکم مرا در امور
خانگی کمک میکردند. لاکن من هر ماه اندازه کردن قد

* یکی از ملیت های مسلمان در حوالی کوه های قفقاز
(مترجم).

خود را در چوکات دروازه فراموش نمی‌کردم. مگر در آن سال من آهسته و کند کلان می‌شدم - غم و احتیاج و بیچارگی نگذاشتند که من درست قد بکشم. اویریان را چنان تعقیب می‌کردم که چوچه گرگ پرنده را از پشت نیزار. هر قدمش برای من معلوم بود. کجا رفت، کجا سفر کرد همه و همه را در موردش میدانستم...

همسالانم در روزهای یکشنبه به بازی‌های مختلف مشغول بودند. مگر من وقت نداشتم، من کلان‌خانه بودم. در روزهای عادی هفته آنها مکتب می‌روند اما من در تبیله داغ برایم رنج‌آور بود! من آهسته‌آهسته از رفیق‌ها و همسالان خود فاصله گرفتم، گوشه نشین، مردم‌گریز و مثل سنگ خاموش و کم‌کپ شدم... به این ترتیب در دهکده راجع به من آوازه انداختند که ایوان آرژانوف کمی بی‌سر و عقلش بیجا شده است. با خود می‌گویم: «لعنتی‌ها کاشکه شما بجای من می‌بودید! شما از چنین زندگی که من دارم خوب هوشیار میشدید؟» و به همین خاطر من بکلی از هم‌مقریه‌های خود نفرت پیدا کردم، بطرف هیچ کس نمیتوانم نگاه کنم!.. آدم نیک، یک سگرت دیگر هم بده. ارژانوف سگرت را با نابلدی گرفت. انگشت‌هایش آشکار می‌لرزیدند. او دیر سگرت را همراه سگرت داویدوف در میداد چشمانش را بسته لب‌هایش را بشکل خنده‌آوری کشیده و با سرو صدا چلیس می‌کرد.

داویدوف پرسید:

- خوب، اویریان چطور شد؟

- به اویریان چه تاثیر داشت؟ همانطوریکه می‌خواست زندگی می‌کرد. زنش را نمیتوانست بخاطر معاشقه همراه پدر من ببخشد، بمرگ لتش می‌کرد و پس از یک سال بگورستان روانش کرد. طرف‌های خزان دخترک جوان دیگری را از همین دهکده ما بزنی گرفت. آنوقت من فکر کردم: «خوب، اویریان تو همراه زن جوانت دیر زندگی نخواهی کرد...»

من از مادرم پت شروع به پس انداز پول کردم و تیرماه
 بجای آنکه به نزدیکترین مندوی بروم، تنها به شهر کالاج
 رفتم، در آنجا کراچی گندم را فروختم و در بازار يك ميل
 تفنگچه دستگردان و برایش ده کارطوس خریدم. در راه
 بازگشت سه کارطوس را امتحان کرده از بین بردم. سلاح
 خراب بود: کلنگ چقمق را فوراً در نموداد، سه بار فیر
 میکردی دو مرتبه اش چقمق در نمیگرفت تنها دفعه سوم
 کارطوس آتش میداد. سلاح را در خانه زیر بام سرای پنهان
 کردم و راجع بخرید خود برای هیچ کس چیزی نگفتم.
 و اینک من شروع به قابوی اویریان کردم... دیر
 نمیتوانستم کاری بکنم. گاه مردم مزاحم میشدند، گاه به
 سبب دیگری. خلاصه نمیتوانستم بزنم. اما بهر صورت
 به آرزوی خود رسیدم! عمده این بود که من نمیخواستم
 او را در دهکده بزنم، مشکل کار هم در همین بود! او در
 روز اول پوکروف به بازار ستائیتسا رفت، او تنها بود
 بدون زنش. من خبر شدم که او تنها رفته است و صلیب
 زده دعا نمودم، ورنه مجبور میشدم هر دوی شانرا بزنم.
 يك ونیم شبانه روز نه چیزی خوردم نه نوشیدم و نه
 خوابیدم. تمام وقت در چقوری کنار راه قابو میدادم. من در
 چقوری از دل و جان دعا میکردم از خدا میخواستم اویریان
 از بازار تنها بیاید نه همراه کازاکهای قریه ما. خداوند
 مهربان دعای بچه گانه مرا مستجاب ساخت! طرفهای شام
 روز دیگر میبینم که اویریان تنها می آید. مگر تا این دم
 چندین کراچی دیگر از پیش رویم تیر شده بودند و چندین
 بار وقتی از دور براریم معلوم میشد که گویا اسپهای
 اویریان در راه میدوند قلبم گریس میکرد... او در پیش
 رویم رسید و من در همین وقت از چقوری خیز زده برآمدم
 و گفتم: «پایان شو کاکا اویریان و برای خدا دعا کن!». او
 مثل گچ سفید گشته اسپهارا ایستاده کرد. کازاک قد بلند
 و قوی بود لکن همراه من چه میتوانست بکند؟ بدست من
 خو سلاح بود. او بمن نعره زد: «تو مارک چه فکر کردی؟»
 من برای او میگویم: «پایان شو به زانو بیافت! حالا میدانی

که من چه فکری کرده‌ام». او دشمن شجاعی بود! از کراچی خیز زد و با دستهای خالی سر من حمله کرد... من گذاشتم نزدیک بیاید، اینه تا این بته و فیر کردم...
- اگر چقمق در نمیکرفت؟

ارژانوف لبخند زده جواب داد:

- در اینصورت او مرا پیش پدرم به آن دنیا روان میکرد تا گله‌های اسپرا بحیث شاگردش مواظبت میکردم.
- بعد از آن چه شد؟

- اسپها از صدای فیر تاخت برداشتند و من به هیچصورت از جایم شور خورده نمیتوانم. پاهایم سست و بی اراده شدند و سراپا مثل برگ درخت در باد می‌لرزم. اویریان در پهلویم افتاده و من یک قدم هم بطرفش رفته نمیتوانم، پایم را بالا میکنم پس بزمین میمانم، میترسم نیافتم. اینه اینطور تکان خورده بودم! خوب بیک شکلی بخود آمدم، بطرفش قدم برداشتم، برویش تف انداخته شروع به چپه کردن جیبهای برزو و کرتی‌اش کردم. بکسکش را کشیدم. بیست و هشت روبل کاغذی، پنج روبل طلائی و دو یا سه روبل پول سیاه داشت. اینرا من پسان درخانه حساب کرده بودم. باقی پولهایش را مثلی که در خریدن تحفه برای زن جوانش مصرف کرده بود...

بکسک خالی را همانجا انداخته خودم به چقوری خیز زدم و از همانجا چنان گریختم که گوئی اصلا در آنجا نبودم! بسیار وقت تیر شد مگر همه را پوره بیاد دارم، مثل دیروز بیادم است. سلاح و کارطوسهارا در چقوری پت کردم. وقتی اولین برف افتاد، شب آنها را از زیر زمین کشیدم، به دهکده آورده در بیشه بیگانه در کنده بید پیر پت کردم.

داویدوف بالهجه شدید و قهرآمیز پرسید:

- پولهارا برای چی گرفتی؟

- چطور برای چی؟

- چرا گرفتی میگویم؟

ارژانوف جواب ساده داد:

- من به آنها ضرورت داشتم. احتیاج خون مارا در آن وقت از شپش بدتر میچوشید.

داویدوف از کراچی خیز زد و خاموشانه دیر پیاده رفت. ارژانوف هم خاموش بود. بعد داویدوف پرسید:
- در همینجا خلاص شد؟

- نی خلاص نشده، آدم نیک. محققین حکومتی رسیدند، چتسجو میگردند، میپالیدند... همینطور بدون هیچ نتیجه‌ای پس رفتند. کی میتوانست فکر کند که من اینکار را کرده‌ام؟ بزودی برادر اویریان سرگی قیچ در چوب‌زنی خنک خورد، ناجور شد و مرد: سینه بغل شده بود. من آنوقت بسیار ناآرام شدم. فکر میکنم: «اگر افناسی هم بمرگ خود بمیرد و دست من که پدرم برایش نسبت بقتل دشمن دعا داده بود همانطور معلق بماند؟ من دستپاچه شدم...»

داویدوف گپ او را قطع کرد:

- باش. پدرت خو تنها در باره اویریان برای تو گفته بود. تو دستت را بالای هر سه آنها بلند کردی؟
- پدرم هرچه که گفته بود... پدرم اختیار خود را داشت من از خود را. به این ترتیب من آنوقت دستپاچه شدم... افناسی را از راه کلکین وقتی نان‌شپ را میخورد کشتم. در آن شب من برای آخرین بار خود را در چوکات دروازه اندازه کرده بودم، بعد تمام نشانی‌ها را همراه صافی پاک کردم. سلاح و کارطوسهارا در دریا انداختم همه اینها دیگر برای من ضرورت نبود... من آرزوی پدرم و آرزوی خود را برآوردم. بزودی مادرم آماده مرگ شد. شب مرا نزد خود خواسته پرسید: «تو آنها را زدی ایوان‌جان؟»
اعتراف کردم: «من مادر جان». او هیچ چیزی برای من نگفت، صرف دست راستم را گرفت بالای قلب خود گذاشت...»

ارژانوف قیضه‌ها را تکان داد، اسپها سریعتر دویدند و او با چشمان روشن و خاکستری طفلانه بطرف داویدوف نگرینسته پرسید:

- حالا بیشتر تحقیقات نخواهی کرد که چرا اسپهرا تیز نمیتازانم؟
داویدوف جواب داد:

- همه چیزها را فهمیدم. کاکا ایوان تو باید نرگاوهارا برانی، آب برسانی، فاکت.

- راجع به این من از یاکوف لوکیچ چندین بار خواهش کردم اما او موافقه نکرد. او تا آخر میخواهد بالای من تمسخر کند...

- چرا؟

- من هنوز بچه خورد بودم و یکونیم سال پیشش مزدوری میکردم.

- آینه، اینطور!

- همینطور، آدم نیک. تو نمیدانستی که یاکوف لوکیچ در طول زندگی اش مزدور نگاه میکرد؟ - ارژانوف چالاکانه چشمانش را فشرده ادامه داد: - میکرد، آدم نیک، میکرد... چهار سال پیش وقتی شروع بگرفتن مالیه کردند خودرا آرام گرفت، مثل افعی پیش از خیز خودرا جمع کرد. اگر حالا کلغوز نمیبود و مالیه کمتر میبود یاکوف لوکیچ باز خودرا خوب معلوم میساخت! او اصیلترین کولاک است و شما ماررا در آستین تان جا داده اید...

داویدوف پس از سکوت طولانی گفت:

- اینرا ما اصلاح میسازیم، در مورد یاکوف لوکیچ طوریکه لازم است موضوع را روشن میکنیم. اما کاکا ایوان تو آدم عجیبی هستی.

ارژانوف متفکرانه بدور دست نگاه کرده لبخند زد و گفت:

- در باره عجیب بودنم چه میتوانم بگویمت... آینه فرضاً درخت گیلاس کلان میشود در آن شاخچه های هر رقم زیاد است. من آمدم و یک شاخچه را بریدم تا دسته قمچین بسازم - دسته قمچین از درخت گیلاس مطمئن تر است. وقتی این شاخه میروید همچنان عجیب است اول از

شاخکهای خورد و برگهای زیبا پوشیده شده مگر وقتی همان شاخچه‌ها قطع و رنده کردم، اینه... - ارژانوف از زیر چوکی گش شلاق‌را برآورد، دسته چگری رنگ آنرا که پوستش خشک و چمک شده بود برای داویدوف نشان داد. - اینه! اصلاً چیزی نیست که طرفش سیل کنی! آدم هم همینطور است: اگر عجیب نباشد مثل این دسته قمچین لچ و قابل ترحم است. مثلاً ناگولنوف کدام زبان بیگانه‌را میخواند - عجیب است، باب‌ه کرامسکوف بیست سال است که قطی‌های مختلف گوگرد را جمع میکند - عجیب است، تو همراه لوشکا زن سابق ناگولنوف تار داوانی داری - عجیب است، کدام آدمک نشه در سرك روان است و تترك خورده دیوار بافتگی‌را با تخته پشت‌خود پاك میکند - همچنان عجیب است. آدم نيك، رئیس کلخوز اگر هرانسان‌را از این عجیب بودنش محروم بسازی مثل این دسته قمچین لچ و دلتنگ خواهد بود.

ارژانوف همانطور متفکرانه لبخند زد و دسته قمچین‌را بطرف داویدوف دراز نموده گفت:
- اینرا بدستت بگیر، فکر کن شاید در کله‌ات وضاحتی ایجاد شود...

داویدوف دست ارژانوف‌را با عصبانیت دور ساخت:
- برو گم‌شو! من بدون اینهم میتوانم فکر کنم و همه چیز را بدانم!
... بعد آنها تاخود ستان تمام راه را خاموش بودند...

۶

اعضای گروه نان چاشت میخورند. تمام قلبه‌کارها و راننده‌ها بدور میز درازی که به عجله ساخته شده بود جق و جفت نشست‌ه بودند. همه میخوردند و بعضاً مزاح‌های نمکی مردانه رد و بدل مینمودند و در مورد کیفیت شوله‌ای که آشپرز ن پخته بود تذکرات داده تبادل نظر میکردند:

- او همیشه کم نمك پخته میکنند! مصیبت است نه آشپز!

- از کم نمکی پوست نمیدهی، خودت بگیر نمك پاش بده.

- من و واسیا از يك كاسه دو نفر میخوریم. او بی نمك را دوست دارد و من شور را. در يك كاسه چطور میتوانیم سرحد بزنیم؟ اگر تو اینقدر عاقل هستی مشوره بده!

- صباح چپر میبافیم و كاسه شمارا دیوار زده نصف میکنیم بس و خلاص. اخ که عقل تو چقدر کم است! چنین موضوع عادی را خودت نمیتوانستی بدانی؟

- آن برادر، عقل توهم مثل قلبه گاو است، به هیچصورت زیادتر نیست.

در پشت میز دیر مباحثه و مزاح میکردند لکن در همین وقت متوجه کراچی شدند. بیناترین از همه پریانشینیکوف شخم کار دستش را به پیشانی گذاشته و آهسته شپلاق زده گفت:

- ایوان ارژانوف بی سر میآید و همایش داویدوف. قاشقها یکی پشت دیگر ترق و تروق کرده روی میز گذاشته شدند، و انظار همه با اشتیاق تمام بطرفی متمایل گشت که برای يك دقیقه کراچی در حفره پنهان شد.

اگافون دوبسوف با خشم خوددار گفت:

- به آرزوی خود رسیدیم! باز می آید تا ما را بکار وادار بسازد. ساعت تیری ما خلاص شد! نی دیگر برای من کفایت میکند! حالا شما دیده های تانرا به هم زده بطرف او نگاه کنید، من از پلك زدن مانده شده ام، من از خجالت نمیتوانم حتی بسویش ببینم!

وقتی داویدوف دید که همه بصورت دوستانه از پشت میز بر خاستند و برایش سلام دادند قلبش با احساس خوبی تکان خورد. او با قدمهای فراخ میآمد، به استقبالش دستها دراز میشدند و چهره های آفتاب سوخته و سیاه مردها، رخساره های بی جلای گندمی رنگ با آفتابخور دگی

خفیف زنها و دخترها از لبخند میدرخشیدند. این زنها، هیچ گاه بدرستی آفتاب نخورده بودند، در کار دستمالهای سفید سررا چنان بدور خود میپیچاندند که صرف درزهای باریک برای دید چشمانشان باقی میماند. داویدوف در راه بطرف چهره‌های آشنا نگریسته لبخند میزد. مردم با وی بسیار عادت گرفته بودند، از آمدنش خوش بودند، مثل خودی ازش استقبال مینمودند. داویدوف پس از لحظه‌ای همه این مطالب را درک نمود، قلبش احساس نشاط شدید کرد و صدایش را بلند و کمی جر ساخت.:

— سلام علیکم زحمتکشان عقب‌مانده! مسافرا نان

میدهید؟

پریانیشنیکوف در میان خنده عمومی گفت:

— هر کسی برای مدت دیر پیش ما آمده نان میدهیم مگر کسیکه يك ساعتک مهمانی آمده باشد نمیدهیم و تنها با تعظیم و احترام مشایعتش میکنیم. همینطور است سرگروه؟

داویدوف لبخند زده گفت:

— من فکر میکنم برای مدت دیری نزد شما آمده‌ام. دویسوف با صدای غور و گوشخراش غرزد:

محاسب! از امروز او را در لست ماکولات نوشته کن و تو، آشپز زنك، هر قدر شوله که دلش میخواهد برایش بریز!

داویدوف بدور میز گشت، همراه همه سلام‌علیکی کرده دست داد. مردها متقابلاً دست و پیرا به رسم معمول محکم میفشردند، اما زنها به چشمان او نگریسته میشرمیدند و دستهای شانرا بصورت غیرمطمئن دراز میکردند: زیرا کازاکهای محل نسبت به ایشان توجه زیاد مبذول نمیداشتند و تقریباً هیچ وقت تا این درجه «پایان» نمی‌آمدند تا در ملاقات با زن دست‌شانرا بوی پیش کنند.

دویسوف داویدوف را پهلوی خود نشانده کف دست سنگین و گرم‌شرا بالای زانوی وی گذاشته گفت:

— ما از آمدن تو خوش هستیم، داویدوف عزیز!

— میبینم. تشکر!

— صرف اینکه تو فوراً شروع به محنت و غالمغال نکن...

— من اصلاً فکر محنت و غالمغال را ندارم.

— نی، تو به این صورت طاقت نخواهی آورد، بدون محنت و غالمغال چاره نداری، صحبت سخت بنفع ما هم خواهد بود. لکن فعلاً آرام باش. وقتی مردم نان میخورند اشتهای شانرا نباید خراب ساخت.
داویدوف لبخند زده گفت:

— معطل هم میتوانم بکنم. بدون صحبت سخت نمیگذاریم، لکن پشت میزنان شروع نخواهیم کرد، به یک ترتیبی طاقت میکنیم، آ؟

دوبسوف در میان خنده عمومی قاطعانه اظهار داشت:
— حتماً باید طاقت کنیم! — و اولتر از همه قاشق را گرفت.

داویدوف سرش را از کاسه شوله بلند نکرده دقیق و خاموشانه میخورد. او تقریباً صداهای گرفته شخم کاران را نمیشنید، لکن در چهره خود پیوسته احساس نگاهی مینمود. او شوله را خلاص کرد و نفس آرام کشید: پس از مدت طولانی واقعاً سیر شده بود. مثل بچه‌ها قاشق چوبی را لیسید و سرش را بالا نمود. از آن طرف میز از روبرویش چشمان خاکستری دخترانه به چهره‌اش پیوسته نگاه میکرد. در این چشمان آنقدر عشق داغ و اظهارناشده در انتظار امید و اطاعت بود که داویدوف برای یک لحظه دستپاچه شد. او سابق هم در دهکده در مجلس ویا در کوچه اکثراً با این دختر هفده‌ساله قدبلند و زیبا که دستان محکم داشت ملاقی شده بود. هنوز در همان وقت دختر در ملاقاتها باوی بسویش مهربانانه و شرمناک لبخند میزد و هیجان در چهره‌اش که دفعتاً میخروشید منعکس میگردد. اما حالا در نگاهش چیز دیگری — رساتر و جدی‌تر احساس میشد...
داویدوف به چهره سرخ و خروشان دختر نگاه رقیق انداخته فکر میکرد: «چه بادی ترا بسوی من میآورد و چه

بدرد من میخوری، دخترک محبوب؟ ومن بچه درد تو میخورم؟
چقدر بچه‌های جوان همیشه بدور تو چرخک میخورند،
اماتو بطرف من مینگری، آخ که چقدر نابینا هستی! من
خو دوبار از تو بزرگتر، زخمی، نازیبا، دندان پریده هستم
و توهیچ چیز را نمیبینی... نی، تو بدرد من نمیخوری،
واریوخا - گوریوخا! بدون من کلان شو، محبوبم».

وقتی چشمانش با چشمان داویدوف تصادم کردند
آهسته و خفیف رویشرا گشتانند و پلکهایشرا پایان
انداخت. مژگانش میلرزیدند و انگشتهای بزرگ و کلفتش
پارچه بالاتنه کهنه و چرکشرا چین میدادند و بصورت
آشکار تکان میخوردند. او در احساس خود چنان ساده‌دل و
پاک بود و در سادگی طفلانه‌اش تا اندازه‌ای نمی‌توانست با
مهارت احساسشرا پنهان کند که همه این مطالبرا فقط
کور میتوانست متوجه نشود.

کاندرات میدانیکوف قهقه خندید و داویدوفرا مخاطب
قرار داده گفت:

- تو بطرف واریا سیل نکن، ورنه تمام خونس در
چهره‌اش سرآزیر شده‌است! واریا، برو رویترا بشوی،
شاید کمی سرد شوی. مگراو چطور میتواند برود؟ پاهایش
خو هم سستی کرده‌اند... او همراه من گاو میراند و
همیشه آرام نمیگذارد، هر وقت پرسان میکرد که تو،
داویدوف، چه وقت میآئی. من برایش میگویم: «من از کجا
میدانم که او چه وقت میآید، ایلایم بده»، - مگر او از صبح
تا شام همراه این سوالها مثل اینکه دارکوب به کنده خشک
نولک میزند بفرق من نواخته میرود.

واریا خورلامووا** صرف بخاطر رد این نظر که گوئی
پاهایش سستی کرده‌اند بغلشرا گشتاننده پاهای خودرا

* واریوخا - مصغر نام واروارا که معمولا در دهات
استعمال میشد، گوریوخا - اضافه شوخی‌گرانه‌است به معنی
بدبخت (مترجم).

** نام فامیلی واروارا (مترجم).

کمی از زانو قات کرد و با يك خيز از بالای درازچوکی که نشسته بود گذشت و نگاه غضبناك بسوی میدانیکوف انداخته بالبهای رنگپریده خود چیزی پس پس کرده طرف غرغه رفت. پیش غرغه ایستاده شد، سوی میز برگشت و با آواز لرزان نعره زد:

- تو، کاکا کاندرات... تو کاکا... تو دروغ میگوئی!
قهقهه عمومی بجوابش بلندشد.

دوبسوف نیشخند زده گفت:

- از دور از خود دفاع میکند. از دور خوبتر است.
داویدوف با نارضایتی گفت:

- تو چرا دختر را خجل ساختی؟ خوب نیست!
میدانیکوف جواب داد:

- تو هنوز او را نمیشناسی. او در پیش روی تو اینطور آرام است، مگر در غیاب تو گلون هر کدام مارا میچود و چرت هم نمیزند. دختر تیزدندانی است! آتش است نه دختر! دیدی که از جایش چطور خیز زد مثل آهوی دشتی!..

نی، این عشق ساده دخترانه خودخواهی مردانه داویدوف را تسکین نداد. راجع به این عشق مدتها پیش تمام گروه میدانشست و او برای اولین بار صرف همین حالا شنید و آگاه شد. ولی اگر آن چشمان اقلا یکبار دیگر با چنین عشق و وفاداری صادقانه بطرفش مینگریستند آنوقت حرف دیگری در میان میبود...

داویدوف سعی کرد صحبت نامناسب را تغییر بدهد و به مزاح گفت:

- خوب، از آشپز و قاشق چوبی تشکر! نان سیر دادید.
آشپز زن فوق العاده چاق، با عظمت خاص از پشت میز برخاسته گفت:

- از دست راست و دهن گشاد و بخاطر کوشش زیادشان تشکر کن، نه از آشپز زن و قاشق، - و پرسید: -
شاید دیگر هم بریزم؟

داویدوف با حیرت آشکارا شکل عظیم، شانه‌های وسیع و بدن قطورش را چشم انداز نمود و با آواز آهسته از دوسوف پرسید:

— شما اورا، اینقدر کلان‌را، از کجا گرفته‌اید؟

محاسب که جوان گستاخ و بی‌بند و بار بود جواب داد:

— به اساس فرمایش مخصوص ما در فابریکه ذوب آهن تاگانروگ ساخته اند.

داویدوف هنوز هم در حیرت بود:

— چطور که من ترا پیش از این ندیده‌ام؟ اندام تو اینقدر جسیم است مادر جان، اما به دیدنت موفق نشده‌ام! آشپز زن فرزد:

— اینه، بچه گکم پیدا شد! من از کجا میتوانم مادرت باشم، در صورتیکه صرف چهل و هفت ساله هستم؟ اما تو مرا بخاطری ندیده‌ای که در زمستان از خانه نمیرآیم. من با چنین چاقی و پاهای کوتاه در برف راه رفته نمیتوانم، در راه هموار در برف بند میمانم. در زمستان بدون اینکه بیرون برآیم در خانه مینشینیم، پشم میتابم، دستمال میبافم، خلاصه اینکه بشکلی از اشکال برای خود نان پیدا میکنم. در گل و لای هم راه رفته نمیتوانم و اینک وقتی هوا خشک شد من هم بحيث آشپز پیدا شدم و من به هیچصورت مادر جانت نیستم، رفیق رئیس! اگر میخواهی بامن زندگی صلح آمیز داشته باشی مرا بنام داریا کوپریانوفنا یاد کن، در آنصورت در گروه هیچوقت گشنه نخواهی ماند!

داویدوف لبخند زده گفت:

— کاملاً موافق هستم که با تو زندگی صلح آمیز داشته باشم داریا کوپریانوفنا. — و نیمخیز شده با جدی‌ترین وجه تعظیم نمود.

آشپز زن که از مهربانی داویدوف بی‌نهایت راضی شده بود گفت:

- به این صورت هم برای تو و هم برای من خوب خواهد بود و حالا کاسه‌ات را بده تا برایت ماست بریزم. او با سخاوت يك کیلوگرام پوره ماست ترش به کاسه ریخت و با تعظیم ارادتمندانه تقدیم نمود.
داویدوف پرسید:

- چرا تو آشپزی میکنی و مشغول تولید نمیشوی؟ وزنی که تو داری اگر یکبار بالای قلبه فشار بیاوری گاواهن فوراً نیم‌متر در زمین گور میرود، فاکت!
- قلب من ناجور است! داکترها پیدا کرده‌اند که فعالیت قلب مرا چربو گرفته است، آشپزی هم برای من مشکل است، همینکه با ظرفها کمی کار میکنم، قلبم تا حلقم میزند. نی رفیق داویدوف، من برای قلبه بدرد نمیخورم. این رقص مطابق سازمن نیست.
دوبسوف گفت:

- همیشه از قلب خود شکایت میکنی، اما سه‌شوی را گور کرده‌است. سه کازاک را گذشتانده حالا کازاک چهارم را میپالد، اما علاقمندها نیستند، از گرفتن او به زنی میترسند، چنین خاله‌گک بمرگ میرساند!
آشپز زن جداً غضب شد و صدا کرد:

- چیچکی دروغگوی! من چه ملامت هستم که از جمله هر سه کازاک یکی‌شان هم قوی‌نه بلکه تمام آنها ضعیف و نیمه بیمار بودند؟ خدا زندگی دراز برایشان نداد، آیا من ملامت هستم؟

دوبسوف تسلیم نمیشد:

- تو خو در مرگ کمکشان کرده‌ای.

- چطور کمکشان کرده‌ام؟

- معلوم است که چطور...

- تو واضح‌تر بگو!

- من همین‌طور هم همه چیز را میدانم...

- نی، تو واضح‌تر بگو، چرا بیجا زبانک زده‌میری!

دوبسوف نیشخند زده با احتیاط گفت:

- معلوم است چطور کمک کرده‌ای: با عشقت.

آشپز زن قهقهه عمومی را تحت تاثیر آورده بلند نعره زد:
- تو خالغالی احمق هستی! - نصف ظرفهارا از
سرمیز بغل کرد.

اما انداختن دوسوف اعصاب آرام از بالای زمین آنقدر هم
ساده نبود. او ماست را بی عجله تا آخر خورد. بروتهایش را
با کف دست پاک کرده گفت:

- شاید من احمق هم باشم، شاید خالغالی هم باشم،
لاکن این کارهارا، دختر جان، من بابسیار باریکی هایش
میدانم.

در این وقت آشپز زن چنان کلماتی به آدرس دوسوف
حواله کرد که خنده قهقهه در پشت میز با نیروی بی سابقه
صددا درآمد. اما داویدوف که از خنده و خجالت سرخ
شده بود بمشکل گفت:

- این دیگر یعنی چه برادر کها؟! اینطوری را من حتی
در خدمت در نیروی دریائی هم نشنیده بودم!..

اما دوسوف با حفظ جدیت کامل و عصبانیت عمدی
صددا کرد:

- میتوانم سوگند بخورم! صلیب را خواهم بوسید!
اما عقیده خود را تغییر نمیدهم، داریاجان، از عشق تو
هرسه شویت به آن دنیا رفتند! سه شوی، آخر تصور کنید...
پارسال ولودیا گراچوف چرا مرد؟ او خو پیش تو میامد.
دوسوف جمله اش را ختم ناکرده بسرعت خم شد،
چمچه سنگین چوبی مثل پارچه مرمی شپلاق کرده از بالای
سرش گذشت. دوسوف پاهایش را با چابکی بچه گانه از
دراز چوکی تیر کرد. او از میز ده متر فاصله گرفته بود. اما
بطرفی خیز زده خود را یک بغل کرد و از کنارش کاسه قلعی
خورده در حالیکه ماست به هر طرفش باد میشد فر فر کنان
گذشت. کاسه در هوا خط منحنی کشیده در فاصله دوری
در مزرعه افتاد. دوسوف پاهایش را چاک گرفته با مشت
تهدید نموده گفت:

- اوی داریا، بس کن! با هر چه میخواهی بزن، فقط
از کاسه های گلی کار نگیر! ظرف شکسته را از روز مزدت

خواهم گشتانند! مثل واریا پشت غرفه برو، از آنجا خوبتر دفاع کرده میتوانی!.. اما من بهر صورت بعقیده خود هستم: شوی‌هایت را برباد دادی و حالا سرمن قهر میشوی...

داویدوف بمشکل نظرها برقرار ساخت. در نزدیکی غرفه برای سگرت کشیدن نشستند و کاندرات میدانیکوف از شدت خنده هک زده گفت:

— هرروز در وقت نان چاشت یا شب چنین درام‌ها نمایش داده میشود. اکافون یک هفته در زیر چشم و کومه‌اش داغ میگشتانند: داریا همراه مشت حواله‌اش کرده بود، با آنها از خنده بالای وی سیر نمیشود. تواز قلبه گاه بخوبی و سلامتی نیروی اکافون، او یا چشم‌ترا بکلی میکشد یا کری‌پایت را در پیش‌روی تاب میدهد، تو آخر از مزاح میمانی...

دوبسوف بطرف آشپززن که از پهلوی‌شان میگذشت دزدانه نگریسته و با اشتیاق گفت:

— تراکتور «فورددزون» است نه زن!

و با تظاهر اینکه او را نمیبیند به آواز بلند گفت:

— نی برادرها، چرا گناه‌ها پت کنم، اگر زن نمیداشتم داریارا میگرفتم. اما صرف برای یک هفته میگرفتمش و بعد میگریختم. من باحفظ اینکه اینقدر قوت‌هم دارم بیش از یک هفته دوام نمی‌کردم. اما تا حال شوق مرگ بصرم نزده است. چرا من خود را باید بمرگ محکوم بسازم؟ تمام جنگ داخلی را گذراندم، و اینجا باکمال خوشی و تمایل وافر بخاطر زن بمیرم... نی، با آنکه من خالخالی احمق‌هم هستم لکن بسیار چالاک‌هم هستم! یک هفته با یک ترتیبی با داریا میگذشاندم، اما بعد شب به آرامی از چپرکت برخاسته تا دروازه میخزیدم و به حویلی برآمده و از آنجا تا خود خانه دوش می‌کردم... باور میکنی، داویدوف، بخدا قسم است که دروغ نمی‌گویم و اینه پریائیشنیکوف هم نمیگذارد دروغ بگویم: یک روز ما تصمیم گرفتیم داریارا بخاطر شوله مزه‌دار بغل کنیم. او از پیش‌روی و من از

پشت سر، هر دوی ما دستهای خود را حلقه کردیم، لکن حلقه را بدور او بسته کرده نتوانستیم! محاسب را صدا کردیم. اما او جوان و بر علاوه ترسو است و ترسید به داریا نزدیک شود. به همین ترتیب او برای ابدالابد به صورت واقعی به آغوش ناکشیده مانده...

آشپز زن حالا دیگر بدون غضب خندیده گفت:

- تو، رفیق داویدوف، گپ این لعنتی را قبول نکن! اگر او امروز یک دروغ نگوید صبح از دلتنگی مردار میشود. در هر قدم دروغ میگوید. او همینطور تولد شده است!

داویدوف بعد از سگرت کشیدن پرسید:

- دیگر چقدر شخم کاری مانده است!

دوبسوف با بی میلی جواب داد:

- بسیار زیاد. زیادتر از یکصد و پنجاه هکتار. تا دیروز یکصد و پنجاه و هشت مانده بود.

داویدوف بالحن سرد گفت:

- عالی کار میکنید، فاکت! شما اینجا چه میکردید؟ با داریای آشپز درام میساختید؟

- اینرا دیگر تو ناحق میگوئی.

- پس چرا گروه های اول و سوم شخم را مدتهاست خلاص کرده اند، اما شما تال میدهید؟

دوبسوف پیشنهاد کرد:

- بیا داویدوف، شام همه یکجا جمع میشویم و از دل و جان گپ بزنیم، لکن حالا بریم کار کنیم.

این پیشنهاد عاقلانه ای بود و داویدوف کمی فکر کرده موافق شد.

- برای من کدام گاوهارا میدهید؟

کاندرات میدانیکوف مشوره داد:

- همراه گاوهای من قلبه کن. گاو های من در کار عادی شده اند و قوی و محکم هستند، اما دو نرگاو جوان ما

حالا در استراحتگاه هستند.

داویدوف تعجب کرد:

- چطور در استراحتگاه؟

دوبسوف لبخند زده توضیح داد:

- ضعیف هستند، در شیاره دراز میکشند. ماهم آنها را باز کرده پهلوی آبگیر به چرای آزاد گذاشتیم. علف آنجا خوبش است، قوی است، بگذار چاق شوند، بهر صورت از آنها هیچ فائیده‌ای بدست نمیآید. آنها بعد از زمستان ضعیف بودند و اینجا هر روز کار است، آنها هم ترش کردند، قلبه را کش نمیکنند و خلاصه امتحان کردیم که آنها را همراه نرگاوه‌های پیر جوره بسته کنیم - همانطور هم هیچ فائده‌ای نمیکند. همراه گاوه‌های کاندرات قلبه کن، او مشوره درست میدهد.

- خود او چه خواهد کرد؟

من او را برای دو روز بخانه رجعت داده‌ام، زنش ناجور شده و در بستر افتاده. حتی کالایش را بدست ایوان ارژانوف روان نکرده و دستور داده است تا او خانه بیاید. - در این صورت موضوع شکل دیگریست ورنه من فکر کردم که تو او را هم به کدام استراحتگاه روان میکنی. روحیه تاز تا جائی که من میبینم مطابق به استراحتگاه است...

دوبسوف بدون اینکه داویدوف متوجه شود بطرف دیگران چشمک زد و همه برخاستند و برای یوغ زدن گاوها رفتند.

۷

داویدوف در غروب آفتاب در ختم شیاره گاوها را باز کرد و اسپار را کشید. او پهلوی شیاره روی سبزه نشست، با آستین کرتی‌اش عرق پیشانی خود را پاک نمود و با دستان لرزان شروع به تابیدن سگرت نمود و صرف در همان وقت احساس نمود که چقدر خسته شده است. تخته پشتش درد میکرد، رگهای زیر زانوهایش میپريدند و

دستهایش مثل سالخورده‌ها میلرزیدند. او از واریا پرسید:

— در شفق ما و تو گاوهارا مییابیم؟

واریا در زمین قلبه‌شده در برابر وی ایستاده بود. پاهای خوردش در پاپوشهای کلان و چقپیت در میان شدیاری که همان چندی قبل چپه شده بود تا بچلک‌ها فرو رفته بودند. واریا دستمالی را که از گرد رنگ خاکستری بخود گرفته بود از رویش پس زده گفت:

— مییابیم، آنها شب دور نمیروند.

داویدوف چشمان خود را بسته حریصانه سگرت میکشید. او نمیخواست بطرف دختر نگاه کند. اما وی که از خوشبختی میدرخشید بالبخند مانده و خسته آهسته گفت:

— تو هم گاوها و هم مرا عذاب ساختی. بسیار کم استراحت میکنی.

داویدوف اخم کشیده گفت:

— من خودم هم بی‌حد خسته شده‌ام.

— زود زود باید ماندگی گرفت. کاکا کاندرات با آنکه زود زود ماندگی میگیرد گاوهارا هم میگذارد نفس بکشند. لکن همیشه بیشتر از همه قلبه میکند. اما تو عادت هم نداری و جانم را کشیدی...

او میخواست «عزیزم» اضافه کند، اما دستپاچه شده لبهایش را محکم بهم فشرد.

داویدوف موافق شد:

— اینرا تو راست میگوئی، هنوز عادت نکرده‌ام.

او بمشکل از زمین بلندشد، بمشکل پاهای زله‌اش را پیش گذاشته به امتداد شیاره جانب ستان براه افتاد، واریا بتعقیبش میرفت و بعد خود را بوی رسانیده پهلویش روان گشت. داویدوف در دست چپش بنیان راه‌دار ورنگ رفته مخصوص عساکر نیروی دریائی را میبرد. او در روز وقتی میخواست گاواهنرا ترمیم کند خود را خم نمود و یخنش بدسته قلبه بندآمد و زود راست شد و بنیانرا دوپاره کرد. روز کافی گرم بود و او به بسیار خوبی میتوانست بنیانرا

بکشد اما به هیچ صورت امکان نداشت در برابر دختر تا کمر
لج پشت قلبه بگردد. او شرمیده دوپله بنیان پاره شده را
بسته کرد و پرسید که آیا واریا پن ندارد. او جواب داد که
متأسفانه نیست. داویدوف افسرده خاطر در جهت ستان نظر
انداخت. تا آنجا فاصله کمتر از دو کیلومتر نبود. داویدوف
فکر کرد: «اما بهر صورت باید تا آنجا بروم». با تأسف آخ
کرده با نیم آواز گفت:

— اینه واریو خا — گوریو خا، اینجا منتظر من باش،
من تا ستان میروم.

— برای چه؟

— این بنیان پاره را میکشم و کرتی ام را میپوشم.

— در کرتی گرمی میکنی.

داویدوف با لجاجت گفت:

— نی، من بهر صورت میروم.

شیطان همراهش، او خو واقعاً هم نمیتوانست بدون
پیراهن بگردد! تنها همین کفایت نمیکرد که این دخترک
قندو بی گناه رسمهای روی سینه و شکمش را ببیند. اما در
واقعیت خالکوبی هر دو نیمکره سینه وسیع داویدوف
سنگین و حتی کمی هم حساس بود: با دست هنرمند نیروی
دریائی باسلیقه تمام دو کبوتر رسم شده بود. همینکه
داویدوف شور میخورد کبوترهای کبود روی سینه اش
بحرکت میآمدند و وقتی او شانهاش را شور میداد کبوترها
نول بنول میشدند که گوئی همدیگر را میبوسند. فقط
همین ویس. لاکن در روی شکمش... این رسم نشانی
دلوایسی های مدتها قبل داویدوف بود. در سالهای جنگ
داخلی داویدوف که عسکر دریائی و جوان بیست ساله بود
روزی نشه شد. در اطاقش در کشتی مین بردار یک گیلان
الکھول خالص دیگر هم برایش آوردند. او در لای یک نیکر
در چیرکت پایانی بیهوش افتاده بود و دو نفر رفقای نشه
دیگرش از کشتی مین جمع کن استادان خالکوبی بودند و
بالای داویدوف فانتازی بیشرمانه حالت نشه شانرا بی ادبانه
ترسیم نمودند. پس از این داویدوف دیگر به حمام

نمی‌رفت، اما در معاینات طبی با لجاجت طالب میشد تا صرف طبیبان مرد معاینه‌اش کنند.

پس از ترخیص از عسکری در اولین سال کارش در فابریکه داویدوف جرأت رفتن به حمام را بخود داد. با هر دو دست شکم خود را پنهان کرده تشت بیکار را میپالید، سرش را کف غلیظ زد و تقریباً در همان لحظه از پهلویش از زیر، خنده‌گک آهسته‌را شنید. داویدوف رویش را آب کشید و دید: کدام آدم سالخورده و کل با هر دودست از چوکی گک محکم گرفته خود را خم کرده با بیحیائی رسم روی شکم داویدوف را نگاه میکرد و در حالیکه از وجد گلویش بند می‌آمد آهسته قهقهه می‌خندید. داویدوف بدون عجله آبرای خالی نمود و با تشت سنگین بلوطی به کله‌کل آدم بی‌اندازه کنجکاو نواخت. آن یک رسم را هنوز تا آخر سیل نکرده بود که آهسته به صحن حمام فرس شد. داویدوف همانطور بدون عجله خود را شست. بالای کل یک تشت آب‌نیخ ریخت و وقتی او چشمهایش را باز کرد بطرف اطاق لباس‌پوشی روان شد. داویدوف از همان وقت بکلی از لذت غسل واقعی روسی و بخار در حمام وداع نمود و به شستن خود در خانه ترجیح داد.

صرف با فکر اینکه مبادا واریا با یک نگاه شکم ترسیم شده او را ببیند، داویدوف عرق کرد و پله‌های پاره بنیان را محکمتر کش کرد.

داویدوف آه کشیده گفت:

تو گاوهارا باز کن و بگذار بچرند و من رفتم.

او یا باید سه کیلومتر زمین قلبه‌شده و شدیدار را میگذاشت و یا اینکه قسمت قلبه‌شده را باید دوره میزد که در هر دو صورت رسیدن تا ستان برایش خوش آیند نبود و همه این سرگردانی بخاطر تصادف ناگوار.

اما واریا تصمیم داویدوف را از نظر خود ارزیابی نمود. او به چنین فیصله رسید: «محبوبم از کار در کنار من بدون پیراهن نجالت میکشدم.» او در دل بخاطری احساس امتنان نمود که در برابر روحیه دخترانه وی برخورد محتاطانه

صورت گرفته بود. واریا پاپوشهارا قاطعانه از پایش کشیده گفت:

- من زودتر میدوم!

داویدوف موفق بگفتن يك كلمه هم نشده بود که واریا چون پرنده بطرف ستان تاخت برداشت. دلکهای پاهای گندمی رنگش در قلبه گاه سیاه برق میزد و نوکهای دستمال سفید سرش را باد مقابل به تخته پشتش مینواخت. او خود را کمی به پیش متمایل ساخته، مشتهای محکمش را سخت به سینه سفت خود فشرده صرف راجع بيك موضوع فکر مینمود: «دویده میروم، کرتی را برایش میآورم... من زود میدوم، بدلتش کار میکنم و او حداقل در طول تمام همین مدت یکبار بطرف من نگاه مهربانانه میاندازد و شاید هم بگوید: «تشکر واریا!»

داویدوف او را دیر با چشم همراهی میکرد، بعد گاوها را باز کرد و از شدیاز برآمد. در همان نزدیکی رازکی را که بدور علف پارساله تاب خورده بود گرفته برگهایش را پاک نمود و با خمچه كك منحنی پله های بنیانرا سخت بست. به تخته پشت افتاد و همان لحظه گوئی در کدام چیز سیاه و ملائم که بوی زمین میداد گور رفته باشد خوابش برد...

او بخاطری بیدار شد که در پیشانی اش یا جولاگک و یا گرمکی راه میرفت. چشمانش را فشرده بچهره خود دست کشید، باز پینکی رفت و باز هم در کومه اش کدام چیزی لغزید و به لب بالائی اش خزید و بینی اش را قتقتک داد. داویدوف عطسه زد و چشمانش را باز نمود. در برابر وی واریا چند نشسته و سراپا از خنده ای که بمشکل جلوش را گرفته بود تکان میخورد. او به روی داویدوف خواب برده خسک خشکی را میراند و هنوز موفق نشده بود دستش را پس کند که چشمان داویدوف باز شدند. او از بند دستش گرفت، مگر واریا برای آزادی دستش نکوشید، صرف روی يك زانو خم شد و چهره خندانش در يك لحظه هراسان و مطیع حالت انتظار را بخود گرفت.

واریا سعی خفیف بعمل آورد تا دستش را رها کند و با لهجه‌ای که آهسته شنیده میشد گفت:

- من کرتی‌ات را آوردم. بخیز.

داویدوف انگشتهایش را باز نمود. دست بزرگ و آفتاب سوخته واریا سرزانویش افتاد. او چشمانش را بسته کرده ضربات شدید، سریع و زنگدار قلب خود را شنید. او بهر صورت منتظر و امیدوار مطلبی بود... اما داویدوف خاموش بود. سینه‌اش آرام بود، منظم نفس میکشید، در چهره‌اش يك عضله هم تکان نمیخورد. بعد برخاست، محکم نشست و بالای پای راست خود اتکا کرده دستش را با تنبلی به جیب فروبرد و خریطه تنباکورا لمس نمود. حالا دیگر سرهای‌شان تقریباً در تماس است. داویدوف سوراخهای بینی خود را بحرکت آورد و عطر خفیف و کمی هم تیز وجود واریا را احساس نمود. او سراپا بوی آفتاب نیم‌روز، علف‌گرم و آن عطر تکرارناشدنی، تازه و زیبای جوانی میداد که هنوز هیچ کس نتوانسته است با کلمات مجسمش سازد...

داویدوف فکر کرد: «چه دخترک محبوبی است!» و آه کشید. آنها تقریباً در يك لحظه بپا برخاستند، چند ثانیه خاموشانه به چشمان یکدیگر نگریستند، بعد داویدوف کرتی‌را از دستش گرفت، چشمانش مهربانانه خندیدند و گفت:

- تشکر واریا!

همین‌طور هم گفت «واریا» نه «واریو خا - گوریو خا». بالاخره همان فکری که واریا در وقت دویدن پشت کرتی کرده بود برآورده شده. پس چرا دیگر روی چشمان خاکستری‌اش سرشک دور خورد و با سعی اینکه جلو آنرا بگیرد مژگان سیاه و غلیظش به لرزه خفیف افتادند؟ چرا تو گریه میکنی، دخترک محبوب؟ اما او سرش را با بیچارگی طفلانه پایان انداخته وبدون اینکه آوازش برآید گریه‌را سرداد اما داویدوف هیچ چیزی نمیدید: او بادقت سگرت میتابید و سعی بعمل می‌آورد يك گرد تنباکورا هم نریزاند.

سگرتهایش خلاص شده و تنباکوهم کم مانده بود و او اقتصاد میکرد و سگرتهای کوچک و محتاط میتابید و هر کدام آن برای چهار تا شش کش خوب کفایت میکرد.

واریا کمی ایستاده شد و بیهوده سعی میورزید آرام شود. اما نتوانست بالای خود تسلط یابد. او روی کری پایش شدید دور خورده در حالیکه طرف گاوها میرفت گفت:

— میروم گاوها را بیارم.

اما داویدوف اینبار هم هیجان سخت را در آواز وی نشنید. او خاموشانه سرش را جنبانید، سگرتش را در داد و دقیق راجع به آن فکر میکرد که گروه در چند روز میتواند تمام قسمت آیشکاری را با نیروی خود قلبه کند. و آیا بهتر نخواهد بود که اگر او از گروه سوم که از همه نیرومندتر است چند قلبه را این طرف سوق بدهد؟

وقتی داویدوف نمیتوانست اشکش را ببیند واریا خود را آرامتر احساس مینمود. او با احساس و لذت میگریست و سرشک بر رخساره های گندمی رنگش میلغزید، و او در راه آنرا با نوکهای دستمال پاک میکرد...

اولین و پاکترین عشق دخترانه اش با بی تفاوتی داویدوف برخورد. مگر بدون این هم داویدوف در مناسبات عاشقانه کور افتاده بود و بسیار موضوعات را نمیتوانست درک کند، و اگر درک هم میکرد همیشه با معطلی قابل اهمیت، و بعضاً با گذشت جبران ناپذیر زمان...

داویدوف وقتی گاوها را میبست در رخساره های واریا متوجه راههای خاکستری رنگ شد. اینها نشانه سرشکی بود که در همین چند لحظه قبل ریخته و مورد توجه وی قرار نگرفته بود. در لهجه او آهنگ طعنه آمیزی بصدای درآمد.

— ای، ای واریو خا - گوریو خا! قسمیکه معلوم میشود تو امروز رویت را نشسته ای؟

— از کجا معلوم است؟

او نصیحت آمیز گفت:

— رویت یک رقم راه دار است. هر روز باید رویت را

بشوئی.

... آفتاب می نشست و آنها هنوز هم خسته و زله
بطرف ستان روان بودند. ظلمت بر مزرعه هموار میشد.
فرورفتگی آلوچه‌زار از غبار پوشیده شده بود. ابر کبود و
تقریباً سیاه در جانب غرب آهسته رنگش را تغییر میداد.
در اول قسمت پایان آنها را سرخی خیره درخود پیچید، بعد
جرقه سرخ خون‌فام از میان آنها گذشت، بشدت بالا خزید
و با نیم دایره وسیع آسمان را در بر گرفت. واریا لبهای
عریضش را میفشرد و المناك فكر ميكرد: «او مرا دوست
نمیداشته باشد...» داویدوف به غروب سوزان نظر انداخته
با عدم رضائیت فكر مینمود: «فردا باد شدیدی خواهد وزید،
در طول روز زمین خشك میشود، آنگاه برای گاوها دشوار
خواهد شد».

واریا پیوسته میخواست چیزی بگوید، لاکن نیروئی
جلوش را میگرفت. وقتی تا ستان راه کم مانند تصمیمش
قاطع شد و آهسته خواهش نمود:

— بنیانت را برایم بده. — و از ترس اینکه او رد
خواهد کرد عذر خواهانه اضافه نمود: — بده، خواهش
میکنم!

داویدوف متعجب شد:

— برای چه؟

— من آنرا میدوزم، من چنان دقیق میدوزم که تو
درزش را هم نمیایی. و میشویمش.
داویدوف خندید:

— این بنیان از عرق در جانم گندیده است. در آن
چیزی برای دوختن نمانده است. نی واریوخا — گوریوخای
عزیز این بنیان دوران خدمت خود را گذرانده است، برای
آشپززن میدهم تا ازش صافی بسازد و فرش را همراهش
پاك کند.

دختر با پافشاری خواهش نمود:

— بده من میدوزم، یکبار امتحان میکنم و آنگاه خواهی
دید.

داویدوف موافق شد:

- خوب، بگیر اما تمام زحمت تو بیهوده خواهد بود.
مناسب نبود که او با پیراهن راهدار داویدوف بستان
داخل شود: این موضوع سبب گفتگوهای زیاد و مزاح‌های
فراوان به آدرس وی میگردد... او از کنج چشم دزدانه
طرف داویدوف نگریسته شانه‌اش را گج گرفت و بنیان‌را
کلوله کرده پشت سینه بندش فرو برد.

وقتی بنیان گردآلود داویدوف روی سینه لچ واریا
قرار گرفت در همان لحظه احساس عجیب، ناآشنا و
هیجان‌آوری برایش پیش شد: گوئی تمام گرمی اندام مرد
نیرومندی در وی داخل شده و همه مسامات و جودش را کاملاً
مملو و پر ساخته است... لبهایش خشکی آوردند، در
پیشانی باریک و سفیدش عرق چون شبنم خفیف ظاهر
گشت، حتی قدمهایش دفعتاً محتاط و غیر مطمئن شدند.

لاکن داویدوف متوجه هیچ چیزی نشد و هیچ چیزی را
ندید. پس از یک دقیقه او فراموش کرده بود که بنیان
کشیفش را بدست واریا داده بود بالهجه مسرتباری صدا
کرد:

- ببین واریا که پیروزمنده‌ها را چطور استقبال شایانی
میکنند! محاسب کلاهش را بطرف ما تکان میدهد. به این
معنی که ما و تو شرافتمندانه کار کرده‌ایم، فاکت!

* * *

پس از نان شب در نزدیکی غرفه مردها آتش کرده
بدور آن برای سگرت کشیدن جمع شدند.
داویدوف پرسید:

- خوب، حالا از دل و جان گپ میزنیم: چرا خراب کار
کرده‌اید؟ چرا قلبه‌را اینقدر ناوقت کردید؟
اکیم خورد جواب داد:

- در آن گروه‌ها تعداد نرگاوها زیاد است.
- چند گاو زیاد است؟
- تو نمیدانی؟ در گروه سوم چهارجوره زیاد است و

اینرا هر رقیمی که حساب کنی چهارقلبه میشود! در گروه اول دو قلبه زیادتر است، معلوم میشود که آنها هم از ما قوی تر هستند.

پریانیشنیکوف اضافه نمود:

- پلان ما هم زیادتر است.

داویدوف پوزخند زد:

- بسیار زیاد است.

- حتی اگر سی هکتار، باز هم زیاد است. اینرا هم

همراه بینی قلبه کرده نمیتوانی.

- اما پلانرا شما در ماه مارچ تائید کرده بودید؟ پس

چرا حالا گریه میکنید؟ بهر گروه بمقدار زمین گاو داده شده بود، همینطور بود؟

دوبسوف باخود داری گفت:

- هیچ کس گریه نمیکند داویدوف، موضوع در اینجا

نیست. گاوهای گروه ما زمستانرا خراب تیر کرده اند.

علف و گاه هم وقتی حیوانات و خوراکرا تقسیم میکردند

برای ما کمتر رسیده بود. این خو معلومست که تو حتی

بسیار خوب میدانی پس لازم نیست بالای ما بهانه گیری

کنی. بلی، معطل کرده ایم، اکثر گاوهای ما کم توان اند،

اما خوراکرا برای همه طوریکه لازم بود باید تقسیم

میکردید، نه آنطوریکه شما با یاکوف لوکیچ از دلتان

کشیده اید: هرچهره که از مالکیت شخصی تحویل دادند با

همان علف هم حیوانرا خوراک بدهید. اینه، حالا نتیجه

چنین شد: آنکه قلبه را ختم کرد حیوانرا برای درو آماده

میسازد، لکن ما هنوز در غم آیشکاری مانده ایم.

داویدوف پیشنهاد نمود:

- پس بیائید برایتان کمک میکنیم، لیوبیشکین کمک

میکند.

دوبسوف که همه از وی خاموشانه پشتیبانی میکردند

اظهار داشت:

- ما رد نمیکنیم. ما مغرور نیستیم.

داویدوف متفکرانه گفت:

- همه چیز واضح است. يك چیز روشن است که رهبری و همه ما در همینجا غلط کرده ایم. در زمستان خوراکیها به اساس به اصطلاح وسعت مساحت تقسیم کرده بودیم - اشتباه بود! نیروی کار انسان و حیوان را هم درست بجاهایش قرار نداده بودیم - اشتباه دیگر. پس کدام شیطان در این موضوع ملامت است؟ خودما اشتباه کردیم خودما جبرانش خواهیم کرد - به اساس باز دهی، من راجع به باز دهی روز مره میگویم، ارقام بدی نیست، لکن بصورت عموم نتیجه خراب است. بیائید فکر کنیم، چقدر قلبه باید برای تان اضافه شود تا از این بندش واقعی برآئید، بیائید حساب کنیم و هر مطلب را یادداشت کنیم. و در وقت درو اشتباهات خود را در نظر میگیریم، نیروی خود را طور دیگری تقسیم میکنیم. چقدر باید اشتباه کرد؟ در حدود دو ساعت پهلوی آتش نشستند بودند، گفتگو، حساب و سوال و جواب میکردند البته که اتمانچکوف از همه فعالتر صحبت مینمود. او با گرمی حرف میزد، پیشنهادات معقول ارائه مینمود. بیسخلینوف شروع به گفتن سخنان نیشدار به آدرس دوبسوف نمود. در همین وقت تصادفاً داویدوف متوجه چشمان اتمانچکوف شد. و در آنها چنان تنفر عمیق را نسبت به دوبسوف دید که از حیرت ابروانش را بالا زد. اتمانچکوف چشمهایش را زود بزمین انداخت، با انگشتانش موهای رسیده و خرمائی رنگ گردن خود را لمس نمود. اما پس از يك دقیقه وقتی باز بطرف داویدوف نگریست و نظارشان یکدیگر را قطع کردند - در چشمان وی خوشآمد ساختگی برق زد و هر چین چهره اش از حسن نیت فراوان مملو بود. داویدوف فکر کرد: «آرتیست! چرا او بطرف من چنین نگاه شیطنت آمیز انداخت؟ یقیناً آزرده است که من در بهار از کلخوز بیرونش کرده بودم».

داویدوف نمیدانست و نمیتوانست بداند که آنوقت، در بهار، پولوفسیف با شنیدن اخراج اتمانچکوف از کلخوز وی را نزد خود طلبید، زنج بزرگش را فشرده از لای دندان

گفت: «تو چه میکنی ردیل؟ تو بحیث کلخوزی ممتاز بدرد من میخوری نه بحیث چنین احمق چابک که در مسائل ساده خودبخود گیر بیافتد و در تحقیقات اداره سیاست دولتی همه کسان دیگر و تمام کارها را بر باد دهد. تو در مجلس عمومی کلخوز به زانو دریا بچه سگ، لکن این موضوع را بدست بیاور که مجلس فیصله گروه را تائید نکند. تاوقتی شروع نکنیم کوچکترین سایه بدگمانی نباید بر نفرهای ما بیافتد».

اتمانچکوف مجبور نشد به زانو درآید: به اساس دستور پولوفسیف در مجلس یاکوف لوکیچ و تمام همفکرانش دوستانه در پشتیبانی از اتمانچکوف برخاستند، و مجلس فیصله گروه را تائید نکرد. اتمانچکوف صرف با سرزنش جمعی نجات یافت. از آن زمان آرام شد، خوب کار میکرد، و حتی برای آن کسانی که تنبلی میکردند در مناسباتش نیست بکار نمونه ای از آگاهی و کار دوستی شد. اما نمیتوانست تنفری را که نسبت به داویدوف و نظم کلخوز داشت عمیق و مطمئن پنهان نماید. بعضاً برخلاف میلش تنفر گاه در گفتار غیر محتاط، گاه در لبخند تمسخرآمیز، گاه در جرعه های زودگذر و دیوانه واری که در چشمانش بود چون فولادش برق میزد نمایان میگردد.

نصف شب بود که اندازه و حجم کمک لازمه و موعد ختم قلبه کاری را فیصله نمودند. همانجا در کنار آتش داویدوف برای رزمیوتنوف پرزه خطی نوشت و برای دوبسوف وظیفه داده شد همین حالا بدون معطلی و انتظار شفق بدهکده برود و تا نان چاشت از گروه سوم نرگاوها را همراه قلبه ها به اینجا روان کند و خودش همراه لیویشسکین بهترین قلبه کاران کار کن را انتخاب نماید. کنار آتش خاموشی شده یکبار دیگر هم آرام سگرت کشیدند و برای خواب رفتند.

در این موقع کنار غرفه صحبت دیگری جریان داشت. واریا در لکن ساده آهنی باکمال احتیاط بنیان داویدوف را

میشست. پهلویش آشپز زن ایستاده بود و با آواز پخش تقریباً مردانه برایش میگفت:

- تو دیوانه چه گریه میکنی؟

- بتیانش نمک بوی میدهد...

- خوب، پس چه؟ هر کس که کار میکند

زیر پیراهنی اش نمک بوی و عرق بوی میدهد نه عطر صابون مشکي. چرا گریه میکنی؟ او خو ترا نرنجانیده است؟

- نی، تو چه میگوئی!

- پس دیوانه چرا اشک میریزانی؟

دختر سرش را بالای لگن خم کرد و از جریان و فشار

اشکش جلوگیری نموده گفت:

- من خو پیراهن بیگانه را نمیشویم، از خود را، از

محبوب خود را...

آشپز زن پس از سکوت طولانی دستش را بکمر گرفته

آهی از دل بر آورد و گفت:

- نی دیگر، همینقدر کفایت میکند! واریا جان سرت را

همین حالا از لگن بالا کن!

راننده ریزه گک و بیچاره که از پیدایشش هفده سال

میگذرد! واریا سرش را بالا کرد و چشمان گریه آلود اما

خوشبخت از نوجوانی ای که هنوز بوسیده نشده بود بطرف

آشپز زن نگریستند.

- شوره پیراهنش هم برای من محبوب است...

سینه بزرگ داریا کوپریانوفنا از خنده خروشید:

- اینه واریا، من هم حالا میبینم که تو دختر واقعی

شدی.

- پس در گذشته چه رقم بودم؟ واقعی نبودم؟

- در گذشته؟ در گذشته باد بودی مگر حالا دختر

شدی. تا جوانی بخاطر دختر دوست داشتنی اش جوان

دیگری را نزند - جوان نه بلکه يك پاچه تنبان است. تا

وقتی دختر لبخند میزند و چشم بازی میکند دختری است

سبك چون باد. لاکن زمانیکه چشمانش از عشق تر شوند

و بالشت شبانه از اشك خشك نشود آنگاه دختر حقیقی
میشود! فهمیدی دیوانه‌كك؟

داویدوف در غرفه دستهارا زیر سرش گذاشته دراز
کشیده بود و خوابش نمیبرد. او باغم و غصه فکر میکرد:
«من مردم کلخوزرا نمیشناسم، نمیدانم چه برایشان
دلچسپ است و چه فکری دارند. اول مصادره اموال کولاکها
و تبعید آنها، بعد سازماندهی کلخوز بعد کار و بار و برای
بررسی مردم و شناختشان از نزدیک وقت کفایت نکرد.
من چه رهبری هستم در صورتیکه مردم را نمیشناسم و
نتوانستم بشناسم؟ باید همه را بشناسم، آنها اینقدر زیاد
هم نیستند. همه این کارها آنقدر آسان و ساده هم
نیست... اینه، ارژانوف از کدام جهت خود را نشان داد.
همه کس او را ساده فکر میکنند. لکن او ساده نیست.
اخ که ساده نیست. صرف شیطان میتواند این غول
جنگلی را بشناسد: او از طفولیت به آشیانه‌اش درآمد و
دروازه قلبش را هم بسته کرد، و اینه تو در دلش راه بیاب،
او هم ترا میگذارد، آها، میگذارد!

یا کوف لو کیچ هم قفل اسرار است. باید آنرا زیر چشم
گرفت و چنانکه لازم است بررسی‌اش کرد. واضح است
که در گذشته کولاک بود اما حالا صادقانه کار میکند، مثلیکه
از گذشته‌اش بیم دارد... اما او را از آمریت اموال و مصارف
حتماً باید برطرف سازیم، بگذار عضو عادی کلخوز باشد.
اتمانچکوف هم آدم اسرارآمیز است، بطرف من چنان مینگرد
که گوئی جلاد بسوی محکوم نگاه کند. پس چرا؟ متوسط
معمولی است، همراه سفیدها بود، خوب، کدامشان همراه
سفیدها نبوده؟ این جواب نیست. من راجع به همه چیز
باید دقیق فکر کنم، رهبری کورکورانه و ندانستن اینکه
واقعاً به چه کسی باید اتکا داشت و به کی باید واقعاً اعتماد
کرد کافیست. اخ عسکر دریائی! اگر بچه‌های شعبه فابریکه
میدانستند که تو چطور کلخوز را رهبری میکنی ترا تا مغز
استخوان پاك میگردند!»

زنهای راننده در پهلوی غرفه زیر آسمان صاف خوابیده

بودند. داویدوف درحالیکه خواب بالایش غلبه مینمود نالش باریک واریا و آواز نیم‌بم کوپریائوفنارا میشنید.
آشپززن میخندید و نفسش از خفگی بند آمده میگفت:
- تو چرا مثلی که گوساله بجان گاو میچسپد خودرا بمن میمالی؟ بغل‌کشی کافیهست. میشنوی واریاجان؟ دورتر بخواب از برای عیسی، گرمی فقط از داش ازت ال میزند! پهلوی تو برایم مصیبت شد... تو چقدر داغ هستی تو ناچور خو نشدی؟

خنده آهسته واریا به غم‌غم قمری مشابه بود.
داویدوف لبخند خواب‌آلود زده آنها را در خواب پهلوی هم تصور نمود و در حالیکه خوابش میبرد فکر کرد: «چه دخترک محبوبی است، حالا دیگر کلان شده است، عروس میشود اما عقلش چون طفل. خوشبخت باش وازیوخوا - گوریوخی محبوب!»

وقتی او بیدار شد شفق دمیده بود. در غرفه کسی نبود، از بیرون صدای مردها نیامد، همه قلبه کاران در شیاره‌ها بودند، تنها داویدوف بالای تخت عریض افتاده بود. او بسرعت بلند شد پایبچه‌ها و موزه‌هایش را پوشید و در همین وقت بنیانش را که شسته و با کوهکهای میده به سلیقه دوخته شده بود همراه پیراهن کتان پاکش کنار بالشت دید. داویدوف نمیدانست درک کند و با تعجب فکر کرد: «پیراهن از کجا شد؟ من اینجا بدون هیچ چیزی آمده بودم، دقیق یادم است. پیراهن در اینجا از کجا شد؟ چه عجائبی!» برای اینکه بکلی مطمئن شده باشد که خواب نیست حتی پیراهن سرد و نمناک را لمس نمود.

وقتی بنیان را پوشید و از غرفه برآمد همه چیز برایش واضح شد: واریا که در جانش بالاتنه آبی‌رنگ قیشتنی و دامن سیاه او تو شده بود پهلوی آبدان پاهای خودرا میشست. او چون همین صبحگاهی تازه بود و بالبهای گلابی بطرف وی لبخند میزد و چشمان کبودش که از هم فاصله دور داشتند مثل دیروز برق میزدند. او با آواز بلند و خندان پرسید:

- دیروز مانده شده بودی رئیس؟ خوابت برد؟
 - تو شب کجا بودی؟
 - به دهکده رفته بودم.
 - چه وقت برگشتی؟
 - اینه همین حالا رسیدم.
 - پیراهن را تو برایم آوردی؟
- واریا سرش را خاموشانه جنبانید و در چشمانش برق هراس جرقه زد:
- شاید من کاری کرده‌ام که لازم نبود؟ شاید لازم نبود من به اپارتمان داخل میشدم؟ اما من فکر کردم که بنیان راهداری مطمئن نیست...
 - آفرین واریو! از همه چیز یکجا تشکر. پس توبه چه مناسبتی اینطور فیشن کرده‌ای؟ ای پدرجان! حتی انگشتر در انگشتش است!
- واریا شرمیده انگشترک ساده نقره‌ئی را در انگشتش دور داده با کلالت زبان گفت:
- تمام کالایم مثل خاک چرک بود. رفتم تا هم مادرم را خبر بگیرم هم کالایم را تبدیل کنم... - دفعته بر شرمندگیش فائق آمد و جرقه آتشپارگی در چشمانش درخشدند. - میخواستم بوت‌هایم را هم بپوشم تا تو در طول روز اقلای یکبار طرفم سیل کنی مگر در زمین قلبه شده و پشت گاوها در بوت دیر گشته نمیشود.
- داویدوف خندیده گفت:
- حالا من از تو چشم نخواهم برداشت غزالک تیزپایم! برو گاوهارا بسته کن، من فقط رویم را می‌شویم می‌آیم.
 - در این روز داویدوف تقریباً هیچ کار نکرد. هنوز روی خود را نشسته بود که کاندرات میدانیکوف آمد.
- داویدوف لبخند زده پرسید:
- تو خو برای دو روز رخصت گرفته بودی، پس چرا زود برگشتی؟
 - کاندرات دستش را تکان داد و گفت:
 - در آنجا دق شدم. زخم محرقه بود حالا خوب شده و از

بستر خیسته است. پس من آنجا چه می‌کردم برگشتم و این طرف آمدم. واریا کجاست؟
- رفته گاوها را بسته کند.

- پس من می‌روم قبله می‌کنم و تو منتظر مهمانها باش. خود لیویشکین هشت قبله‌را هی کرده می‌آورد، من در نیم راه از آنها پیش شدم. اگافون هم مثل کوتوزوف* بالای مادیان سفید در پیشاپیش همه روان است. یک خبر دیگر هم است: دیروز شام، در تاریکی بالای ناگولنوف فیر کرده‌اند.

- چطور فیر کرده‌اند؟!

- عادی همراه تفنگ فیر کردند. کدام شیطان اینکار را کرده. او پهلوی کلکین باز در روشنی چراغ نشست بود که بالای فیر کردند. گوله از پهلوی شقیقه‌اش گذشته و پوستش را کمی خراش ساخته است اما کله خود را کمی تکان می‌دهد، یا از گیجی و یا از غضب، در غیر آن زنده و صحت است. از ناحیه از اداره میلین ناحیه آمدند، می‌گردند، بو میکشند، لاکن همه کارهایشان بیهوده است...

داویدوف تصمیم گرفت:

- صباح باید با شما خداحافظی کنم، به دهکده می‌روم. دشمن سرخودرا بالا میکند، آ، کاندرات؟
میدانیکوف آرام گفت:

- خوب، پس چه، بگذار بالا کند. کله بلندرا آسانتر میتوان برید، - و به تبدیل کردن بوتها یش پرداخت.

۸

پس از نصف شب در آسمان پر ستاره ابرهای تیره و سیاه متصل هم شناور بودند، باران دلتنگ‌کننده و میده چون باران تیرماه شروع به باریدن کرد و بزودی ظلمت،

* سپهسالار کبیر روس، قرن نوزده (مترجم).

خنك و سكوت مسلط شد و مزرعه چون تاكوی عمیق و نمناك تاريك گشت.

يك ساعت قبل از شفق باد وزیدن گرفت، ابرها بهم خورده يكجا شدند و بسرعتشان افزودند، مسير دانه‌های باران مائل شد و باران از زیر ابرها تا روی زمین به مشرق متمایل بود، بعد همان طور غیر منتظره که شروع شده بود بهمان ترتیب ختم شد.

در آستانه طلوع آفتاب سواری به غرفه گروه رسید. او بدون عجله پیاده شد، قیضه‌را در بته‌ای که در همان نزدیکی‌ها روئیده بود بسته کرد، در حالیکه در راه شخی اندامش را میکشید و به همان آرامی بطرف آشپززن که در پهلوی داشك در روی زمین مصروف بود آمد و با صدای آرام سلام علیکی نمود. کوپریانوفنا سلامش را جواب نکفت. او در حالیکه بر آرنجها و سینه وسیعش تکیه داده روی دو زانو خم شده بود و سرش را يك بغله پایان نموده و به تمام نیرو به پرخچه دود زده پف میکرد و بیهوده سعی بعمل می‌آورد تا آتش را روشن سازد. پرخچه‌ها از باران و شبتم فراوان نمناك بود و روشن نمیشد. دود به رخسار پندیده و سرخ زن مینواخت و غوزه‌های خاکستر بهر طرف باد میشد.

آشپززن که از سرفه و دود نفسش بند می‌آمد عصبانی شده با هیجان صدا نمود:

— تف، لعنت بر چنین آشپزی! — او پس نشست، سر و دستش را بالا نمود تا موهایش را که از زیر دستمال بیرون زده‌اند درست کند و در همین وقت مسافرا در برابر خود دید.
مسافر گفت:

— پرخچه‌را شبانه باید در غرفه نگهداری کرد! باد در سوراخهای بینات کفایت نمیکند تا چوب‌ترا آتش کنی. بده من کمکت میکنم. — و آهسته زن را پس کرد.
کوپریانوفنا غرغرکنان گفت:

— مثل تو استادها در مزرعه بسیار زیاد چکر میزنند، خودت یکبار امتحان کن تا در بدهی، و من میبینم در سوراخهای بینی تو چقدر باد است. — خودش بکمال میل کنار رفته بطرف آدم ناآشنا نگاه دقیق انداخت.

قد مسافر بلند نبود و ظاهر بدریخت داشت. کرتی بیدستر فرسوده با تسمه عسکری شخ بسته شده و مناسب اندامش بود؛ برزویش پینه خورده و موزه‌هایش کهنه که تا بالاترین قسمت ساقش با ارچق گل پوشیده بود و همچنان قراریکه معلوم میشد بخدمت اضافی و شاقه به صاجش ادامه میداد. کوبانکای کاکه و فیشنی که از قره‌قل نقره‌ئی رنگ اعلی ساخته شده بصورت ملال انگیزی بالای ابرویش فرودآمده بود و با لباس کهنه‌اش تباین بکلی غیر منتظره و روشن ایجاد نموده بود. اما چهره گندمی رنگ مسافر مهربانانه بود، وقتی او میخندید بینی سانقه‌ای و ساده‌اش بشکل خنده‌آوری چین میخورد و چشمان نسواری‌اش به جهان با مسرت و ملامت مینگریست.

مسافر چند نشست، از جیب بغل کرتی‌اش لایتر و بوتل چیات و نسبتاً بزرگ‌را که سرش لشم شده بود بیرون آورد. پس از یکدقیقه پر خچه‌ها که روی‌شان کافی بنزین پاشیده شده بود داغ و پرسرو صدا میسوختند.

مسافر بمزاح بشانه گوشتی آشپز زن نواخته گفت:

— اینه، روزی‌رسان، اینطور باید عمل کرد! و این بوتلک‌را بحیث یادگار همیشگی برایت میدهم. همینکه پرخچه نم کشید کمی بالای‌آن از همین بوتل پاش بده. بخششی را بگیر و همینکه نان پختی مرا حتماً دعوت کن! کاسه پر و هرچه تیره‌تر باشد!

کوپریانوفنا بوتلک‌را زیر بغل خود پنهان کرده از مهربانی و خوش‌رفتاری وی امتنان نمود:

— تشکر از تحفیات، آدم نیک! کوشش میکنم شوله‌ام خوست بیاید.

اما چرا تو این بوتلک‌را همراهت میگردانی؟ تو از جمله بیطارها نیستی؟ داروگر گاوها نیستی؟

- مسافر جواب نامعین داد:
- نی، من داروگر گاوها نیستم. قلبه کارها کجا هستند؟ نکند که هنوز خواب هستند؟
- کسی پشت گاوها بچراگاه رفته کسی هم مدتهاست در قلبه گاه دوردست کار میکند.
- داویدوف اینجاست؟
- در غرفه خواب است بیچاره گک. دیروز مانده شده بود، او خو بسیار سخت کار میکند و ناوقت هم خواب کرد.
- او تا ناوقت شب چه میکرد؟
- کی میداند؟ از قلبه ناوقت آمد و بعدتر خواست گندمهای تیرماهی را که هنوز در وقت زندگی انفرادی کاشته بودند ببیند. به مرتفع ترین قسمت این فرورفتگی رفته بود.
- در تاریکی گندمهارا کی میبیند؟ - نا آشنا به چهره گرد و براق آشپرز نظر کنجاوانه انداخته در حالیکه بینی سانقه ای اش چین بر میداشت لبخندزد.
- آشپرز جواب داد:
- هنوز روشنی بود که آنجا رفت و وقتی از آنطرف میآمد ناوقت شد. خدا میداند چرا دیر آمد، شاید بلبکهارا شنیده میآمد. این بلبلها در اینجا، در دره تر نووی خواندنی میکنند که از عقل دور است! چنان میخوانند، و چنان آوازهای هر رقم میکشند که هیچ خوابی بسر دور نمیخورد! دلرا از دلخانه میکشند، مرغکهای لعنتی! بعضاً دراز کشیده می افتم و اشک تلخ میریزم...
- پس چرا گریه میکنی؟
- چطور، «چرا»؟ گاه جوانی ا ترا بیاد میآوری گاه هر رقم حادثه ای را که در جوانی واقع شده... برای زن بسیار کم چیزی لازم است تا اشکش برآید.
- داویدوف تنها برای خبر گرفتن گندمها رفته بود؟
- او تا حال بدون دستگیر میگردد، مهربانی خدا که کور نیست. تو چه قسم آدم هستی؟ بخاطر کدام کاری

آمده‌ای؟ - کوپریانوفنا دفعه‌تاً محتاط شد و لبهای خود را
جداً بهم فشرد.

مسافر باز هم جواب نامعین داد:

- رفیق داویدوفرا يك كارك دارم. اما من عجله
ندارم، منتظر می‌انم تا بیدار شود بگذار زحمتکش بخوابد
و صحت باشد. تا وقتی چوب خوب در بگیرد من و تو کمی
می‌نشینیم راجع به این و آن گپ می‌زنیم.

کوپریانوفنا پرسید:

- اگر همراه تو پر بگویم، پس کچالورا برای چنین
دلی چطور میتوانم پوست کنم؟

اما ناشناس تیز و چالاک در اینجا هم خود را از دست
نداد: او چاقورا از جیب کشید، تیغش را در ناخن انگشت
کلان خود امتحان کرده گفت:

- ایسو بیار کچالورا، من همراهیت پاك میکنم. من
موافق هستم تمام زندگی همکار چنین آشپز زن جالب باشم
صرف اینکه اگر او شبانه طرفم لبخند بزند... حداقل مثل
حالا.

کوپریانوفنا از احساس لذت بیشتر سرخ گشت و با
غصه ساختگی سرش را جنبانیده گفت:

- تو بیچاره كك مزاج بسیار ضعیف داری! قدو قامتت
برای من اوگین است... شاید هم من کدام شبی برای
لبخند می‌زدم اما تو به هیچ صورت نمی‌بینی و دیده نخواهی
توانست...

مسافر بالای کنده بلوطی مستریح نشست،
چشمانش را نیمه بست و بطرف آشپز زن خندان نگریسته
گفت:

- من شبانه مثل بوم می‌بینم.
- تو نه بخاطری نمی‌بینی که دیده نمی‌توانی بلکه
بخاطری که چشمهای تیزت را اشك می‌گرد...
مسافر آهسته خندید:

- معلوم میشود که تو اینطوری هستی. فکرت باشد
چاغك که اول تو از اشك تر نشوی! من تنها روزانه مهربان

هستم اما شبانه به چنین چاغها رحم نمیکنم. هر قدر خواهش و گریان هم کنی!

کوپریانوفنا فر زد و بطرف همصحبت شجاعش با تحسین و خودداری نگریسته گفت:

— متوجه باش عزیز کم که حالا لاف میزنی اما پسان گریه نکنی.

— اینرا باز صبح نتیجه گیری میکنم: کی گریه خواهد کرد و کی خواهد خوابید و در خواب شخی خودرا خواهد کشید! بیار عکه کچالورا، بیکارگی نکن!

کوپریانوفنا جول خورده جول خورده از غرفه سطل پر از کچالورا آورد و در حالیکه هنوز هم میخندید بالای چوکی گک پخش در برابر مسافر نشست. او با دیدن اینکه پوست باریک کچالو از زیر انگشتان باریک و چابک ناشناس مثل فنر برآمده میروود با ابراز رضایت گفت:

— تو تنها در زبان نی بلکه در کار هم تیز هستی. همکار خوبی دارم!

مسافر همراه چاقو زود زود کار میکرد و خاموش بود و پس از اینکه چند دقیقه گذشت پرسید:

— خوب، داویدوف چطور است؟ بدل کازاکها است یانی؟

— بدل شان است، خوب است. او جوان قهرمان و ساده است، مثل تو. چنین کسانی که خودرا نمیسازند خوش مردم ما میآیند.

— میگوئی ساده است؟

— بسیار ساده است!

مسافر چابکانه از زیر کوبانکای خود دیده گفت:

— یعنی که لوده افتاده؟

کوپریانوفنا با تمسخر گفت:

— تو خود خودرا لوده حساب میکنی؟

— من چنین نخواهم گفت...

— پس چرا داویدوفرا لوده میگوئی؟ شما خو بسیار

باهم مشابه هستید...

مسافر بدل خود لبخند زد و نظر کوتاهی به آشپز زن پرگپ انداخته بازهم خاموشی اختیار نمود.

در مشرق نوار سرخ طلوع از عقب ابر عریضتر شد. باد پس از استراحت شب پر باز کرده بلند شد و از دره ترنوی سرود بلبلان را باخود آورد. آنگاه مسافر تیغ چاقورا در پاچه برزویش پاك کرده خواهش نمود:

— برو داویدوف را بیدار کن. زمستان باز خواب خود را خواهد گرفت.

داویدوف پای لچ از غرفه برآمد. خواب آلود و اخم کشیده بود. يك نگاه بطرف مسافر دیده پرسید:

— از کمیته ناحیه پاکت آورده‌ای؟ بده.

— پاکت نیاورده‌ام اما از کمیته ناحیه آمده‌ام. بوته‌ایت را بپوش رفیق داویدوف. باید گپ بزнім.

داویدوف سینه وسیع و خالکوبی شده‌اش را خارید و بطرف مسافر نگاه مساهله‌آمیز انداخته گفت:

— قلب من احساس میکند که تو مهربانی کرده به اساس وظیفه کمیته ناحیه آمده‌ای... من حالا می‌آیم رفیق! او زود لباس پوشیده پاهای لچش را در موزه‌ها درکشید، رویش را از آبدان بلوطی که بوی تیز میداد آب زد و کمی رسمی تعظیم نموده گفت:

— رئیس کلخوز بنام ستالین، سیمیون داویدوف. مسافر قدم گذاشته به داویدوف نزدیک شد و تخته پشت وسیعش را به آغوش کشیده گفت:

— تو خود را چقدر رسمی معرفی میکنی! من منشی کمیته ناحیه ایوان نیستیرینکو هستم. معرفی هم شدیم و حالا برویم بگردیم و از دل و جان گپ بزнім رفیق رئیس کلخوز. خوب قلبه چقدر مانده است؟

— خوب مانده...

— به این معنی که اختیار دار مطلبی را در نظر نگرفته بود؟

نیستیرینکو از زیر بازوی داویدوف گرفت و آهسته

متوجه قلبه ساختش. داویدوف به وی از کنج چشم نگریسته
با خودداری گفت:

- اشتباه کردم. - و دفعتاً بصورت غیر مترقبه
عصبانی شده: - پس بدان، بدان منشی عزیز که من خود در
امور زراعتی هیچ آشنا نیستم. من خود را تبرئه نمیکنم لکن
اشتباه را تنها من مرتکب نشده‌ام... این کار خو نو است...
- من میبینم و میدانم. آرامتر بگو.

- نه تنها من بلکه تمام بچه‌هایی که بالای شان اتکا
میکردم یکجا اشتباه کرده‌ایم. نیروی ما طوریکه لازم است
تقسیمات نشد. میفهمی؟

- میفهمم. مطلبی که بسیار و حشتناک باشد در اینجا
نیست. آنقدر کار و حشتناک نیست در جریان کار اصلاح
کنید. کمک نیروی انسانی و حیوانی گرفتید؟ خوب شد.
آنچه مربوط بتقسیم نیروی مساوی به گروه‌ها میشود در
آینده مدنظر بگیر. اقلاً در موقع درو کردن علف و بخصوص
در وقت گندم درو. راجع به همه چیز طوریکه لازم است
قبلاً باید فکر شود.

- واضح است، فاکت!

- خوب، حالا بریم، نشان بده که تا کجا قلبه
کرده‌ای، قسمت تو کجاست؟ میخواهم ببینم طبقه کارگر
لنینگراد در سرزمین دن چطور کار میکند... آیا من مجبور
نخواهم شد برای منشی کمیته حزبی فابریکه پوتیلوفسکی
بنویسم و از کارروائی هایت شکایت کنم، آ؟

- اینرا دیگر خودت قضاوت کن.

نیستیرینکو بازوی داویدوف را با دست کوچک اما
نیرومندش محکمتر فشرد.

داویدوف از بغل بچهره صاف و ساده منشی نگریست
و دفعتاً خود را چنان آرام و آزاد احساس نمود که لبهای
سختش را لبخند بی اراده دربر گرفت. مدتها هیچ کسی از
مقامات بالای حزبی با وی اینطور ساده، دوستانه و از نظر
انسانی خوب صحبت نکرده بود...

- رفیق نیستیرینکو میخواستی کیفیت کار را امتحان کنی؟ جدی همینطور است؟
- تو چه میگوئی، چه میگوئی؟ ساده میخواهم دلچسپی بگیرم که طبقه کارگر وقتی در مزرعه کار میکند چه استعدادی دارد، نه پشت ماشین و دستگاه فابریکه. اگر میخواستی بدانی از پدر پدر زمینکار ستاوروپول هستم و برایم دلچسپ است بینم کازاکها ترا چه آموخته‌اند و یا شاید کدام کازاک زن قلبه‌را یادت داده است و اشتباهاً آموخته؟ متوجه باش تحت‌تاثیر زیان‌آور زنک‌های کازاک گریماچی نروی! در بین آنها چنان شیطان‌هایی است که حتی به تو، به دریانورد سابقه‌دار هرچه میتوانند یاد بدهند... به بسیار سادگی از راه واقعی منحرفت میسازند! یا اینکه کدام یکی‌شان شاید ترا منحرف هم ساخته باشد؟
- نیستیرینکو با خوش خلقی، طبیعی و بیتکلف صحبت میکرد و گوئی کلمات بخصوص انتخاب نمیکرد اما داویدوف فوراً در صحبت شوخی آمیزش کنایه‌ئی احساس نمود و باطناً محتاط شد. او هراسان فکر کرد: «آیا راجع به لوشکا چیزی میدانند و یا اینکه حدس میزند و دام مینشانند؟» با آنهم لهجه شوخی آمیز صحبت‌را ادامه داد:
- در صورتیکه اگر زن بیراه شود و یا خود را گم کند صدا میکند: «اوی - اوی - اوی!» اما مرد، مرد واقعی را مرا خاموشانه میبوید فاکت!
- مگر تو قرار معلوم مرد واقعی هستی؟
- تو چه فکر کرده‌ای رفیق منشی؟
- من اینطور فکر میکنم: مردهای واقعی بیشتر از آدمهای غالمغالی خوشم می‌آید و اگر تو داویدوف تصادفاً بیراه میشوی بدون اینکه غالمغال کنی آهسته بگویم بگو. من بیگ ترتیبی برای یافتن راه درست کمکت میکنم. بتوافق رسیدیم؟
- داویدوف حالا دیگر جدی گفت:
- از گفته نیکت متشکرم. - و خودش فکر کرد:

«اینه بچه شیطان! همه چیز را خبر شده است...» برای اینکه جدیت آخرین جمله خود را تاکید نکرده باشد اضافه نمود:

- منشی ما بصورت تحیرآوری مهربان است، اصلاً نایاب است!

نیستیرینکو فوراً متوقف شد، رویش را بطرف داویدوف گشتاند و کوبانکای فیشنی خود را به پشت گردن بالا زد، بینی اش را چین داده لبخند زد و گفت:

- به همین خاطر مهربان است که در جوانی خودش هم همیشه در راه مستقیم روان نبود... چنان هم بود که میروی، میروی مثل رسم گذشت پای میزنی اما بعدتر از پا میافتی و شیطان میداند بکدام طرف میجنبی، خلاصه بکدام بیراهه میروی و تا وقتی در میان خارزار پایک میزنی تا مردم نیک جوان دیوانه را پس به راه بیاورند. فهمیدی عسکرک دریائی که مهربانی من از کجا پیدا شده است؟ اما من نافهمیده نسبت به همه مهربان نیستم...

داویدوف احتیاط کارانه گفت:

- میگویند با آنکه اسپ چهار پای دارد اما تکرک میخورد.

اما نیستیرینکو نگاه سردی بوی انداخت:

- اگر اسپ خوب یک بار یا دوبار تکرک بخورد میتواند عفوش کرد لاکن چنین اسپهائی هم هستند که در هر قدم تکرک میخورند هرطوری یادش بدهی، هر قدر همرایش سعی و کوشش کنی او باز هم هر غندی گک را با بینی اش نشانی میکند. پس چه لازم است چنین احمق را در تو یله نگه کرد؟ گمش کن!

داویدوف لبخند خفیفی زد و خاموش بود. این گفتار کنایه آمیز چنان واضح و شفاف بود که حاجت تو ضیح و تشریح نمیشود...

آنها آهسته آهسته بطرف قلبه گاه میرفتند، آفتاب در عقب ابر بزرگ و نیلوفری پنهان شده همانطور بطی و آهسته بلند میشد.

داویدوف بایستی اعتنائی عمده بطرف زمین قلبه شده
منظم و طویل با سر اشاره کرده گفت:
- قسمت من اینجاست.

نیستیرینکو با حرکت غیرقابل محسوس سرش
کوبانکای خود را تا بالای ابرو پایان زد و جنبیده و لمیده
در عرض قلبه گاه نمناک قدم برداشت. داویدوف کمی
دورتر او را تعقیب مینمود. او دید که منشی گویا از ساق
موزه اش علفرا بیرون میکند اما در واقعیت نه یک و نه
دوبار عمق قلبه را اندازه گرفت. داویدوف طاقت نیاورد:
- تو پنهانی اندازه نکن! همراه من چه دیپلوماسی
میکنی؟

نیستیرینکو در راه غر زد:

- میتوانستی اکت کنی که متوجه نشدی.
او بطرف مقابل قلبه گاه ایستاده شد، با لهجه زنند و
پرغرور گفت:

- بصورت عموم بدن نیست، اما قلبه یک برابر
نیست، گوئی بچه نیمچه قلبه اش کرده باشد: جائی عمیقتر،
جائی هم تنک و بعضی جاها یکلی عمیق قلبه شده است. قبل
از همه در نتیجه عدم مهارت و یا اینکه با روحیه خراب
قلبه را برداشته ای. اما تو متوجه باش داویدوف که قهر
بودن صرف در جنگ بدرد میخورد، در آنجا، قهر بودن در
نبرد کمک میکند اما در قلبه گاه آدم باید ملایم باشد زیرا
زمین نسبت بخود مناسبات مهربانانه و آرام را دوست
دارد. اینرا پدر مرحومم وقتی زنده بود برایم گفته بود...
نیستیرینکو دفعتاً نعره پرحرارت و شوخی آمیز برآورد:
- به چه فکر رفته ای دریانورد خشکساره؟! - و به
شانه داویدوف تکان شدید داد.

داویدوف تکان خورد و اول نفهمید که او را به پهلوانی
دعوت میکند. اما وقتی نیستیرینکو با لب پرخنده او را بار
دیگر تپله کرد، داویدوف پاهای خود را چاک گرفته کمی به
پیش خم شد.

آنها در جستجوی کمر بند یکدیگر به هم چسپیدند.

نیستیرینکو نفس خود را قید گرفته پرسید:

— بند و بغل یا چطور؟

— هر رقم میخواهی صرف بدون فریب و چال و بدون

پاپلیچک.

نیستیرینکو با سعی اینکه حریفش را چپه کند کمی

فش فش مینمود نفس کشیده گفت:

— از سر خود هم تیر کرده نمی اندازیم.

داویدوف اندام ریخته و عضلاتی را گرفت و در همان

لحظه از مهارتش درك نمود که در برابرش پهلوان واقعی و

با تجربه قرار دارد. داویدوف مثلی که قویتر بود اما

نیستیرینکو در چابکی و تیزی ازش سبقت میگرفت. یکی

دو بار وقتی رخساره هایشان تقریباً بهم تماس میکردند

داویدوف کومه گندمی رنگ و سرخ قام چشمش را که از

آتشپارگی برق میزد میدید و باری پس پس آرام را شنید:

«هله هله طبقه کارگر: چرا در يك جا پايك میزنی؟» در حدود

هشت دقیقه در قلبه گاه کشتی گرفتند و بعد داویدوف که

یکلی خسته شده بود با صدای جر گفت:

— سر سبزه بریم ورنه در اینجا جان ما می برآید...

نیستیرینکو بدشواری نفس کشیده آهسته گفت:

— در همانجائی که شروع کردیم در همانجا ختم میکنیم.

داویدوف آخرین نیروی خود را بکار انداخته حریفش را

به زمین سخت تیله کرد و در همینجا آخر مسابقه فرا

رسید. هر دوی شان یکجا افتادند اما در وقت افتادن

داویدوف توانست نیستیرینکورا دور بدهد و به این ترتیب

سر آمد. او پاهای خود را چاك گرفته با تمام وزن اندامش

حریف را به زمین فشرد و در حالیکه نفسك میزد بمشکل

گفت:

— حالا چطور منشی؟

— چه بگویم، اعتراف میکنم... تو نیرومند هستی

طبقه کارگر... خواباندن من آنقدر ساده هم نیست، از

طفولیت مصروف پهلوانی هستم...

داویدوف برخاست، دستش را جوانمردانه بطرف

مغلوب دراز نمود اما آن يك مثل فتر جست زده ايستاده
شد پشتش را دور داده خواهش نمود:
- خاك را بتكان!

داويدوف با كف دستهاي بزرگش، با گرمي مردانه
و مهربانانه تخته پشت نيستيرينكو توته كگهاي چسپيده
خاك و بقايای علف پارساله را پاك كرد. بعد آنها بازهم به
چشمان يكدیگر نظر انداخته هر دو خندیدند. نيستيرينكو
گفت:

- تو خو اقلا بخاطر تنها همين مقام حزبی ام تسليم
ميشدی! برای تو چه ارزشی داشت؟ ای، ای، خرس
لنينگرادی! هيچ نزاکتی را نمیدانی و هيچ احترامی به
آمرین نداری... در عوض عجب لبخندی ميزنی! لبخندت
تا گوشها و قوارها ت مثل نواماد از خودراضی است!
داويدوف واقعاً هم لبخند وسيع بر لب داشت:

- مرتبه ديگر فکرم را ميگيرم، فاکت! اما تو ضعيفتر
مقاومت کن آخر تا زانو در زمين گور رفته بودی و
نميخواستی تسليم شوی. ای ای نيستيرينكو نيستيرينكو!
تو بگفته ما کار ناگونوف ما بدبخت ستاوروپول و
خورده مالک هستی. تو بحيث منشی بايد بدانی که
طبقه کارگر در هر کار بايد سر باشد، اين مطلب را تاريخ
اساس گذاشته است، فاکت!

نيستيرينكو نيشخند زده شيلاق کرد و کله اش را تکان
داد. کوبانکا به پشت گردنش لخشيد و گوئی با سحر و
جادو بند ماند. او با نيشخند گفت:

- بار ديگر حتماً ميخوانمت! ميبينيم که تو آنوقت
کدام اساسات مارکسيستی را جستجو خواهی نمود!
مصيبت در اينجاست که آشپز زن خود دید که ما چطور کشتی
گرفتيم، مثل بچه ها. او راجع به ما چه فکر خواهد کرد؟
خواهد گفت: يقيناً که اين کاکاها از عقل بيگانه شده اند...
داويدوف دست خود را لاقيدانه تکان داد:

- جوانی خود را بهانه ميکنيم، درك ميکند و

میبخشد... خوب، رفیق نیستیر ینکو، بیا که صحبت کنیم
ورنه وقت میگذرد، فاکت!

- جای خشکی را انتخاب کن تا بنشینیم.

آنها بالای غندی گک خورد گلی نشستند و نیستیرینکو
بدون عجله به صحبت پرداخت: - من قبل از آنکه به اینجا
بیایم در گریمیاچی بودم. با رزمیو تنوف و با تمام فعالینی
که در دهکده بودند معرفی شدم، ناگولنوف را من میشناسم،
قبل از رسیدن به دهکده همراهش دیده بودم، او در کمیته
ناحیه ما آمده بود. من هم برای او هم برای رزمیو تنوف گفتم
و برای توهم تکرار میکنم: شما کار جلب و جذب کلخوزی های
خوب به حزب، منظورم مردمانی اند که به ما وفاداراند، خراب
پیش میبرید. بسیار خراب! بسیار بچه های خوب در کلخوز
هستند، موافق هستی؟

- فاکت!

- پس موضوع چیست؟

- آدمهای خوب هم منتظراند...

- منتظر چه؟

- کار کلخوز به کجا میکشد... تا حال بیشتر در
حویلی ها کار میکنند.

- آنها را باید تکان داد، بی فکری را از کله شان باید
بیرون زد!

- آهسته آهسته تکان میدهیم، لکن فایده اش کم
است. فکر میکنم تا تیرماه حوزه ما وسعت خواهد یافت،
فاکت!

- تا تیرماه دست روی دست گذاشته همینطور
میشینید؟

- نی چرا، کار خواهیم کرد، اما فشار نمیآوریم.

- من هم راجع به هیچ فشاری چیزی نمیگویم.
همینطور ساده هیچ امکانی را در جلب این یا آن زحمتکش
پیش رو بطرف خود نباید از دست داد، سیاست حزب را با
زبان ساده برایش توضیح باید نمود.

داویدوف اطمینان داد:

- ما همینطور هم عمل میکنیم رفیق نیستیر ینکو.
 -- عمل میکنید لکن حوزه وسعت نمی یابد. این مطلب
 بیشتر به عمل نکردن شباهت دارد تا به عمل کردن...
 خوب، پس چطور، منتظر میباشیم، میبینیم پس از این
 کارتان چطور پیش خواهد رفت. اما حالا بیا راجع بچیز
 دیگری گپ بزنیم. میخوام برای تو بعضی نارسائی های
 دیگر را نشان بدهم. من اینجا آمدم تا با تو آشنا شوم، به
 اصطلاح بوی بکشم و از دل و جان همراهت صحبت کنم.
 تو جوان فهمیده ای هستی و در کارهای جدی جوانی ات را
 بهانه نخواهی کرد. جوانی ات گذشته است، چنان گذشته
 که نه گیرش میتوانی و نه برش میگردانی! از من بخاطر
 منشأ پرولتری، بی تجربه گیات و غیره منتظر تخفیف نباش
 اما خشونت و سختگیری بخصوص و تزلزل ناپذیر را که
 بعضی از رهبران حزبی خوشدارند با خود نمائی تحمیل کنند
 همچنان منتظر نباش. - نیستیر ینکو کمی زنده دلانه تر
 ادامه داد: - بنظر من در زندگی حزبی ما فعالیت های غیر
 عاقلانه و اصطلاحات متناسب به آنها پیدا شده است از
 قبیل «تراشه اش را باید پاك كرد»، «همراه ریگ باید پاك
 شود»، «با ریگمال باید پاك شود» و غیره. گوئی صحبت نه
 در مورد انسان بلکه راجع بکدام توتّه آهن زنگ زده جریان
 دارد. واقعاً هم این به چه معنی میتواند باشد؟ و متوجه
 باش که این اصطلاحات را بیشتر آنهائی مورد استعمال
 قرار میدهند که در طول زندگی خود يك تراشه را هم نه
 از فلز و نه از روی چوب پاك کرده اند و یقیناً که يك توتّه
 ریگمال را هم بدست نگرفته اند. مگر انسان موجودی است
 حساس و باوی برخوردار بسیار محتاط باید داشت!
 برایت يك قصه میکنم. در سال هژدهم در گروه ما
 چنان بینظمی و دسپلین خراب بود که اندازه ندارد. گروه
 گارد سرخ نه بلکه گوئی قسمتی از بانده ماخنو* بود،

* سردمدار باندهای انارشیستی در سالهای جنگ داخلی
 در نواحی دریای دن (مترجم).

بشرافت! و اینه در سال نهم، در اوائل سال برای ما يك معدنچی شهر دونتسك را بچیت کمیسار فرستادند. سالخورده و کاکاککی بود گوئی که پشت خمیده داشت بروتهایش سیاه و آویزان چون بروتهای تاراس شفچینکو* بود. با آمدن او تمام کارهای ما شکل دیگری بخود گرفت. تشکیل گروه را در همین وقت تغییر داده به غندتبدیل نمودند. مردم در غند همانهایی بودند که در سابق اما در عین حال تغییر کرده بودند گوئی از نو تولد شده باشند. يك جزا هم بخاطر تخطی از دسپلین نبود، راجع به محکمه دیوان انقلابی حزب خو اصلا حاجت صحبت نیست، این وضع فقط پس از گذشت يك ماه بعد از آمدن معدنچی کمیسار در غند ایجاد شد! او چطور پر ما فاتح شد؟ با قلب خود فاتح شد، این شیطان چالاك! با هر عسکر سرخ صحبت میکند، برای هر کسی سخن مهربانانه پیدا میکند. هر کسی که قبل از نبرد میترسد او بزودی روحیه اش میدهد؛ بی تدبیر را بجایش مینشانند و چنان جلوش را میگیرد که اصلا فکر آزردن و عصبانیت بسرش دور نمیخورد. بگوشش میگوید: «نادیده پیش نرو احمق! ترا خو میکشند و ما آنگاه چه خواهیم کرد؟ بدون تو تمام بلوک و حتی تولی مفت و رایگان از بین میرود». البته که قهرمان راضی است که کمیسار در باره اش چنین نظری دارد و نه لاقیدانه بلکه با تعقل به نبرد میپردازد... کمیسار ما فقط يك نقطه ضعف داشت: وقتی کدام دهکده کلان و یا ستانیتسای کازاکهارا میگیریم او شروع به جمع کردن اشیاء میکند...

داویدوف از گفته غیرمنتظره چنان شدید بطرف نیستیرینکو دور خورد که از غندی گلی که سطحش را باد لیسیده بود قریب بیافتد. او لخشید و با انگشتهای باز دست راست خود بالای گل نمناك تکیه داده صدا کرد:

* شاعر کبیر اوکرائینی در قرن نهم (مترجم).

- یعنی که چطور به جمع کردن اشیا؟ تو چه چتیا
میگویی؟!

نیستیرینکو آهسته خندید:

- نی من غلط گفتم! اشیارا جمع نمیگرد بلکه در
کتابخانه‌های سوداگران و زمینداران ثروتمند جستجو
مینمود، خلاصه در خانه‌های آنهایی که در آن زمان
میتوانستند کتاب بخرند. چنین هم اتفاق میافتاد که کتاب
مورد ضرورت خود را میگیرد و بدون هیچ گپ و سخنی
مصادره میکند! باور نمیکنی - چهار کراچی کتاب پشت
خود میبرد، یک کتابخانه کامل را روی ارابه کش میکرد.
از کتابها مثل مهمات جنگی و ارسلی مینمود: هر کراچی را با
ترپال پوشانیده کتابها هم یکی روی دیگر منظم چیده
شده‌اند. در زیر آنها کاه هموار شده است. در اطراق، در
استراحت و فواصل بین نبردها، در هر دقیقه آزاد، پس
از پاک‌کاری سلاح و بعد از صرف نان برای سربازها کتاب
میدهد، دستور میدهد تا بخوانند، بعد امتحان میکند که
خوانده‌ای یانی...

من آنوقت جوان بودم و بیشتر به دخترها دلچسپی
میگرفتم و اگر اعتراف کنم در خواندن تنبلی مینمودم...
و تقریباً بی‌سواد و مثل کاک ساده‌لوح بودم. او روزی مرا
گیر کرد که کتابی را که برایم داده بود نخوانده بودم. تا
حال هم نام کتاب و هم نویسنده‌آن بیادم است... پس از
دو روز راجع به مضمون کتاب ازم پرسید لاکن من
نشسته‌ام و آلف در جگرم نیست. او میگوید (او در چنین
موارد همیشه بدون شواهد گپ میزند تا آدم را پیش دیگران
نشرماند)، میگوید که: «تو چطور، فکر میکنی که همینطور
در دنیا زندگی کنی؟ من دیروز میدیدم که تو چطور دور
یک دختر میگشتی و اینه بالای بینی‌ات نشانی کن: تو که
بیسواد و احمق هستی حتی بویت هم برای دختر باسواد
لازم نیست، او پس از پنج دقیقه همراهت دق می‌آورد.
برای دختر احمق هم به هیچ‌صورت بدرد نمیخوری: او
از تو عقل نمیگیرد زیرا تو خودت نشانی عقل را هم نداری،

هنوز بدست نیاورده‌ای. و از تمام نعمتهای مردانه دیگر باسواد همانقدر برخوردار است که بیسواد، به اینصورت در هر شرایطی تقدم از باسواد است. فهمیدی، کنده جوان؟»

من برایش چه جوابی میتوانستم بگویم؟... دو هفته او مرا بالای هر موضوع برمه میکرد و مورد تمسخر قرار میداد. کم مانده بود مرا بگریه برساند مگر بهر صورت خواندن را برایم آموخت و بعد من خودم مشتاق کتاب شدم، چنان مشتاق شدم که جدایم کرده نمیتوانی. تا حال بنام نیک یادش میکنم. شرافتمندانه بگویم که هنوز نمیدانم دانش و تربیه‌ام را مدیون کی باشم: مدیون پدر مرحومم یا مدیون او، مدیون کمیسارم.

نیستیرینکو کمی سکوت اختیار کرد، راجع به چیزی بفکر رفت. طوریکه معلوم میشد غصه پیچانده بودش. مگر بس از یک دقیقه بمشکل از لبخند چالاکانه‌اش جلوگیری نموده و برای داویدوف پیهم سوال میداد:

— تو در وقت فارغ چیزی میخوانی؟ یقیناً که تنها به روزنامه‌ها نظراندازی میکنی؟ وقت فارغ هم کم است. همینطور؟ آها، آیا در کتابخانه‌گک شما کتابهای دلچسپ است؟.. نمیدانی؟! ای‌ای برادرك من، شرم است! تو یک مرتبه هم در کتابخانه‌گک‌تان بوده‌ای؟.. صرف دو مرتبه به آنجا سرزده‌ای؟ اوی عزیزم این دیگر غیرممکن است! من در مورد تو عقیده بهتر داشتم، نماینده طبقه کارگر لنینگراد! اینه من در این مورد به فابریکه‌ات میتوانم بنویسم! مگر تو نترس، من از طرف خود اینطور مینویسم: «کارگر سابق فابریکه شعا، داویدوف بیست و پنج هزاری، امروز رئیس کلخوز بنام ستالین است و کلخوزی‌هائی که او رهبری‌شان میکند به کتاب احتیاج بسیار شدید دارند. برای آنها کتب ساده سیاسی و اقتصادی، کتب زمین‌شناسی، دام‌پروری و بصورت عموم در مورد امور زراعتی فوق‌العاده ضرورت است.

همچنان در صورت امکان در جمع آوری آثار ادبی —

هنری هم آثار کلاسیک و هم معاصر همکاری نمائید خواهش میکنم در حدود سه صد کتاب را به حیث رهنمائی و سرپرستی رایگان به این آدرس برای ما بفرستید». همیشه؟ نوشته کنم یا خیر؟.. نمیخواهی؟ درست است که نمیخواهی! آنوقت خودت تکلیف کشیده به پول کلخوز کتابخانه ای که کمتر از دو - سه صد جلد کتاب نداشته باشد بخر. میگوئی که گویا پول نیست؟ چتیا! پیدا میشود! یک جوره نر گاورا بفروش، فقیر نمیشوید، شیطان شمارا نمیگیرد! مگر کتابخانه آماده میشود! من دیروز در اداره رهبری حساب کردم و معلوم شد که شما به اساس زمین موجود نیروی حیوانی اضافی دارید. چرا شما بالای آن علوفه اضافی بیهوده مصرف میکنید؟ آنرا از دستتان رها کند! تو میدانی شما چند گاو مسنتر از ده ساله دارید؟ میدانی؟ افسوس که میدانی. خوب، من میتوانم ترا در این مصیبت کمک کنم: نه جوره تان پیر است، از ده ساله و از آن بزرگتر. اختیاردارهای خوب چنین چتیا را در تویله ها نگاه نمیکنند، غذا میدهند و میفروشند. فهمیدی؟ - فهمیدن را خو فهمیدم اما تمام مواشی عیبی از آنجمله نر گاوهای پیر را تصمیم گرفتیم در تیر ماه بفروشیم. مشوره مالدارهای با تجربه برای من چنین بود.

- حالا این مواشی بیکاراند و استراحت میکنند؟

- نی، اینرا دقیق میدانم که گاوهای پیر کار میکنند.

- این با تجربه کی است که برایت مشوره فروش را

در تیر ماه داده است؟

- آمر اموال و مصارف ما اوستروفونوف یا کوف

لوکیچ و کدام کس دیگری، بیادم نیست.

- ام - م - م، دلچسپ است... آمر اموال و

مصارف تا دسته جمعی ساختن زراعت پنج دقیقه کم

کولاک بود و به این معنی که اختیاردار دانائی است، پس

چطور توانست چنین چتیا را برایت مشوره بدهد؟

گاوهارا در تیر ماه برای فروش آماده میسازید و تا آنوقت

یوغ را از بالای گردنش نمیکشید؟ خو، پوست و استخوان را

میفروشید؟ من مشوره دیگری برایت میدادم: تمام مواشی را که بفروش میاندازید باید برای استراحت بگذارید و بعد خوب خوراک بدهید، خوراک قوی، و تابستان وقتی در بازار مواشی کم و گوشت قیمت است بفروشید. در تیرماه گوشت بدون حیوانات شما هم بیحد زیاد و قیمتش پایان خواهد بود. شما گندم اضافی دارید. موضوع چیست؟ باز هم هرطور خودتان میدانید، من در امور شما مداخله نمیکنم. اما تو با آنهم در این مورد فکر کن... بهر صورت دو نرگاو پیرا میتوانید همین حالا خوب غذا بدهید و بفروشید. معلوم است که این پولها خو برای عیش و نوش نه بلکه برای هدیه کتاب بمصرف میرسد! خلاصه اینکه پس از دو ماه باید کتابخانه داشته باشید. نقطه! کتابخانه گکرا بصورت فوری از سرپناه ویرانه به یکی از خانههای خوب کولاکها انتقال بده، در بهترین عمارت انتقال بده، اشتباه نخواهد بود! نقطه دوم! جوان باهوشی را بحیث کتابدار برایتان روان میکنم و برایش وظیفه میدهم تا هر شام به آواز بلند کتاب بخواند. نقطه سوم!

داویدوف که از خجالت سرخ گشته بود خواهش نمود:
- تو نقطه گذاری را معطل کن! من به زبان واضح میگویم که کتابخانه خواهد بود، یک نقطه را بردار! کتابخانه را همین فردا به عمارت خوبی انتقال میدهم، نقطه دوم را بردار! اما برداشتن نقطه سوم ساده نیست... کتابدار خوبی خودم در نظر دارم، جوان عالی و مبلغ فوق العاده است! اما او در تولید کار میکند، مشکل حقیقی هم همین است... فکر میکنم کمیته ولایتی کمسومول خواهش مارا رد نخواهد کرد و جوانک را من قناعت میدهم تا اینجا بیاید. نیستیرینکو با قیافه غیر قابل نفوذ سرش را جنبانیده صحبت او را دقیق شنید و صرف چشمانش میخندیدند. او گفت:

- قوماندانی را که با انرژی است و زود تصمیم درست میگیرد بمرگ دوست دارم... مگر تو راجع به کتابخانهات بهر صورت بشنو. دیروز من آنجا بودم. برایت بگویم که

دیدار از این کتابخانه آنقدر خوش آیند نبود... خلا، کثافت و بیسر و سامانی! در کلکین‌ها گرد. فرش آن مدت‌ها شسته نشده است. پوپنک و خدا میداند دیگر بوی چه میداد. فقط مثل دخمه مرگ بخدا قسم! لاکن عمده‌تر از همه اینکه کتاب بسیار انگشت شمار است و آنهم کتب کهنه. در یکی از تاق‌ها پوستری را پیدا کردم که از گذشت زمان زردی آورده بود. بازش میکنم، عکسهایش را میبینم و میخوانم:

دخترها قطار رز مجویانه مارا خوش دارند،
زنهای بی‌دندان شلپ شلپ میزنند
پدرها خوشی میکنند: - ای ای سربازهای ما! افرین!
هم به دم هم به بال دشمن بزن!
قلبه کار قلبه کن و بدان:
تمام قطارهای زحمتکشان
زحمات ترا حفظ میکنند!

ای فکر میکنم. این آشنای قدیم است! من این پوستر را در سال بیستم در جبهه نبرد با ورائکل خوانده بودم و از همان وقت بیادم است! سخنان دیمیان بیدنی* حالا هم زیباوند، اما موافق شو که در سال سییم چیز تازه‌تر و مناسب‌تر به امروز مثلا به دسته جمعی ساختن باید داشته باشی.

داویدوف از دستپاچگی و خجالت هنوز هم بخود نیامده بود، اما در جوابش بیشتر تحسین گجانیده شده بود تا نارضایتی:

- تو آدم چشم‌تیز و کنجکاوی هستی.
- من مجبور هستم هم ببینم و هم در محو نارسائی کارها کمک نمایم و با تمام حسن‌نیت نسبت به تو همین

* دیمیان بیدنی (دیمیان فقیر) شاعر مشهور شوروی
(مترجم).

کار را هم میکنم. همه اینها پیشگفتار بود اما قصه هنوز در پیش روی است... تو اینجا بگروه آمدی، کلخوز را رها کردی، تمام کارهای کلخوز را به رزمیوتنوف اعتماد کردی در حالیکه تو میدانی که برای رزمیوتنوف یکه و تنها در چنین وقتی دشوار است، که او نمیتواند از عهده کارها برآید، میفهمی؟ اما تو این عمل را انجام دادی!

— تو خودت در زمینهای دهکده توبیانسکوی ماشین درو را میدواندی! یا اینکه تو نیروی مثال و نمونه را نفی میکنی؟

نیستیر ینکو با تاسف جواب داد:

— من در توبیانسکوی چند ساعتی کار کردم تا با مردم آشنا شوم، این مطلب دیگری است. اما تو بخاطر بی انتظامی زندگی شخصی ات به گروه پناه آورده ای. تفاوت است؟ من چنین تصور میکنم که تو از لوشکا زن سابق ناگولنوف گریخته ای... شاید من اشتباه میکنم؟

خون از چهره داویدوف فرار نمود. او رویش را گشتاند و سبزه هارا بدون اراده با انگشتانش لمس نموده با صدای گرفته گفت:

— من گوش میکنم...

نیستیر ینکو با احتیاط و مهربانی دستش را روی شانه وی گذاشته آهسته بطرف خود فشردش و خواهش نمود:

— خفه نشو! تو فکر کردی من قلبه ات را همینطور ساده اندازه کردم؟ تو در بعضی جاها عمیقتر از تراکتور قلبه کرده ای! تو قهرت را بالای زمین خالی میکنی و آزرده گی ات را به گاوها انتقال میدهی... به گفته آن کسانی که ترا میشناسند چنین معلوم میشود که کار و بار تو همراه لوشکا به آخر رسیده است. این راست است؟

— تقریباً.

— خوب، به این مناسبت میتوان از دل و جان خوشحال شد. مگر سیمیون عزیز این دغدارا زودتر ختم کن؟ مردم نسبت به تو خوش هستند اما بدی در اینجاست که بخاطر این ارتباط گمراه کننده دلشان بالای تو میسوزد، بفهم

که فقط دل‌شان میسوزد! به اساس عنعنہ روسها وقتی مردم نسبت بهر درمانده و بیچاره دل میسوزانند آنقدر تفاوت ندارد. اما وقتی آنها نسبت به جوان عاقل و برعلاوه رهنمای‌شان دل میسوزانند خود بگو که چه چیزی خجالت‌آورتر وحشتناکتر برای چنین انسانی میتواند وجود داشته باشد؟ عمده‌تر از همه اینست که این گرفتاری احمقانه‌ات نسبت به زن بی‌راه و برعلاوه اینکه در همین گذشته قریب زن رفیق بوده، بنظر من مزاحم تمام مطالب میشود! پس در غیر آن کندی غیرقابل‌بخشش در کار تو و در کار ناگولنوف چه توضیحی میتواند داشته باشد؟ شما در اینجا بسیار گره شیطنتباری خورده‌اید و اگر خودتان آنرا باز نکنید کمیته ناحیه مجبور به قطع آن میشود!

داویدوف با روحیه غیرقاطعانه پرسید:

— شاید بهتر است من از گریصیاچی بروم؟

نیستیرینکو بشدت صحبتش را قطع نمود:

— حماقت نکو! وقتی کثافت کردی اول باید آنرا پاک

کنی و بعد در مورد برآمدن صحبت کنی. تو بهتر است برای من بگو که ایگوروا معلمه کسمول را میشناسی؟

— میشناسم، همراهش دیده بودم. — داویدوف

دفعتاً ملاقات خود را در زمستان در وقت مصادره اموال کولاکها با معلمه جوان و فوق‌العاده شرمندوک بیاد آورد و بی مورد تبسم زد.

وقتی معلمه با داویدوف آشنا میشد دستک سرد و عرق کرده‌اش را با دستپاچی بطرف وی دراز کرد و در حالیکه بسیار المناک سرخ گشته و حتی اشک روی چشمانش ظاهر شده بود به بسیار دشواری توانست بگوید: «ایگوروا لیودا، معلمه». آنوقت داویدوف برای ناگولنوف پیشنهاد نمود: «این معلمه کسمول را در گروهت بگیر. بگذار دخترک جوان ببیند که مبارزه طبقاتی یعنی چه». اما ناگولنوف اخم کشیده به دستهای دراز و گندمی رنگ خود نگریست و جواب داد: «تو او را همراه خود بگیر، او در چنین کاری برای من ضرور نیست! او معلمه صنف اول

است، اگر برای شاگردش دو نمره بگذارد خودش همراه او یکجا اشک میریزد. کی چنین دختری را در کسمول پذیرفته است؟ آیا اینهم کسمول است؟ لیروک دامن پوش!»

نیستیرینکو برای اولین بار ابروانش را درهم کشید و با نگاه محکوم کننده به داویدوف نگریست:

- تو چرا لبخند میزنی؟ تو در سوال من چه چیزا خنده آوری یافتی؟

داویدوف با دستپاچگی سعی نمود علت خنده بیجایش را تو ضیح دهد:

- چتی، همینطور یک موضوع میانتهی راجع به این معلمه یادم آمد... او بسیار خجالتی است...

نیستیرینکو با عصبانیت آشکار صدا کرد:

- چتیا یادت میآید! وقت خوشگذرانی را یافتی! بهتر است تو بیاد بیاور که این دختر ساده و خجالتی یگانه عضو کسمول در دهکده شما است! چنین دهکده بزرگ مگر حوزه کسمول در آن نیست. این موضوع میانتهی نیست! کی جواب این مطلب را باید بدهد؟ ناگولنوف در قدم اول هم تو و من هم همراه تان یکجا. و تو هنوز خنده میکنی... این خنده خوبی نیست سیمیون داویدوف! و بیا که کارهای عاجل را بهانه نکنیم! تمام کارهایی که حزب بدست ما داده است عاجل اند. اینکه ما چقدر و چطور میتوانیم موفق باشیم سوال دیگریست.

داویدوف آهسته آهسته شروع به غضب شدن مینمود اما باز هم خود داری کرده گفت:

- تو رفیق نیستیرینکو یک روز در گرمیچی لوگ بودی و در این مدت اینقدر اشتباه و نارسائی را در کار ما پیدا کردی، و حتی متوجه روش من شده ای... پس اگر تو از ماه جنوری به اینطرف اینجا زندگی میکردی چه میگفتی؟ یک هفته کامل لازم بود تا تنها اعتراضات را بیان مینمودی. فاکت!

جمله آخر داویدوف نیستیرینکورا کمی خوش خلق

ساخت. او چشمانش را چالاکانه نیمه بست و داویدو فرآ
با آرنج تپله داده گفت:

- تو نمیتوانی سیمیون چنین فرضیه بگیری که اگر
ساده و ظاهری در گرمیاجی نمیبودم، بلکه شانه به شانه
همراه شما کار میکردم، در اینصورت شاید اشتباهات هم
کمتر میبود؟

- فاکت است که کمتر میبود اما بهر صورت وجود
میداشت. تو هم ستالین نیستی و به بسیار سادگی
میتوانستی اشتباه کنی، فاکت! میدانی، من بسیاری
اشتباهات خود را میبینم اما فوراً همه اش را رفع ساخته
نمیتوانم، مصیبت من در اینجاست. فاکت! روزی در بهار
متعلمین مکتب همراه با آمر مکتب بنام شپنیا برای شکار
موشهای صحرائی به مزرعه برآمده بودند، من از پهلوی شان
گذشتم، ایستاد نشدم و صحبت نکردم، آنوقت آگاه نشدم
و حالا هم نمیدانم که این معلم پیر چه زندگی دارد...
من برایت میگویم که وضع خرابتر بود. در زمستان او
برای من پرزه خطی فرستاده خواهش کرد کراچی بدهم تا
هیزم برایش بیاورد. تو فکر میکنی که من دادم؟ یادم
رفت - کارهای دیگر وقتم را گرفتند و پیر مرد را فراموش
کردم... تا همین حالا وقتی یادم می آید خجالت میکشم! و
در مورد کمسمول هم درست میگوئی. ما کار بسیار مهمی را
انجام نداده ایم و البته که من بسیار ملامت هستم، فاکت.
اما نرم ساختن نیستیرینکو با چنین گفتار ندامتبار
آنقدر هم ساده نبود. او با استقامت گفت:

- این مطالب بسیار خوبی است که تو هم به
اشتباهات اعتراف میکنی و قرار معلوم احساس خجالت را
هم بکلی از دست نداده ای. اما باز هم نه کمسمول در دهکده
شما روئیده و نه چوب و هیزم برای معلم زیاد شده است...
عمل باید کرد سیمیون عزیز، نه اینکه تنها ندامت بکشی!
- همه کارها اصلاح و انجام خواهد شد وعده
شرافتمندانه میدهم! اما شما، یعنی کمیته ناحیه مارا در
سازماندهی حوزه کمسمول کمک کنید. یکی دو پسر و یک

دختر کسمول را برای ما روان کنید، حداقل برای کار موقتی. ایگورووا من برایت جدی میگویم که برای سازماندهی کار نمیآید. او در گشتن بروی زمین میسرمد، آیا میتواند با جوانان و بخصوص با جوانان ما بس بیاید! نیستیرینکو حالا با رضایت گفت:

- این صحبت دیگری است! در سازماندهی کسمول کمک میکنیم، وعده میدهم. اما حالا اجازه بده يك کمی دیگر هم به اظهارات انتقادات که نسبت بخود روا داشتی اضافه کنم. در آستانه ماه می مغازه دار کوپراتیفی شما دو کراچی برای فرستادن به ستانیتسا پشت مال از تو خواسته بود؟
- خواسته بود.

- ندادی؟
- نشد. ما آنوقت هم قلبه میکریم، هم کشت میکردیم همه کارها یکجا شده بود. برای تجارت وقت نبود.

- و حتی دو کراچی که را هم نتوانستید جدا کنید؟
چتیات! دیوانگی! امکان داشت، حتی بدون هیچ نقص بخصوص برای کاری در مزرعه امکان داشت. اما تو نتوانستی، نخواستی، فکر نکردی که: «به روحیه کلهخوزیها چه انعکاسی خواهد کرد؟» در نتیجه زنکهای گریماچی پشت سودای بسیار ضروری مثل صابون، نمک، گوگرد و تیلخاک پیاده به ستانیتسا رفته بودند. شبهای جشن هم بود. آیا آنها پس از این بین خود راجع به قدرت شورهای ما چه قضاوتی کرده اند؟ یا تو نسبت به این مطلب بیتفاوت هستی؟ - نیستیرینکو با آواز غیر منتظره باریک جیغ کشید: - ما و تو بخاطر این نرزمیده ایم که حکومت محبوب ما را ناسزا بگویند. نی، نه به این خاطر!
- و با پس پس ختم کرد: - آیا واقعاً هم چنین واقعیت ساده را نمیتوانی درک کنی سیمیون؟ بخود بیا رفیق عزیز، بیدار شو!..

داویدوف نیم سوخته سگرت خاموش شده را بین انگشتانش میمالید، نگاهش را به زمین دوخته دیر خاموش

بود. او در طول زندگی از اظهار احساسات برانگیزنده‌اش تا حد امکان جلوگیری مینمود، هر احساس دیگری بهر صورت، اما در وقت قلب هیچ کس نمی‌توانست ملامتش بسازد لکن در همین وقت کدام نیروی غیرقابل احساس برانگیختش. او نیستیرینکورا محکم به آغوش کشید و حتی لبان سختش به رخسار ناآراشیده منشی کمی تماس نمود. وقتی سخن میگفت صدایش با هیجان تکان میخورد:

— تشکر نیستیرینکوی عزیز! بسیار تشکر! تو جوان خوبی هستی کار با تو آسان خواهد بود، نه آنطوری که با کورچژینسکی. تو برای من کلمات تلخ اما سرپا درست گفتی، فاکت! فقط اینکه از برای خدا فکر نکن که من مطمئن نیستم! من چنان خواهم کرد که لازم است، همه ما خواهیم کوشید و من به بسیار چیزها تجدید نظر میکنم، حالا موضوعاتی است که در موردشان باید فکر کنم... بمن باور داشته باش رفیق نیستیرینکو!

نیستیرینکو هم کمتر هیجانی نشده بود اما آشکار نمیساخت، چشمان نسواری رنگش را که حالا دیگر مسرتبار نبودند نیمه بست. او را پس از یکدقیقه خاموشی مجمعه گرفت و آهسته گفت:

— بتو و به دیگر بچه‌ها باور دارم و چنان امیدی از شما دارم که از خود. تو اینرا جدی درک کن سیمیون داویدوف! کمیته ناحیه و مرا آزرده نسازید، به هیچ صورت اینکار را نکنید! ما کمونیستها خود مثل سربازان یک تولی هستیم و در هیچ حالت و شرایطی نباید احساس وحدت و یگانگی را از دست بدهیم! تو خودت اینرا به بسیار خوبی میدانی که پس از این صحبت ناخوش آیند میان من و تو صورت نگیرد. چنین صحبت‌هایی را من دوست ندارم، با آنکه بعضاً ضرور هم است. اینطور صحبت میکنم، با چنین رفیقی مثل تو سگ گری میکنم و بعد تمام شب خوابم نمیبرد، قلبم خله میزند...

داویدوف دست داغ نیستیرینکورا محکم فشرد، دقیق

به چهره‌اش نگریست و متعجب شد: حالا دیگر نه آن قصه‌گوی مسرتبار چندی قبل، نه آن جوان معاشرتی بغل‌بازی که هم پرگوئی کند و هم پهلوائی بگیرد بلکه آدم پخته‌سال و خسته پهلوش نشسته بود. چشمان نیستیرینکو فوراً پیر شدند، به کنجهای دهنش چین‌های عمیق ایجاد شد و حتی سرخی کومه‌های عضلاتی‌اش گوئی افسرده و زرد شد. در ظرف چند دقیقه کوتاه گوئی نیستیرینکورا آتش کردند. او به دشواری از روی زمین برخاسته گفت:

- من باید بروم. پیش تو دیر ماندم.

داویدوف هیجانی پرسید:

- تو ناچور هستی؟ دفعتاً اوقات تلخ شد.

نیستیرینکو با لهجه المناک گفت:

- تو درست حدس زدی. حمله تب لرزهام شروع

میشود. دیر میشود که در آسیای میانه مبتلا شده‌ام و به

هیچ صورت از این لعنتی نجات نمیابم!

- تو در آسیای میانه چه می‌کردی؟ چه مجبوریتی ترا

آنجا کشانید؟

- تو خو فکر نمیکنی که من پشت شفتالو آنجا رفته

بودم؟ اشرار را از بین می‌بردم اما این ملاریائی را که مربوط

خودم است نمیتوانم محو نمایم. داکترها آنرا به جگر من

درون کردند و حالا خوش باش. این همینطور، ضمنی بود

اما در آخر من میخواستم اینرا برایت بگویم: در ولایت ما

صدانقلاب شور خورده است به عین شکل در ولایت همسایه

ما - ولایت ستالینگراد. کدام امید دیگری هم دارند

شیطانهای احمق! اما مثلی که در بیت گفته شده: «مارا

میخواستند بزنند و بکوبند، مارا سعی کردند بکوبند...»

داویدوف بیت را تکمیل ساخت:

- «ماهم آرام به انتظارش نه نشسته بودیم.»

- اینه، همینطور. اما به هر صورت باید هوشیار و

محتاط بود. - نیستیرینکو غرق در فکر ابرویشرا خاراند

و با غضب صدا کرد: - هیچ چیز با تو نمیتوانم بکنم،

مجبورم از يك چيز دوست داشتنی ام جدا شوم... در صورتیکه با تو طرح دوستی ریختیم این بازیچه را بحيث تحفه بپذیر، در صورت لزوم بدردت میخورد. ناگولنوف هوشیار باش خود را گرفت، توهم محتاط باش ورنه میتوانی چیز بدتری نصیب شوی...

او از جیب جپرش تفنگچه بیجلای براونینگ نبردو را بیرون کشید و بکف دست داویدوف گذاشته گفت:
- این توتہ کک کوچک در دفاع یقیناً که از سامان بسته کاری مطمئن تر است.

داویدوف دست نیستیرینکورا محکم فشرد و با هیجان و بدون ارتباط گفت:

- تشکر از غمخواری رفیقانه، یا چه میتوان اینرا نام گذاشت... فاکت که از غمخواری دوستانهات تشکر! بسیار تشکر!

نیستیرینکو به مزاح گفت: سلامت باشی. متوجه باش که گم نکنی! ورنه سرباز سابقه دار با گذشت زمان پریشان خاطر میشود...

داویدوف تفنگچه را در جیب پشت پتلونش پنهان نموده اطمینان داد:

- تا زنده هستم گم نمیکنم و اگر گم کنم با سرم یکجا.

لاکن همان لحظه پس آنرا کشید و با سراسیمگی به تفنگچه و بعد بطرف نیستیرینکو نگریسته گفت:

- کار مناسبی نشد... پس تو بدون سلاح چطور خواهی کرد؟ پس بگیر، برای من لازم نیست!

نیستیرینکو دست دراز شده وی را آهسته دور ساخته جواب داد:

- نا آرام نشو، من يك میل دیگر هم ذخیره دارم. این تفنگچه هر روزگی ام بود اما آن دیگر را مثل تخم چشمم نگاه میکنم، آنرا برای من تحفه رسمی داده اند، بنام خودم. تو چه، فکر میکنی که من ناحق خدمت عسکری را گذشتاندم و پنج سال جنگیدم؟ - نیستیرینکو چشمک زد و حتی

خواست لیخند بزند اما لبخندش ناچور و عذابناك معلوم شد.

او باز مَجْمَعه کرد و شانه‌هایش شور خوردند و در حالیکه میکوشید بر لرزه‌اش فائق آید با کلمات زبان گفت: - دیروز شالی آهنگر خودستائی تحفه ترا نزد من کرد. من مهمانش بودم، چای همراه غسل سلولی نوشیدیم، راجع به زندگی جر و بحث کردیم و در همین وقت او سامانهای بسته‌کاری ترا از صندوق کشیده میگوید: «در طول تمام زندگی خود دو تحفه گرفته‌ام: خلطه تنباکورا از پیش پیرزنم وقتی که هنوز دختر جوان بود و بطرف من که آهنگر جوان بودم مینگریست و این سامانرا شخصاً از رفیق داویدوف بخاطر کار عالی‌ام در آهنگری بدست آورده‌ام. دو تحفه در طول تمام زندگی طولانی‌ام! اما در تمام این زندگی دود زده خود چقدر آهنرا در دستهایم نوازش دادم، حسابش معلوم نیست! به همین خاطر هم این تحفه‌ها فکر کن که نه در صندوق بلکه کنار قلبم نگهداری میشوند!» پیر مرد خوبی است! زندگی‌اش را زیبا و با کار و زحمت گذشتاند. به اصطلاح خدا به همه توان بدهد تا آنقدر برای مردم مفاد برسانند که این آهنگر پیر با دستهای بزرگش رسانیده است. به این صورت قسمی که میبینی تحفه تو بمراتب از بخشش من بهتر است. آنها با قدمهای تیز بطرف غرفه گروه میرفتند. بیستیرینکو حالا دیگر شدید میارزید.

باران باز از طرف غرب می‌آمد. پارچه‌های پاره پاره ابر - اولین نشانه‌های هوای خراب در ارتفاع کم شناور بودند. عطر خمارآور سبزه جوان و زمین سیاه نمناك بمشام میرسید. آفتاب که دیر نتابیده بود پشت ابرها پنهان شد. اینك دو عقاب صحرائی جوان باد تازه‌را با بالهایشان قپیده به ارتفاعات دوردست متمایل بودند. سکوت قبل از باران مزرعه‌را چون نم ملایم پوشانید، تنها موشهای صحرائی دلخراش و هولناك شپلاق میزدند و پیشگوئی باران طولانی میکردند.

داویدوف با اصرار مشوره میداد:
 - در غرفه ما استراحت کن، بعدتر برو. باران در راه
 گیرت میکند، تر میشوی و بیخی میافتی.
 اما نیستیرینکو قاطعانه رد کرد:
 - نمیتوانم. ساعت سه جلسه بیوروی ماست. باران
 گیرم نمیکند. اسپ خوبی زیر پایم است!
 وقتی او قیضه را باز میکرد و تنگهارا کشی مینمود
 دستهایش چون پیر مرد بیحال میلرزیدند. او داویدوف را
 زود به آغوش کشید و باچابکی و سهولت غیر منتظره بالای
 اسپ که دیر ایستاده بود جست زده صدا کرد:
 - در راه گرم میشوم، - و از جا پلنگ انداز تاخت
 برداشت.

کوپریانوفنا تریس ملایم سم اسپرا شنید و چنان از
 غرفه بیرون ریخت چون خمیرترش از تغاره، با غم و غصه
 دستهایش را بهم نواخته صدا کرد:
 - رفت؟! پس چطور او توانست بدون نان خوردن
 برود؟!!

داویدوف منشی را با نگاه طولانی مشایعت نموده گفت:
 - ناچور شد.

کوپریانوفنا غمگین شد:
 - آخ کله بدبخت من! چنین آدم خوبی را نان هم
 ندادیم! با آنکه قرار معلوم او از آمرین بود اما وقتی که
 تو رئیس خرزده خواب بودی او از پاك کردن کچالو همراه
 من نشمید. او مثل کازاکهای ما نیست! کازاکهای ما کمک
 نمیکند، آنها تنها نان سه نفر را میخورند، بیمورد گپ
 میزنند اما در باره کمکشان به آشپززن هیچ حاجت
 حرف نیست! این مسافر چه کلمات نازپرورانه برایم
 میگفت! چنان گپهای ناز پرورانه و مهربان و از ته دل که
 دیگران در يك قرن فکرش را هم کرده نمیتوانند! -
 کوپریانوفنا لبهای سرخ خود را عشوگرانه فشرده
 خودستائی مینمود و از زیرچشم بطرف داویدوف
 مینگریست: که این مطلب بالای او چه تاثیری میکند.

داویدوف سخنان وی را نمیشنید و صحبت چند دقیقه قبل خود را با نیستیرینکو بخاطر میآورد. اما برای کوپریانوفنا که سرگپ آمده بود توقف مشکل شد و به همین خاطر هم ادامه میداد:

- تو هم داویدوف، شیطان ترا ببرد، خوب آدمک هستی، حداقل برای من صدا میکردی که آدم به راه گد میشود. من هم احمق کله خالی متوجه نشدم، ای ای مصیبت! او حتماً فکر خواهد کرد که آشپز زن قصداً از پیشش در غرفه پت شده است اما من نسبت به او برعکس از دل و جان...

داویدوف مثل سابق خاموش بود و کوپریانوفنا بدون اینکه کسی مزاحمتش کند گفته میرفت:

- تو ببین که او چطور بر اسپ سوار است! گوئی زیر پای اسپ تولد و در پشت آن کلان شده است! نه میجنبد عقابکم نه شور میخورد! کازاک اصیل و بر علاوه دارای قامت راست و کمر بسته، برسیم قدیم است! - آشپز زن با شعف و هیجان گفته میرفت و نگاه شیفته اش را از سوار بر نمیداشت.

داویدوف با حواس پریشان گفت:

- او کازاک نیست، او کرائینی است، - و آه کشید. بعد از رفتن نیستیرینکو اوقاتش تلخ شد.
کوپریانوفنا از کلمات او چون باروت خشک برافروخت و صدا کرد:

- تو این قصه هارا برای مادر کلانت بگو نه برای من! من دقیق برایت میگویم که او کازاک اصیل است! آیا راستی چشمهایت را پرده گرفته است؟ کازاک اصیل از دور از اسپ سواری اش و در نزدیکی از ظاهر و چابکی اش شناخته میشود، و از پیش آمدش همراه زنها واضح میشود که مایه اش کازاکی است، - و با لهجه پرمعنی اضافه نمود:

- ترسو و خجول نیست...

داویدوف آشتی پذیرانه گفت:

- وقتی کازاک است خوب، بگذار بدل تو کازاک باشد.
 از این مطلب مرا نه‌خنگ میگیرد نه گرمی. جوان خوبی
 است! بنظر تو چطور است؟ تو همراه او تا که مرا بیدار
 نکرده بودی یقیناً که تا دلت خواسته گپ زده‌ای؟
 حالا نوبت آه کشیدن کوپریانوفنا رسید و با تمام
 سینه عظیمش با چنان جدیت نفس کشید که درز زیر بغل
 بالاتنه‌گک کهنه‌اش باسرو صدا کفید.
 کوپریانوفنا کمی معطل کرد و به عمیق‌ترین احساس
 جواب داد:

- چنین آدم را جستجو باید کرد! - و دفعتاً بدون
 هیچ کدام مقدمه‌ای ظرفهارا به هم زده و بدون هیچ هدفی
 آنها را در روی میز هموار مینمود، دقیق‌تر اینکه هموار نه
 بلکه گزلك میکرد، هر کدام هر جا هر قسم میافتاد...

۹

داویدوف عجله نداشت اما قدمهایش وسیع بود. او
 بالای پشته بالا شده توقف کرد، بطرف ستان که در این
 وقت روز خالی بود، به زمین قلبه شده که دامنه مقابل تا
 افق هموار بود نگریست. هر چه بگوئی لاکن او در این
 روزها با تمام نیرو کار کرده بود و بگذار نه واریوخای
 راننده و نه گاوهای کاندرات بخاطر فشار فوق‌العاده از
 وی خفه نباشند... در ماه اکتوبر نظاره این دیار دلچسپ
 خواهد بود: یقیناً که سراسر آنها بته‌های سبز گندم
 تیرماهی میبچد، سردی صبحگاهی به آنها رنگ نقره‌ئی
 میدهد و در نیم روز وقتی آفتاب در آسمان آبی رنگ
 پریده در ارتفاع کم شناور میشود گندم تیرماهی گویی که
 بعد از باران شدید با تمام رنگهای قوس‌قزح برق میزند و
 هر قطره شبنم هم آسمان سرد خزانی، هم ابرهای سفید و
 چوشان پخته مانند، هم آفتاب روبه خاموشی را درخود
 انعکاس میدهد...

از اینجا، از دور معلوم میشود که زمین قلبه شده محاط

در علف سبز، چون پارچه عظیم و هموار مخمل سیاه افتاده است. در آخرین سرحد آن، در شيله شمالی، رده کج و پیچ زرد رنگ با لکه‌های نسواری کشیده شده بود. این رده گل ریگی بود که در سطح زمین بر آمده بود. در طول شیارها پارچه‌های گل سیاه که با پره‌های گاو آهن بریده و سفید معلوم میشد چرکه مکدر داده بر فرازشان زاغها میچرخیدند. هیکل زیبا و تناز لاجوردی گوئی چون بهمن یکتا در قلبه‌گاه سیاه معلوم میشد: این واریا بود که حالا دیگر تمام دلچسپی نسبت بکار را از دست داده سرش را پایان انداخته آهسته آهسته بطرف ستان می‌آمد. کاندرات میدانیکوف بیحرکت روی شیاره نشسته سگرت میکشید. بدون راننده او چه میتواند بکند؟ زیرا با نر گاو هائی که بدورشان خیل خرمکس‌ها دورك میخوردند امکان بس آمدن نبود.

واریا داویدوف را که در گردنه ایستاده شد دید و خودش هم توقف کرد، دستمالش را زود از سر برآورد، آنرا آهسته تکان داد. این احضار خاموشانه و محتاط داویدوف را مجبور به لبخند ساخت. او در جواب کلاه پیکش را تکان داد و حالا دیگر بدون اینکه به اطراف نگاه کند روان شد.

داویدوف در راه فکر مینمود: «چه دختر سرخود و دل خود است! خودش بچیت يك دختر بسیار قند اما در واقعیت نازدانه و خودسر است. آیا دخترانی هم هستند که نازدانه نباشند؟ چنان دخترانی که بدون هیچ عشوه و کرشمه باشند؟ من اینطور دخترها را در طول زندگی خود در خواب ندیده و در بیداری هم ملاقات نکرده‌ام... همینکه زیبایی از این قماش به شانزده و یا هفده سالگی برسد شروع به فیشن میکند، به دل خود هر نوع آرایش میکند، آهسته آهسته نیرو و قدرت خود را بالای مردها شروع به امتحان میکند، این فاکت است! حالا واریوخا - گوریوخا میخواهد مرا رام خود بسازد، کرکتر خود را نشان میدهد. لکن او از این کارها هیچ چیز نمیتواند بدست آرد: دریانوردان

بالتیک مردم با تجربه هستند! پس چرا او بطرف غرفه می‌رود؟ بدون عجله، چنبدیده چنبدیده می‌رود، به این معنی که کاندرات او را پشت کاری روان نکرده است، خودش به دل خود، به ناز دخترانه و احمقانه خود می‌رود. شاید بخاطریکه من از گروه برآمدم؟ در اینصورت قباح و واقعی و برهم زدن کامل دسپلین کار است! اگر به اساس عذر معقول می‌رود - مهربانی هر قدر می‌خواهد قدم بزند لکن اگر بخاطر ناز و کرشمه - در آن صورت بدون هیچ توجهی به جوانی و زیبایی‌اش در اولین جلسه گروه باید گرمش کنم!»

داویدوف حالا دیگر باعصبانیت بفکرش ادامه می‌داد: «این خو بازی روزهای یکشنبه نیست و مهربانی کرده طوری که لازم است کارکن.»

در این لحظه احساس دوگانه و عجیبی برایش دست داده بود: از یکطرف بخاطر خودسری بالای واریا قهر بود و از طرف دیگر خود خواهی مردانه‌اش نسبت به اینکه دختری بخاطر او کار را برای مدتی ترک گفته است به مسرت مبدل میشد...

او بخاطر آورد که یکی از دوستان لیننگرادی‌اش که در سابق همچنان عسکر نیروی دریائی بود وقتی می‌خواست با دختری گرم بگیرد داویدوف را گوشه صدا میکرد و در حالیکه می‌خواست جدی باشد پس پس توطئه‌گرانه می‌کرد: «سیمیون، با دشمن نزدیک میشوم، در صورت عدم استقامت مرا از جناح پشتیبانی کن و اگر شکست خوردم عقب‌نشینی خجالت آورم را پرده پوشی کن». گذشته دور را بیاد آورده لبخند زد و در همان لحظه فکر کرد: «نی نزدیک شدن من با این «دشمن»، با این واریوخا بدرد نمی‌خورد، او مناسب سن و سال من نیست، از قماش ما نیست... در اینجا من موفق به برداشتن یکقدم بطرفش نخواهم شد و تمام کلخوزی‌ها فکر خواهند نمود که من کدام زنکه باز کهنه کار هستم. اما چطور میتوانم کهنه کار باشم که خودم نمیتوانم از این لوشکا که یکی است خود را خلاص کنم. نی

واریوخای دلبر را تنها بصورت جدی باید دوست داشت، عشق‌بازی ساده را باوی وجدانم اجازه نمیدهد. او سراپا چقدر پاك است، چون شفق در آسمان صاف، و با چه چشمان پاك و شفافی بطرف من نگاه میکند... در صورتیکه اگر من هنوز دوست داشتن جدی را فرانگرفته‌ام و درک نکرده‌ام پس هیچ لازم نیست سر دختر را به چرخش بیاورم. بلی سپاهی دریائی، داویدوف، هرچه زودتر عقب برو!..» - او آه غیرارادی کشیده تصمیم گرفت: «بصورت عموم باید خود را از او دورتر نگه دارم. باید با احتیاط همراهش صحبت کنم تا خفه نشود اما ازش فاصله بگیرم.»

او راجع به زندگی‌اش در گریمیاچی لوگ که بسیار منظم سروصورت نگرفته، راجع به مسائلی که توسط منشی جدید کمیته ناحیه در برابرش قرار داده شده بود فکر کرده و باز هم افکارش متوجه لوشکا شد: «این گره جز و محکم‌را من چطور میتوانم بدون هیچ درد و المی باز نمایم؟ اما یقیناً که ما کار حق بجانب است: آنجا که با دست و پا باز کردن ممکن نیست باید قطع نمود! این چه وضع شیطنت‌باری است! برای من جدائی همیشگی از وی بسیار دشوار خواهد بود. چرا؟ چرا ما کار اینکار را بسادگی کرد اما برای من دشوار تمام میشود؟ آیا واقعاً بی‌کرکتر هستیم؟ راجع به خود هیچ وقت چنین فکر نمی‌کردم! شاید برای ما کار هم آسان نبود و او صرف ظاهراً آشکار نمیساخت؟ یقیناً همینطور هم بوده است اما ما کار میتوانست هیچ‌ان‌را پنهان نماید و من نمیتوانم. تمام مطلب در این جاست!» داویدوف بدون اینکه متوجه شده باشد فاصله طولانی‌را طی نمود. پهلوی نسترن کنار راه درسایه گوارا برای استراحت و سگرت کشیدن دراز کشید. دیر در فکرش میسنجید که چه کسی بر ناگولنوف فیر نموده است لکن بعد با تاسف تمام حدسیات را کنار گذاشت: «بدون فیر هم واضح است که حتی پس از مصادره اموال کولاکها و تبعید آنها کدام رذیلی در دهکده باقیمانده است. همراه

اما کار صحبت میکنم، همه چیز را مفصل بررسی مینمایم، آنوقت شاید کدام چیزی واضح خواهد شد، و ناحق اصلاً برای درد سر حاجتی نیست».

او بخاطر اینکه راه را قصیر ساخته باشد از راه دور خورد و مستقیماً در ویرانه روان شد اما نیم کیلومتر پیش نرفته بود که دفعتاً گوئی کدام سرحد غیر قابل دید را گذشته و بکدام دنیای دیگر قدم گذاشته باشد: حالا دیگر بته‌های جو وحشی به ساقه موزه‌هایش شرشر نمیکرد، گل‌ها در اطراف جلب توجه نمینمودند، عطر گوارای علوفه مختلف غیب شد، از بین رفت و دشت لچ، خاکستری و ملال انگیز در برابرش هموار گشت.

این زمینی که تصور میشد در اثر حریق خالی شده است چنان ناخوش آیند و غمناک بود که داویدوف خود را از دست داد. او بعقب نظر انداخت و دانست که به قسمت مرتفع مسیل بی‌ریوچی، به زمین ویرانه و بیکاره‌ای برآمده است که روزی در مجلس هیأت رهبری کلخوز یا کوف لوکیچ در باره‌اش گفته بود: «اینرا میدانم که خداوند کوه‌ها را چرا در قفقاز جمع کرده و زمین را غوره غوره ساخته است: که نه سواره تیر شده بتوانی و نه پیاده. اما اینکه چرا او ما کازاکهای گرمی‌اچی را آزرده ساخته است، عقلم کار نمیکند. تقریباً پنج صد هکتار زمین خوب را چنان شوره‌زار ساخته که ابتدا قلبه و کشت بالای آن ممکن نیست. در بهار گوسفندها بالایش میچرند، آنهم وقت بسیار کم و پس از آن برای این زمین لعنت خورده تف بیانداز و تا بهار آینده اصلاً طرفش نگاه نکن. اینهم تمام فائده‌اش: پانزده روز گوسفندهای دهکده را نیم سیر میسازد، و بعد از آن تنها در لستها بحساب ما میماند، و هر رقم چلباسه و مار و نجاست زمین را مسکن میدهد».

داویدوف آهسته‌تر روان شد، گودالهای وسیع شوره‌زار را دوره زده از حفره‌های عمیق و دائروی که توسط پاهای گوسفندان و گاوها ایجاد شده‌اند و با زبان‌های

درشت‌شان لیسیده شده‌اند میجست. سطح نمکی و تلخ این حفره‌ها به سنگ مرمر رگ‌دار شباهت داشت.

این دشت غم‌انگیز تا فرورفتگی موکری در حدود پنج کیلومتر امتداد داشت و بالای آن بته‌های یکه دودی و نقره‌فام علف و شوره‌زارهای لچ و خشک که از گرمی کفیده‌اند سفید میزد. زمین از امواج سراب ارزان و روان پوشیده شده و گرمی نیم‌روز را تنفس مینمود. لاکن در این جا در این زمین بیچیز هم زندگی مرگ‌ناپذیر شگوفان بود: از زیر پاهای داویدوف پیوسته چرچرکهای بال‌سرخ میجستند، چلپاسه‌های خاکستری برنگ زمین بی‌سر و صدا میخزیدند، موشهای صحرائی بصورت هولناک شپلاق میزدند؛ مرغ شکاری خاکستری که رنگش چون علف‌است در ارتفاع کم روی دشت شناور بود و در گولائی‌ها میجنبید. مرغکهای کاکلی با اعتماد کامل و بدون هیچ هراسی داویدوف را نزدیک خود راه میدادند، پس از آن با بیمیلی پرواز میکردند، ارتفاع میگرفتند، در فضای شیری - کبود آسمان بی‌ابر غرق میشدند و از آنجا سرود پایان‌ناپذیر آنها آهسته اما خوش آیند بگوش میرسید.

در اوائل بهار همینکه اولین برف آب میشد کاکلی‌گکها بالای این زمین دلتنگ‌کننده که معلوم نیست چرا اینقدر دوستش داشتند پرواز کرده می‌آمدند. آنها از علف خشک سال گذشته آشیانه میزدند، چوچه میکشیدند و دشت را تا عمق تیرماه با سرود ساده‌شان که از طفولیت برای انسان دوست داشتنی است مسرتبار میساختند. داویدوف نزدیک بود بالای یکی از چنین آشیانه‌هایی که در جای سم‌آسیبی با سلیقه ساخته شده بود لغت کند. او پای خود را هر آسان پس کرد. آشیانه کهنه و متروک بود، در کنار آن پره‌های کوچک باران‌خورده به هم چسپیده و پارچه‌های میده پوست تخم‌پراکنده‌اند.

داویدوف فکر کرد: «مادر چوچه‌هایش را برده است. دیدن کاکلی‌گکهای کوچک دلچسپ بود! بخاطر ندارم که در طفولیت کدام وقتی آنها را دیده باشم.» - و با غصه

لبخند زد: «هرمرغك آشیانه میزند و چرچه میکشد، اما من مجرد زندگی میکنم و هنوز معلوم نیست که آیا چوچه‌های خود را خواهم دید... در این سن و سال زیاد زن بگیرم یا چطور؟»

داویدوف برای يك لحظه خود را آدم سنگین و زن‌دار، در اجتماع زن چاق مشابه کوپریانوفنا و اطفال زیاد با هرسن و سال تصور نمود و به آواز بلند خندید. او چنین عکسهای فامیلی را چندین مرتبه در وترین‌های عکاسخانه‌های ولایات دیده بود. این فکر در باره زن گرفتن که به صورت غیر منتظره در مغزش ظهور نمود چنان خنده‌آور و نامناسب بنظرش آمد که دستش را تکان داده تیزتر بطرف دهکده قدم برداشت.

داویدوف بدون اینکه به خانه سری بزند مستقیماً به اداره رهبری کلخوز رفت. او با بی‌طاقتی میخواست در باره واقعه‌ای که بالای ناگولنوف آمده بود پرسان نماید. در روی حویلی کلان اداره رهبری کلخوز که علف غلوی روی آن سبز شده بود کسی دیده نمیشد. تنها مرغهای همسایه بالای سرگین کنار تویله با تنبلی میچریدند و بزی که بعلت نامعلومی بالایش نام ترافیم گذاشته بودند عمیقاً در فکر پیرانه‌اش غرق و در زیر سقف سرای بیحرکت ایستاده بود. بز با دیدن داویدوف بشاش شد، ریشش را با شوق و ذوق تکان داد و در جایش لغتک زده به سرعت به استقبال وی تاخت برداشت. در نیم راه کله‌اش را پایان انداخته جاروگک کوتاه دمش را بلند نمود و به چهارنعل پرداخت. قصد بز چنان آشکار و علنی بود که داویدوف لبخند زده ایستاده شد و برای استقبال حمله جنگ‌آورانه ریشکی آمادگی گرفت و تبسم کنان گفت:

— تو از رئیس کلخوز همینطور استقبال میکنی؟ پس حالا من تو شیطان پیر را همراه موزه‌هایم فوتبال میکنم! — و خود را تاب داده از شاخ رده رده کج و پیچ بز محکم گرفت و افزود — خوب، آتشپاره و تنبل، رفیق باب‌شو کر بیا دیگر که حالا به شعبه رفته همراهت صاف کنم!

ترافیم تابعیت کامل از خود نشان داد و تسلیم داویدوف شده آرام و تابع با قدمهای میده پهلوی وی روان شد و بعضاً کله‌اش را تکان داده با ملایمی سعی میکرد شاخش را رها نماید. اما در اولین زینه صغه دفعتاً به مقاومت پرداخت و با تمام پاهایش برک گرفت و وقتی داویدوف متوقف شد بز خود را با اعتماد بطرفش متمایل ساخت، لبهای خاکستری‌اش را بصورت خنده‌آور شورک داده شروع به بوی کردن جیبش نمود.

داویدوف سرش را با سرزنش شور داده و در حالیکه سعی نمود آوازش را هرچه تاثیرناکتر بسازد گفت:
- ای ای ترافیم! تو حالا دیگر پیر و میتوان گفت تقاعدی کلخوز شده‌ای اما حماقت را ترك نمیگوئی خود را بالای هر کس انداخته جنگ میکنی و اگر حمله‌ات نتیجه ندهد شروع به خواستن و گدائی نان میکنی. اینطور خوب نیست، حتی شرم است، فاکت! خوب چه بوی کردی؟

داویدوف توته نان قاقی را که در جیبش زیر خریطه تنباکو و گوگرد بود لمس نمود و گردهای خشک تنباکورا از رویش پاک کرده قبل از آنکه این غذای ساده را در کف دست برایش پیش کند خودش بوی کرد. بز کله‌اش را خوش‌آمدگویانه پایان انداخت و با چشمان اسرارآمیز و شیطنت‌بار بطرف داویدوف نگریست، توته‌گک نان را يك هوا بوی کرد و با تنفر فر زده بامتانت از صغه دور شد. داویدوف تاسفش را پنهان نکرده گفت:

- اصلاً گرسنه نیستی. تو عسکر نبوده‌ای شیطان کثیف، ورنه به بسیار خوبی میخوردی! چه فرق میکند که نان قاق کمی تنباکو بوی میدهد، آنقدر خو مهم نیست! مثلیکه خون در باری در وجودت بسیار زیاد است نالایق تو بسیار نازک طبع هستی، فاکت!

داویدوف نان قاق را انداخت، به کفشکن سرد داخل شد، از سطل يك دوله آب گرفت و حریصانه نوشید. او حالا احساس نمود که از گرمی و راه دور چقدر خسته شده است. در اداره رهبری بغیر از رزمیوتنوف و محاسب کسی

دیگری نبود. رزمیوتنوف با دیدن داویدوف لبخند زده گفت:

- آمدی خدمتگار؟ حالا دیگر کوه از سرشانه‌ام افتاد! کار و بار کلخوز آنقدر تکلیف‌آور است که خدا به هیچ کس نشان ندهد! گاه ذغال در آهنگری نیست گاه ارد در فالیز شکسته گاه یکی با ضرورتش می‌آید گاه دیگری سروپای کنده می‌آید... چنان کار اعصاب خراب‌کننده که با کرکتر من هیچ مطابقت ندارد. اگر من يك هفته دیگر اینجا بنشینم چنان دیوانه‌ای ازم جور شود که تماشايم بسیار دلچسپ خواهد بود!

- ما کار چطور است؟

- زنده است.

- من میدانم که زنده است، زخمش چطور شده؟ رزمیوتنوف چشمانش را نیمه بست:

- از کارطوس چه صدمه‌ای میتواند باشد؟ از توپ خو خراشیدگی‌اش را و دکا زد و باقیمانده نیم لیتر را خودش نوشید و کار در همین جا ختم شد.

- او حالا کجاست؟

- به گروه رفته است.

- چطور این حادثه صورت گرفت؟

- بسیار ساده: شب ما کار همراه با سواد جدید، باب‌ه شوکر، کنار کلکین به دو طرف میز نشستیم بودند. بالای ما کار از تفنگ فیر کردند. شب تاریک میدانم که کی فیر کرده است فقط يك مطلب واضح است: تفنگ بدست کدام لب کشال بود.

- چرا واضح است؟

ابروهای رزمیوتنوف از حیرت بالا رفتند.

- چطور «چرا»؟ آیا تو با تفنگ از سی‌قدمی خطا میرفتی؟ صبح آنشب ما جای را که فیر شده بود یافتیم. از پوچک کارطوس یافتیم. خودم اندازه کردم: از دیوار بافتگی تا کلکین پوره بیست و هشت قدم شد.

- شب در سی قدمی امکان خطا رفتن است.

رزمیوتنوف با حرارت اعتراض نمود:

- نی ممکن نیست! من خطا نمیرفتم! اگر میخواهی بیا امتحان کنیم: شب در جائی که ما کار نشسته بود بنشین و تفنگ را برای من بده. با یک فیر دقیق میان دو ابرویت را سوراخ میسازم. پس واضح است کدام نوجوان فیر کرده است نه عسکر واقعی.

- تو مشرح تر قصه کن.

- همه چیز را به ترتیب راپور میدهم. طرفهای نصف شب میشنوم در دهکده تیراندازی جریان دارد: یک فیر تفنگ، بعد دو فیر پخستر گوئی از تفنگچه و باز هم فیر شدید از تفنگ - از صدایش معلوم شد. من از زیر بالشت ناگان را گرفته برزویم را به دوش پوشیدم و به سرک بر آمدم. بطرف اپارتمان ما کار میدوم. صدای تیراندازی گویی از آنطرف آمده بود. گناه را بگردن خود گرفته فکر کردم ما کار گلی به آب داده است...

به یک لحظه رسیدم. دروازه را تق تق میزنم، محکم است اما شنیده میشود کدام کسی در خانه شکایت آمیز نالش میکند. خوب، یکی دو بار دروازه را طوری که لازم بود تیله کردم، ذلفی را شکستاندم، به خانه درآمدم و گوگرد زدم. در مطبخ از زیر چیرکت پاهای آدمی بیرون برآمده است. آنها را گرفته کش کردم. آی پدر مقدس، کدام کسی در زیر چیرکت مثل چوچه خوک جیغ میزند! من حتی وارخطا شدم اما بهر صورت همانطور کش کرده میروم. این آدم را در وسط مطبخ کشیدم و معلوم شد که او بکلی آدم نبود، یعنی که مرد نبود، پیرزن صاحبخانه بود. از او میپرسم ما کار کجاست اما او از وحشت و ترس حتی یک کلمه هم گفته نمیتواند.

من به اطاقک ما کار شتافتیم، پایم در کدام چیز نرم بند شد، افتادم، به پا برخاستم و خودم هنوز هم در همان فکر بودم: «یعنی که ما کار را کشته اند، این او است که افتاده». یک ترتیبی گوگرد را روشن کردم، میبینم بابه شوکر در روی

فرش افتاده است و بطرف من با يك چشم مینگرد، چشم دیگرش را بسته کرده. خون هم در پیشانی و هم در رخسار با به معلوم میشود. از پیشش میپرسم: «تو زنده هستی؟ ماکار کجاست؟» او بنوبت خود از من میپرسد: «آندری جان از برای خدا بگو که من زنده هستم یا نی؟» و صدایش چنان ظریف و ملایم بود که گوئی واقعاً هم پیرمرد جان میکند... در این وقت من او را آرام ساختم، برایش میگویم: «همینکه زبان داری به این معنی است که هنوز زنده هستی اما بوی مرده میدهی...» با به شوکر گریست و میگوید: «یقیناً که روح از جانم جدا میشود، به همین خاطر بوی هم بسیار تیز و سنگین است. اما اگر من موقتاً زنده هستم بزودی خواهم مرد: کارطوس در کله‌ام نشسته است.»

داویدوف بابی صبری صحبت را قطع کرده گفت:

— این چه چتیا میگوئی! پس چرا خون در چهره‌اش بود؟ هیچ چیزی نمیتوانم بدانم! او هم زخمی شده؟
 رزمیوتنوف پوزخند زده ادامه داد:

— هیچ کس زخمی نیست، بخیر تیر شد. من پیش رفتم، پنجره را بخاطر میادا بستم، لمپه را روشن کردم. شوکر همانطوری که به تخته پشت افتاده بود همانطور مانده، تنها چشم دوم خود را هم بست و دستهایش را روی شکم گذاشت. گوئی در تابوت افتاده، رگ هم نمیزند، فقط مثل مرده! با آوازك ضعیف و ملانم خواهش میکند: «به لحاظ عیسی برو پیره زمر را صدا کن. میخواهم پیش از مرگ همراهش وداع کنم.»

من بالای سرش خم شدم و با لمپه روشنش ساختم. — رزمیوتنوف فر زد و به دشواری خنده‌اش را جلوگیری نمود و ادامه داد: — در روشنی میبینم که در پیشانی شوکر پر خچه ارچه گور رفته است... معلوم شد که کارطوس توت‌گل چوکات کلکین را پرانده و پر خچه آن به پیشانی شوکر فرو رفته است، پوستش را سوراخ نموده. اما او از حماقت تصور کرده که کارطوس است و به زمین چپه شده است و

پیر مرد در برابر چشمانم بی اجل میمیرد و من از خنده خود را راست کرده نمیتوانم. البته که من پرخچه را کشیدم و برای بابا میگویم: «من کارطوس را کشیدم، حالا بخیز، حاجت نیست بیهوده دراز بکشی، تو برایم بگو که ما کار کجاشد؟»

میبینم بابا به شوکر هم مسرور شد اما میسرمد در پیش روی من بخیزد، در روی فرش شورک میخورد ولی نمیخیزد... این شیطان دروغگو هنوز هم دراز کشیده سر مرا ببرد می آورد و میگوید: «وقتی دشمنان بالایم فیر کردند و کارطوس مستقیماً به پیشانی ام خورد من مثل علف درو شده افتادم و بیهوش شدم لکن ما کار در همین وقت لمپه را گل کرد، از کلکین خیز زد و کدام جانی پنهان شد. اینه میان ما چه دوستی است: من زخمی افتاده ام، تقریباً تا سرحد مرگ بقتل رسیده ام اما او مرا پیش دشمن گذاشت تا پارچه پارچه ام کنند و خودش از ترس گریخت. آندری جان، کارطوس را که نزدیک بود مرا بیخی بکشد نشان بده. اگر خدا کند و من زنده بمانم آنرا پیش پیره ژنم برده و پشت تمثال مقدس برای خاطره ابدی میگذارم!» من برایش میگویم: «نی کارطوس را برایت نشان داده نمیتوانم، غرق خون است، مبادا که تو با دیدن آن باز بیهوش شوی. این کارطوس معروف را ما به موزیم رستوف برای حفاظت میفرستیم». در این وقت پیر مرد بیشتر به مسرت افتاد، زود به پهلو دور خورده میپرسد: «چطور آندری جان امکان دارد بخاطر زخم قهرمانانه و بخاطر آنکه من چنین حمله دشمنان را از سر گذشاندم مدال از آمرین بالا نصیبم شود؟» اما در این وقت من قهر شدم. من پرخچه را بدستش داده میگویم: «اینه کارطوس، برای موزیم ببرد نمیخورد. آنرا پشت تمثال مقدس بگذار و نگاه کن و حالا بطرف چاه بدو و قهرمانیات را بشوی و خود را منظم بساز، ورنه مثل قبرستان چارپای ها بوی میدهی».

شوکر به حویلی رفت، همینکه او از نظرم گم شد ما کار پیدا شد، مثل اسپ خسته و کوفته نفس میکشد. پشت میز

نشسته و خاموش است. بعدتر نفسش را تازه کرده میگوید: «در جان رذیل نخورد! دو بار فیر کردم. تاریکی بود نشانه معلوم نمیشد، میل را عیار کردم و خطا رفتم. او هم ایستاده شد و باز سرم فیر کرد. گوئی کسی از بنیانم کش کرده باشد» ماکار دامن بنیانش را کش کرد راستی هم بنیانش را از طرف راست کمی بالاتر از کمر گوله برده بود. من ازش پرسیدم که آیا نتوانستی حدس بزنی کیست؟ او نیشخند زد: «چشمهای من خو مثل بوم نیستند. فقط میدانم که جوان بود. بسیار چابک بود. پیر اینطور دویده نمیتواند. وقتی من پشتش دویدم - او هو کجا گیرش میتوانستم! سوار هم گیرش کرده نمیتواند.» - من برایش میگویم: «تو چطور اینقدر بی احتیاطی میکنی؟ پشتش دویدی و نمیدانستی چند نفر هستند؟ اگر پشت کتاره بافتگی دو نفر دیگر معطلت میبودند آنوقت چه میشد؟ حتی یکی هم میتوانست ترا نزدیکتر گذاشته از مقابل فیر کند» اما آیا با ماکار هم به نتیجه رسیده میتوانی؟ او بمن جواب میدهد: «پس بنظر تو چه باید میکردم؟ لپه را گل کرده زیر چپرکت میدرآمدم؟» اینه تمام گپ اینطور بود. در وجود ماکار از این فیر تنها ریزش باقی مانده است.

- ریزش اینجا چه مورد دارد؟

- کی میدانند، او همینطور میگوید اما من خودم هم تعجب میکنم. تو چرا میخندی؟ راستی هم بعد از این فیر او سخت ریزش کرده است. از بینی اش مثل جوی جاری است و چنان عطسه میزند مثل تسلسل ماشیندار. محاسب که کازاک سالخورده و از محررین سابق نظامی بود با نارضایتی گفت:

- سراپا بی فرهنگی. - او عینکهایش را که فریم نقره‌ئی اش از گذشت زمان خیره شده بود به پیشانی بلند کرد و با لهجه خشک تکرار نمود: - رفیق ناگولنوف بی فرهنگی شانرا نشان میدهند، مطلب هم تنها همین است! رزمیوتنوف نیشخند زد:

- حالا اکثراً بی‌فرهنگها مورد نظر هستند. اینه تو خوب با فرهنگ هستی، با چوت ترقس میکنی حتی برق میزند و هر حرف را کج و راست مشق میکنی اما بالای تو نی، بلکه سر ناگولنوف فیر کردند... - و داویدوف را مخاطب ساخته ادامه داد: - صبح وقت میروم خبرش را بگیرم و او با طبیب چنان جر و بحث دارد که شیطان نمیتواند سردر آورد! طبیب میگوید ریزش ماکار از آنست که شب پهلوی کلکین باز در جریان هوا نشسته بود، مگر ماکار با فشاری میکند که ریزشش از آنست که کارطوس عصب بینی را صدمه رسانیده. طبیب میپرسد: «کارطوس در صورتیکه از پهلوی گوش گذشته و شقیقه را سوختانده است چطور توانست به عصب بینی صدمه بزند؟» ماکار برایش جواب میدهد: «این بتو مربوط نیست که چطور صدمه زده لاکن فاکت ترتیبی است که صدمه زده و کار تو اینست که این ریزش عصبی را معالجه کنی نه آن چیزهایی را که نمیدانی بررسی نمائی».

ماکار مثل شیطان یکدنده است و این طبییک پیر از آنهم بدتر. او به ماکار میگوید: «شما با این ساده لوحی های تان سر مرا بدرد نیاورید. از اعصاب يك پلك آدم میپرد نه هر دویش، يك کومه میپرد نه دو. پس در این صورت چرا ریزش شما نه از يك سوراخ بینی بلکه از هر دویش فواره دارد؟ موضوع واضح است که خنك خورده اید».

ماکار کمی خاموش مانده بعدتر میپرسد: «چطور طبیب، در توای عسکری کدام وقتی بگوشت نواخته اند؟» من برای مبادا نزدیک ماکار می نشینم تا بموقع دستش را محکم بگیرم لاکن طبیب بر عکس از وی دورتر شده می رود و حتی بطرف دروازه سیل سیل میکند و ملایم ملایم میگوید: «ئی - ی - ی - ی مهربانی خدا که زده اند و شما چرا به این مطلب دلچسپی میگیرید؟»

ماکار باز ازش میپرسد: «اینک اگر من همراه مشت به گوش چیت بز نم تو فکر میکنی که تنها گوش چیت بنگس

میکند؟ آسوده باش، در هر دو گوشت چنان زنگ نوازی خواهد شد مثل روز عید در کلیسا!»

طیب از چوکی بلند شد، بغل بغل به دروازه نزدیک شده میرود و ماکار میگوید: «تو اعصابت را خراب نکن، بالای چوکی بنشین، من اصلاً نمیخواهم ترا بزخم، من ساده مثال میدهم. فهمیدی؟»

پس چرا اعصاب طیب باید خراب میشد؟ او بخاطر نجاتش بطرف دروازه رفت اما پس از گفتار ماکار به کنجک چوکی نشست و بهر صورت طرف دروازه سیل سیل میکرد... ماکار مشتش را فشرده گوئی در زندگی برای اولین بار او را میبیند و باز هم پرسان میکند: «اگر من این تحفه را بار دوم تقدیم کنم آنوقت چطور خواهد شد؟» طیب باز ایستاده شده بطرف دروازه نزدیک میشود. خودش از دستگیر محکم میگیرد و میگوید: «شما چه فکرهای احمقانه ای میکنید! مشت‌های شما به طبابت و اعصاب هیچ مناسبتی ندارند!» ماکار در برابر او اعتراض میکند: «مناسبت حتی بسیار خوب دارند» و باز ازش خواهش میکند تا بنشیند و مودبانه بالای چوکی دعوتش میکند. اما طیب در همین وقت بدون هیچ علتی شروع به عرق میکند و اظهار میدارد که هیچ وقت ندارد، باید هرچه زودتر برای معاینه مریض‌ها برود اما ماکار قاطعانه میگوید که مریض‌ها میتوانند چند دقیقه منتظر بمانند، که جر و بحث بالای موضوع طبابت ادامه دارد، که او یعنی ماکار امیدوار است بلدیت خود را در طبابت به او ثابت کند.

داویدوف با خستگی لبخند میزد، محاسب دهنش را با کف دست پت گرفته آهسته چون پیرزن‌ها میخندید اما رزمیوتوف با حفظ جدیت کامل ادامه میداد:

— ماکار میگوید: «پس اینطور، اگر من بار دوم به همان جای ضربه بزخم تو فکر نکن که اشک تنها از یک چشمت فواره میکند. مثل شربت بادنجان رومی پخته از هر دو چشمت فواره میکند، مسئولیت اینرا من بدوش خود میگیرم! ریزش عصبی هم همینطور است: اگر از سوراخ

چپ بینی میچکد، از راست هم باید بچکد. فهمیدی؟» اما در همین وقت طبیب جرئت نموده میگوید: «در صورتیکه در طبابت هیچ چیزی نمیدانید لطفاً حکمت نکنید، با همین قطره چکانی که من برایتان نسخه میدهم علاج تانرا کنید.» اوی که ماکار در همین وقت چنان خیزی میزند که نزدیک بود به پت بخورد و حالا دیگر با صدای عجیبی نعره میزند: «من در طبابت هیچ چیزی نمیدانم؟! ای تو آماله کهنه! در جنگ جرمنی چهار مرتبه زخمی، دو بار فلج و یک دفعه هم با گاز مسموم شده‌ام. در جنگ داخلی سه بار زخم برداشته‌ام، در سی پرستارخانه، شفاخانه‌های نظامی و بیمارستان افتاده‌ام و من هیچ چیزی در طبابت نمیدانم؟! آیا تو جلاب میدانی که مرا چه داکترها و پرفیسورها تداوی کرده‌اند؟ تو پیر احمق چنین علمارا در خواب هم ندیده‌ای!» طبیب در این وقت شروع به اعتراض کرد. مگر چطور توانست جرئت کند، او بالای ماکار غالمغال میکند: «با آنکه شمارا علما تداوی کرده‌اند لاکن خود شما محترم در طبابت مثل كاك بوتل هستيد!» ماکار بجوابش میگوید: «و تو در طبابت مثل جوال گاه هستی! تو صرف نوزادهارا میتوانی ناف کنی و ناف پیرهارا بجا بیاوری و در اعصاب آنقدر میدانی که گوسفند انجیلرا! تو علم اعصاب را یاد نداری!» آنها يك يك گفته گپشان به دعوا کشید. طبیب مثل کلوله تار از اطاقك ماکار لول خورده برآمد. ماکار کمی آرام شده برای من میگوید: «تو به اداره برو، من با وسائل ساده کمی خودرا معالجه میکنم، بینی‌ام را چرب میکنم و زود می‌آیم.» اوی داویدوف اگر تو میدیدی که او يك ساعت بعد با چه قواره‌ای پیدا شد! بینی‌اش بزرگ و کبود مثل بادنجان سیاه شده بود و به يك طرف آویزان است. وقتی چرب میکرد یقیناً که بیجایش ساخته بود. ماکار، یعنی که بینی‌اش چنان بوی چربوی گوسفند میدهد که تمام اداره رهبری‌را برداشته است. او چنین تداوی برای خود فکر کرده بود... من بطرفش دیدم و باور کن که از خنده سست شدم. جوان بیخی خودرا عیبی ساخته

بود! میخواهم ازش بپرسم که همراه خود چه کرده است اما از خنده نفس کشیده نمیتوانم. او شدید قهر شده و از من می پرسد: «تو چرا خنده میکنی احمق دیوانه، دکمه شفاف در راه یافتی که اینقدر خوش هستی یا چطور؟ تو از چه اینقدر خوش شده‌ای بچه ترافیم؟ عقلت مثل ترافیم، مثل بز ما است و بالای مردم درست خنده میکنی!» او به طرف تبیله روان شد من هم از پشتش میبینم که ماکار زین را از میخ گرفت و اسپ سرخ کوتاه قدر زین کرده از تبیله میکشد و همه کارها را خاموشانه میکند. بخاطر خنده من آزرده شده است. ازش میپرسم: «تو کجا میروی؟» همانطور قهر جواب میدهد: «به باغ میروم خمچه میکنم تا ترا بز نم!» میپرسم: «به چه خاطر؟». خاموش است. من برای مشایعتش رفتم. تا اپارتمانش خاموش بودیم. در پهلوی دروازه قیضه را برایم انداخت و خودش به خانه رفت. میبینم از خانه میبرآید: تفنگچه در پوش با تسمه از طریق شانه اش طوری که لازم است آویزان شده و در دستش دستمال روی را گرفته...

داویدوف متعجب شد:

- دستمال روی؟ دستمال روی برای چی؟

- من برایت میگویم که شدید ریزش دارد و با دستمال بینی چاره نمیشود. اما او حتی در دشت میسرمد بینی اش را همینطور ساده مثل ما فش کند. - رزمیوتنوف لبخند خفیف زد و افزود:

- تو فکر نکن که او آدم خورد است. هر چند نباشد او زبان انگریزی میخواند، او خو نمیتواند بی فرهنگی کند... برای چنین واقعه‌ای هم بجای دستمال بینی دستمال روی را باخود گرفت. من برایش میگویم: «ماکار، تو سرت را بسته میکردی، زخمت را پت میکردی». او عصبی شده نعره میزند: «این چه زخمی است شیطان ترا بدرد! چشمهایت برآمده، نمیبینی که این خراشیدگی است نه زخم؟! این ظرافت‌های زنانه بدرد من نمیخورد! به گروه میروم شالمش میزند، گرد سرش میپاشد و مثل زخم

سگ پیر جور میشود. تو در کارهای دیگران مداخله نکن، همراه مشوره‌های احمقانه‌ات از اینجا گم شو!»

میبینم که پس از برخورد با طیب و بعد از خنده من وضع بسیار خراب شده است و با احتیاط برایش مشوره دادم تا ناگان را اینطور آشکار نکیرد. کجا او میشنود! مرا دشنام داده میگوید: «هر رذیلی بالای من فیر خواهد کرد و من چه، همراه غولک بچه‌گانه باید بگردم؟ تفنگچه‌را هشت سال در جیبم گشتم‌اند. جیبهای بی‌حساب را سوراخ سوراخ کردم، حالا دیگر کافیس‌ت! از امروز به بعد آشکار میگردانم. من آنرا دزدی نکرده‌ام بلکه به نقد خون خود بدست آورده‌ام. آیا همینطور مفت آنرا از طرف رفیق محترم فروززه تحفه داده‌اند یا چطور؟ بر علاوه با نوشته نقره‌ئی در دسته‌اش. درست نمیگوئی برادر و باز هم بینات‌را در امور دیگران درون میکنی». بعد از این کلمات سوار شد و رفت. تا وقتی از دهکده خارج نشده بود شنیده میشد که چطور بینش را در دستمال‌روی فش میکنند، گوئی ترم پف میکند. تو راجع به ناگان برایش بگو سیمیون. پیش مردم خوب نیست. گپ‌ترا گوش میکند.

داویدوف حالا دیگر کلمات رزمیوتنوف را نمیشنید. او کفهای دستش‌را زیر کومه‌های خود گرفته و به تخته خراشیده میز که با لکه‌های رنگ پوشیده شده بود مینگریست و قصه ارژانوف را بخاطر آورده فکر میکرد: «خوب، فرض میکنیم یاکوف لوکیچ کولاک باشد، اما چرا من شخصاً نسبت به او مضمون باشم؟ خودش تفنگ‌را برنمیدارد، بسیار پیر و عاقل است. ماکار هم میگوید که آدم جوان و تیزپای از پیشش گریخت. واگر پسر لوکیچ همراه پدر خود دست یکی کرده باشد؟ بهر صورت بدون اثبات مطمئن یاکوف لوکیچ‌را از وظیفه آمریت اموال و مصارف بر طرف کردن درست نیست، و اگر او در کدام دسیسه‌ای شرکت دارد با این عمل صرف تهدید میشود و دیگران هم محتاط میشوند. لکن تنها لوکیچ چنین تصمیمی نمیگیرد. او شیطان عاقلی است و تنها به هیچ‌صورت دست

به چنین کاری نمیزند. به این ترتیب با وی مثل سابق باید رفتار نمود و اصلاً کنایه‌ها هم نباید اورا فهماند ورنه شاید کارها برهم بخورند. لکن بازی جدی‌تر شروع میشود... باید بزودی به کمیته بروم، با منشی کمیته و آمر اداره سیاسی دولتی صحبت نمایم. اداره سیاسی دولتی ما گوشه‌گوشه میزند و حالا دیگر شبانه از تفنگ فیررا شروع کرده‌اند. امروز بالای ماکار، فردا بالای من و یا رزمیوتنوف. نی، این رقم کار بدرد نمیخورد. اگر هیچ تصمیمی نگیریم کدام رذیل در سه روز میتواند مارا از بین ببرد... اما چه میدانم که لوکیچ در بازی ضدانقلابی شرکت نماید. او خو آدم بسیار حسابی است، فاکت! برای او چه مفهومی دارد؟ بحیث آمر اموال و مصارف کار میکند، عضویت هیأت رهبری را دارد، در وفرت و کفایت زندگی میکند. نی، من باور کرده نمیتوانم که او به رژیم کهنه متمایل شود. او اینرا باید بداند که گردش به نظام کهنه ممکن نیست. اگر ما حالا با کدام یکی از همسایه‌های خود به جنگ شروع میکردیم مطلب دیگری بود، آنگاه او میتواندست فعال شود، لکن حالا من باور نمیکنم که او فعالیت از پیش ببرد».

رزمیوتنوف فکر داویدوف را قطع نمود. او به چهره لاغر رفیقش دیر نگریسته و بعد با لحن جدی پرسید:

— تو امروز نان خورده‌ای؟

داویدوف جواب غیردقیق داد:

— نان؟ پس چه؟

— تو بصورت و حشتناک لاغر شده‌ای! استخوانهای رویت برآمده و در آفتاب سوخته‌اند.

— تو باز گپهای کهنه‌را؟

— نی، من جدی میگویم، باور کن!

— نان نخورده‌ام، موفق نشدم، دلم هم نمیشود، ببین که از صبح چه گرمی است.

رزمیوتنوف پیشنهاد کرد:

- اما من مثلیکه گشته شده‌ام. بریم سیمیون همراه من، چیزی بخوریم.

داویدوف با بیمیلی موافق شد.
آنها یکجا به حویلی برآمدند و در استقبالشان بادخشك و داغ دشت که عطر افسنطین در بر داشت نفس سوزان میکشید.

داویدوف پهلوی دروازه حویلی ایستاده شده پرسید:

- تو بالای کی مشکوک هستی آندری؟
آندری شانه‌های خود را بالا انداخته دستهایش را آهسته باز کرد:

- کی میداندا! خودم چند بار در فکرم تا و بالا کردم و به هیچ نتیجه‌ای نتوانستم برسم. تمام کازاکهای دهکده را بررسی کردم و هیچ مطلبی را که بدرد بخورد فکر کرده نتوانستم. کدام شیطنی معمارا در برابر ما انداخت و حالا سرت را فکر کرده بکفان. یک رفیق از اداره سیاسی ناحیه آمد، پهلوی خانه گک ماکار دورک خورد، از ماکار، بابه شوکر، زن صاحبخانه ماکار و از من تحقیقات نموده پوچک کارطوس را که ما یافته بودیم دورک داد، معلوم بود که در آن چیزی نوشته نشده است... به همین ترتیب رفت. او میگفت: «یقیناً کدام دشمن در اینجا سر بالا کرده است».
ماکار از او پرسان میکند: «آیا سر تو عاقل کدام وقتی دوستهایت فیر کرده اند؟ از اینجا زودتر برو...! خود ما میدانیم کار ما». آن یک خاموش ماند و بینی خود را کش کرده سوار شد و رفت.

داویدوف با احتیاط پرسید:

- چه فکر میکنی، یاکوف لوکیچ میتواند چنین مزاحی کند؟

اما رزمیوتنوف که میخواست ذلفی دروازه را بگیرد از تعجب حتی دستش را پایان انداخت و خندیده گفت:

- تو چه میگوئی، دیوانه شده‌ای؟ یاکوف لوکیچ؟ آیا او به چه خاطر باید به چنین اقدامی دست بزند؟ او خو از جرقس کراچی میترسد و تو این چتیا را از دلت کشیدی!

کله‌ام‌را از سرم جدا کن اما او این کار را نمیکند! هر کسی را که میخواهی بگو لاکن بغیر از او.
- بچه‌اش چطور؟

- باز هم هدف خطا میگیری. اگر اینطور حدس بزنی شاید مرا هم مورد هدف قرار بدهی. نی، اینجا پیچیده‌تر است... اینجا قفل اسرار است.

رزمیوتنوف خریطه تنباکورا کشید، سگرت تابید، اما بیاد آورد که خودش در همین روزها فیصله‌ها به امضا رسانده که به اساس آن زنها را از در دادن داشها در روز و مردهارا از روشن کردن سگرت در روی سرك قاطعانه منع کرده بود و با تاسف سگرت‌را در دست‌خود کلوله نمود. داویدوف با تعجب بطرفش نگریست و رزمیوتنوف گوئی در باره خود نه بلکه در مورد کدام کس دیگری میگوید جواب نگاهش‌را غیر دقیق چنین داد:

- هر رقم فیصله‌های احمقانه صادر میکنند! در حویلی سگرت کشیدن ممنوع است، بریم در خانه ما میکشیم.

* * *

مادر پیر رزمیوتنوف همان دلدۀ رقیقی‌را که سر دل داویدوف ریخته بود برایش تعارف نمود. دلدۀ فقیرانه بود و تنها چربوی کوبیده شده باخود مخلوط داشت. اما وقتی پیرزن از حویلی باخود يك کاسه بادرنگ تازه آورد داویدوف استوار شد. او دو بادرنگ‌را که بوی لذیذ زمین و آفتاب میداد با کمال میل صرف نمود، بالایش يك جام کمپوت نوشید و از پشت‌میز برخاسته گفت:

- تشکر مادر جان، خوب نان سیر دادی. مخصوصاً بخاطر بادرنگها تشکر. امسال برای اولین بار بادرنگ خوردم، خوبش است، آفرین‌تان بسیار عالی، فاکت! پیرزن مهربان و پرگپ رخسارش‌را غصه‌آمیز بالای کف دستش تکیه داده گفت:

- بیچاره گك تو بادرنگ از كجا میكنی؟ زن خو نداری؟
- داویدوف لبخند زد:
- هنوز نكرفته‌ام، هیچ وقت ندارم.
- اگر برای زن گرفتن وقت نداری پس منتظر بادرنگ‌های تازه هم نباش. خودت نمیتوانی با نوده و شانندن آن روزت را كم كنی؟ اینه آندری گك من هم بدون زن مائند. اگر مادرش نمیبود از كشنگی پاهایش را دراز میكرد و میمرد. حالا مادرش به يك ترتیبی برایش نان میدهد. من بطرف شما میبینم و دلم غصه میكند. هم آندری گك مجرد است، هم ما كارك و تو همچنان. شما هر سه تان چطور نمیشریمین؟ چنین نرگاوه‌های قوی در دهكده میگردید و در حصه زن‌ها طالع ندارید. آیا واقعاً یکی شما هم زن نخواهید گرفت؟ این خو فقط شرم است و بس!
- رزمیوتنوف خندید و با مادرش مزاح كرد:
- مارا هیچ كس نمیگیرد مادر جان.
- بلی آ، اگر پنج سال دیگر مجرد بگردید هیچ كس قبول تان ندارد. شما پیرها برای مسخره‌گی هم برای هیچ زن لازم نخواهید بود، در باره دخترها خو من هیچ چیز نمیگویم. وقت طلبكاری شما از دخترها تیر شده است!
- رزمیوتنوف جواب مزاح را داده گفت:
- خودت میگوئی كه دخترها مارا نمیگیرند، میگوئی پیر شده‌ایم، اما بیوه‌ها برای ما لازم نیست. اطفال بیگانه‌را نان و آب بدهیم؟ گم‌شان كو!
- معلوم میشد چنین صحبتی برای وی نو نیست، اما داویدوف خاموش بود و خود را ناراحت احساس مینمود. او از صاحبان خانه مهمان‌نواز اظهار امتنان کرده به آهنگری رفت. او میخواست تا آمدن هیأت تسلیمی، خودش طوریکه لازم است ماشین درو و ماله ترمیم شده‌را بررسی نماید. بر علاوه اینکه در كار ترمیم ذره‌ای از عرق‌ریزی او هم نهفته شده بود.

دستگاه آهنگری که در آخرین قسمت دهکده واقع بود با بوی و آوازهای آشنا ازش استقبال نمود: چکش مثل سابق در دست ایپالیت سیدرویچ زنگ میزد و میسرود و تابع هر حرکت صاحبش بود، صدای تنفس دم که زندگی‌اش را خورده بود و گوئی مرض نفس‌تنگی دارد از دور شنیده میشد و چون همیشه بوی تلخ ذغال سوخته و عطر عجیب فراموش ناشدنی و تیز فلز داغ از دروازه چهارطاق باز بیرون میزد.

اطرف آهنگری یکتا خالی و خلوت بود. از راه هموار و نزدیک آن بوی خاک داغ و علف بمشام میرسید. بالای بام خمچه‌ئی و مائل آهنگری که با قشر غوره گل سخت فشرده بود کف وحشی و خار روئیده. در میان آنها تعداد زیاد گنجشکها می‌جنبیدند. آنها همیشه در زیر بام آهنگری کهنه زندگی میکردند، حتی در زمستان هم. و چرقس خاموشی ناپذیر آنها گوئی با صحبت زنده چکش و زنگ سنگدان می‌آمیخت.

شالی داویدوف را بحیث دوست سابقه‌اش استقبال نمود. او تمام روزها را با یک شاگرد دم‌گرس می‌گذشتاند و دق میشد و از آمدن داویدوف بصورت آشکار خرسند شد، دست سخت و زمخت چون آهنش را دراز نمود و با صدای غور و مسرتبار گفت:

- بسیار دیر میشود که اینجا نیامده‌ای رئیس! پرولتاریارا فراموش میکنی و خبر گرفتن هم نمی‌آئی، مثلیکه مغرور شده‌ای جوان. چه می‌گوئی، خبر گرفتن آمده‌ای؟ البته که نی! آمده‌ای تا ماشین‌های درورا ببینی، من ترا می‌شناسم جوان! خوب، بریم، ببین. آنها را مثل رسم گذشت، مثل کازاکها برای معاینه قطارشان کرده‌ام. بریم، بریم اما بدون بهانه‌تراشی معاینه کن. خودت بحیث دستیارم کار کرده‌ای، به این معنی که کسی هم نیست تا ازش تحقیق کنی.

داویدوف هرماشین درورا دیر و دقیق معاینه نمود. اما با حفظ اینکه معاینه‌اش بسیار دقیق و کنجکاوانه بود لکن غیر از دو سه نارسائی جزوی نواقص دیگری نیافت. در عوض آهنگر پیر را جداً آزرده ساخت، شالی به تعقیب داویدوف از یک ماشین پیش ماشین دیگر آمده عرق‌را با پیش‌بند چرمی از رخسار ارغوانی‌اش پاک نموده با دارضایتی گفت:

— تو اختیاردار بسیار دلخور هستی! این بهانه‌گیری‌های تو هیچ مورد ندارد... تو اینجا چه چیزی را بوی کرده میروی؟ میپرسم که چی را میپالی؟ من آیا جت هستم یا چطور؟ با چکش ترقس کرده هرطوری که دلش شد تیار کرد و بعد در کراچی‌اش نشسته اسپه‌ها را می نمود و رویش را دیگر ندیدند، من همین‌طور هستم؟ نی جوان اینجا همه چیز شرافتمندانه، مثالی که برای خودم ساخته باشم ترمیم شده است و اینقدر بوی کشیدن و بهانه‌گیری لازم نیست.

— شالی، من بهانه‌گیری نمیکنم. تو چه میگوئی؟
— اگر بدون بهانه‌گیری معاینه میکردی مدتها قبل معاینه‌ات انجام میشد مگر تو بدور هر دستگاہ‌درو میخزی، پیوسته همه چیز را لمس میکنی...
داویدوف بمزاح جواب داد:
— کار من چنین است: با چشم اعتماد اما با دست لمس کن.

لاکن وقتی او به دیدن جدی و دقیق یکی از ماشینهای کهنه و خیلی مستعمل درو که تا قبل از اشتراکیت متعلق به انتیپ گراچ بود، شروع کرد شالی مسرور شد و دارضائیتی‌اش پاک برطرف گردید. او که معلوم نبود بطرف کی چابکانه چشمک و لبخند میزد ریشش را بدست گرفته تمسخرآمیز گفت:

— تو دراز بکش، به زمین بیافت داویدوف! تو چرا بدور آن مثل خروس میگردی؟ تو روی شکم دراز بکش و تیغش را با دندان امتحان کن. چرا آنرا مثل دختر لمس

میکنی؟ همراه دندان امتحانش کن! ای ای آهنگر بدبخت!
آیا تو راستی هم کار خود را نمیشناسی؟ این دستگاه را
خو سراپا خودت شخصاً ترمیم کرده‌ای! من دقیق برایت
میگویم جوان که همه این کار از تو است مگر تو نه
میبینی و نه حدس میزنی. تو به این ترتیب شام عروسی
میکنی و صبح زن جوان خود را نخواهی شناخت...

شالی از مزاج خود خنده گوشخراش و رضایتمندانه
سر داد، سرفه کرد، دستهایش را تکان داد. اما داویدوف
بدون اینکه هیچ آزرده شود جواب داد:

- تو ناحق میخندی شالی. این دستگاه گک ضعیف و
متوسط را من فوراً شناختم. بخاطری با جدیت تمام امتحان
میکنم تا در وقت درو باز پلکک نزنیم. اگر با این دستگاه
کهنه کدام واقعه‌ای اتفاق بیافتد تو هم پیشتر از دروگرها
خواهی گفت: «اینه چکش و انبورا به داویدوف اعتماد
کردم و او خراب کرد». همینطور است یانی؟

- البته که همینطور است. ورنه چطور میتواند
باشد؟ هر کس ساخته همان هم جواب میگوید.

- اما تو میگوئی: «نشناختی». عزیزکم را شناختم اما
از خود مطالبه‌ای بیشتر دارم.

- یعنی که خودت بخود اعتماد نداری؟
- بعضاً اتفاق می افتد...

آهنگر دفعه‌تاً قیافه جدی بخود گرفته موافق شد:

- همینطور هم بهتر است. کار ما در پهلوی آهن
میتوان گفت جدی است و استادی را در این کار دفعه‌تاً
کمانی نمیکنی، اف که نمیکنی... ما آهنگرها بیهوده
چنین ضرب المثل نداریم: «به سنگدان، به دست و به چکش
اعتماد کن اما به عقلت تا جوان است اعتماد نداشته باش».
کار در کارخانه کلان و در آهنگری کوچک بهر صورت
پرمسئولیت است و من اینرا دقیق برایت میگویم. مگر در
سال گذشته آمر دفتر تهیه مواد خام حیوانی را به اپارتمان
من جا دادند، اورا مسئول دهکده ما تعیین نمودند. من و
زنم از وی مثل طفل سکه خود استقبال نیکی کردیم اما او

نه با من و نه همراه زن پیرم هیچ صحبت نمیکرد، برای خود تنزل میپنداشت. پشت میز مینشیند - خاموش، از پشت میز میخیزد - باز هم خاموش، از شورای دهکده میآید - خاموش، وقتی میرود همچنان خاموش است. هر چیزی که راجع به سیاست یا در مورد کار ارزش سوال میکنم در جوابم غم میزند: «این کار تو نیست پیرمرد». صحبت ما در همین جا هم ختم میشود. کرایه نشین ما سه روز آرام، منظم و خاموشانه زندگی کرد اما در روز سوم به گپ شروع کرد... صبح با غرور عجیبی برایم میگوید: «تو برای پیرزنت بگو تا کچالورا برای من در تخم‌پزی نه بلکه در بشقاب بیاورد و در سر میز دستمال‌روی نی بلکه سالفیت بگذارد. من آدم با کلتور و برعلاوه کارمند پرمسئولیت ناحیه هستم و سلوک تنزل‌آمیز را نسبت بخود دوست ندارم».

من پالایش سخت قهر شده گفتم: «تو ریشکی بویناک هستی نه آدم با کلتور! اگر تو با کلتور باشی پس در همان ظرفی نشخوار کن که پیشت میگذارند و با همان دستمالی دستت را پاک کن که برایت میدهند زیرا سالفیت در خانه ما هیچوقت نبوده و تمام بشقاب‌ها را پیرزنم شکستاده است. یک کپیک پول هم از پیشت نمیگیرم. پیرزنم نمیداند چطور برایت خدمت کند، ترا کجا بنشانند، چطور جای نرمتر برای شبت هموار کند اما تو بینیت را از چت بلندتر میگیری: «من مسئو-و-ول!» من ازت میپرسم که تو چه قسم مسئول هستی؟ پوستهای خرگوش و موش صحرائی را در کارت میتکانی، این هم تمام مسئولیتت. تو هیچ مسئول نیستی، اینه من پرمسئولیت هستم! بعد از ریش کلخوز و منشی حوزه حزبی در دهکده من نفر اول هستم زیرا بدون من نه قلبه و نه درو صورت میگیرد. بدست من کار آهنین و در دست تو امور پوست‌تکانی است، حالا بگو که به اساس کار کدام ما مهمتر هستیم؟ تو خود را کارمند پرمسئولیت میدانی و من خود را. پس چطور من و تو، دو نفر پرمسئولیت در یک مهمانخانه

میتوانیم زندگی کنیم؟ نی، نمیتوانیم! بکسکت را بگیر
شاپاس و چهار طرفت قبله! تو که چنین مغرور هستی
یکلی برای من ضرور نیستی».

مژگان داویدوف چنان با هم نزدیک شدند که
چشمانش بمشکل از درزهای پاریک دیده میشد. او با
آوازی که از خنده میلرزید پرسید:

- بیرونش کردی؟

- بصورت قطع! همان لحظه! رفت از نان و نمک
تشکر هم نگفت، بچه سک پرمسئولیت.

- آفرین بتو شالی!

- آفرینی در این مطلب کم است اما طاقت کردن
کرایه نشین برایم رنج آور بود.

داویدوف بعد از سگرت کشیدن و کمی تفریح باز
مصروف معاینه سامان آلات شد و پیشین خلاصش کرد. او
در حالیکه با شالی وداع مینمود و از کار شرافتمندانه اش
با کمال احساس اظهار امتنان میکرد دلچسپی گرفت:

- برای تو در بدل ترمیم چقدر روزمزد حساب
کرده اند؟

آهنگر پیر ابروانش را در هم کشید و رویش را
گشتانده جواب داد:

- یاکوف لوکیچ خوب حساب میکند، جیبش را خوب
باز بگیر...

- به یاکوف لوکیچ چه ارتباطی دارد؟

- چنین ارتباطی دارد که او برای محاسب قوانین
خود را تثبیت میکند. هر رقمی که او بگوید محاسب هم
همانطور مینویسد.

- خوب، بهر صورت، چند؟

- تقریباً هیچ چیزی جوان، برابر بینی کلابی.

- یعنی که چطور؟ چرا؟

آهنگر که معمولاً مهربان بود در این بار چنان غضبناک
نگریست که گوئی در برابرش داویدوف نه بلکه خود
یاکوف لوکیچ ایستاده باشد.

- بخاطری که آنها به هیچصورت نمیخواهند کار مرا کار حساب کنند. يك روز در آهنگری بگذرانم دستمزد يك روزه مینویسند. اما اینکه من در آنجا کار کردم یا سگرت تاب دادم برای آنها بی تفاوت است! شاید من در وقت ترمیم در ظرف يك روز پنج روزه کار را انجام خواهم داد به هر صورت يك روز مینویسند. حتی اگر کنار سنگدان کار کرده نیمجان هم شوی با آنها از يك روزه کار زیادتر مزد نمیگیری. به این ترتیب از معاش تو جوان، نمیتوان چاق شد، زنده میمانی اما زن کردن دلت نمیشود!

داویدوف با لحن شدید گفت:

- این معاش از من نیست! این معاش کلخوز است! چرا تو پیشتر در باره این بی نظمی برایم چیزی نگفته بودی؟ شالی دو دل بود و با بیمیلی آشکار جواب داد:

- چطور برایت بگویم جوان، مثل اینکه شرمیدم. گویا که وجدانم اجازه نداد یا چطور. من قاطعانه فکر کردم برایت شکایت کنم اما بعد فکر کردم که تو خواهی گفت: «اینه پرخور، هنوز هم برایش کم است...» به همین خاطر هم خاموش بودم. اما اینه حالا میگویم، حتی بیشتر میگویم: آنها مهربانی کرده چنان کاری را محاسبه میکنند که چشم دید باشد، مثلا ترمیم قلبه‌ها، گاوآهن‌ها و خلاصه سامان‌آلاتی که قابل دید است. لکن آن چیزهایی که خورد و جزوی‌اند مثلا نعل کردن اسپها یا ساختن خود نعل، یا زنجیر، چپراس برای امبارها، هر رقم زنجیر و ذلفی و غیره چیزهای ساده - آنها اینرا به هیچ صورت محاسبه نمیکنند و اصلا نمیخواهند در مورد آن بشنوند من فکر میکنم که این درست نیست بخاطری که بالای چنین چیزهای خورد و ریزه وقت بسیار مصرف میشود.

داویدوف با تأسف گفت:

- باز هم تو «آنها» میگوئی، پس «آنها» کی هستند؟ محاسب تنها حساب میکند و در این مورد در برابر رهبری مسئول است.

- محاسب حساب میکند اما لوکیچ اصلاحش
میسازد. تو برای من توضیح میکنی که چطور باید باشد
ولی من برایت قصه میکنم که واقعیت امر چطور است.
- اگر واقعیت امر چنین باشد پس بسیار بد است.
- لاکن این ملامتی از من نه بلکه از تو است جوان.
داویدوف قاطعانه گفت:

- اینرا بدون تو هم میدانم که من ملامت هستم. باید
هر چه زودتر اصلاح ساخت. من همین فردا جلسه هیأت
رهبری را دائر میکنم و ما از یاکوف لوکیچ میپرسیم...
ما صحبت درست همراهش میکنیم!..

مگر شالی با ریشش فقط پوزخند زده گفت:

- صحبت لازم است مگر نه با او...
- پس بنظر تو با کی؟ با محاسب؟
- با تو.
- یا من؟ ام-م-م... خوب، شروع کن.

شالی گوئی که نیروی داویدوف را اندازه و امتحان
میکند از سر تا پایش را نظر انداخت و آهسته شروع به
سخن نمود:

- خودرا محکم بگیر جوان! من سخنان آزرده کننده
برایت میگویم... نمیخواستم بگویم اما لازم است.
میبرسم که دیگران جرئت گفتن این مطالب را برایت نکنند.
داویدوف در حالیکه احساس مینمود صحبت برایش
تاخ تمام خواهد شد و قبل از همه هراس آنرا داشت که
شالی در باره مناسبات وی با لوشکا صحبت خواهد کرد
اورا روحیه داده گفت:

- بگو، بگو.

لاکن با حفظ امیدواری وی شالی در اول راجع به
چیز دیگری سخن گفت:

- ظاهرت را که بینی تو واقعاً رئیس هستی اما اگر
کمی عمیقتر نظر بیاندازی تو در کلخوز رئیس نه بلکه
همینطور به اصطلاح انگشت ششم هستی.
داویدوف با اوقات خوش ساختگی صدا کرد:

- اینه، این دلچسپ است!
شالی با لهجه خشن ادامه داد:

- بسیار دلچسپ نیست. هیچ مطلب دلچسپی اینجا وجود ندارد، اینرا من قاطعانه برایت میگویم. تو به زیر دستگاه‌های دروگری میدرآئی، و چنان که شایسته يك اختيار دار خوب است تفتیش میکنی، در مزرعه زندگی و خودت قلبه میکنی اما در اداره رهبری‌ات چه کارهائی صورت میگیرد هیچ چیزی نمیبینی و نمیدانی. تو کمتر روزت را در مزرعه کم کن و بیشتر اینجا، در دهکده باش و کار هم خوبتر پیش خواهد رفت. در غیر آنصورت تو هم قلبه‌کار، هم آهنگر هستی، خلاصه قسمی که در بیت گفته شده: «هم در زمین دروگر هم در کوه توله نواز»، - مگر تمام کاره‌ارا بجای تو یاکوف کوچیک زیر و رو میکند. تو قدرت را از دست دادی و یاکوف کوچیک آنرا گرفته...

داویدوف با لحن خشک گفت:

- دیگه بگو، بگو نشرم!

شالی با کمال میل موافق شد:

- دیگه هم میتوانم.

او روی تخته‌گك دستگاه دروگری اساسی نشسته داویدوف را با اشاره دعوت کرد تا او هم پهلویش بنشیند و در این وقت متوجه شد که بچه‌گك دمگر در پشت دروازه گیهایشانرا میشنود پایشرا سخت به زمین نواخته بلند نعره زد: - کم شو از اینجا شیطانك! بیکار هستی؟ هر چیزرا میخواهی بشنوی بچه خوك! کمر بندرا میکشم و مثل بز بی‌گفت حقترا میدهم و آنوقت خواهی دانست! آنوقت گوشهایت فوراً بسته میشوند. مهربانی کنید، چقدر بچه آتشپاره است!

چشمهای خندان بچه چرکین درخشیدند و خودش مثل موش به عمق تاریک آهنگری گریخت و در همان لحظه از آنجا تنفس گرفته دم بگوش رسید و شعله‌ای که از کوره

زبانۀ میزد رنگ سرخ بخود گرفت. شالی لبخند مهربانانۀ زده گشت:

- برای این یتیم‌بچه کسب آهنگری را می آموزم. هیچ کس از جوانهای کلان به آهنگری نمی آید. قدرت شوراها بکلی نازدانه‌شان ساخته است! هر کدام میخواهد داکتر باشد، یا متخصص زراعت و یا هر نوع انجنیر، وقتی ما پیرها بمیریم برای مردم کی موزه بسازد، برزو بدوزد و اسپه‌ارا نعل کند؟ من هم در همین پرابلم قرار دارم: هیچ کسی را در آهنگری آورده نمیتوانم، هر کس از دود آهنگری چنان فرار میکند که شیطان از اسپند، مجبور این وانیا تکارا بگیرم. شیطان یا استعدادی است اما چقدر بیدادگری اش را تحمل میکنم، اندازه ندارد! گاه در تابستان به باغ بیگانه میدرآید و جوابگوش من، گاه آهنگری را رها کرده با چنگک ماهی گرفتن میرود، گاه کدام چیز دیگری فکر میکند که بکلی به هیچ دردی نمیخورد. خاله سکه اش که او پیشش زندگی میکند همراهش بس نمی آید، اینه من مجبورم تمام پیراهنی هایش را طاقت و تحمل کنم. صرف میتوانم او را سرزنش کنم، لاکن دستم برای زدن یتیم بلند نمیشود. این چنین موضوع است. آموزش اطفال بیگانه کار دشواری است، مخصوصاً یتیم‌ها. اما من در طول زندگی خود تقریباً ده نفرشانرا آهنگرهای واقعی ساخته ام و حالاً در توبیانسکوی و در ویسکوی و دیگر دهکده‌ها شاگردهای من در آهنگری‌ها عرق میریزند، یکی از آنها حتی در رستوف در فابریکه کار میکند. این مزاح نیست جوان، تو خودت در فابریکه کار کرده ای و میدانی که هر کس را در آنجا نمیپذیرند. من بر همین افتخار هم میکنم که هر گاه بمیرم وارثین مهارت من در دنیا زیاد میمانند. من درست قضاوت میکنم؟

- بیا که راجع به موضوع قضاوت کنیم. دیگر چه بینظمی‌هایی در کار من میبینی؟
- بینظمی در کار تو یک چیز است: تو تنها در

مجلس رئیس هستی لاکن روزمره یا کوف لوکیچ این وظیفه را دارد. از همینجا هم تمام مصیبت‌ها منشأ میگیرند من چنین درك میکنم که در بهار تو باید همراه قلبه کاران زندگی میکردی، برای آنها مثال و نمونه میدادی که کار مشترک را چطور باید پیش برد و خودت هم باید قلبه را یاد میگرفتی، این کار برای رئیس کلخوز مضر نیست. اما تو چرا حالا در سرزمین‌هاگم میشوی، من هیچ درك کرده نمیتوانم مگر در فابریکه‌ای که تو در آن کار میکردی رئیس آن تمام روز پشت ماشین خردی ایستاده است؟ من به این باور ندارم!

شالی راجع به بینظمی‌های کلخوز دیر قصه کرد. در باره آن سخن گفت که داویدوف نمیدید، راجع بان هم گفت که با کوشش یا کوف لوکیچ، محاسب و تحویلدار از وی پنهان میماند. اما همه چیز در قصه به مطلبی میانجامید که از همان اوائل ایجاد کلخوز در تمام کارهای پشت پرده شخص عمده یا کوف لوکیچ که ظاهر آرام داشت، بوده و تا امروز باقی مانده است.

- چرا تو يك بار هم در مجلس گپ نزدی؟ مگر امور کلخوز برای تو ارزش ندارد؟ بر علاوه میگوئی: «من پرولتار هستم!» تو چه قسم پرولتار هستی که دست به دهن گرفته پس پس میکنی و در مجلس چراغ باید بدست گرفته و ترا جستجو کنیم، آ؟

شالی کله‌اش را خم گرفت، دیر خاموش بود، علفك كنده شده را در دستش دورك میداد. داویدوف بی اراده لبخند زد زیرا این علف سبك و باریك در انگشتهای بزرگ و سیاه شالی که تقریباً قات نمیشدند بسیار عجیب معلوم میشد. شالی کدام چیزی را در زیر پاهای خود دقیق تماشا میکرد، گوئی جوابش مربوط به این تماشا بود. او بعد از سکوت طولانی پرسید:

- در بهار تو گفته بودی که اتمانچکوف را از کلخوز اخراج کنند؟

— چنین موضوعی را من پیش کرده بودم. خوب، پس چه؟

— اخراجش کردند؟

— نی. اما افسوس، باید اخراج میشد.

— بلی افسوس. لکن موضوع بالای افسوس نیست.

— پس چیست؟

— تو بیاد بیاور، کی علیه اخراجی وی صحبت میکرد.

یادت نیست؟ من حالا بیادت می آورم: هم یاکوف لوکیچ،

هم افونکای تحویلدار، هم لوشنیا و در حدود بیست نفر

دیگر. اینها بودند که مشوره نیک ترا برهم زدند و مردم

را علیه تو دور دادند. پس یعنی که یاکوف لوکیچ تنها

فعالیت نمیکند. تو اینرا میفهمی؟

— ادامه بده.

— میتوانم ادامه هم بدهم. پس چرا تو پرسان میکنی

که چرا من در مجلس گپ نمیزنم؟ من یک مرتبه گپ میزنم،

دو مرتبه گپ میزنم اما به بار سوم نمیروم: مرا در همین

آهنگری با همان پارچه آهنی که در آتش گذاخته و بدستم

گرفته بودم میزنند و اینه گپ زدنهای من هم خلاص شدند.

نی جوان، من برای گپ زدن و بیایه دادن پیر شده‌ام. شما

بی من گپ بزنید، اما من هنوز میخواهم بوی آهن

گذاخته شده را بمشام بکشم.

داویدوف که هنوز کاملاً تحت تاثیر قصه آهنگر که

همین حالا گفته بود قرار داشت غیر مطمئن گفت:

— تو پدرجان خطررا کمی بزرگتر جلوه میدهی. فاکت!

لاکن آن یک با چشمان سیاه و برآمده اش بطرف

داویدوف دقیق نگریست و آنها را تمسخرآمیز نیمه بسته،

گفت:

— شاید من از پیری خراب میبینم و قسمی که تو

میگوئی بزرگ جلوه میدهم مگر تو جوان خطری را که از

طرف آنها ناشی است هیچ نمیبینی. هنگامه و گیرودار

جوانی پیش چشمت را بکلی تاریک ساخته است. اینرا من

دقیق برایت میگویم.

داویدوف خاموش ماند. حالا نوبت وی رسید که بفکر بیافتد و او دیر فکر زد و حالا دیگر نه شالی بلکه او در دستش چیزی را دورک میداد و او علف را نی بلکه پیچ زنگ زده ای را که از زمین بلند کرده بود دورک میداد... بسیاری این خاصیت اضافی را دارند که در وقت فکر زدن کدام چیز را تصادفی بدست گرفته بالای آن میثوازند و یا دورکش میدهند...

آفتاب مدتها قبل از نیم روز گذشته بود. سایه‌ها جای شانرا تغییر میدادند. شعاع داغ آفتاب که بصورت قائم میتابید بام کج آهنگری، علف و خار روی آن، ماشینهای درو را که در همان نزدیکی ایستاده بودند و علفهای گردآلود کنار راه را میسوختاند. سکوت سنگین نیم روزی بر فضای گرمیماچی لوگ مسلط بود. پنجره های خانه‌ها محکم بودند؛ در سرکها کسی نبود؛ حتی گوساله‌ها هم که از صبح در کوچها بیکار میگشتند کنار دریا کوچ کرده و زیر سایه غلیظ بید مشک و مجنون بیدها پنهان شدند. اما داویدوف و شالی هنوز هم در زیر آفتاب نشسته بودند. شالی طاقت گرمی را نیاورده عرق روی و سرکش را پاک نمود و گفت:

- به آهنگری برویم، در سایه یخ، ورنه من با چنین آفتابی عادت نکرده‌ام. آهنگر پیر هم مثل پیرزنهای ارستوکرات است: آنها آفتاب را دوست ندارند، هر کدام به نوع خود در سایه یخ بسر میبرند...

آنها به سایه رفتند، روی زمین گرم بطرف شمال آهنگری نشستند. شالی خود را به داویدوف چسپاند و مثل زنبوری که در میان علف بندمانده باشد بنگس کرده گفت: - خوپروف و زنش را کشتند؟ کشتند. چرا کشتند؟ بخاطری که نشه بودند؟ نی جوان، موضوع هم در همین جاست... اینجا مطلب ساده نیست. آدم را همینطور بدون هیچ علتی نمکشند. اما من با عقل احمقانه و پیرانه خود چنین قضاوت میکنم: در صورتیکه اگر او مخالف قدرت شوراها میبود زندانی اش میکردند و به اساس فیصله علنی

میکشتنش، مگر او را پت، مثل دزد ها در شب و بر علاوه همراه زنش یکجا کشتند در این صورت مطابق میل دشمنان حکومت شوروی نبود، غیر این هیچ علت دیگری نمیتواند وجود داشته باشد! من ازت میپرسم که چرا زنش را کشتند؟ بخاطری که او قاتلین را برای حکومت نشان ندهد، او آنها را میشناخت! لاکن مرده ها گپ نمیزند، وضع همراه آنها آرامتر میباشد جوان... طور دیگری بوده نمیتواند، اینرا من قاطعانه برایت میگویم.

— فرض میکنیم تمام این چیزها را بدون تو هم میدانیم، حدس میزنیم، مگر کی قتل کرده است اینرا حقیقتاً هیچ کس نمیداند. — داویدوف خاموش شده با چالاکی اضافه نمود: — هیچ کس و هیچ وقت نخواهد دانست!

شالی گویا که کلمات آخر او را هیچ نشنیده باشد. او ریش سفید خود را در دستش محکم قوده کرده لبخند وسیع به لب راند:

— این سایه چقدر گوارا است. در زمان سابق چنین حادثه ای با من اتفاق افتاده بود جوان. روزی پیش از گندم درو برای یک ثروتمند از تاوریای* چهار چرخ ارابه جور کردم. او پشت چرخها آمد، مثل همین حالا یادم است روز کار، وقت پوست، یا چهارشنبه یا جمعه بود. پولم را داد، از کارم تعریف و بوتل ودکا تعارف کرد، کارمندان خود را که اسپهرا برای بار کردن این چرخها آورده بودند صدا کرد، نوشیدیم. بعد من هم یک بوتل گذاشتم. اینرا هم نوشیدیم. او خوخول ثروتمند اما چنان آدم نیک دلی بود که در میان ثروتمندها کم دیده میشود. اینه دلش شد عیش کند. اما من کار دارم، داغترین وقت کار است، فرمایشها بی نهایت زیاد من برایش میگویم: «تو ترافیم دینیسویچ همراه نفرهایت بنوش، ادامه بده، اما مرا رخصت کن جوان، نمیتوانم، بسیار کار دارم». او با این

* تاوریای — نام جایی در اوکراین (مترجم).

کار موافق شد. آنها مصروفیت شانرا با ودکا ادامه دادند
 و من به آهنگری رفتم. سرم بنگس میکند اما بالای پاهایم
 ایستاده‌ام و دستهایم را هم محکم احساس میکنم، مگر با
 آنهم خوب نشه بودم. در این وقت گادی سه اسپه با
 زنگهایش بطرف آهنگری در میرسد. میبرآیم. در کالسکه
 بافتگی و سبک در زیر چتری زمیندار معروف در تمام
 ولایت ما که سیلیوانوف نام داشت نشسته بود، بصورت
 وحشتناکی مغرور و چنان رذیلی بود که در دنیا جوره
 نداشت... گادی رانش تسمه‌های اسپ طرف چپرا باز
 میکند و خودش مثل تابشیر سفید پریده و دستهایش
 میلرزند. او متوجه نشده و نعل اسپش در راه گم شده بود
 و به این خاطر آن آقا وی را محنت میکند: «تو اینطور
 هستی و آنطور هستی، ترا از وظیفه برطرف میکنم و در
 بندی‌خانه مینشانم، بخاطر تو من در ریل ناوقت خواهم
 کرد». - و به همین ترتیب چیزهای دیگر میگفت. اما در
 وقت تزار کازاکهای دن کمرهایشانرا در برابر زمیندارها
 بسیار کمان نمیکردند. به این ترتیب من به سیلیوانوف
 هم میتوانستم تف بیاندازم و در رویش بمالم با آنکه
 ثروتمندترین زمیندار هم بود. اینه من که مست ودکا بودم
 برآمدم، پهلوی دروازه ایستاده هستم و میشنوم که
 گادی وانرا چقدر سخت دشنام میدهد. اما مرا جوان، غضب
 چنان برمیدارد که اعصابم بکلی خراب میشود. سیلیوانوف
 مرا میبیند و برایم صدا میکند: «اوی آهنگر، اینجا بیا!»
 من میخواستم برایش بگویم: «تو لازم داری پس خودت
 بیا»، - لاکن فکر دیگری کردم: بطرفش میروم مثل اینکه
 از خودم باشد برویش لبخند میزنم، نزدیک کالسکه آمده
 دستمرا دراز میکنم و میگویم: «سلام برادرك! زندگی‌ات
 چطور است؟» از حیرت عینک طلائی از سربینی‌اش افتاد؛
 اگر در رشمه‌گك سیاه بسته نمیبود حتماً دیده میشد! او
 عینک خودرا پس بالای بینی‌اش میگذازد اما من دست
 خودرا دراز نگه میدارم، دستم مثل دوده سیاه و خیلی هم
 کثیف است. او چنان میپندارد که گویا دستمرا نمیبیند و

مثل اینکه کدام چیز تلخ را خورده باشد سراپای خود را چمک گرفته و از لای دندان میگوید: «تو چطور، نشه هستی؟ تو قواره ناشسته میدانی پنجالت را کجا دراز میکنی؟» من برایش میگویم: «چطور نمیدانم، حتی بسیار خوب میدانم که تو کی هستی! من و تو مثل برادرهای سکه هستیم: تو از آفتاب زیر چتری پت میشوی اما من در آهنگری زیر بام گلی: من در روز کار نشه هستم، تو اینرا درست متوجه شده‌ای اما تو هم یقیناً تنها در روزهای یکشنبه مثل مردم کارگر شراب نمیخوری، بینی گکت خو سرخ میزند... معلوم میشود که ما هر دو از نسل درباری‌ها هستیم، نه اینکه مردم غیره. لکن اگر دل تو از دست دادن همراه من بد میشود زیرا از تو سفید و از من سیاه است، این دیگر مربوط به وجدان تو است. میمیریم و هر دوی ما یک رقم سفید میشویم». سیلیوانوف خاموش است و تنها لبهایش را شوره میدهد و چهره‌اش تغییر کرده می‌رود. من سوال میکنم: «تو چه میخواهی، اسپکترا نعل کنم؟ این کار را ما زود انجام میدهیم. اما گادی‌وان را ناحق دشنام میدهی. او مثلیکه گنگه است. تو بهتر است مرا دشنام بده. بریم برادرك به آهنگری، دروازه را محکمتر بسته میکنیم و در آنجا امتحان کن و مرا دشنام بده. آدمهای شجاع را من دوست دارم».

سیلیوانوف خاموش است، اما قیافه‌اش هر چه بیشتر تغییر مینماید گاه یک رقم میشود گاه قسم دیگر، گاه سرخ میشود و گاهی هم سفید اما خاموش است. اسپکترا نعل کردم و پیش کالسکه می‌آیم. او مثل اینکه مرا نمیبیند. برای گادی‌وان سکه روبل نقره‌ئی را دراز کرده میگوید: «برای این بی‌حیا بده». من روبل را از گادی‌وان گرفتم و به کالسکه زیر پای سیلیوانوف انداختم و خودم گوئی متحیر شده باشم لبخند میزنم و میگویم: «تو چه میگوئی برادرك، آیا از خودی‌های خود در بدل این کار ناچیز پول میگیرند؟ بخاطر مسکینی تو صدقه میدهم، به میخانه سری بزن و بخاطر صحت و سلامتی من بنوش!» در این وقت زمیندار نه

سرخ و نه سفید بلکه يك رقم كبود گشت، با آوازك باريك بالای من جیغ میزند: «بخاطر صحت تو... که تو مردار شوی، رذیل، بی حیا، سوسیالیست، ترا اینطور و آنطور! برای والی شکایت خواهم کرد، در بندی خانه گنده خواهی شد!»

داویدوف چنان خنده بلند سرداد که از زیر پام آهنگری خیل گنجشکها ترسیده پریدند. شالی با ریشش لبخندی زده شروع به تابیدن سگرت نمود.

داویدوف بمشکل سخن گفته پرسید:

— به این معنی که همراه «برادرت» به نتیجه نرسیدین؟

— نرسیدیم.

— پیسه چطور، او از کالسکه بیرون انداخت؟

— من حقش را میدادم... همراه روبل خود رفت. در اینجا موضوع بالای پیسه نیست جوان... پس بالای چیست؟

داویدوف چنان خنده مسرتبار و تاثیرناك سرداد که شالی هم روحیه خوش گرفت. او قهقهه کرد و دستش را تکان داده گفت:

— من کمی خطا کردم...

— بگو سیدروویچ. چرا معطل میکنی؟ — داویدوف با چشمان تر از اشك مستقیماً بطرف شالی نگاه میکرد.

اما آن يك دهن محاط با ریش و پروتس را وسیع باز کرده تنها دستك میزد و با صدای غور و بلند میخندید.

داویدوف در همین لحظه صحبت جدی چند دقیقه پیش را فراموش کرده کاملاً غرق حمله مسرت آنی گشت و خواهش نمود:

— خوب، قصه کن، معطل نکن!

— چه میتوان گفت... کار از کار گذشت! میبینی جوان که او مرا هم بی حیا نامید هم رذیل صدا کرد و هر چیز دیگر هم گفت. لاکن در آخر حتی بکلی نفسش بند آمد و همراه پاهایش به فرش کالسکه تپ تپ زده جیغ زد:

«سوسیالیست، اینطور و آنطور! به زندان می اندازمت!» در آن وقت من میدانستم که سوسیالیست یعنی چه... انقلاب را میدانستم چه معنی دارد اما سوسیالیست را نمیفهمیدم و من آنوقت فکر کردم که این سنگین ترین و بدترین دشنام است... من بجوابش میگویم: خودت سوسیالیست هستی بچه سگ، از اینجا تا وقتی سلامت هستی برو!»

حمله جدید خنده داویدوف را به زمین چیه کرد. شالی برایش امکان خنده شکم سیر داده بعد چنین ختم نمود: - بعد از يك شبانه روز مرا نزد والی بردند او از من پرسید که موضوع از چه قرار بود، مثل تو خندیده و بدون توقیف در زندان رهبری ستانیتسا رهایم کرد. او خودش صاحب منصبی بود از فامیل غریب و نادار و برایش خوشایند بود که آهنگر ساده میتواند زمیندار ثروتمند را چنین خجالت بدهد. صرف قبل از اینکه مرا رها کند گفت: «تو کازاکک محتاط باش، زبانت را بسیار دراز نکن ورنه وقت چنان است که حالا تو نعل میکنی مگر فردا هر چهار دست و پای ترا نعل میکنند که تا خود سایبریا در قطار زندانیان راست بروی و در راه نلخشی، فهمیدی؟» من میگویم: «فهمیده شد جناب عالی». - «خوب، برو دیگر که بویت هم در اینجا شنیده نشود و برای سیلیوانوف خبر میدهم که هفت پوست از سرت جدا کردم». اینه جوان اوضاع در آنوقت چنین بود...

داویدوف بلند شد تا با آهنگر پرگو وداع نماید. اما آن يك از آستین پیراهنش کش کرده پس پهلوی خود نشاند و بصورت غیرمنتظره پرسید:

- میگوئی هیچوقت کسی نمیداند که خو پروف را کی کشته است؟ تو در اینجا دچار اشتباه شده ای جوان. میدانند بصورت قاطع خبر میشوند. فقط کمی وقت بده.

قرار معلوم پیرمرد چیزی میدانست و داویدوف تصمیم گرفت علنی صحبت نماید. او نگاه آزمایش کننده به چشمان سیاه شالی که سفیدی هایش سرخی آورده بودند و

به چشمان گاو شباهت داشتند انداخته مستقیماً
پرسید:

- تو بالای کی مشکوک هستی شالی؟
آن يك زود بظرف او نگاه نموده جواب نامعین داد:
- در این مسئله به بسیار سادگی میتوان اشتباه

نمود...

- با آنهم؟

شالی حالا دیگر بدون اینکه متزلزل باشد دستش را
روی زانوی داویدوف گذاشته گفت:

- اینه شاگرد، تعهد از پول ارزشمندتر است: در
صورتیکه اگر واقعه‌ای میشود گپ مرا سند قرار ندهی.
موافق هستی؟

- موافق هستم.

- اینجا هم کار بدون لوکیچ صورت نگرفته است.
اینرا من قاطع برایت میگویم.

داویدوف نومیدانه گفت:

- اوی-ی برآد-ر...

شالی با تأسف گفت:

- من «برادر» سیلیوانوف بودم اما برای تو جای
پدررا دارم. من خو برای تو نمیگویم که خود یا کوف لوکیچ
خوپروف را بقتل رسانیده است بلکه میگویم که کار بدون
شرکت او انجام نشده است، تو اگر خدا برایت عقل داده
است اینرا باید درك کنی.

- چطور ثبوت میکنی؟

شالی بمزاح پرسید:

- تو چطور محقق مقرر شده‌ای؟

- وقتی صحبت در میان آمد تو همه کپهارا بگو
سیدروییچ، مزاح نکن. ما نباید چشم‌پتکان کنیم.

شالی با اطمینان اظهار داشت:

- تو محقق خرابی هستی جوان. عجله نکن، شیطان ترا
ببرد، من همه چیزرا برایت میگویم، دقیق میگویم و تو
تنها پلکهایت را پاك کرده برو... تو بدون هیچ مجبوریتی

همراه لوشکا تار دواندی، او چه بدرد تو میخورد؟ از این
هرجائی نمیتوانستی زن بهتری پیدا کنی؟
داویدوف گپش را شدیداً قطع نمود:

— این بتو مربوط نیست.

— نی جوان، این نه تنها بمن بلکه به تمام کلخوز
مربوط است.

— چرا اینطور؟

— بخاطر اینکه تو با این ماچهسگ هرجائی ارتباط
پیدا کردی و خرابتر کار میکنی. تو موقتاً کور شدی...
و میگوئی که بمن ارتباط ندارد. این مصیبت تنها از تو
نی بلکه از تمام کلخوز، مصیبت مشترک همه ما است. تو
شاید فکر کنی که ارتباطات با لوشکا پت و پنهان است اما
راجع به شما در دهکده همه چیز را موی موی خبر دارند.
حتی ما ریشسفیدها هم بعضاً جمع میشویم و بین خود
صحبت میکنیم که چطور ترا از این لوشکای محرقه برده جدا
بسازیم؟ پس چرا؟ بخاطری که چنین زنها مثل لوشکا مردها
را به کار تشویق نمیکنند، برعکس از کار دورشان میسازند.
از همین سبب ما هم بخاطر تو ناآرام هستیم... تو جوان
خوب و سنگین هستی، شراب نمیخوری خلاصه اینکه بیش
از حد چابک نیستی، و این رذیل از همین هم استفاده کرده:
سرشانهات بالا شده و میراند. خودت میدانی جوان که او با
چه نیروئی ترا میراند، میراند و بر علاوه در برابر مردم
افتخار میکند «که گویا من چه کسانی را قیضه کرده میتوانم!»
ای داویدوف، داویدوف تو زنی را پیدا کرده ای که برایت
بدرد نمیخورد... یکی از روزهای یکشنبه ما ریش سفیدها
کنار خانه اکیم نشسته بودیم، و تو از پهلوی ما گذشتی.
بابه اکیم به تعقیبت نگاه کرده میگوید: «باید ما داویدوف
خود را در ترازو تول کنیم که پیش از لوشکا چقدر وزن
داشت و حالا چقدر است. حساب کن که نصف پخته وزنش را
کم کرده، چنان تکانده اش که گوئی با غلبیل. این کار خوب
نیست ریش سفیدها: برای این زن آرد غلبیل شده اما
برای ما تنها سبوس...» باور میکنی جوان، من با شنیدن

این کلمات بخاطر تو خجالت کشیدم! هر طوری که میخواهی بدان، لکن خجالت است. اگر تو در آهنگری دستیار من میبودی مردم دهکده حرفی هم نمیگفتند اما معلوم است که تو خو سر تمام کلخوز ما هستی... سرکار - یعنی مسئولیتت فوق العاده است جوان. در زمان سابق وقتی کازاکهارا در گردهمائی بخاطر گناههایشان شلاق میزدند بیهوده این ضرب المثل را نمیگفتند: «بگذار پشتش سرخ و سرش پاک باشد». مگر اینه سر کلخوز ما آنقدر پاک نیست، کمی لکه دار شده است. این سر پهلوی لوشکا شقیده شده و کثافت برداشته است. اگر تو کدام دختر و یا مثلا بیوه را که ارزش میداشت پیدا میکردی هیچ کس برایت يك کلمه هم نمیگفت اما تو... ای داویدوف، داویدوف چشمهایت پخل کرده است! من چنین فکر میکنم که تو از عشق لوشکا نی بلکه از تکان وجدانت لاغر شده ای، وجدان ترا از بین میبرد، اینرا من قاطع میگویم.

داویدوف به راهی که کنار آهنگری هموار بود و گنجشکهای که در گرد و خاک غسل میکردند نگاه میکرد. رنگش بوضاحت سفید پرید، در کومه های چمکش لکه های کبود پیدا شد.

او با لهجه مبهمی گفت:

- خوب، پرگوئی را خلاص کن! - و رویش را بطرف شالی دور داده افزود: - بدون گپ تو هم دلم بدبدمیشود!

شالی گوئی ضمنی گفت:

- دل بدی بعد از خمارشکنی معنی آنرا دارد که وضع انسان بهتر میشود.

داویدوف از خجالت و شرمندگی کمی بخود آمد و با لهجه خشک گفت:

- تو برای من اینرا ثابت کن که یاکوف لوکیچ شریک قتل است. بدون اثبات و فاکت گپت به تفتین شباهت دارد. او ترا آزرده ساخت و تو هم بالایش تهمت میکنی، فاکت! خوب، تو چه اثباتی داری؟ بگو!

شالی با لحن خشونتباری جواب داد:

- تو جوان حماقت میگوئی. من چطور میتوانم از دست لوکیچ آزاده شوم؟ بخاطر روزمزد؟ من حق خود را بهر صورت نمیگذارم، حق خود را میگیرم. اثبات ندارم. وقتی زن خویروف و کوم مرا میکشتمند من زیر چپرکت شان دراز نکشیده بودم.

پیرمرد به شرشر پشت دیوار گوش داد و اندام بزرگ و توانای خود را بصورت غیرمنتظره از زمین بلند کرد. برای یک دقیقه ایستاده شد، دقیق گوش داد، بعد با حرکت عاطل پیشبند چرمی کثیف را از طریق سرش کشیده گفت:

- بیا جوان، بریم به خانه من یک یک جام شیر سرد بخوریم و در همان جا در سایه یخ صحبت خود را خلاص کنیم. برایت سری میگویم... - او خود را بطرف داویدوف خم کرد. پس پس غورش یقیناً که در حویلی های نزدیک دهکده شنیده میشد: - این شیطانک من حتماً کپه را میشنود... او برای هر سوراخی میخ است و هیچ وقت نمیگذارد با کسی صحبت کنم، همینطور گوش خود را اوج کرده میشنود. ای خدای من، بخاطر او چقدر عذاب میکشتم، هیچ اندازه ندارد! هم گپ ناشنو و تنبل است، هم همیشه شیطانی میکند اما در کار آهنگری استعداد دارد، قاطعانه میگویم! هر کاری را که بگیرد، شیطان، انجام میدهد! بر علاوه یتیم هم است. به همین خاطر هم تمام ناروایی هایش را طاقت میکنم. میخواهم ازش آدم بسازم تا وارث مهارت من باشد.

شالی به آهنگری رفت پیش بند را بالای میزدودزده انداخته برای داویدوف گفت: «بریم!» - و به طرف خانه روان شد.

داویدوف میخواست زودتر تنها بماند تا را جمع به همه آن چیزهایی که از شالی شنید فکر کند اما صحبتش که با قتل خویروف و زنش ارتباط میگرفت تمام نشده بود و او به تعقیب آهنگر که جنبیده مثل خرس قدم میگذاشت روان شد.

داویدوف پنداشت که خاموشی در طول تعام راه مناسب نیست و به همین خاطر هم پرسید:

- فامیلت چند نفر است سیدرویچ؟
- من و زن کرم، این هم تعام فامیلم است.
- طفل نداشتی؟

- در جوانی دو طفل داشتم اما در این جهان زنده نماندند، مردند. طفل سوم را زنم مرده زائید و از همان وقت دیگر اولاد نکرد. جوان و صحتمند بود اما کدام چیزی برایش رخ داد و خلاص! ما هر چاره‌ای که کردیم، هر قدر کوشش کردیم همه بیفایده. زنم در آن سالها تا کیف برای زیارت پیاده رفت تا دعای اولاد بگیرد اما بهر صورت کمک نکرد. پیش از اینکه به آنجا برود برایش گفتم: «تو اقلا بچه خوخولی‌را در دامت برایم بیاور». - شالی با خودداری هک‌زده خندید. - مرا احق سیاه‌روی نامید و در برابر تمثال مقدس دعا کرد و رفت. از بهار تا خزان راه زد اما بی‌فایده. از آن وقت به این طرف من شروع به تربیه هر یتیم و یاد دادن کسب آهنگری برای‌شان کردم. اطفالرا بسیار زیاد دوست دارم لکن خدا نخواست از اولاد خود خوشبخت شوم. اینطور هم واقع میشود جوان...

مهمانخانه‌گك پاك، آرام و سرد بود. پنجره‌های آفتابگر بسته بودند و از درزهای‌شان روشنی زردرنگ میگذشت. از تخته‌های قرش که تازه شسته شده بودند بوی علوفه معطر و کمی هم افسنتین برمیخاست. شالی خودش از تاکوی کوزه‌چه عرق‌پر شیررا آورد. بالای میز دو جام‌را گذاشت و نفس تازه کرده گفت:

- پیرزنم به فالیز رفته است و گرمی هم بالای این کولرای پیر تاثیر نمیکند... تو میپرسی که من چه اثباتی دارم؟ قاطعانه میگویم: صبح روزی که خوپروفهارا کشته بودند من رفتم اجسادرا ببینم، زن مرحوم خوپروف هر چند نباشد کومم بود. اما مردم‌را به خانه نمیگذارند میلیس پهلوی دروازه ایستاده و منتظر آمدن محقق است. من هم پهلوی صغه ایستاده شدم... همینکه میبینم نشان بوتی که

روی صغه است بچشم آشنا میخورد... روی صغه پای
خورده بود اما يك نقش گوشه، پهلوی كتاره بود.
داویدوف که خوب دلچسپی گرفته بود پرسید:
- چطور برایت آشنا معلوم شد؟

- نعل کرایش آشنا بود. نقش تازه و از همان شب
بود، فقط چاپ شده باشد و نعلش آشنا بود... چنین نعل را
در دهکده مثلیکه هیچ کس در موزه هایشان نمیزند، جز
يك نفر و من به هیچصورت نمیتوانستم اشتباه کنم، زیرا
نعل از من بود.

داویدوف جام ناتمام شیر را با بی طاقتی ماند و گفت:
- نمیفهمم. واضحتر بگو.

- اینجا مطلبی نیست که باید فهمیده شود جوان، هنوز
در وقت زندگی انفرادی، دو سال پیش نزدیکهای بهار
یاکوف لوکیچ به آهنگری نزد من میآید، خواهش میکند
ارابه های کراچی اش را رابر بیاندازم. من میگویم: «تا وقتی
کار من کم است بیاور». او کراچی اش را آورد، در حدود
نیم ساعت در آهنگری پیش من نشست، راجع به این و آن
گپ زدیم. او بلند شده خواست برآید و پهلوی داش ایستاده
و آهنهای بیکاره را مینگرد و میان آنها دستک میزند. در
آنجا هر چیز کهنه و بیکاره من افتاده است. او دو نعل کهنه
بوتهای انگلیسی را که تمام کرای بوت را میپوشانید یافت.
این نعلها از زمان جنگ داخلی باقی مانده بود. او میگوید:
«شالی، من این نعلهارا از پیشت میگیرم. آنها را در
موزه های خود میزنم ورنه مثلیکه پیر میشوم، بیشتر
نالای کرای هایم فشار می آورم، همیشه کرای های موزه و
پاپوشهایم را ترمیم میکنم». برایش میگویم: «بگیر، چیز
بیکاره را برای آدم نیک دریغ نمیکنم لوکیچ. آنها فولادی
هستند، اگر کم نکنی تا مرگ کهنه نمیشوند». او آنها را
به جیبش درون کرد و رفت. او البته که این مطلب را
فراموش کرده لاکن در ذهن من است. من نقش همین نعل را
هم شناختم... این مطلب مرا کمی مشکوک ساخت. فکر
میکنم که این نقش چرا اینجا پیدا شده است؟

داویدوف قصه گوی با تائی را به عجله واداشت:

— خوب، دیگر چه؟

— دیگر اینکه فکر میکنم: «باید لوکیچ را ببینم و نگاه کنم که موزه هایش چه وضعی دارند». او را بقصد پالیدم. گوئی که کارش دارم و راجع به آهن برای تیغ قلبه پرسان میکنم. به پاهایش میبینم و او موزه های نمدی پوشیده است! در آنوقت بسیار خنک بود. ضمنی ازش پرسان کردم: «لوکیچ مقتولین را دیدی؟» او جواب میدهد: «نی، طاقت دیدن مرده ها و مخصوصاً مقتولین را ندارم. قلب من برای این مطلب ضعیف است. اما بهر صورت حالا مجبور آنجا بروم» من بازهم ضمن کدام گپ دیگر میپرسم: «آیا تو مقتولین را دیر میشود که ندیده ای؟» او جواب میدهد: «آن، دیر میشود، در آن هفته دیگر دیده بودم. اینه، چه ظالمهائی در بین ما زندگی میکنند! چه پهلوانی را از زندگی محروم ساختند، بچه خاطر — معلوم نیست. آدم آرامی بود و در زندگی به کسی ضرر نرسانیده بود. خدا دستهای این لعنتی هارا خشک بسازد!»

به این ترتیب من سراپا میسوختم! او این سخنان یهودی را برایم میگوید، ولی زانوهایم میلرزند و پیش خود فکر میکنم: «تو سگ خودت شب آنجا بودی و اگر تو خودت خوپروف را بقتل نرسانیدی پس کدام کسی را که دست سنگینتر داشت با خود آوردی». لاکن من هیچ علامه ای برای او ندادم و همینطور جدا شدیم. مگر فکر امتحان نقش پایش چنان به کله ام جا گرفت که میخ در نعل. آیا او تحفه مرا از موزه هایش گم کرده است یا نی؟ دو هفته کامل من منتظر شدم تا او از پاپوش های نمدی برآید و موزه هایش را بپوشد. روزی هوا گرم بود، برف نرم شد و من کار را در آهنگری ترك کرده بقصد به اداره رهبری رفتم. لوکیچ آنجا بود و در پایش موزه! بعد از چند دقیقه به حویلی برآمد. من به تعقیبش. او از راهرو برآمد طرف امبار روان شد. من نقشهای پایش را نگاه کرده

دیدم که نعل‌های من چاپ میشوند، در ظرف دو سال کنده نشده‌اند!

- تو پیر مرد لعنتی آنوقت چرا هیچ چیز نگفتی؟ چرا به آن جایی که لازم بود نگفتی؟ - در چهره داویدوف تمام خون بدنش جریان نمود. او از قهر و تأسف با مشت روی میز نواخت.

اما شالی با چشمانی که آنقدر مهربانانه نبودند بطرف وی نگاه کرده پرسید:

- تو چطور جوان، در جستجوی از خود احمقتر هستی؟ من در این باره پیش از تو فکر کرده بودم... خوب، اگر من برای محقق سه هفته بعد از قتل میگفتم، آن نقش در روی صغه در آنوقت کجا بود؟ و من احمق میشدم. - تو در همان روز باید میگفتی! تو ترسوی کثیف هستی، تو همینطور ساده از یاکوف لوکیچ ترسیدی، فاکت!

شالی با کمال میل موافق شد:

- چنین گناهی را مرتکب شده‌ام. با لوکیچ ارتباط گرفتن کار خطرناکی است جوان... در حدود ده سال پیش وقتی او جوانتر بود با انتیپ بالای درو ناساز شدند، جنگ کردند و انتیپ خوب حقش را داده بود. بعد از یک ماه از طرف شب مطبخ تابستانی انتیپ آتش گرفت. مطبخ در نزدیک خانه ساخته شده بود و باد در آن شب مناسب بود و از مطبخ مستقیماً جانب خانه میوزید. خانه هم آتش گرفت. تمام چیزهایی که در حویلی بود با آتش روشن سوختند و سرای‌ها سالم نماندند. انتیپ در سابق خانه مکمل داشت اما حالا در کلبه گک گلی زندگی میکند. ارتباط گرفتن با لوکیچ اینطور تمام میشود. او آزرده‌گی‌های سابق را هم نمیبخشد، در باره امروز خو اصلاً حاجت گپ نیست. اما موضوع بالای این هم نیست جوان. من فوراً جرئت نکردم در باره تردیدم برای میلیس چیزی بگویم: هم ترسیدم و هم قاطعانه مطمئن نبودم که تنها یاکوف لوکیچ چنین نعلهایی دارد. باید امتحان میکردم. چون در وقت جنگ داخلی نصف

دهکده ما بوتهای انگلیسی میپوشیدند. پس از يك ساعت روی صفاه خو پروفهارة یقیناً چنان لغت کرده بودند که حتی نقش پای شتررا از نقش پای اسپ امکان نداشت تمیز کرد. اینه جوان، موضوع اینطور است: اگر راجع به همه چیز قسمی که لازم است فکر شود آنقدر ساده نیست. امروز من ترانه بخاطر تفتیش دستگاههای دروگری بلکه برای صحبت دل بدل خواسته‌ام.

داویدوف سرزنش آمیز گفت:

- تو ناوقت بعقل آمدی، کندذهن...

- هنوز ناوقت نیست اما اگر تو چشمهایت را زودتر باز نکنی ناوقت هم خواهد شد. اینرا من قاطعانه برایت میگویم.

داویدوف خاموش شد و در انتخاب کلمات سعی بعمل آورده جواب داد:

در باره من درباره کارم بسیار چیزهای درست گفתי سیدروویچ و از این گیها تشکر. در کار خود من حتماً باید تجدید نظر کنم، فاکت! اما تنها شیطان در شرایط جدید همه چیز را میتواند بفهمد! شالی موافق شد:

- این مطلب درست است.

- در مورد ارزیابی کار تو همه چیز را از نو محاسبه میکنم و اصلاح مینمایم. در صورتیکه یاکوف لوکیچ را همان وقت مستند نگرفتیم حالا لازم میافتد مدتی دور و پیشش بگردیم. وقت لازم است. لاکن در باره صحبت ما به هیچ کسی کلمه‌ای هم نگو. میشنوی؟ شالی تصدیق نمود:

- مثل قبر خاموش میباشم!

- شاید چیز دیگری بگوئی؟ ورنه من حالا به مکتب میروم. مدیرش را کار دارم.

- میگویم. تو لوشکارا قاطعانه ترك بکن! او ترا برباد خواهد نمود...

داویدوف با هیجان صدا کرد:

- او هو، شیطان ترا بگیرد، راجع به او صحبت کردیم و کافیسست. من فکر کردم در وقت وداع تو کدام چیز کار آمد میگوئی مگر تو بازهم پشت گپ گهنه میگردی...

- تو عصبانی نشو. تو سخن آدم ریش سفید را خوب دقیق بشنو. من برایت غیر نمیگویم و تو بدان که او در این اواخر تنها با تو تاردوانی ندارد... و اگر تو نمیخواهی در پیشمانی ات گوله بخوری این ماچه سگ را قاطعانه ترک بگو!

- من از دست کی میتوانم گوله بخورم؟
لبهای سخت داویدوف را لبخند خفیف عدم اعتماد در خود پیچید مگر شالی متوجه شد و غضب گشت:

- تو چرا دندانهایت را نشان میدهی؟ تو خدا را شکر کن که هنوز زنده میگردی، تو کور هستی! عقم هیچ کار نمیکند که چرا او بالای ما کار فیر کرد نه بالای تو؟
- «او» کی است؟

- تیمافی روانی! نمیدانم ما کار به چه درد او میخورد. من ترا به همین خاطر هم خواستم گوشت را باز نمایم، مگر تو مثل وانیاتکای من دندانهایت را آشکار ساخته میخندی.
داویدوف با حرکت غیرارادی دستش را بجیب برده با سینه روی میز افتاد:

- تیمافی؟ او از کجا شده؟
- فرار کرده. در غیر آن از کجا؟
داویدوف آهسته و تقریباً پس پس کنان پرسید:
- تو او را دیدی؟
- امروز چهارشنبه است؟
- چهارشنبه.

- من او را شب روز شنبه همراه لوشکای تو دیدم. گاو ما در آن شب از گله نیامده بود، رفتم تا آن کولارزده را بیالم. طرفهای نصف شب لعنتی را به طرف خانه هی میگردم و پهلوی دهکده با آنها برخوردیم.
- تو غلط نکردی؟

شالی لبخند تمسخرآمیز زد:
- فکر میکنی تیمافی را با تو غلط کردم؟ نی جوان،

چشمهای من تیز هستند، فرق نمیکند که پیر هستم. آنها فکر کردند که چارپایک در تاریکی تنها میگردد لکن من به تعقیب آن می آمدم و آنها فوراً متوجه من نشدند. لوشکا میگوید: «تف لعنتی، این گاو است تیمافی جان، من فکر کردم آدم است» و در این وقت من رسیدم. اول لوشکا جست زد و تیمافی هم فوراً برخاست. میشنوم کلنگ تفنگرا بصدا در آورد و خودش خاموش است. من آرام برای آنها میگویم: «بنشینید، بنشینید مردم نیک! من شمارا مزاحم نمیشوم. گاورا هی میکنم، از گله جدا شده است...»

داویدوف بیشتر از شالی برای خود گفت:
- خوب، حالا تمام گیها واضح است، - و بهدشواری از چوکی برخاست.

او آهنگررا با دست چپ به آغوش کشید و با دست راست بازویشرا محکم فشرد:

- از همه گیها تشکر، ایپالیت سیدرویچ عزیز!
شام او ناگولنوف و رزمیوتنوفرا از صحبت خود با شالی آگاه ساخت و پیشنهاد نمود تا بزودترین فرصت به اداره سیاسی دولتی ناحیه از پیدا شدن تیمافی روانی در دهکده خبر بدهند. اما ناگولنوف این خبررا با آرامی فوقالعاده عالی استقبال کرده اما نسبت به این پیشنهاد اعتراض نمود:

- به هیچ جائی نباید خبر داد. آنها صرف کار مارا برهم میزنند. تیمافی احمق نیست و در دهکده زندگی نمیکند و همینکه یکی از کارمندان اداره سیاسی در دهکده پیدا شود او فوراً خبر میشود و از اینجا فرار میکند.
رزمیوتنوف پرسید:

- او چطور میتواند خبر شود در صورتیکه نفرهای اداره سیاسی سری و شبانه می آیند.
ناگولنوف با تمسخر مهربانانه بطرف وی نگاه کرده گفت:

- عقل بچگانه‌ای داری آندری. گرگ همیشه شکاری را
اول میبیند، بعد شکاری گرگ را.
داویدوف سوال نمود:

- تو چه پیشنهاد میکنی؟

- برای من پنج شش روز وقت بدهید و من تیمافی را
یا زنده و یا مرده برای تان حاضر میکنم. شبانه تو و
آندری محتاط باشید. ناوقت از خانه نبرآئید و لپه‌ها
روشن نکنید. اینه تمام چیزی که من از شما میخواهم و
مطالب باقی مانده بمن مربوط است.

ناگولنوف در مورد پلانه‌های خود و توضیح مشرح آن
جداً ابا ورزید.

داویدوف موافقه نمود:

- خوب چه بگویم، عمل کن. اما متوجه باش که اگر
تیمافی را از دست بدهی او چنان فراری خواهد کرد که ما
در يك قرن هم نمی یابیمش.

ناگولنوف آهسته لبخند زده گفت:

- آرام باش، خطا نمیخورد، - و پلکهای کبودش را
پایان انداخته جرقه‌ای را که برای يك لحظه در چشمانش
برق زد فرونشاند.

۱۱

لوشکا مثل سابق نزد خاله‌اش میزیست. کلبه‌گک
نی‌پوش با پنجره‌های زردرنگ و کج، دیوارهایی که گوئی
مستقیماً از زمین روئیده و از کهنگی مائل شده‌اند - در
آخرین قسمت نشیب جوار دریاچه لیش بود. حویلی
کوچک آن از خار و علف پوشیده بود. الکسییفنا، خاله
لوشکا، جز يك گاو و باغچه‌گک کوچک ترکاری هیچ چیزی
دیگری نداشت. در کتاره کوتاه که حویلی را از جانب دریاچه
احاطه کرده، راهرو کشیده شده بود. صاحبخانه سالخورده
از آن استفاده کرده پشت آب به دریاچه میرفت و در
باغچه‌گک کرم، بادرنگ و باد نجان‌رومی را آب میداد.

در کنار راهرو گلابهای سرخ و نیلوفری و گل‌بته خاردار
مغرور سر بلند کرده بودند. بته شاهدانه وحشی غلو
روئیده بود، چوتی‌های بته کدو در کتاره بافتگی میان پایه‌ها
بالا شده و زنگوله‌های زردرنگ گل‌های آن کتاره را می‌آراست.
صبحگاهان کتاره از گلک‌های آبی عشق‌پیچان سوسو میزد
و از دور به قالی عجیبی شباهت داشت. محل همیشه خلوت
بود. ناگولنوف صبح وقت روز بعد کنار دریاچه از پهلوی
حویلی الکسییفنا گذشت و همان جارا برای عملی ساختن
مطلب خود انتخاب نمود.

او دو روز دیگر در انتظار ختم ریزشش بیکار می‌گشت.
در روز سوم همینکه تاریکی شد کرتی‌گک پخته‌ئی را
پوشیده پنهانی به کوچه برآمد، بطرف دریاچه پایان شد.
تمام شب سیاه و تاریک‌را پهلوی کتاره میان بته‌های
شاهدانه زیر کتاره دراز کشید لکن هیچ کسی در راهرو
پیدا نشد.

بعد از شفق ماکار خانه رفته چند ساعتی خوابید. روز
بگروه اول که درو علف‌را آغاز کرده بود رفت و همینکه
تاریکی شد باز هم کنار راهرو افتاده بود.

نصف شب دروازه کلبه آهسته صدا داد. ماکار از
لای کتاره دید که اندام تاریک زنانه پیچیده در دستمال
سیاه در روی صدف معلوم شد. ماکار لوشکارا شناخت.

لوشکا آهسته از صدف پایان آمد. کمی ایستاده شد،
بعد بیرون برآمد و به کوچه دور خورد. ماکار قدم‌های
آرام گذاشته در فاصله ده‌قدمی به تعقیب وی میرفت.
لوشکا بر هیچ چیزی مضمون نشده و هیچ حدسی نرده
بود و بطرف چراگاه پشت دهکده رفت. آنها پشت دهکده
برآمده بودند اما در همین وقت ریزش لعنتی ماکاررا
افشاساخت: او عطسه پر سروصدا و بلندی زد و فوراً
خودرا بروی زمین انداخت. لوشکا زود دور خورد، یک
دقیقه گوئی در زمین گور شده باشد بی حرکت ایستاده شد
و دستهایش‌را به سینه می‌فشرده و با وقفه‌ها زود زود
نفس میکشید. سینه‌بند دفعتاً برایش تنگ شد و خون

شدید بر شقیقه‌هایش میزد. دستپاچگی لوشکا بر طرف شد و او با احتیاط و قدم‌های میده بسوی ماکار حرکت نمود. او بروی زمین دراز کشیده بالای بازوانش تکیه کرده بود و از زیر پیشانی با چشم لوشکارا تعقیب مینمود. سه قدم مانده بود که لوشکا متوقف شد و با صدای خفه پرسید:

— کیست؟

ماکار حالا دیگر روی دو دست و دو پا بلند شده دامن کرتی پخته‌ای اش را به سرخود کش کرد. به هیچ‌صورت نمیخواست لوشکا او را بشناسد.

— او خدا! — لوشکا آهسته و هراسناک گفته به طرف دهکده دوید.

... ماکار پیش از شفق رزمیوتنوف را بیدار نمود بالای چوکی نشسته با عصبانیت گفت:

— تمام کار را با یک عطسه خراب کردم! .. کمک کن آندری ورنه تیمافی را از دست میدهیم!

آنها بعد از نیم ساعت در کراچی دواسپه یکجا به حویلی الکسییفنا آمدند. رزمیوتنوف اسپه‌ارا درکتاره یافتگی بسته کرد و اول به صغه بالا شده دروازه کچرا تق تق زد.

زن صاحبخانه با صدای خواب‌آلود پرسید:

— کیست؟ کی را کار دارید؟

رزمیوتنوف با لهجه زنده‌دلانه گفت:

— بخیز الکسییفنا ورنه گاوت نا دوشیده میماند.

— کیستی؟

— این من هستم، رئیس شورا، رزمیوتنوف.

زن با نارضایتی جواب داد:

— کدام شیطانی ترا در این وقتی وادار به آمدن

ساخته است؟

— کار دارم باز کن.

ذلفی دروازه صدا داد و رزمیوتنوف با ناگولنوف به

مطبخ داخل شدند. زن صاحبخانه زود لباس پوشید و خاموشانه لمپه را روشن نمود.

رزمیوتنوف با چشم به دروازه مهمانخانه گنگ اشاره نموده پرسید:

— کرایه نشینت خانه است؟

— خانه است. در این وقتی او را چه کار داری؟

رزمیوتنوف جواب نداده دروازه را تق تق زد و با صدای بلند گفت:

— اوی، لوشکا! بخیز، کالایت را بیوش پنج دقیقه برای آماده شدنت میدهم، مثل نظامی ها!
لوشکا روی شانه های برهنه اش دستمال انداخته پای لچ برآمد.

ماهیچه های پای بی چلا و گندمی رنگش را سفیدی ساده کتو زیر پیراهنی اش برجسته ساخته بود.
رزمیوتنوف دستور داد:

— کالایت را بیوش، — و افسوس کتان سرش را چنبانید: — آقلا پیراهنتک را که میپوشیدی... ای که تو زن چقدر بی حیا هستی!

لوشکا داخل شده هارا با چشمان دقیق و پرسنده نظر انداخت و لبخند خیره کننده به لب راند:

— اینجا همه از خود هستند، من از کی حیا کنم؟

حتی بعد از بستر خواب هم این لوشکای لعنتی مثل دخترها تازه و زیبا بود! رزمیوتنوف لبخند میزد و بدون اینکه وجد و شعفش را پنهان کرده باشد خاموشانه از دیدنش لذت میبرد. ماکار با نگاه سنگین و ساکت به طرف زن صاحبخانه که بالای داش تکیه کرده بود مینگریست.

— مهمانان عزیز برای چه تکلیف کشیده آمده اید؟ —
لوشکا با حرکت عشمه گرانه دستمال را که از سرشانه اش لخشیده بود درست کرده پرسید: — شما تصادفاً داویدوف را نمیپالید؟

او حالا دیگر پیروزمندان و گستاخانه لبخند میزد، چشمان بیباک و براقش را ظفرمندان نیمه بست و

در انتظار نگاه مستقبل شوهر سابقش شد. لکن ماکار رویش را بطرف او گشتانده با نگاه سنگین و آرام برویش نظر انداخت و با کلمات همچنان سنگین و آرام جواب داد: — نی، ما داویدوف را در پیش تو نمیپالیم بلکه تیمافی روانی را جستجو میکنیم.

لوشکا با بی بندوباری گفت: — او را در اینجا نباید پالید، — اما گوئی مچمه‌اش گرفته باشد شانه‌هایش را تکان داد. — او را در سرزمینهای سرد جایی که عقاب مرا روان کرده‌اید پالید... ماکار همانطور آرام بدون اینکه تسلط برخورد را از دست بدهد گفت:

— فریبکاری را بگذار. یقیناً آرامی و سردی ماکار برای لوشکا بکلی غیرمنتظره بود، این مطلب سبب عصبانیتش شد و او به حمله پرداخت: — این تو بودی شوپک که امشب وقتی من پشت دهکده میرفتم پایم را لغت کردی؟ لبهای ماکار را پوزخند بسیار خفیف دکه داد:

— بهر صورت حدس زدی؟ — نی، در تاریکی حدس زده نتوانستم، تو مرا عزیز کم پمرگ ترسانی! بعد وقتی به دهکده آمدم فکر کردم که این تو بودی.

رزمیوتنوف سعی کرد با خشونت عمدی تاثیر دلبائی و زیبایی جذاب لوشکارا که تحت آن قرار گرفته بود از بین ببرد و با لهجه سخت پرسید:

— پس تو رذیل شجاع و دلاور چرا ترسیدی؟ لوشکا دستهایش را به کمر گرفت و او را با نگاه خشن سوزانده گفت:

— تو مرا رذیل نگو! تو چنین سخنی را برو و برای مارینایت بگو، شاید دیدم مالچون پوزت را طوریکه لازم است میده کند. اما آزرده ساختن من ساده است، مدافعین من اینجا پیشم نیستند... رزمیوتنوف پوزخند زد:

- مدافعين تو از اندازه زياد هستند.
اما لوشكا بدون اينكه كوچكترين توجهي بر وي كرده
باشد از ما كار پرسيد:

- تو چرا پشت من ميرفتي؟ تو از من چه ميخواهي؟
من مرغك آزاد هستم، هر جا ميخواهم به همانجا ميبرم،
و اگر رفيقكم داويدوف همراه من روان ميبود بخاطر
تعقيب راه ما ازت امتنان نميكرد!

غدههاي برآمده زير كومههاي رنگ پريده ماكار به
پريدن شروع كردند اما او با نيروي عظيم اراده خودداري
نموده خاموش ماند. در مطبخ به وضاحت شنيده شد كه
انگشتهاي فشرده اش چگونه بصدا آمدند. رزميوتنوف
براي خاتمه دادن صحبتي كه رو به خطرناكي ميرفت عجله
نمود:

- صحبت كرديم، كافيست! لوشكا تو و الكسييفنا
آماده شويد. شما زنداني هستيد و حالا هر دوي تانرا به
ناحيه ميبريم.

لوشكا پرسيد:

- بخاطر چي؟

- آنجا مي فهمي.

- اگر من نروم؟

- مثل گوسفند بستهات ميكنيم و ميبريم و امكان
مقاومت را هم نميدهيم. خوب، زود شو.

لوشكا چند ثانيه بدون تصميم ايستاده ماند و بعد
عقب رفته و با حركت سريع با مهارت خاص به دروازه
درآمد، آنرا پشت خود بسته نمود و خواست از درون
ذلفي اش را محكم كند. اما ماكار بموقع و بدون زحمت
بخصوصي دروازه را بطرف خود كش كرد، به اطاقك داخل
شد، صدايش را بلند كرده لوشكارا پيش بين ساخت:

- همراه تو مزاح نميكنند! كالايترا بپوش و فكر
قرار را نكن. من پشت تو نخواهم دويد، تو احمق را كارطوس
گير خواهد كرد. فهميدي؟

لوشکا آه سنگین کشید و روی بستر نا مرتب نشسته
گفت:

- بر آی من کالایم را میپوشم.
- بیوش. چیزی نیست که تو بشرمی. من هر رقم
ترا دیده ام.

لوشکا بدون کینه و بالحن خسته گفت:

- خوب، شیطان باتو.
او پیراهن خواب و زیرپیراهنی را از جان خود کشید،
با انداز آزاد، زیبائی و ریخت نوجوانی کاملاً برهنه بطرف
صندوق رفت. آنرا باز کرد. ماکار بطرف او نمیدید، نگاه
بیتفاوت و ساکتش متوجه کلکین بود...
بعد از پنج دقیقه لوشکا در حالیکه پیراهن ساده چیت
بتن داشت گفت:

- من آماده هستم ماکار جان. - و چشمان آشتی پذیر
و کمی هم مغمومش را بطرف ماکار بلند نمود.

الکسیفنا که لباسش را پوشیده و در مطبخ بود پرسید:
- خانها را پیش کی بگذارم؟ گاورا کی خواهد دوشید؟
باغچه را کی واریسی کند؟

رزمیوتنوف او را آرام ساخت:

- این مطلب تکلیف ماست خاله جان، تا برگشت همه
چیز مثل همین حالا خواهد بود.

آنها به حویلی برآمده بالای کراچی نشستند.
رزمیوتنوف قیضه را گرفت، شلاق را شدید تکان داد و
اسپهرا با قدمهای وسیع بتاخت آورد. در پهلوئی شورای
دهکده ایستاد کرد و از کراچی جست زد.

- خوب زنکها، پاپان شوید! - او اول به کفشکن
درآمد، گوگرد زد، دروازه تحویلخانه تاریک را باز کرد. -
در آئید و در این جا آرام بگیرید.

لوشکا پرسید:

- پس به ناحیه چه وقت میرویم؟

- روشنی شود میرویم.

لوشکا آرام نشد:

- پس چرا تا اینجا بالای اسپها آوردید و پیاده نیامدیم؟

رزمیوتنوف در تاریکی لبخند زد:
- برای کاکه گی.

راستی هم نمیتوانست به این زنهای کنجکاو توضیح کند: آنها را بخاطری سوار آوردند که نمیخواستند کسی آنها را در راه شورای دهکده ببیند.
الکسییفنا گفت:

- تا اینجا خوامکان پیاده آمدن بود، - وصلیب کشیده به تحویلخانه قدم گذاشت.

لوشکا هم آه سنگین کشیده به تعقیب وی رفت.
رزمیوتنوف تحویلخانه را قفل نمود و آنوقت صدا کرد:

- لوشکا بشنو: نان و آب برایتان خواهیم داد، در کنج طرف چپ دروازه برای رفع ضرورت سطل است. خواهش میکنم آرام بنشینید، غالمغال و به دروازه تق نکنید ورنه خدا شاهد است که بسته تان میکنیم دهنهایتان را فانه میزنیم. اینجا جای مزاح نیست. فعلا خدا حافظ. صبح من خبر تانرا میگیرم.

قفل دوم را به دروازه دخول شورای دهکده آویخت، به ناگونوف که پهلوی صفا منتظر بود گفت و در آوازش احساس خواهش و تمنا میشد:

- آنها را سه شبانه روز در اینجا نگه میدارم ماکار، بیشتر نمیتوانم. هر رقم میدانی، اگر داویدوف خبر شود وضع من و تو خراب خواهد شد!

- خبر نمیشود. اسپها را ببر و بعد برای توقیف شده های موقت کدام چیری خوردنی بیاور. تشکر من خانه رفتم...

...نی، این نه آن ماکار کمر بسته و راست قامت سابقه بود که در تاریکی نیلگون قبل از شفق به کوچه های خالی کریمیچی لوگ میرفت... او کمی کپ شده بود سرش را غمناک پایان انداخته قدم میگذاشت و بعضاً کف دست بزرگ و وسیعش را به سینه چپش میفشرد...

ناگولنوف برای اینکه به چشم داویدوف نخورد روزها را در دروگری میگذراند و فقط در تاریکی به دهکده برمیکشت. شب دوم قبل از آنکه به کمین‌گاه برود، پیش رزمیوتنوف آمده پرسید:

- داویدوف مرا نمیآید؟

- نی. من خودم هم تقریباً او را هیچ ندیده‌ام. دو روز است که پل از سر دریاچه میگذرانیم و من آنقدر کار دارم که سرپل میباشم و می‌آیم از زندانی‌های ما خبر میگیرم.

- آنها چطور هستند؟

- دیروز لوشکا بسیار عصبانیت میکرد! پیش دروازه می‌آیم و او اصلاً نمیداند چه نامی بالای من بگذارد. زن لعنتی بدتر از کازاک نشه دشنام و ناسزا میدهد! او در کجا چنین حکمتی را فرا گرفته است؟ بزور آرامش ساختم. امروز آرام بود. گریه میکند.

- بگذار گریه کند. عنقریب بالای مرده آواز خواهد انداخت.

رزمیوتنوف تردد نشان داده گفت:

- تیمافی نمی‌آید.

ناگولنوف در حالیکه با مشمت به زانویش نواخت و چشمانش که از بیدار خوابی در شبه پندیده بود برق زدند و گفت:

- می‌آید! از پیش لوشکا کجا رفته میتواند؟ می‌آید!

... تیمافی آمد. او در شب سوم احتیاطاً فراموش کرده در حدود ساعت دو بجه شب در کنار راهرو پیدا شد. یا رشک و حسد به دهکده راندش؟ یا اینکه گرسنگی؟ شاید هم این و هم آن یکجا، بهر صورت آمد...

او مثل حیوان خپ‌خپ و بدون سرو صدا از طرف دریاچه می‌آمد. ماکار نه شرشر گل و نه ترقس شاخه‌های خشک بته‌را در زیرپای او نمیشنید و وقتی در پنج قدمی

شبح آدمی که کمی به پیش خم شده بود هویدا گردید ماکار از حالت غیر منتظره تکان خورد.

تیمافی تفنگ را بدست راستش گرفته بدون اینکه شور بخورد ایستاده شد و دقیق گوش داد ماکار در میان کف ها نفسش را قید کرده افتاده بود. برای يك ثانیه قلبش فشرده شد و بعد ضربانش از نو مرتب گردید اما دهنش خشک و تلخ شده بود.

مرغکی در دریا چرقس کرد. در انتهای دهکده گاوی بانگ زد. در قسمتی از بیشه‌های آنطرف دریاچه تسلسل آواز کبکی پخش شد.

موقع فیر برای ماکار مناسب بود: تیمافی تنه‌اش را کمی بطرف راست دور داده و بغل چپش را مناسب گرفته ایستاد بود و هنوز هم با احتیاط به چیزی گوش میداد. ماکار میله ناگان را آهسته روی بازوی قات شده دست چپش گذاشت. آستین کرتی پخته‌ئی‌اش را از شبنم نم برداشته بود. ماکار يك ثانیه معطل کرد. نی، او، ناگولنوف از ارادل کولاکها نیست که به دشمن پنهانی فیر کند! او بدون اینکه موقعیتش را تغییر بدهد با آواز بلند گفت:

— رویت را بطرف مرگ بگردان، رذیل!
تیمافی چنان به بغل و پیش خیز زد که گوئی زمین بلندش کرده باشد، تفنگ را روی دست گرفت. لاکن ماکار پیش دستی کرد. فیر ناگان در سکوت مرطوب با آواز پخش صدا داد.

تفنگ از دست تیمافی افتاد، پاهایش از زانو قات شدند و قسمی که برای ماکار معلوم شد آهسته به پشت افتاد. ماکار شنید که او چطور محکم و سخت به پشت سر به زمین سخت و پاخورده راهرو خورد. ماکار پانزده دقیقه دیگر بدون اینکه شور بخورد افتاده بود. او بالای حس شنوائی‌اش بی اندازه فشار آورده فکر کرد: «دسته جمعی پیش يك زن نمی‌آیند یا شاید کنار دریاچه رفقاییش پنهان شده‌اند و منتظر هستند؟» اما در اطراف سکوت مطلق

مسلط بود. مرغکی که بعد از فیر گنگه شده بود با وقفه و هراس باز بناوختن پرداخت. روشنی بسرعت پخش میشد. در انتهای شرقی آسمان نیلگون شعاع سرخ و وسیع میدمید. گنبد درختهای مجنون بید آنطرف دریاچه هرچه واضح تر ترسیم میشد. ماکار برخاسته بطرف تیمافی رفت. آن یک به تخته پشت افتاده و دست راستش دراز مانده بود. چشمان ساکتش که هنوز جرقه زندگی را از دست نداده وسیعاً باز بودند. این چشمان بیجان و غرق در تحیر مفتون و خاموش گوئی از دیدن ستاره‌های خیره و خاموش شونده، از ابرکبود و نقره فام که بر فراز آسمان پراکنده میشد و از تمام ساحه وسیع آسمان که با دوده خفیف و شفاف غبار پوشیده شده است لذت میبردند.

ماکار مقتول را با نوک موزه اش دکه داده آهسته پرسید:

— خوب، چطور بود دشمن، ساعت را تیر کردی؟
 مرده این جوان ناز پرور و دوست داشتنی زنها هم زیبا بود. بالای پیشانی سفید و آفتاب ناخورده اش غنچه موهای سیاه افتاده بود، رخسار موزونش هنوز رنگ گلابی خفیفش را از دست نداده بود، لب بالائی و بروتهای سیاه و ملایمش کمی بالا رفته دندانهای مرطوب او را برهنه ساخته بود و سایه خفیف لبخند متحیر بر لبهای روشن که تنها در همین چند روز قبل لوشکارا حریصانه میبوسیدند، نهفته بود. ماکار فکر کرد: «اما تو چاق شده بودی جوان!»

ماکار که با آرامی مقتول را و رانداز مینمود حالا هیچ چیزی احساس نمیکرد: نه غضب چندی قبل، نه رضایت، فقط احساس فشار و خستگی میکرد. همه آن مطالبی که روزها و سالهای طولانی او را هیجانی میساخت، همه احساسی که زمانی خون داغ بر قلبش سرازیر مینمود و مجبورش میکرد از آزرده‌گی، حسادت و درد عذاب بکشد — همه و همه حالا دیگر با مرگ تیمافی کدام جای دور و برگشت نا پذیر فرار کرده اند.

او تفنگ را از زمین بلند نمود، چشمان خود را با کراهت نیمه بست و جیب‌هایش را پالید. در جیب چپ کرتی‌اش بم دستی رده رده یافت، در جیب راستش جز چهار شانه کارطوس تفنگ چیز دیگری نبود. هیچ اسنادی پیش تیمافی نبود.

ماکار پیش از آنکه برود برای آخرین بار بطرف مقتول نگاه کرد. در همین وقت دید که پیراهن گلدوزی‌اش تازه شسته شده و زانوهای برزوی عسکری‌اش با دقت و مثلیکه با دست زنانه پینه خورده بود. ماکار با غصه فکر کرد: «معلوم میشود که ترا بد خوراک نمیداد و خراب پرستاری نمیکرد»، - دشوار و خیلی دشوار پایش را در استانه راهرو گذاشت.

با وجود اینکه صبح وقت بود اما رزمیوتنوف ماکارا پهلوی دروازه استقبال نمود، از دستهایش تفنگ، کارطوسها و بم‌دستی را گرفت، با رضایت گفت:

- یعنی که زدی؟ جوان شجاعی بود، بیترس زندگی میکرد... من فیرترا شنیده برخاستم و کالایم را پوشیدم. میخواستم آنطرف بدوم اما میبینم که تو میآئی. دلم آرام گرفت.

ماکار خواهش نمود:

- کلی‌های شورای دهکده را برای من بده.

رزمیوتنوف حدس زد اما با آنهم پرسید:

- میخواهی لوشکارا رها کنی؟

- آن.

- ناحق!

ماکار با صدای گرفته گفت:

- آرام باش. من این رذیل را باز هم دوست دارم...

او کلی‌ها را گرفت و خاموشانه دور خورد و با تلی‌های

موزه‌اش شرشر کرده بطرف شورای دهکده روان شد.

ماکار در کفشکن تاریک فوراً سوراخ قفل را نیافت.
دروازه تحویلخانه را چهار طاق باز کرده بلند صدا کرد:

— لوشکا! برای یک دقیقه برآی.

در کنج گاه سرش نمود. لوشکا بدون اینکه یک کلمه‌ای بگوید در آستانه در ایستاده شد، با حرکت بیحال دستمال سفید را در سرش اصلاح نمود.

— سر صافه برآی. — ماکار یک بغل شد و او را پیش راه داد.

لوشکا در سر صافه دستهایش را در پشتش گرفت و خاموشانه به کتاره تکیه داد. اتکا جستجو میکرد یا چطور؟ خاموش منتظر بود. او چون آندری رزمیوتوف تمام شب نخوابیده و در شفق صدای آهسته فیر را شنیده بود. او یقیناً در باره آنکه ماکار چه خبری برایش میگوید حدس میزد. رنگش پریده و چشمان خشکش در اعماق تاریک خود سیمای جدیدی را که برای ماکار آشنا نبود نهفته داشتند. ماکار مستقیماً به چشمان سیاه و عذاب دیده وی نگریسته گفت:

— من تیمافی را کشتم، — و بی اراده نگاهش را به طرف چین‌های عذاب دیده‌ای انداخت که به سرعت حیرت‌آوری، در ظرف دو شبانه‌روز بصورت مطمئن در کنج‌های لبان شهوت‌انگیز وی جا گرفته بودند. — همین حالا خانه برو. پندک کالایت را جمع کن و از دهکده برای همیشه برو، ورنه وضعت خراب خواهد شد... ترا محکمه خواهند کرد. لوشکا خاموش ایستاده بود.

ماکار سراسیمه شد و ناشایدانه به پالیدن چیزی در جیبهایش پرداخت. بعد در کف دستش دستمال کاغذی که مدت‌ها شسته نشده و از کثافت خاکستری شده بود پیش کرد و گفت:

— این از تو است. وقتی از پیش من رفتی مانده بود. بگیر، حالا من برایش ضرورت ندارم...

لوشکا دستمالک را با انگشتان سردش به آستین پیراهن چمלקش فروبرد.

ماکار نفس خود را تازه نموده گفت:

— اگر میخواهی همراهش وداع کنی او پهلوی حویلی شما پشت راهرو افتاده است.

آنها خاموشانه جدا شدند تا یکدیگر را در آینده هیچگاه نبینند. ماکار از زینه‌های صفا پاپان شد و سرش را با بی‌اعتنائی به علامت وداع جنبانید. لوشکا او را با چشم دیر همراهی نموده و سر مغرورش را به علامت تعظیم فرود آورد. شاید لوشکا در این آخرین ملاقات در زندگی آنها، این آدم را که همیشه پرخشونت و کمی گوشه‌گیر بود به چشم دیگری نگریست؟ کی میدانند...

۱۲

روزهای صاف و گرم رسیدن علفرا در مرغزارها مستعد ساخت. و بالاخره گروه آخر، گروه سوم کلخوز گریمیچی هم به درو اراضی هموار پرداخت. دروگران این گروه صبح روز جمعه برای درو برآمدند. شام روز شبانه ناگولنوف نزد داویدوف به خانه‌اش آمد. او دیر خاموش نشست. پشتش خم خورده، ریشش ناتراش و خلاصه اینکه گوئی در طول روزهای آخر پیر شده باشد. داویدوف در زنج بزرگ او که چون برس سیاه رسیده بود برای اولین بار جرقه سفیدی دید.

تقریباً ده دقیقه هم مهمان و هم صاحب‌خانه سکوت نموده سکرت کشیدند و در طول این مدت هیچ کدام آنها کلمه‌ای هم نگفتند، هیچکدام نمیخواست اول صحبت را آغاز نماید. لاکن ناگولنوف قبل از آنکه برآید پرسید:

— مثلیکه نفرهای لیویشکین همه برای درو برآمدند، تو تفتیش نکرده‌ای؟

— هر کسی تعیین شده همان هم رفته است. چرا؟

— تو صبح صبح به گروهش میرفتی و میدیدی
کارهایش چطور تنظیم یافته است.
— هنوز موفق برفتن نشده‌اند و باید تفتیش شوند؟
آیا وقت نیست؟

— فردا روز يك شنبه است.

— خوب، پس چه؟

در لبهای خشك ناگولنوف لبخند خفیف بمشاهده
رسید:

— در گروه او تقریباً همه خداپرست هستند، مبتلا
به تریاك کلیسااند، بخصوص آنهایی که دامن میپوشند.
رفتن را خو رفته‌اند، اما در روز یکشنبه هیچ درو نخواهند
کرد! متوجه باش که بعضی از زنها به کلیسای توبیانسکوی
خواهند رفت در حالیکه کار منتظر نمیشود و هوا هم شاید
خراب شود و بجای علف زیرپائی سگ بدست خواهیم
آورد.

— خوب، من صبح وقت تر میروم و تفتیش میکنم.
البته که به هیچ پای‌گریزی از کار اجازه نمیدهم! تشکر
که پیشبینم ساختی. مگر برای چه تنها نفرهای لیوبیشکین
قسمی که تو میگوئی تقریباً همه خدا پرست‌اند؟

— این ثروت در گروههای دیگر هم زیاد است اما در
گروه سوم بیشتر است.

— فهمیده شد. و تو صبح چه میکنی؟ شاید به گروه
اول بروی؟

ناگولنوف با بی میلی جواب داد:

من هیچ جائی نمیروم، چند روز در خانه میباشم. من
سراپا يك رقم ضعیف شده‌ام... گوئی مرا سه بار لت کرده
و پنج دفعه شپلیده باشند...

در حوزه حزبی گریماچی همینطور معمول شده بود که
در وقت زمینکاری هر کمونیست باید در مزرعه باشد.
معمولاً بسیار پیشتر از آنکه از کمیته ناحیه دستور بگیرند
به آنجا میرفتند. این دفعه هم موجودیت ناگولنوف در یکی

از گروه‌ها حتمی بود. اما داویدوف وضع روحی رفیقش را بسیار عالی درك میکرد و به همین خاطر گفت:

— خوب، پس چه باید کرد، تو خانه بمان ماکار. اینطور یقیناً بهتر خواهد بود: بودن یکی از رهبران برای وقایع مبادا در دهکده حتمی است.

جمله آخر را داویدوف فقط بخاطر آن اضافه نمود که نمیخواست احساسش را علناً نسبت به ماکار آشکار سازد. ناگولنوف گوئی به همین خاطر هم آمده بود — او بدون وداع برآمد.

اما بعد از يك دقیقه پس به اطاق در آمده ملامتبار لبخند زد:

— حافظه‌ام مثل جیب سوراخ شده است حتی یادم رفت همراهت وداع کنم. از پیش لیویشکین که آمدی نزد من بیا و قصه کن که خداپرستها چطور زندگی میکنند و چشمهایشان کج‌جارا میبینند: زیر پای اسپه‌ها یا صلیب کلیسای دهکده توبیانسکوی‌را؟ تو برای این مسخره‌های صلیب خورده بگو که عیسی در خشک‌سالی برای مردم قدیم میدگی گندم‌را از آسمان پاش داده بود و آنهم يك مرتبه در طول تمام زندگی‌اش، اما برای کازاکها علف زمستان‌را آماده نخواهد ساخت، بگذار بوی امید نداشته باشند! تو خودت هم میدانی که در چنین مواردی چه باید بگوئی. افسوس که من همراهت نمیروم شاید من آنقدر نطاق قوی نباشم مگر در عوض برادر، مشتم برای هر جر و بحثی بدرد میخورد! همینکه يك دفعه چاپ می‌نشانم، مخالفم هیچ اعتراضی کرده نمیتواند زیرا اعتراض وقتی خوب است که نفر ایستاده باشد، اما در صورتیکه افتاده باشد چه اعتراضی پیشش باقی میماند؟ اعتراضات خوابیده مورد توجه قرار نمیگیرد!

ناگولنوف دفعتاً زنده‌دل شد و چشمان مسرتبارش برق زده پیشنهاد نمود:

— بیا سیمیون، من هم همراهت میروم! هر وضعیتی میتواند پیش بیاید، اگر بالای موضوع دین همراه زنها

وضعت خراب شود، آنوقت هم من میتوانم به بسیار خوبی
بدردت بخورم. تو خو زنها مارا میشناسی: اگر آنها
دفعه اول در بهار ترا بمرگ نرسانیدند، مرتبه دوم حتماً
این کاررا میکنند. مگر با من از بین نمیروی! من میفهمم
همراه این تخم شیطان چه روشی باید صورت بگیرد!
داویدوف با تمام نیرو از خنده جلوگیری نمود و
دستهایش را هراسناک تکان داده گفت:

— نی، نی! تو چه میگوئی! هیچ کمکی از طرف تو
برایم لازم نیست، خودم از عهده این کار میبرآیم! شاید هم
وحشت تو در این مورد بکلی اضافی باشد؟ مردم نسبت
به ماههای اول دسته جمعی ساختن زراعت بمراتب آگاهتر
شده اند، فاکت! اما تو ماکار مثل سابق آنها را با معیار
کهنه بررسی میکنی، این هم فاکت است!
— هر طوری میخواهی، میتوانم بروم، میتوانم نروم.
فکر کردم که شاید بدردت بخورم اما اگر تو چنین قهرمان
و مغرور هستی خودت بدان و کارت.

داویدوف صلحجویانه گفت:

— تو آزرده نشو ماکار. مگر تو ضد خرافات دینی
مبارز خرابی هستی، این کاررا تو از اساس میتوانی خراب
کنی، آخ که از اساس!
ناگولنوف با لحن خشک گفت:

— در این مورد من نمیخواهم همراهیت بحث کنم.
صرف متوجه باش که اشتباه نکنی! تو عادت کرده ای این
خصوصیت پرستهای دیروزه را گپ بدهی اما من آنها را
طوری جلب و جذب میکنم که وجدان پارتیزانی ام برایم
اجازه میدهد. من رفتم. سلامت باشی!

آنها مثل اینکه برای مدت زیاد از هم جدا شوند
دستفشاری مردانه نمودند. دست ناگولنوف مثل سنگ
سخت و سرد بود، چشمانش جرقه زنده چند دقیقه
قبل شانرا از دست دادند و در آنها از نو درد نهانی و ناگفته
آشکار شد. داویدوف فکر کرد: «برای او حالا آسان

نیست...» و احساس غیرمنتظره رحم و شفقت را بزور درخود خفه نمود.

ناگولنوف از دستگیر دروازه محکم گرفته بطرف داویدوف دور خورد اما نه بطرف او بلکه به کدام نقطه دیگر مینگریست. وقتی کپ میزد صدایش کمی جر شد: — زن سابق من و لیلی تو از دهکده کدام جایی رفته است. شنیده‌ای؟

داویدوف هنوز در باره اینکه لوشکا چند روز قبل برای همیشه با گریمیاچی لوگ و جاهای محبوب و یادگاری‌اش وداع کرده است هیچ چیزی نمیدانست. به این خاطر او تعجب کرد و با اطمینان گفت:

— ممکن نیست! او بدون اسناد و مدارك کجا میتواند برود؟ یقیناً پیش خاله خود زندگی میکند و منتظر است چه وقت گفتگو راجع به تیمافی خاموش میشود. راستی هم برای او حالا خوش‌آیند نیست در برابر انظار مردم قرار بگیرد. مناسباتش با تیمافی نتیجه خوب نداد...

ماکار نیشخند زد و نزدیک بود بگوید: «مگر همراه من و تو نتیجه خوب داده است؟» اما چیز دیگری گفت:

— تذکره‌اش پیشش است، و از دهکده روز چهارشنبه رفته است، اینرا من دقیق برایت میگویم. خودم دیدم که او در شفق داغ در راه برآمد. در دستش پندکی کوچکی مثلثی که کالایش بود. بالای پشته کمی ایستاده شد، بطرف دهکده نظر انداخت و از چشم ناپدید شد دختر شیطان! من سعی کردم از خاله‌اش پرسان کنم که لوشکا کجا رفته است؟ اما خاله‌اش هم چیزی نمیداند. لوشکا برای او گفته است که هر طرف چشم کار کرد میروم. اینه خلاص. زندگی این لعنتی بیراه به این سرحد رسید...

داویدوف خاموش بود: احساس خجالت و ناراحتی که از سابق در مقابل ماکار داشت از نو بروی مسلط شد. او هم بدون اینکه مستقیماً طرف ماکار نگاه کند با سعی اینکه خودرا بیتفاوت نشان بدهد گفت:

- خوب، چهار طرفش قبله. هیچ کس پشتش افسوس نمیکنند.

- او اصلا در طول زندگی به افسوس کسی محتاج نبوده. لاکن در مورد عشق، تیمافی از من و تو برادر پیشی گرفت. این مطلب به گفته تو فاقت است! چرا تو بینی ات را تاب میدهی؟ خوش نمی آید؟ چنین وضعی بسیار خوش من هم نمی آید. مگر از واقعیت کجا میتوان پنهان شد! از دست دادن لوشکا هم برای تو و هم برای من بسیار آسان بود. چرا؟ بخاطری که او چنان زنی بود که شیطان بود نه زن! تو فکر میکنی دل او بخاطر انقلاب جهانی میسوخت؟ هیچ نی! نه کلخوز نه سفخوز و نه خود قدرت شوراها به اندازه يك سرسوزن هم برایش اهمیت ندارد! برای او فقط خوشگذرانی، کارکم، بیشتر جلب توجه مردهارا کردن، اینست سراسر پروگرام غیر حزبی وی! برای نگه داشتن چنین زنی در کنار خود باید دستها را به قیر آغشته ساخته دامنش را محکم گرفت و همه چیز را در دنیا بدست فراموشی سپرد. اما من فکر میکنم که اگر کمی غفلت شود پس او مثل این که مار از پوست خود میبرآید از دامن خود بیرون خزیده و برهنه به همان شکلی که مادر تولدش کرده است به خوشگذرانی میرود. این لوشکای لعنتی چنین زنی است! به همین خاطر هم او خود را به تیمافی چسبانده بود. چنین واقع میشد که تیمافی همراه گارمون يك هفته کامل در دهکده میگذشت، پهلوی اپارتمان من چکر میزد و لوشکا را در این وقت تبارزه میگرفت و بیچاره طاقت آنرا نمیتواند که من از خانه برآیم. آیا من و تو چطور میتوانستیم چنین خیزوجستی را نگاه کنیم؟ بخاطر او انقلاب و کار جاری حکومت شوروی را باید ترك بگویم؟ اندازه کنیم و گارمون سه قطاره بخریم؟ مرگ واقعی! مرگ و تجدید تولد بورژوازی! نی، بگذار او در اولین شاخه حتی سه بار خود را غرغره کند، لاکن بخاطر او، بخاطر چنین رذیلی ما و تو سیميون نباید ایده آل حزبی را ترك کنیم!

ناگولنوف باز استوار شد و قدر است کرد. کومه هایش

سرخی آوردند. او به چوکات دروازه تکیه داد سگرت تا باید و دود کرد و بعد از دو یا سه کش عمیق آرامتر و آهسته تر و گاهی هم پس پس کنان شروع به صحبت نمود:

— من پیشت اعتراف میکنم سیمیون از آن میترسیدم که وقتی زن سابقم مرده تیمافی را ببیند آواز خواهد انداخت... نی! خاله اش قصه کرد که او بدون اشک و بدون سرو صدا پیشش آمد، در برابرش بزانو خم شده آهسته گفت: «پیش من پرواز کرده می آمدی عقاب محبوب من اما بدام مرگ افتادی... مرا بخاطر این ببخش که نتوانستم ترا از مرگ نجات بدهم». و بعد دستمال را از سر خود کشید، شانه اش را گرفت، موهای تیمافی را شانه زد، کاکلش را درست کرد، لبهایش را بوسید و روان شد. از پیشش رفت یک بار هم پشت سر خود را نگاه نکرد!

ماکار بعد از سکوت کوتاه مدت باز به صحبت شروع نمود اما اینبار خوب تر در آواز چرش داویدوف بصورت غیر منتظره لهجه آشکار مغرورانه را احساس کرد:

— اینده، اینهم سراپای وداعش. این چطور خوب است؟ قلب این زن لعنتی بسیار قوی بود! خوب، من رفتم. سلامت باشی!

پس معلوم شد که ماکار بخاطر چی آمده بود... داویدوف او را تا صدفه مشایعت نمود و بعد به اطاق نیمه تاریک خود برگشت، بدون اینکه لباسش را بکشد خود را به بستر انداخت. او نمیخواست هیچ چیزی را بیاد بیاورد و فکر کند تنها میخواست هر چه زودتر به خواب برود. لاکن خواب پسراغش نمی آمد.

او چندین بار خود را نسبت به بی ملاحظه گی و ارتباط ناسنجیده با اوشکا لعنت میداد! کوچکترین ذره عشق هم در مناسبات آنها وجود نداشت... و اینک تیمافی پیدا شد، اوشکا همان لحظه بدون تامل با داویدوف قطع رابطه نمود و به جان تیمافی چسپید و کله اش را شخ گرفته به تعقیب محبوبش رفت. بلی، معلوم میشود که عشق اول فراموش نمیگردد... بدون اینکه کلمه ای بگوید و وداع کند دهکده را

ترك گفت. راستی هم دهکده برای او چه اهمیتی دارد؟ او با کسی وداع کرد که حتی مرده‌اش برایش عزیز بود و او یعنی داویدوف در اینجا چه معنی دارد؟ همه مطالب منظم و مرتب است و تمام این سرگذشت نه آنقدر پاك لوشکا چون نامه ناتمام و ناخوش‌آیند نیست که در نصف سخن انجام یافته است. همین و بس!

داویدوف در روی بستر کم عرض دورك میخورد و اخ و اوخ می‌کرد، دو بار برای سگرت کشیدن برخاست اما در شفق داغ بخواب رفت و وقتی بیدار شد که خوب روشنی شده بود. خواب کوتاه او را تازه نساخت، نی! او برخاست و تحمل چنان احساسی مینمود که در ساعات دشوار خمارشکنی دست میدهد: تشنگی عذابش میداد، سرش به شدت درد می‌کرد، دهنش خشکی مینمود، بعضاً دلبدی خفیف برایش پیش می‌شد. او بمشکل روی زانو خم شد و موزه‌هایش را دیر پالید، زیرچرکت ومیز دستپالك نمود و با تحیر کنجهای اطاق خالی را مینگریست و وقتی خود را راست نمود و موزه‌ها را در پاهایش دید با تأثر آخ نموده آهسته گفت:

— عسکر دریائی خلاص است. تبریک می‌گویم! از این بدتر اتفاق نمی‌افتد، ناکت! لوشکای لعنتی! چهارمین شبانه روز است که از دهکده رفته و من باز هم فکرش را میکنم...

او کنار چاه تا کمر نیمه برهنه شد، به تخته پشت پر عرق و داغش دیر آب یخ ریخت، اخ و اوخ نمود نالش کرد، سرش را تر کرد و بزودی کمی احساس بهبودی نمود و به تویله کلخوز رفت.

بعد از يك ساعت کنار ستان گروه سوم رسید. اما هنوز دور بود که متوجه شد در گروه وضع عادی نیست: نصف و یا بیشتر ماشینهای دروکار نمیکردند در روی زمینها

اینجا و آنجا اسپهای پابسته در گشت و گذار بودند. علف خشک درو شده را هیچ کس جمع نمیکرد و تا آفاق يك خرمن جمع شده هم دیده نمیشد...

پهلوی غرفه گروه شش نفر کازاک روی پارچه ای قطعه بازی میکردند، کازاک هفتم پاپوش پاره اش را میدوخت و هشتمین در سایه یخ کنار ارابه عقبی غرفه جای مناسب یافته رویش را به بالاپوش تریپالی کلوله شده درون کرده خواب بود. قمار بازها داویدوف را دیدند و با تنبلی برخاستند. فقط يك نفرشان که روی بازویش تکیه داده دراز کشیده بود، آهسته و متفکر قطعه هارا گد مینمود و یقیناً غصه باخت همین چند لحظه قبل را میخورد و بر نخاست.

داویدوف که از عصبانیت رنگش سفید پریده بود تا نزدیک قمار بازها تاخت، با آواز کنده کنده نعره زد:
- کار همین است؟ چرا درو نمیکنید؟ لیوبیشکین کجاست؟

یکی از کازاکها با کم جراتی جواب داد:
- امروز خور روز یکشنبه است.

- آیا هوا منتظر شما خواهد بود؟! اگر باران شود؟!
داویدوف اسپ را چنان بشدت بر گشتاند که اسپ بغل بغل رفته بالای پارچه هموار لغت نمود و از متکا غیرعادی در زیرپایش هراسان شده دفعتهً روی پاهای عقبی بر خاست و دور جست برداشت. داویدوف شدیداً تکان خورده نزدیک بود پاهایش از رکابها خطا یخورند، اما بهر صورت خود را بالای زین محکم گرفت. داویدوف به عقب متمایل شد و قیضه را تا آخر کش کرد و وقتی به يك ترتیبی بالای اسپ رقصان مسلط شد بلندتر فریاد برآورد:
- لیوبیشکین کجاست میگم؟!!

اوستین ریکالین، کازاک سالخورده و قدپخش که ابروان سفید روی پیشانی اش پیوست خورده بودند و چهره مدورش از خالکها پر بود جواب نیشداری داد:
- اونه درو میکند، ماشین دوم طرف چپ پشته. تو

چرا غالمغال میکنی رئیس؟ متوجه باش که صدایت نشینند...

- چرا لدی و تنبلی میکنید؟! من از تمام شما پرسان میکنم! - حتی نفس داویدوف از غضب و صدای بلند خودش بند آمد.

بعد از خاموشی زودگذر الکساندر نیچایف که مریض و آرام بود و در دهکده به همسایگی داویدوف زندگی میکرد، جواب داد:

- کسی نیست که اسپهرا براند. اینه مطلب در اینجاست. زنها و دخترها به کلیسا رفته‌اند و ما هم بدون اینکه خود مایل باشیم جشن گرفته ایم... از لعنتی‌ها خواهش کردیم از این کار دست بکشید مگر آنها به هیچ‌صورت نخواستند که حتی نوازش‌شان بدهیم! به این معنی که به هیچ صورتی نتوانستیم جلوشانرا بگیریم. هم این رقم و هم آن رقم خواهش کردیم اما نتوانستیم قناعت‌شان بدهیم. کپمرا باور کن رفیق داویدوف!

داویدوف حالا دیگر کمی خوددار اما بازهم با صدا بالائی اضافی پرسید:

- فرض میکنیم باور کردم، اما شما مردها چرا کار نمیکنید؟

اسپ به هیچ صورت نمیخواست آرام شود، نیم خیز میشد و گوشه‌هایش را هراسناک لم میداد، زیر پوستش با امواج خفیف میلرزید. داویدوف قیضه‌ها را محکم کش گرفته اسپرا متوقف میساخت، گردن ابرشیمی و داغش را نوازش میداد و با تأمل منتظر جواب بود لکن این بار خاموشی کمی طول کشید...

نیچایف بطرف دیگران نگریست و یقیناً در انتظار پشتیبانی از طرف آنها بود و با بی میلی گفت:

- باز هم میگویم کسی نیست که همراهش کار کنیم. میگویم زنها نیستند.

- چطور کسی نیست؟ شما در این‌جا هشت نفر بیکار هستید. میتوانستید چهار دستگاه‌را بکار بیاندازید؟

میتوانستید! اما شما ساعت تا نرا همراه قطعه تیر میکنید.
من از شما انتظار چنین مناسباتی نسبت بکار کلخوزرا
نداشتم، فکرش را هم نمیکردم، فاکت!

اوستین با لهجه برانگیزنده پرسید:
- تو چه فکر کردی؟ فکر کردی که ما آدم نیستیم
چهارپای هستیم؟

- تو یا این گپت چه میخواهی بگوئی؟

- کارگرها روز رخصتی دارند؟

- دارند اما فابریکهها در روزهای یکشنبه متوقف
نمیشوند و کارگرها مثل شما در شعبات قطعه بازی نمیکند
فهمیدید؟

- در روزهای یکشنبه یقیناً نوبتهای دیگر کار میکنند
اما ما در اینجا چون لعنت خوردهها تنها کارکنیم! از دوشنبه
تا شنبه در زیر یوغ و روز یکشنبه هم بیرون نبرائیم.
این چه نظمی است؟ قدرت شوراها همینطور میگوید؟ او
میگوید که باید میان مردم زحمتکش تفاوتهای رقم رقم
نباشد اما شما قانونرا منحرف میسازید و میکوشید به نفع
خود دورش بدهید.

داویدوف با عصبانیت صدا کرد:

- تو چه پرمیگوئی؟ پس تو چه پرمیگوئی؟ من میخواهم
زمستان تمام چهارپایهای کلخوز و تمام گاوكهای شمارا از
درک علف تامین نمایم، فهمیدی؟ این چطور، منافع من است؟
فائده شخصی من است؟ تو چه چتیا میگوئی؟!

اوستین دستش را با بی اعتنائی تکان داده گفت:

- شما تنها میخواهید پلانرا بموقع تطبیق کنید، و
بعد اگر علف هیچ سبز هم نکنند بی تفاوت است. شما از
غم چهارپایهای ما پای لچ خواب نمیکنید، من هم باور
کردم! در بهار از ایستگاه ریل بالای نرگاوها به ویسکوی
دانه بذری میبردند - چقدر این گاوها در راه مردار شدند؟
حساب ندارد! اما تو در اینجا به چشم ما خاک میزنی!

- گاوهای کلخوز ویسکوی بخاطری در راه مردار شدند
که چنین تیپهایی مثل تو گندمرا در زمین گور کرده بودند،

به کلخوز شامل شدند اما گندم را پنهان نمودند. لازم بود چیزی بکارند؟ و اینه مجبور شدند گاوهارا در راه بی اندازه دور پشت دانه بذری روان کنند، به این خاطر آنها مردار شدند، فاکت! تو چطور اینرا نمیدانی؟
اما اوستین با لجاجت محکم شد:

— شما میخواهید تنها پلان را تطبیق کنید، به همین خاطر هم تو در مورد علف سعی میکنی.

داویدوف طاقتش را از دست داده فریاد زد:

— آیا خودم این علفها را خواهم خورد یا چطور؟ من خو برای منافع عمومی کوشش میکنم! پلان در این جا چه موردی دارد؟

— تو غالمغال نکن رئیس، تو مرا از گرمبس و غالمغال ترسانده نمیتوانی، من در غند توپچی خدمت کرده‌ام. خراب، بگذار، فرض میکنیم بخاطر منافع عمومی کوشش میکنی. پس چرا رگهای مردم را از بدنشان میکشید، شب و روز مجبورشان میسازید کار کنند؟ اینه پلان در اینجا چنین موردی دارد! تو میخواهی در برابر آمرین ناحیه خوش خدمتی کنی، ناحیه‌وی‌ها پیش ولایتی‌ها و ما بخاطر شما باید کار کنیم. تو فکر میکنی که مردم هیچ چیزی را نمیبینند؟ تو فکر میکنی مردم کور است؟ مردم میبینند اما از دست شما خدمت گذارها چه چاره‌ای است؟ مثلاً تو و کسان دیگری را که مثل تو هستند ما از کار برطرف کرده نمیتوانیم؟ نی! شما هم هر چه میخواهید انجام میدهید. مسکو هم از اینجا دور است، مسکو نمیداند که شما در اینجا چه گل‌هائی به آب میدهید...

با حفظ پیش‌بینی ناگولنوف داویدوف با زنها مقابل نشد اما مشککش با این مطلب آسانتر نشد. کازاک‌ها محتاطانه سکوت اختیار نمودند و داویدوف درك کرد که در اینجا غالمغال فایده نمیکند، بلکه کار را بیشتر صدمه میزند. باید با خودداری پیش‌آمد صورت میگرفت و با بهترین وسیله مطمئن یعنی با سلاح عقیده عمل میشد. او چهره غضبناک اوستین را دقیق نگریست و با احساسی آسودگی

- فکر کرد: «خوب شد که من ما کار را همراه خود نگرفتم! ورنه حالا پوزشکنی و جنگ جریان میداشت...»
- داویدوف بخاطر اینکه وقت زیادتر بدست آورده باشد و پلان مقابله را با اوستین و شاید با آنهاییکه فکر میکنند بدفاع از وی برخیزند طرح ریزی کند، پرسید:
- وقتی مرا بحیث رئیس انتخاب میکردند اوستین میخائیلویچ تو برای من رای داده بودی؟
- نی، رای من ممتنع بود! من بخاطر چی باید برای تو رای میدادم؟ ترا مثل پشک در خلطه آوردند... من خودم آمدم.
- به هر صورت، پشک در خلطه سر بسته آمد و من بچه خاطر باید برای تو رای میدادم در حالیکه نمیفهمیدم تو چه آدمی هستی!
- حالا تو با من مخالفت داری؟
- چطور نی؟ معلومدار مخالفت دارم!
- در آنصورت موضوع برطرفی مرا در مجلس عمومی کلخوز طرح کن. هر طوری مجلس فیصله نمود همانطور هم خواهد بود. صرف پیشنهادات را خوب اساسی طرح کن ورنه خواهی سوخت!
- نمیسوزم، ناآرام نشو، وقت این کار هم میرسد. اما تا وقتی تو رئیس هستی برای ما بگو: تو روزهای رخصتی ما را چه کردی؟
- جواب این سوال بسیار ساده و آسان بود اما اوستین نگذاشت داویدوف حتی دهنش را باز کند:
- برای چی در ناحیه، در ستانیتسا زنهاییکه کار میکنند در روز یکشنبه پوزهای شان را رنگ میکنند، پودر میزنند و روز در سرکها چکر میزنند و شب میرقصند، سینما میروند، سیل میکنند مگر زنها و دخترهای ما مجبور میشوند در روزهای یکشنبه هم در عرق غسل کنند؟
- در وقت کار در تابستان...
- در اینجا همیشه وقت کار است. هم زمستان هم تابستان، تمام سال وقت کار است.

- من میخواهم بگویم...
- هیچ لازم نیست زبانت را نا حق آبله کنی! مطلبی هم نداری که برای ما بگوئی!
- داویدوف به علامه اخطار دستش را بلند کرده گفت:
- باش اوستین!
- اما اوستین گپ او را با کلمات تیز قطع نمود:
- من همین طور هم مثل غلام پیشت ایستاده ام و تو مثل آقا روی زین نشسته ای.
- معطل کن، مثل آدم ازت خواهش میکنم!
- چیزی نیست که معطلش باشم معطل باشم یا نباشم هیچ وقت گپ درست از تو نخواهم شنید!
- داویدوف سرخ گشته نعره زد:
- تو برای من اجازه گپ زدن میدهی یا نی؟
- تو سر من غر زن! من لوشکای زن ناگونوف نیستم! - اوستین هوارا با سوراخهای گشاده بینی اش قپید و با آواز تیز، بلند و سریع ادامه داد: - بهر صورت ما در اینجا اجازه دروغ گوئی برایت نمیدهیم! در مجالس هر قدر دلت میشود پربگو اما اینجا ما بیانیه میدهیم و تو رئیس، قطعه بازی ما را بهانه نگیر! ما در گلخوز خودما اختیاردار هستیم: میخواهیم - کار میکنیم، نمیخواهیم - استراحت میکنیم و بزور ما را بکار مجبور ساخته نمیتوانی، روده ات برای این کار باریک است!
- داویدوف بمشکل خودداری نموده پرسید:
- گپت خلاص شد؟
- نی، خلاص نشده. من در آخر برایت چنین میگویم. اگر نظم ما خوشت نمیآید، گم شو و به همانجائی که آمده ای برو. هیچکس ترا به دهکده ما دعوت نکرده بود، ما بدون تو هم بزور خدا به یک ترتیبی زنده خواهیم ماند. تو روشنی کلکین ما نیستی!
- این دیگر تفتین واضح و آشکار بود. داویدوف به بسیار خوبی درک مینمود اوستین چه منظوری دارد، اما بالای احساساتش مسلط مانده نتوانست. چشمانش را سیاهی

گرفت و يك دقيقه كامل تقريباً بدون چشم بينا به ابروهای غلو و چهره مدور اوستين كه بنظرش موجدار می آمد نگرست. او احساس میكرد كه دست راستش دسته شلاقرا محكم میفشرد، خون در آن سرازير شده چنان سنگين میشود كه به مفاصل انگشتهايش درد شدید و سوزناك وارد میگردد. اوستين دستهايش را با بی اعتنائی در جیبهای برزويش فروبرده پاهاى خود را چاك گرفته در برابر وی ایستاده بود... اوستين فوراً تعادل چند دقيقه قبلش را اختيار نمود و حالا ديگر چشمهای كبود و عميق فرو رفته اش را نيمه بسته با احساس پشتیبانی خاموشانه كازا كها از خود با اطمینان به تفوق شخصی اش آرام و گستاخانه لينخدزد. مگر رنگ داویدوف هر چه بیشتر میپرید و تنها لبهای سفیدش را خاموشانه شورك میداد و نیروی گفتن يك كلمه را نداشت. او شدیداً باخود در مبارزه بود، تمام نیرو و اراده اش را بكار انداخت تا در وجودش برغضب و بیفكری كور كورانه غالب آید، تا به هر ترتیبی كه میشود حمله نكند. برايش چنین تصور میشود كه گوئی از فاصله دوری صدای اوستين بگوشش میآمد و داویدوف به بسیار خوبی هم مفهوم آنچه را كه اوستين میگفت و هم لهجه تمسخرآمیز صدايش را درك میكرد...

- رئیس تو چرا دهانت را باز میکنی و خودت مثل ماهی خاموش هستی؟ زبانت را قورت كردی یا چیزی نمانده كه بگوئی؟ تو خو بخیالم میخواستی گپ بزنی اما مثلیكه آب در دهانت گرفته باشی... همینطور هم است، در برابر حقیقت چیزی گفته نمیتوانی! نی رئیس بهتر است تو ما را غرض نگیری و در گیهای ساده اعصابت را خراب نكنی. بهتر است تو بصورت صلح آمیز از اسپ پایان شده و همراه ما يكجا قطعه بازی كنی. قطعاً بازی برادر كار عقل است. این رهبری كردن كلخوز نیست...

كدام كسی از كازا كها كه در پشت اوستين ایستاده بود آهسته خندید و خنده اش را تیز قطع نمود. يك لحظه کوتاه پهلوی غرفه سكوت ناگوازی برقرار شد. تنها تنفس

شدید داویدوف، صدای ترقس دستگاہ درو و سرود آرام و لایقیدانه کاکلی‌ها که در آسمان آبی به چشم دیده نمیشدند بگوش میرسید. برای کاکلی‌ها بهر صورت هیچ ارتباطی نداشت که میان انبوه مردم هیجانی در کنار غرفه چه میگذرد...

داویدوف شلاق‌را آهسته بالای سر خود بلند کرده اسپرا با کری‌های بوتش راند. در همین لحظه اوستین به سرعت پیش آمد، با دست چپ قیضه اسپرا محکم گرفت و خود بطرف راست دور خورد و به پای داویدوف چسپیده آرام و تهدیدآمیز گفت:

- مثلیکه میخواهی بزنی؟ بیا امتحان کن!

گونه‌های بزرگش دفعتاً در چهره‌اش مجسم شده و چشمهایش برق تحریک‌آمیز و مسرتبار زدند.

اما داویدوف با شلاق بزور به ساق سرخ موزه خود زد و از بالا بطرف اوستین نگریسته در حائیکه دقیق سعی میورزید لبخند بزند با صدای بلند گفت:

- نی، من ترا نمیزنم اوستین، نی! این امیدرا نداشته باش سفیدک! لاکن اگر ده سال پیش بگیرم می‌آمدی آنوقت حساب دیگری بود... تو آنوقت تمام کپه‌ایت‌را برای ابد خلاص میکردی، ضدانقلابی گک!

داویدوف با حرکت خفیف پا اوستین را یکطرف کرد و پیاده شد.

- خوب چه بگویم اوستین میخائیلویچ. حالا که قیضه‌را گرفتی پس ببر اسپرا بسته کن. میگوئی همراه‌تان قطعه بازی کنم؟ مهربانی کن با کمال‌میل! تقسیم کنید، فاکت!

موضوع بسیار بصورت غیرمنتظره شکل دیگر بخود گرفت... کازاکها چشم به چشم شدند، معطل کردند و خاموشانه بدور پارچه نشستند. اوستین اسپرا به ارابه غرفه بسته کرد، روبروی داویدوف نشست، پاهایش‌را در زیر قات نمود و بعضاً زود زود بطرف او مینگریست. نی، او به هیچ‌صورت فکر نمی‌کرد که در

مقابله با داویدوف شکست خورده است. به همین خاطر هم تصمیم ادامه صحبت را گرفت:

- پس تو راجع به روزهای رخصتی هیچ چیز نگفتی رئیس! موضوع را زیر گلیم گذاشتی...
داویدوف جواب پر معنی داد:

- صحبت ما و تو هنوز در پیش روی است.
- اینرا چطور باید درك كرد؟ معلوم میشود که تو مرا تهدید میکنی؟

- نی، چرا؟ برای قطعه بازی نشستیم یعنی که گپهای دیگر را یکطرف باید گذاشت. وقت گپزدن خواهد بود...
اما حالا دیگر داویدوف هر قدر آرام میشد اوستین را به همان اندازه هیجان برمیداشت. او بدون اینکه بازی را ختم کرده باشد قطعه هارا با تاثیر روی پارچه انداخت و زانو هایش را به آغوش گرفت و گفت:

- چه قطعه بازی است، گمش کنید، بیائید راجع به روزهای رخصتی صحبت کنیم. تو فکر میکنی رئیس که تنها آدمها بخاطر رخصتی ناراحت هستند؟ بکلی اینطور نیست! دیروز صبح رفته اسپهرا قیضه کنم مادیان کردند از غصه آه کشید و به زبان آدمی برایم میگوید: «ای اوستین اوستین، این زندگی کلخوزی چه رقم است! هم در روزهای عادی سرم کار میکنند، شب و روز یوغ را باز نمیکند، هم در رخصتی و جشن یوغ را نمیکشند. لاکن در سابق اینطور نبو-و-و-د! در سابق چنین بود که در روزهای یکشنبه سرم کار نمیکردند، تنها یا مهمانی میرفتند و یا مثلا به عروسی ها. سابق زندگی من چون نمونه بهتر از حالا بود!»

کازاکها با صدای آرام اما یکجا خندیدند. چنان معلوم میشد که احساسشان بظرفداری از اوستین است. اما وقتی داویدوف حنجره اش را دست زده با صدای آهسته خواست چیزی بگوید، آنها در حال انتظار خاموش شدند.
- پس این مادیانك دلچسپ پیش از کلخوز بکی تعلق داشت؟

- اوستین چالاکانه چشمانش را نیمه بست و حتی چشمک خفیفی بطرف داویدوف زده جواب داد:
- شاید فکر میکنی از من بود؟ به زبان من گپ میزد؟
- نی رئیس، تو در اینجا اشتباه کردی! این مادیانک تیتوک بود، این حیوان از جمله اموال مصادره شده کولاکها است. او در وقت زندگی منفردانه این طوری که در کلخوز برایش میدهند غذا نمیخورد: در زمستان خوراک پسمانده را بوی هم نمیکرد، چنین حساب کن که تمام دندانهایش را با جو خالص انداخته است. میتوان گفت زندگی لوکس داشت!
- داویدوف گوئی ضمنی پرسید: — در صورتیکه دندانهایش افتاده پس مادیان پیر است؟
- اوستین که از طرف حریف منتظر هیچ نیرنگی نبود با کمال میل موافق شد:
- پیر است، پیر، بسیار سالخورده است.
- داویدوف با لحن مطمئن گفت:
- در اینصورت تو ناحق به مادیان پرگویی گوش میدهی.
- چرا ناحق؟
- بخاطری که گپهای مادیان کولاک هم کولاکی است.
- او خو حالا عضو کلخوز است...
- ظاهراً خو تو هم عضو کلخوز هستی اما در عمل دنباله روی کولاکهارا میکنی.
- او هو، تو پایت را از گلمت بسیار دراز کردی رئیس...
- دراز نکرده ام اما فاکت — فاکت است. بر علاوه آیا در صورتیکه مادیان پیر هم است تو میل شنیدنش را داری؟ او خو از پیری تمام عقلش را از دست داده است! اگر کمی جوانتر و عاقلتر میبود لازم نبود همراهت اینطور صحبت کند! — اوستین حالا دیگر محتاط شده سوال کرد:
- چطور صحبت میکرد؟
- او بتو اینطور باید میگفت: «ای اوستین اوستین تو دنباله رو کولاکها هستی! در زمستان تو بچه سگ هیچ

کار نکردی، در بهار هیچ کار نکردی، خود را ناجور انداختی، حالا هم نمیخواهی درست کار کنی. تو مرا، مادیان کرندرا، زمستان چه خوراک خواهی داد و خودت در زمستان چه نشخوار خواهی کرد؟ ما و تو با چنین کار و زحمتی که میکشیم از گشنگی مردار میشویم!» اینه او اینطور باید همرایت صحبت میکرد!

خنده عمومی کلمات آخر داویدوف را در خود پیچید. نیچایف مثل دختر میخندید و گوئی نخود میریخت و صدای باریک دخترانه میکشید. زیابلوف که صدای غور داشت حتی سر پا ایستاده شد و در حالیکه خنده آور مینشست قهقهه میخندید و کف دستانش را چنان به ساقه‌های موزه‌هایش میزد که گوئی میرقصد. اوسیتروف سالخورده ریش‌سفیدش را به مشت گرفته دلخراش جیغ میزد:

— اوستین به زمین بیافت و کله‌ات را دیگر بالا نکن!
داویدوف ترا بکلی لگدمال کرد!

اما خود اوستین هم بدون اینکه کوچکترین آثاری از شرمندگی در وجودش احساس شده باشد میخندید و خنده‌اش به هیچ‌صورت بزور و یا ساختگی نبود.

وقتی کمی خاموشی شد اوستین اول گفت:

— خوب، رئیس تو مرا شکست دادی... من فکر نمی‌کردم که تو اینقدر چابکانه از زیر پایم میخیزی. مگر در مورد دنباله‌رو کولاکها تو ناحق می‌گوئی و در باره اینکه من در بهار ناجور نبودم و خود را همینطور انداخته بودم همچنان ناحق بالایم اضافه می‌گوئی. تو رئیس در همینجا ببخش، اما دروغ می‌گوئی!

— ثبوت کن.
— چطور ثبوت کرده میتوانم؟
— با فاکتها.

اوستین حالا دیگر کمی جدی شد و لبخند غیر مطمئن زده پرسید:

— در صحبت مزاح و مسخره‌گی ما چه فاکتهائی میتواند وجود داشته باشد؟

داویدوف به قهر گفت:

— تو خودرا دیوانه نیانداز! صحبت ما از مزاح بسیار دور است و کاری را که تو انجام داده‌ای به هیچ‌صورت مسخره‌گی نیست. اما فاکتها اینه در پیش چشمت: در کلخوز تو تقریباً هیچ کار نمیکنی، سعی میکنی مردمان ناآگاه‌ها را به تعقیبت خود بکشی، صحبت‌های خطرناک برای خودرا براه می‌اندازی. اینه مثلاً امروز تو موفق شدی کاررا برهم بزنی. نصف گروه از برکت سعی و کوشش تو درو نمیکنند. چه مزاحی در اینجا میتواند وجود داشته باشد؟ ابروان اوستین که از خوشی و خنده بالا زده بودند پایان شدند و به یک خط مستقیم و خشن بالای بینی‌اش قرار گرفتند. او گفت:

— در باره روزهای رخصتی گپ زدم فوراً دنباله‌رو کولاک و ضدانقلابی شدم؟ به این معنی است که تنها تو میتوانی گپ بزنی مگر ما خاموش باشیم و لبهای خودرا با آستین پاک کرده برویم؟

داویدوف به شدت اعتراض نمود:

— نه تنها به این خاطر: تمام روش تو شرافتمندانه نیست، فاکت! تو راجع به روزهای رخصتی چه پرگوئی میکنی در حالیکه در زمستان در هر ماه بیست روز رخصتی داشتی! نه تنها تو یکنفر بلکه همه کسانیکه حالا در اینجا حاضراند. شما در زمستان غیر از پاک کردن حیوانات و غلبیل تخم بذری چه کرده‌اید؟ هیچ کاری نکرده‌اید! بالای داشهای گرم استراحت کرده‌اید! پس شما چه حق دارید در داغ‌ترین موقع کار وقتی هر ساعت ارزش دارد، وقتی علف در خطر است برای خود روزهای رخصتی تیار کنید؟ خوب، بگوئید، وجداناً بگوئید!

اوستین بدون اینکه پلک بزند خاموش و دقیق بطرف داویدوف مینگریست. بجای او اسیتروف به سخن پرداخت:

— حالا دیگر کازاکها لازم نیست پس کنیم. داویدوف درست میگوید. غلطی از ما بود و ما باید اصلاحش کنیم. زندگی ما دهقانها همینطور است، همیشه و هر وقت

نمیتوانیم جشن و رخصتی بگیریم و واقعاً هم اکثراً در موسم زمستان استراحت و تفریح میکنیم. در وقت زندگی انفرادی خو هم همینطور بوده. آیا کدام کسی از ما کارهای زراعتی خود را پیش از عید پوکروف خلاص میکرد؟ هنوز موفق به درو گندم نمیشوی که باید قلبه تیرماهی را شروع کنی. داویدوف حقیقت میگوید. ما امروز ناحق زنها را به کلیسا گذاشتیم. راجع به اینکه خود ما در ستان جشن گرفتیم و نشستیم اصلاً قابل صحبت نیست... خلاصه اینکه اشتباه کردیم! خود ما در برابر خود ملامت شدیم و بس. مگر همه این کارها از دست تو است اوستین، تو ما را از راه کشیدی، شیطان ماجراجو!

اوستین مثل باروت برافروخته شد، چشمهای کبودش تاریک شدند و غضبناک برقق زدند:
- خود تو احمق ریشکی عقلت بسرت است یا در خانه یادت رفته؟

- موضوع هم در همینجاست که یادم رفته...

- خوب، به دهکده بدو و بیاورش!

نیچایف دهن خود را با کف کم عرض دستش پت کرد تا لبخندش معلوم نشود. او با آواز باریک و لرزان از او سیتروف که یک اندازه خجالت شده بود پرسید:
- اوسیتروف، آیا تو عقلت را خوب مطمئن پنهان کرده‌ای؟

- تو چه غمش را داری؟

- امروز یکشنبه است...

- خوب چه میشود؟

- یقیناً که عروست از صبح خانه تکانی کرده است، فرش را جارو نموده و اگر تو عقلکت را در زیرچوکی و یا پرچپهدانی پنهان کرده‌ای او حتماً آنرا با جارو زده به روی حویلی قلاچش میکند و در آنجا مرغها در یک لحظه نولک زده خلاصش میکنند... پس من اوسیتروف غم اینرا دارم که تو آخر زندگی ات را بدون عقل نگذرانی...

همه به شمول داویدوف خندیدند. مگر خنده کازاکها

بسیار مسرتبار نبود... ولی آن جدیت چندی قبلا از میان رفته بود. در چنین مواقع همیشه مزاح خوش گفتگوی ناخوش را از میان برداشته است. آزرده‌گی اوسیتروف کمی سرد شد و او خطاب به نیچایف فقط همینقدر گفت:

— قسمی که من میبینم نیچایف، تو نه چیزی داری که در خانه یادت برود و در کله‌ات هم عقل نیست. تو از من عاقلتر شده‌ای؟ هم زنت همین حالا مرش مرش کرده راه تویانسکوی را اندازه میکند و هم تو خودت قطعه بازی را رد نکردی.

نیچایف جواب مزاح را داد:

— من گناهکار هستم! گناهکار هستم!

اما داویدوف از جریان صحبت راضی نبود. او میخواست اوستین را خوب صحیح فشار بدهد!

او مستقیماً به طرف اوستین نگریسته گفت:

— بیائید در مورد روزهای رخصتی صحبت را تا آخر برسانیم. تو در زمستان بسیار کار کرده بودی اوستین میخائیلویچ؟

— همانقدر که لازم بود کار کرده بودم.

— باز هم؟

— حساب نکرده‌ام.

— تو چند روزه کار در حسابت داری؟

— یادم نیست. تو چرا بجانم شله شده‌ای؟ اگر هیچ

کاری نداری و بیکار دق مشوی بگیر حساب کن.

— من برای حسابش ضرورت ندارم، اگر تو فراموش

کردی خیر است اما من بچیث رئیس کلخوز نباید فراموش کنم.

کتابچه یادداشت ضخیم داویدوف که هیچوقت ازش

جدا نمیشد در این بار چقدر بدردش خورد!

داویدوف با عجله صفحات چرکین کتابچه را ورق میزد

و انگشتهایش از عصبانیت چندی قبل هنوز هم کمی میلرزیدند.

— نام فامیلی ترا یافتم، زحمتکش! و اینهم دست

مزدهایت: در ماههای جنوری فبروری، مارچ، اپریل و می فقط، حالا میگویم، فقط بیست و نه روزه کار. خوب، چطور؟ خوب کار کرده‌ای؟ یکی از کازاکها با تأسف و افسوس به طرف اوستین نگریسته گفت:

— زیاد کار نکرده‌ای اوستین!

اما اوستین نمیخواست تسلیم شود:

— من شش ماه دیگر در پیشرو دارم، مردم تعداد مرغهارا در تیرماه حساب میکنند. داویدوف با لحن شدید گفت:

— مرغهارا در تیرماه حساب خواهیم کرد اما اندازه کار را روزمره. اوستین تو بالای بینات نشانی کن که یادت نرود — ما در کلخوز طاقت بیکاره‌ها را نداریم! تمام کارشکن‌ها را با تمام نیرو خواهیم راند! در کلخوز به مفت‌خورها ضرورت نداریم. تو فکر کن که کجا میروی و کجا دور میخوری؟ اوسیتروف تقریباً دوصد روز کار کرده است، دیگران در گروه شما بیش از صد روز و حتی چنین مریضها مثل نیچایف تقریباً صد روز کار کرده‌اند، اما کار تو بیست و نه روز است! این خو خجالت است! اوستین اخم کشیده گفت:

— زنم ناچور است، ناچوری زنانه دارد و هفته‌های کامل بدون اینکه بخیزد در بستر است. برعلاوه آن شش نفر طفل دارم.

— تو خودت؟

— چه خودم؟

— چرا با تمام نیرو کار نمیکنی؟

باز گونه‌های اوستین برنگ سرخ آلبالوئی خروشیدند و چشمان کبود و نیمه بسته و قهر آلودش جرقه بدخواهانه زدند. او مشت بسته دست پیش‌را با عصبانیت تکان داد و غامغال کرده گفت:

— تو چه چشمه‌ایت را بمن دوخته و تنها به چشم‌ها و پوزم سیل می‌کنی؟! — روی گردن مدور و کوتاهش رگهای

کبود پندیدند، - من لوشکا هستم یا واریا که پشتت میمیرد؟! تو به دستهایم نگاه کن و آنوقت از کارم بپرس! او دستهایش را بزور پیش انداخت. داویدوف حالا دید که در دست معیوب راست اوستین یگانه انگشت شهادت وجود دارد و بجای انگشتهای دیگرش لکه‌های نسواری و چمک سیاه میزند.

داویدوف غرق در مخصه پیشانی‌اش را خارانده گفت:
- موضوع از این قرار است... انگشت‌هایت را در کجا از دست داده‌ای؟

- در جزیره‌نمای کریمه، در نبرد علیه ورانگل. تو مرا سفید صدا کردی اما من گلابی مثل ترپوز پخته هستم: هم همراه سفیدها بودم، هم با سبزها دو هفته مناسبات داشتم و هم در اردوی سرخ بودم. در خدمت به سفیدها با بیمیلی می‌جنگیدم، هر چه بیشتر در عقب جبهه می‌بودم اما وقتی علیه سفیدها می‌رمیدم، انگشت‌هایم را از دست دادم. دستی که همراهش پیک را می‌گیری و مینوشی جور و پوره است، - اوستین انگشت‌های کوتاه و قطور دست چپش را شورک داد. - اما دستی که باید نان بدهد، میبینی که کمبودی دارد...
- چره‌های مرمی بریده؟

- بم دستی.

- انگشت شهادت چطور سلامت ماند؟

در قید گرفته بودمش، بهمین خاطر سلامت ماند. دو عسکر ورانگل را در این روز شخصاً خودم کشتم. لازم بود در عوض چیزی بپردازم؟ خداجان بخاطر این خون‌ریزی سرم قهر شد و مجبور شدم چهار انگشت را برایش صدقه بدهم. فکر میکنم بقیمت ارزان نجات یافته‌ام. اگر فکرش بجا نمی‌بود میتوانست نصف کله‌ام را هم طالب شود...

آرامی داویدوف تدریجاً به اوستین هم منتقل شد. آنها حالا دیگر با لهجه صلح‌آمیز صحبت میکردند و اوستین بی‌پروا آهسته آهسته سرد شده میرفت و حتی لب‌خند تمسخرآمیز و عادی به لب‌هایش برگشت.

داویدوف گفت:

- انگشت آخرت را هم صدقه میدادی، برای چه این یکی بدردت میخورد؟

- تو در قسمت دارائی بیگانه چقدر سخاوتمند هستی رئیس! این انگشت یکه هم در کار و بار برای من بسیار بدرد میخورد.

داویدوف لبخندش را قورت کرده پرسید:

- به چه دردت میخورد؟

- در بسیار چیزها بدرد میخورد. شب اگر زنم بنا به سببی خوشم نیاید همراهی این انگشت بالایش قصوری میخوانم و تهدیدش میکنم، و در روز دندانهایم را همراهش خلال میکنم و مردم نیک را فریب میدهم. در غربتی که من زندگی میکنم در سال یکبار گوشت در شور باید میباشد اما من هرروز بعد از نان به سرکها میگردم و همراه این انگشت دندانهایم را خلال کرده تف میکنم و مردم یقیناً فکر میکنند: «این اوستین لعنتی چقدر زندگی ثروتمند دارد! هر روز گوشت میخورد و آنهم هیچ خلاص نمیشود!» اما تو میگوئی يك انگشت به چه دردم میخورد... او خدمت خود را میکند! بگذار مردم مرا ثروتمند بحساب بیاورند، بهر صورت برای من خوش آیند است!

داویدوف بی اراده لبخند زده گفت:

- زبان تو نیرومند و مستعد است. لکن امروز درو میکنی؟

- بعد از چنین صحبت خوش حتماً!

داویدوف رویش را بطرف اوسیتروف گشتاند. وی را بحیث بزرگتر از نظر سن مخاطب قرار داد:

- دیر میشود زنهای شما به تو بیانسکوی رفته اند؟

- تقریباً يك ساعت پیش، زیادنی.

- بسیارشان رفته اند؟

- دوازده نفر. این زنها فقط مثل گوسفند ها هستند، یکی شان که یکطرف رفت دیگرهایش هم گله شده میروند.

بعضاً واقع میشود که گوسفند نابکار گله را از پشت خود میبرد... ما هم تسلیم اوستین شدیم محرکه بز نیش، در وقت درو جشن گرفتیم!

اوستین با نیک دلی خندیده گفت:

- باز من ملامت هستم؟ ریشکی گناه دیگران را بالای من نپرتو! زنها برای عبادت رفتند، پس تقصیر من در اینجا چیست؟ آنها را مادرکلان اتمانچکوف و یک پیرزن دیگر دهکده ما از راه راست کشیدند. هنوز در شفقداغ به ستان ما آمده بودند و زنهای ما را جلب مینمودند! میگویند: امروز عید مقدس گلیکیریای* عذاب دیده کبیر است اما شما زنکها فکر درورا کرده از گناه نصیترسید... به این ترتیب گپشان دادند. من از پیر زنها پرسیدم: این عید کدام گلیکیریا است؟ آیا عید زن سابق ناگولنوف نیست؟ او واقعاً عذاب دیده کبیر است، تمام زندگی با هر کسی پیش آمد عذاب کشید... آخ که این پیر زنها چطور جوش آمدند و بالای من به حمله پرداختند! مادرکلان اتمانچکوف حتی چوب دستش را بلند کرد و میخواست بزند، خوب شد من بوقت دور خوردم ورنه در پیشانی من مثل قازهالندی حالا غوزه میبود. در این وقت زنکهای ما مثلی که خار در دم سگ بند میماند بجان من چسپیدند، بزور خود را از گیرشان خلاص کردم... من چه آدم بدبختی هستم؟ امروز هیچ طالع ندارم! ببینید مردم نیک، در یک صبح هم همراه پیرزنها، هم زنهای ستان خود، هم با رئیس و هم همراه اوسیتروف ریش سفید موفق به جار و جنجال شدم. استعدادم قابل قدر است.

اوسیتروف اخطار داده گفت:

- این کار را تو می - ی - توانی بکنی! تو مجبور نمیشوی این استعداد را از همسایه قرض بگیری. تو از

* نام یکی از زنان مقدسی بود که لقب عذاب دیده داشت و عیسوی های روس اغلب دخترانشان را با این نام مسمای می ساختند مردم آنرا خلاصه ساخته لوشکا میگفتند (مترجم).

خوردی مثل خروس جنگی با هر کس دست و پنجه نرم
میکنی. سخن مرا خوب بیادت بگیر که تاج خروس جنگی
همیشه خون پر است...

اما اوستین گویا هیچ سخن او را نشنید. او با چشمان
آتشپاره و بی‌هراسش بطرف داویدوف نگریسته ادامه
داد:

— امروز ما از درك مبلغین طالع‌مند هستیم: هم پیاده
پیش ما می آیند و هم سواره می‌تازند... اگر راه آهن بما
نزدیک می‌بود در ریل هم می‌رسیدند! اما رئیس، تو تبلیغ
واقعی را باید از پیر زنهای ما یاد بگیری... آنها از تو
بزرگتر و چالاکتر هستند و بیشتر از تو تجربه دارند.
آنها آرام صحبت میکنند، با مهربانی و نزاکت همه جانبه
جلب میکنند. به همین خاطر هم آنها هیچوقت خطا نمی‌روند.
مگر تو چطور عمل میکنی؟ هنوز به ستان نارسیده تمام راه
دشت را غالمغات میگیری: «چرا کار نمیکنید؟!» در زمان
حاضر کی با مردم چنین پیشامد میکند؟ مردم خود در زمان
حکومت شوروی غرورشانرا از صندوق‌ها کشیدند و وقتی
بالایش غالمغال میکنند خوشش نمی‌آید. خلاصه اینکه آنها
هیچ نوع زورآوری را دوست ندارند رئیس! بلی، ضمناً
باید بگویم که سابق، در وقت تزار هم اتمان‌ها بالای
کازاکها بسیار غر نمی‌زدند، می‌ترسیدند ریش سفیدها را
آزرده نسازند. حالا وقتی رسیده است که تو و ناگولنوف
هم باید بدانید که امروز آن زمانه‌ها نیست و عادت‌های
سابقه‌را باید ترك گفت... تو فکر میکنی که اگر معتدل
نمیشدی من امروز برای درو موافق میشدم؟ به هیچ
صورت نی! مگر تو کمی خوددار شدی، غضب را به مهربانی
تبدیل کردی، موافق شدی همراه ما قطعه‌بازی کنی،
عاقلانه صحبت کردی و اینه من سراپا در پیش رویت آماده
و تیار! بدون هیچ مطلبی از من هر چه می‌خواهی خواهش
کن، من موافق هستم هم قطعه‌بازی کنم هم علف جمع کنم.
داویدوف صحبت اوستین را دقیق شنیده نسبت بخود
احساس تلخ عدم رضایت و تأثر عمیق نمود. معلوم است

که این کازاک بی نهایت جسور در بعضی مطالب حق بجانب بود. اقلاً بخاطری حق بجانب بود که برای داویدوف لازم نبود با رسیدن به گروه توضیحات را از غالمغال و بدگوئی آغاز نماید. به همین خاطر هم در همان برخورد اول قسمی که اوستین کنایتاً گفت - خطا کرده بود. چطور اتفاق افتاد که او خودداری اش را از دست داد؟

داویدوف بدون فریب شخص خود، مجبور بود نزد خود اعتراف نماید که بدون آنکه خودش متوجه آن باشد طرز برخورد با مردم را از ناگولنوف اقتباس نمود و طوریکه در این مورد رزمیوتنوف میگفت بی لگام شده است و اینهم نتیجه: برای او مشوره تمسخرآمیز میدهند تا پیرزنکهارا که محتاط و مهربانانه عمل میکنند و بدون هیچ خطائی همیشه در رسیدن به هدف پیروز میشوند نمونه بگیرد. همه چیز بسیار روشن و واضح است! برای او هم لازم بود آرام به ستان بیاید، آرام صحبت کند، مردم را در بی موقع بودن جشن معتقد سازد، اما او بالای همه غالمغال کرد و نزدیک بود از شلاق کار بگیرد. در یک لحظه ناچیز میتوانست بالای تمام کارش در ساختمان کلخوز خط بکشد و بعد یقیناً کارت حزبی اش را بروی میز کمیته ناحیه میگذاشت... این دیگر واقعاً تصادم وحشتناکی در زندگی اش میبود!

داویدوف صرف با فکر اینکه هر گاه بموقع بالای خود تسلط نمییافت شانهایش را با مجمعه تکان داده برای یک لحظه احساس کرد که خنک لرزانی بر تخته پشتش جریان پیدا نمود...

داویدوف سراپا غرق در تأثر ناخوش آیند و به قطعه های پراکنده روی پارچه دقیق منگریست. او بدون هیچ علتی دفعتاً سرگرمی اش را در بازی «بانک» در سالهای جنگ داخلی بیاد آورد و فکر کرد: «بیش از حد گرفتم! بالای شانزده نمره کمتر از ده نمره نیافزودم، فاکت!» برای او آنقدر مناسب هم نبود برعدم خودداری اش اعتراف

نماید. اما او در خود مردانگی آنرا یافت تا با وجود مقاومت درونی اش بگوید:

- در حقیقت من ناحق غالمغال نمودم، در این مورد تو حق بجانب هستی اوستین! لکن برایم رنج آور بود که شما کار نمیکنید، تو چه فکر میکنی؟ تو هم همراهم آرام گپ نزدی. ما البته میتوانستیم بدون جنجال هم به نتیجه برسیم. خوب، در این باره کافی است! برو و تیزدوترین اسپهرا در کراچی بسته کن، تو هم نیچایف يك جوره مناسب دیگر را به این گادی بسته کن.

اوستین حیرت‌ش را پنهان نکرده پرسید:

- میروی زنهارا گیر کنی؟

- درست است کوشش میکنم زنهارا هم معتقد بسازم که امروز کار کنند.

- آیا آنها از تو تابعیت میکنند؟

- آنجا خواهیم دید. معتقد ساختن - دشوار نیست.

- خوب خدا و مادر عیسی کمکت کند! بشنو رئیس،

ما هم همراهت بگیر! آ؟

داویدوف بدون هیچ تزلزلی موافق شد.

- بریم. تو مرا در معتقد ساختن زنها کمک میکنی؟

اوستین لبخند زد و لبهایش را که از گرمی کفیده

بودند جمع نموده گفت:

- ترا معاونم کمک خواهد کرد، من حتماً او را همراه

خود میگیرم!

داویدوف با تحیر به اوستین نگریست:

- کدام معاون؟

آن يك خاموشانه و بدون عجله به طرف غرفه رفت و

از زیر کوت بالاپوشهای تریالی شلاق طویل و جدید را که

در آخر دسته‌اش پوپک فیشنی داشت بیرون کشید.

- اینهم معاونم است. خوبش است؟ آنقدر مطمئن

است که اندازه ندارد! همینکه اشپلاق میکند فوراً هم

معتقد میسازد و هم به مقصد میرساند. فرق نمیکند که

من چیه دست هستم!

داویدوف اخم کشید:

— تو این کارها را کنار بگذار! من برایت اجازه نمیدهم
زنهارا بانوك انگشت هم غرض بگیری. اما این معاونت را
به تخته پشت خودت با کمال میل امتحان می‌کردم!

اما اوستین چشمانش را تمسخرآمیز نیمه بست:
— بابه میخواست برای مزه‌دهنش جوشواره را بچشد
لاکن سگ چکه را خورد... من چون معیوب جنگ داخلی
امتیاز دارم مگر زنهارا از شلاق کاری فقط چاقتر و تابعتر
میشوند، از تجربه زن خود میدانم. پس کی را باید شلاق
زد؟ معلوم است — زنهارا! تو چرا میترسی؟ من تنها دو سه
نفرشانرا طوریکه لازم است میدمبانم، متباقی مثل باد در
يك لحظه در آرابه بالا میشوند!

او صحبت را ختم حساب کرد و لگامهایی را که در زیر
غرفه افتاده بودند بلند نمود و برای گیر کردن اسپها به
بسته رفت. پشت او نیچایف و کازاکهای دیگر عجله کردند.
فقط اوسیتروف باقی ماند.

داویدوف پرسید:

— اوسیتروف تو چرا برای درو نمیروی؟
— میخوام بطرفداری اوستین برایت يك کلمه
بگویم. اجازه است؟
— بگو.

اوسیتروف خواهش کرده گفت:

— تو بالای این احمق قهر نشو به لحاظ خدا! وقتی
تسمه زیر دمش قرار میگیرد پاك دیوانه میشود.
اما داویدوف سخن او را قطع نمود:

— او به هیچصورت احمق نه بلکه دشمن آشکار زندگی
کلخوز است! با چنین عناصر ما مبارزه کرده ایم و بیرحمانه
مبارزه خواهیم نمود!

اوسیتروف با تعجب صدا کرد:

— او چه دشمنی است؟ برایت میگویم که او وقتی
غضب میشود از خود میبرآید و بس! من او را از خوردی
میشناسم و تا جایی که بخاطر دارم همیشه بالای دو انگشت

ایستاده است. این رذیل را تا قبل از انقلاب ریش سفیدهای ما بخاطر خودسری و سرکشی اش بی حساب شلاق میزدند. چنان شلاقکاری میکردند که پسانتر نه نشسته میتوانست و نه خوابیده - اما بالای او هیچ تاثیری نمیگرد! عقبگاهش را يك هفته بیرون کشیده میکشست و باز شروع میکرد، هیچ کس را آرام نمیکذاشت، در هر کس نواقص میپالید و بسیار با جد و جهد میپالید! فقط مثل که سگ شکاری کبک را جستجو میکند! چطور او میتواند دشمن کلخوز باشد؟ تمام زندگی اش را بالای قانقرتک ثروتمندها ایستاده بود و خود چنان زندگی میکند که تو صرف یکبار میدیدی! کلبه اش يك بغله شده و حالا و يك ساعت چیه میشود، تمام دارائی اش يك گاوك و يك جوره گوسفندك لاغر. هیچگاهی پول نداشته و ندارد. در يك جیبش كيك در قلاده و در جیب دیگرش شپش در زنجیر تمام ثروتش را تشکیل میدهند! بر علاوه زنش ناجور، اطفال زیاد، بیچارگی عذابش کرده... شاید به همین خاطر هم بالای همه دندان تیز میکند و تو میگوئی دشمن است. او کپ دهن و وراج است نه دشمن.

- او خو خویشاوندت نیست؟ چرا تو از او پشتیبانی میکنی؟
- گپ هم در همین جا است که از خودم است. خواهرزاده ام است.

- به همین خاطر کوشش داری؟
- پس چطور کنم رفیق داویدوف؟ شش طفل در گردنش آویزان اند و هر کدام خوردتر از دیگری مگر زبان او چون جارو است. من برای او چندین مرتبه گفتم: «زبان ترا نگه کن اوستین! گیهایت نتیجه بد خواهد داد. از عصبانیت چنان سخنی میگوئی که فوراً سرحدت به سایبیریا میرسد، آنوقت از پشیمانی آرنجت را دندان خواهی گرفت مگر نا وقت خواهد بود!» اما او بجواب میگوید: «در سایبیریا مردم چهار دست و چهار پا میگردند یا چطور؟ من در آنجا هم خنك نمیخورم، من محکم و قوی

هستم!» این چنین احمقی اصلا ارزش صحبت و درد سر را ندارد! خوب اطفالش چه گناه دارند؟ تربیه آنها دشوار است اما در چنین روزگاری یتیم ساختنشان بسیار آسان است...

داویدوف چشمهایش را بست و دیر به فکر رفت. شاید او درین دقایق طفولیت تاریک بی رنگ و رخ و تلخ خود را بیاد آورد؟

اسیتروف تکرار نمود:

— بخاطر گپهای احمقانه او بالایش قهر نشو.

داویدوف برویش دست کشید و گوئی بیدار شد.

آهسته و جدا جدا به سخن آغاز کرد:

— بشنو اسیتروف، من حالا اوستین را غرض

نمیگیرم، بگذار او در کلخوز به اندازه امکانش کار کند،

برایش کار دشوار نمیدهیم، هر قدر زورش میرسد بگذار

انجام بدهد. اگر در آخر سال روزهای کارش کفایت نکند،

کمکش میکنیم: برای اطفالش از ذخیره عمومی کلخوز گندم

جدا میکنیم. فهمیدی؟ اما تو از طرف من پنهانی برایش

بگو: اگر او یک بار دیگر بخواهد در گروه آب را خت

بسازد و مردم را به هر زذالتی وادارد روزگارش خراب

خواهد شد! بگذار تا ناوقت نشده است فکر کند! بعد از

این من آرزو ندارم همراهش مزاح کنم. همین طور برایش

بگو. دل من بالای اوستین نی بلکه بالای طفلهایش میسوزد!

اسیتروف در برابر داویدوف تعظیم نموده گفت:

— از سخن نیکت تشکر رفیق داویدوف! از آنهم

تشکر که علیه اوستین در دلت کینه نمیگیری.

اما داویدوف بصورت غیرمنتظره غضب شد:

— تو چرا در برابر من تعظیم میکنی؟ من خو تماشال

مقدس نیستم! تعظیم بکارم نیست و بدون این هم چیزی

که گفتم انجام میدهم!

اسیتروف با متانت جواب داد:

— از زمانه های قدیم رسم ماست: هر گاه امتنان

کردی تعظیم هم میکنی.

۱
- خوب، بس است پیرمرد، تو اینرا برایم بگو:
چوچه‌های اوستین همراه کالا و لباس چه حال دارند؟ چند
نفرشان مکتب می‌روند؟

- در زمستان هر طوری است بالای داش بسر
می‌برند، چیزی ندارند که پوشیده به حویلی برآیند، در
تابستان جل و چنده‌شانرا تکان داده اینطرف و آنطرف
میدوند. یگان چیزی از اموال مصادره شده کولاکها برایشان
رسید اما جان شان پت نشد. امسال زمستان اوستین
بچه‌گک آخرش را از مکتب کشید: نه لباس داشت نه
پوش. بچه‌گک کلان است، دوازده ساله شده و می‌شیرمد
مثل جت‌ها کالای چنده داشته باشد...

داویدوف پشت گردنش را شدید بخاریدن شروع کرد و
دفعتاً پشتش را طرف اسیتروف گشتانده گفت:
- برو درو کن.

آوازش کر و ناخوش آیند بود... اسیتروف به اندام
کپ شده داویدوف دقیق نگریست و یکبار دیگر تعظیم
نموده آهسته بطرف دروگرها رفت.

داویدوف کمی آرام شد و دیر به تعقیب اسیتروف
که دور شده میرفت نگریسته فکر کرد: «این کازاکها
مردمان عجیبی هستند! بگیر و روشن کن که این اوستین
چه رقم آدمی است. آیا دشمن برهنه یا اینکه زیان‌دراز
ساده و پرخاشجو است که هر چه بدل دارد بزبان میگوید؟
پس هر روز آنها برای من معماهای جدیدی تیار میکنند...
هر کدام آنها حل و بررسی کن، شیطان آنها را ببرد. خوب
چه میتوان کرد، حل میکنم! اگر لازم باشد یک پوند نی
بلکه یک جوال نمک را همراهشان میخورم و بهر صورت حل
میکنم، فاکت!»

فکرش را اوستین برهم زد. او یورتمه اسپ دوم را هم
از قیضه‌اش گرفته میکشید.

- برای چه آنها را باید در گادی بسته کنیم رئیس؟
بیا که در ارابه دیگر بسته کنیم. در صورتیکه اگر زنها

برای برگشت موافق شوند بالای کراچی هم اتقدر تکان نخواهند خورد.

داویدوف گفت:

— فی، به گادی بسته کن.

او حالا دیگر همه جانبه فکر کرده بود و میدانست در صورتیکه شانس بیاورد گادی به چه دردش خواهد خورد.

* * *

آنها بعد از چهل دقیقه تاخت سریع از دور انبوهی رنگارنگ زنان فیشنی پوش را که آهسته در راه را نشیب طرف مقابل فرورفتگی بالا میشدند دیدند.

اوستین خود را با داویدوف برابر ساخت.

— خوب رئیس، از زمین محکم بگیر! حالا زنها قیامت دوم را بالایت جور میکنند!..

داویدوف قیضه را تکان داده اسپهرا تازاند و زنده دلانه جواب گفت:

— کور گفت «میبینیم!»

— نمیترسی؟

— از چه بترسم؟ آنها خو فقط دوازده نفر و یا کمی بیشتراند.

اوستین لبخند اسرارآمیزی زده پرسید:

— اگر من به آنها کمک کنم؟

داویدوف نگاه دقیق به چهره اش انداخت و به هیچصورت نفهمید که او جدی میگوید یا مزاح میکند.

اوستین باز پرسید اما اینبار لبخند تمیزد:

— آنوقت موضوع چه شکلی بخود خواهد گرفت؟

داویدوف با قاطعیت اسپهایش را ایستاده کرد، از کراچی پایان شد و بطرف گادی آمد. دستش را به جیب

راست کرتی خود فرو برده تفنگچه — تحفه نیستیرینکو را کشید و روی زانوی اوستین گذاشت.

— این بازیچه را بگیر و هر چه دورتر پنهانش کن.

اگر تو تصادفاً با زنها یکجا شوی میترسم که طاقت این اغوارا نخواهم آورد و اول کله ترا غارغار نکنم.
او به آسانی دسته شلاق را از دست عرق پر اوستین کشید و با قلاچ وسیع دور در بغل راه گذار داد و گفت:
- حالا بریم! تیزتر بران اوستین میخائیلویچ و جای قمچینت را خوب نشانی کن. در بازگشت حتماً میگیریمش، فاکت! و تفنگچه را وقتی به ستان برگشتیم برایم بده. بدوان!

داویدوف زنها را گیر کرد، از پهلویشان چابکانه گذشت و کراچی را در عرض راه متوقف ساخت. اوستین اسپهرا پهلوی کراچی ایستاده کرد. داویدوف با مسرت ساختگی زنان خداپرست را سلامت باش گفت:

- سلام علیکم زنکهای زیبا!
جسورترین آنها به نمایندگی از همه زنها جواب داد:
- اگر مزاح نمیکنی سلام.
داویدوف از کراچی خیز زد، کلاه پیکش را کشید و سرش را پایان نموده تعظیم کرد:
- به نمایندگی از رهبری کلخوز شمارا دعوت میکنم بکار برگردید. مردهای شما مرا نزدتان فرستاده اند. آنها درو میکنند.

زن سالخورده ای با چهره سرخ، عرق آلود و براقش با لهجه شدید نعره زد:
- ما برای عبادت پیشین میرویم نه برای خوشگذرانی!
داویدوف کلاه کلوله شده اش را با هر دو دست به سینه فشرده گفت:

- بعد از درو هر قدر دل تان میخواهد عبادت کنید لاکن حالا وقتش نیست. ببینید - ابرها پیدا میشوند اما در دروگاه شما يك كوت علف هم نیست. علف خو از بین میرود! همه اش گنده میشود! و اگر علف از بین برود مواشی هم در زمستان از بین میروند. شما اینرا خوبتر از من میدانید!

دخترک جوان تمسخرآمیز پرسید:

- تو ابره‌ها را در کجا دیدی؟ آسمان مثل اینست که
گوئی شسته شده باشد!

به هر صورت داویدوف برای خود راه پیدا کرد:
- بارومتر باران را نشان میدهد، ابر در این جا هیچ
موردی ندارد. عنقریب حتماً باران میشود! بریم زنکهای
عزیز، در یکشنبه آینده برای عبادت بروید. برای شما
چه فرق میکند؟ بنشینید من شما را و سواری می‌دهم!
بنشینید عزیز کهایم ورنه کار معطل نمی‌کند.

داویدوف زنکهای کلخوزی خود را بدون اینکه کلمات
مهربانانه را دریغ کرده باشد معتقد می‌ساخت و آنها
قاطعیت‌شان را از دست داده متزلزل شدند، با یکدیگر به
بوس پس پرداختند. در همین وقت بکلی بصورت غیرمنتظره
اوستین بکمک داویدوف رسید: او خاموشانه از پشت سر
نزدیک زن فربه و قد بلند نیچایف آمد، در یک لحظه وی را
سردست بلند کرد و بدون هیچ توجهی بر ضرباتی که زن
خنده‌کنان حواله‌اش میکرد به تاخت. تا کراچی رساندش
و با احتیاط در پشت آن گذاشتش. زنها با خنده و جیغ و
فریاد به هر طرف گریختند.

اوستین چشمانش را به صورت وحشتناک دورک داده
با تمام نیرو نعره زد:

- خودتان بالا شوید ورنه اینه قمچین را گرفتم! - و
در همین وقت خودش هم به خنده افتاد: - بنشینید،
عرض‌تان ندارم، شیطانهای دم دراز!

زن نیچایف بالای کراچی قدر است ایستاده شال خورد
خود را که از سرش افتاده بود درست کرده صدا نمود:

- اوی زنها، زودتر بنشینید! من دیر منتظران
باشم؟ ببینید که چه احترامی در برابر ما شده: خود رئیس
پشت ما آمده است!

زنها از سه طرف نزدیک شدند و یکدیگر را تپله تپله
کرده لبخند زدند، نگاههای تیز تیز بطرف داویدوف
می‌انداختند و آزادانه به کراچی می‌نشستند. در راه تنها
دو پیرزن باقی ماندند.

مادر کلان اتمانچکوف داویدوف را مورد نگاه تنفرآمیز خود قرار داده پرسید:

— پس ما باید تنها به توبیانسکوی برویم ظالم بی‌حیا؟

مگر داویدوف تمام ادب و نزاکت سابق خود را، ادب و نزاکت یک عسکر دریائی را بکمک طلبید، تعظیم کرد و کری‌های پایش را با سر و صدا بهم نواخته جواب داد:

— چرا شما مادر کلانک‌ها باید پیاده بروید؟ اینه گادی مخصوص برای شما بنشینید و بسلامتی کامل برای عبادت بروید. اوستین میخائیلویچ شمارا میرساند. او منتظر میباشد تا عبادت پیشین خلاص شود و بعد شمارا تا دهکده میرساند.

هر دقیقه بسیار ارزش داشت و لازم نبود منتظر موافقه پیرزنکها نشست! داویدوف از زیر بازوی آنها گرفته بطرف گادی بردشان. مادر کلان اتمانچکوف سخت مقاومت مینمود اما از پشتش آهسته آهسته و احترامانه اوستین تيله میکرد. پیر زنهارا به شکلی از اشکال به گادی نشانده و اوستین قیضه‌هارا صاف کرده آهسته، بسیار آهسته گفت:

— تو آنقدر چالاک هستی داویدوف مثل شیطان!
او در ظرف تمام مدت برای اولین بار رئیس خود را بنام فامیلی‌اش یاد کرد. داویدوف این مطلب را پیش خود متوجه شد و با خستگی لبخند زد. بیدار خوابی شبانه و هیجاناتی که از سر گذشتانده بود بالایش تاثیر نمود و خواب بیچاره‌اش ساخته بود.

۱۴

اگافون دوسوف به اطاق کار ساده داویدوف درآمد و گفت:

— امسال علف خوبی روئیده است! در صورتیکه اگر باران کار مارا مردار نکند و در خشکی موفق به درو آن

شویم - در علف غرق خواهیم شد! - و با حسنگی و اخ
و اوخ پیرانه بالای درازچوکی نشست.

او اول مستریخ تر نشست و بعد کلاه پیکش را که از
آفتابخوردگی رنگش را از دست داده بود پهلوی خود
گذاشت، با آستین پیراهن چیتش عرق را از پیشانی
چیچکی و سیاه آفتاب سوخته خود پاک نموده و لبخند زان
خطاب به داویدوف، محاسب و یا کوف لوکیچ که پشت میز
وی نشستند بودند گفت:

- سلامت باشی رئیس، و شما موشهای دفتر هم
سلامت باشید!

محاسب هک زده گفت:

- دوبسوف دروگر آمد! بطرف این کاکا دقیق
ببینید رفیق داویدوف! آیا تو هم دروگر هستی
دوبسوف؟

دوبسوف دیده هایش را با قیافه تحریک آمیز بطرف
محاسب میخ کوب ساخته پرسید:

- پس بنظر تو من کی هستم؟

- هر کسی که میخواهی مگر دروگر نیستی.

- باز هم؟

- حتی گفتنش مناسب نیست که تو کی هستی...
دوبسوف اخم کشید، مغموم شد و به این خاطر چهره
سیاهش کوئی تاریکتر گشت. او با بی حوصلگی آشکار
گفت:

- خوب تو شوخی را کنار بگذار، زود بگو که من بنظر
تو کی هستم و اگر سخن در گلویت بندمانده است پس بیا
من به گردنت آهسته مینوازم فوراً سرگپ می آئی!

محاسب با اطمینان گفت:

- تو جت واقعی هستی!

- چطور من جت هستم؟ چرا - جت؟

- بسیار ساده.

- کیك هم ساده نیش نمیزند بلکه نیتی میداشته
باشد. تو هم نیت بد خود را برای من توضیح بده.

محاسب عینکهایش را کشید و پشت گوش خود را با پنسل خارانده گفت:

— تو غضب نشو دوبسوف، تو سخنان مرا درك كن. دروگرها سر زمین کار میکنند، همینطور است؟ اما جتها به دهکده‌ها چکر میزنند، گدائی میکنند، چیزی که بیجا گذاشته شده باشد دزدی میکنند... تو هم همینطور: تو چرا به دهکده آمدی؟ برای دزدی خو نیامدی؟ یعنی که حتماً هیخواهی چیزی گدائی کنی، من درست میگویم؟
دوبسوف با دودلی گفت:

— آها، برای گدائی آمده‌ام... من حق آمدن و خبر گیری را از شما ندارم؟ همینطور ساده و یا اینکه برای کدام کاری نمیتوانم بیایم؟ تو مرا منع میکنی یا چطور موش عینکی؟

داویدوف لبخند زده پرسید:

— راستی هم بگو، برای چه آمدی؟

اما دوبسوف تظاهر نمود که گوئی سوال را نشنیده باشد. او اطاق نیمه تاریک را دقیق از نظر گذشتاند، آه حسودانه کشید:

— مردم چه زندگی دارند! پنجره گکهایشان بسته، فرش اطاق همراه آب سرد آبپاشی شده، خاموشی، روشنی خیره، سایه یخ، يك مگس هم نیست، يك پشه هم بنگس نمیکند... اما در مزرعه ای که چپ و راستش را آفتاب گرفته از صبح تا شام بدنت را میسوزاند، روز خرمگس تیشش را تا خونت فرو میبرد، هر مگس مردار مثل زن شله بجانت میچسپد و شام پشه هیچ آرامت نمیکندارد. پشه هم پشه ساده نی بلکه قدش مثل سربازهای گارد بلند! باور نمیکنید برادرکها هر پشه برابر گنجشك است و همینکه از خون سیر میشوند حتی از گنجشك هم کالانتر میشوند، حقیقت میگویم! شخصاً خود این پشه يك رقم زرد، وحشتناك و نولش کمتر از پنج سانتی متر نیست. همینکه چنین شیطانی از لای بالاپوش ترپالی نولش را

درون میکند تا گوشت زنده میرسد، بخدا قسم است! به این ترتیب ما از دست هر رقم پرنده نفرت‌انگیز آنقدر خون خود را میریزیم، مستقیماً بگویم بدتر از جنگ داخلی! یا کوف لو کیچ تمسخر نموده به وجد آمد:

— تو دروغگوئی را خوب یاد داری اگافون! در این رشته عنقریب از باب‌ه شوکر پیشی میگیری.

دوبسوف غر زد:

— چرا دروغ بگویم؟ تو همیشه اینجا در سایه یخ نشسته‌ای، به مزرعه برو خودت میبینی، — در چشمان نیمه بسته و چالاکش آثار لبخند دیر زدوده نمیشد.

او یقیناً میخواست قصه الحناک و ساختگی‌اش را در مورد رنج و عذاب و ضروریات گروه ادامه بدهد اما داویدوف صحبتش را قطع نمود:

— کافیست! تو چالاکي نکن، گریه نکن و ما را در اینجا گپ‌ننده. مستقیماً بگو برای چه آمده‌ای؟ کمک میخواهی؟

— کمک بما مضر تمام نخواهد شد...

— چه چیزی برایت کفایت نمیکند یتیم بچه، پدر یا مادر؟

— تو مزاح را یاد داری داویدوف، اما ما را هم با خنده و مسرت نطفه گذاشته‌اند نه با گریان.

— بدون مزاح میپرسم، به چه ضرورت دارید؟ به نفر؟

— به نفر هم ضرورت داریم. تو خو خودت دیده‌ای که در نشیب‌های فرورفتگی ترنوی علف بسیار خوبش است، اما دستگاههای دروگری در نشیب‌ها و شیله‌ها کار نمی‌آیند. دروگرهائی که با داس باید درو کنند در گروه ما بسیار کمیاب‌اند. بسیار افسوس آدم می‌آید که چنین علف بیجا تلف میشود!

داویدوف محتاطانه پرسید:

— شاید از گروه اول دو یا سه دستگاه دروگری بدهیم؟

دوبسوف آه اندوهناکی کشیده بطرف داویدوف نگاه
غمناك، آزمایش کننده و طولانی انداخت. جواب را معطل
نموده برای آخرین بار آه کشید و گفت:

— رد نمیکنم، دختر پیر نامزد يك چشم را هم رد
نمیکنند... من اینطور درك میکنم: کار ما در کلخوز
دسته جمعی است و به نفع همه میانجامد و پذیرفتن كمك از
گروه دیگر را عمل خجالت آور نمیپندارم. راست میگویم؟
— درست درك میکنی. مگر آیا درو کردن دوشبانه
روز بالای اسپهای بیگانه خجالت آور نیست؟

— کدام اسپهای بیگانه؟ — در آواز دوبسوف چنان
تعجب طبیعی بگوش رسید که داویدوف بمشکل جلو
لبخندش را گرفت.

— چنان اکت میکنی که گویا نمیدانی؟ کی دو جوهره
اسپ لیوبیشکین را از چراگاه ربوده است، نمیدانی؟
محاسب ما فکر میکنم حق بجانب است؛ در وجود تو چیزی
از جتها دیده میشود: تو هم گدائی را دوست داری، هم
نسبت به اسپهای بیگانه بیتفاوت نیستی...
دوبسوف رویش را گشتاند و با تنفر تف انداخته
گفت:

— اینها هم اسپ شدند! این لاغرمستها خودشان در
گروه ما پیدا شدند، هیچکس آنها را نه ربوده. دیگر اینکه
آنها در صورتیکه متعلق به کلخوز ما هستند چطور میتوانند
بیگانه باشند؟

— پس تو چرا این لاغرمستها را فوراً به گروه سوم
روان نکردی و تا وقتی نگاهشان کردی که از دستگاه
دروگریات باز نمودند؟
دوبسوف خندیده گفت:

— صاحبان خوبی دارند! در محل خود دو شبانه روز
نمیتوانستند اسپها را پیدا کنند! آیا اینها هم اختیاردار
شده میتوانند؟ مردمان پریشان خاطر هستند نه اختیاردار!
خوب، این کار مربوط بگذشته است و ما همراه
لیوبیشکین آشتی کرده ایم. به این ترتیب لازم نیست

گیهای کهنه را یاد آوری کنید. مگر من هم در اینجا پشت
کمک نه بلکه بخاطر کار مهمی آمده‌ام. آیا اگر کار بسیار
پراهمیتی نمی‌بود من چطور میتوانستم دروگری را رها
کنم؟ اگر شما کمک نکنید ما بدون آنهم با نیروی خود موفق
میشویم. اما این موش پیر، میخائیلویچ محاسب، ناام را
فوراً جت ماند. فکر میکنم این عادلانه نیست! ما تنها در
صورتیکه بسیار بیچاره شویم طلبکار کمک میگردیم، آنهم
بالای خود فشار آورده کمک می‌خواهیم در غیر آن غرور ما
اجازه نمیدهد... این میخائیلویچ بیچاره در زراعت چه
میفهمد؟ روی دانه‌های چوت تولد شده همانجا هم میمیرد.
داویدوف تو او را برای یک هفته به گروه من بده. من او را
بالای دستگاه دروگری مینشانم تا علف گذار بدهد و خودم
اسپهرا میدوانم. من یادش میدهم که کار یعنی چه! لازم
است که در طول تمام زندگی اقلایک بار عینکهایش همراه
عرق شسته شوند!

صحبت شوخی‌آمیز امکان داشت به جنجال جدی مبدل
گردد اما داویدوف با سوال عجولانه از آن جلوگیری بعمل
آورد:

— تو چه کار مهمی داری اکافون؟

— چطور میتوان گفت... برای ما البته مهم است اما
شما در موردش چه نظری خواهید داشت خوب نمیدانیم...
خلاصه اینکه من سه درخواستی آورده‌ام، البته که هر سه
آنها با رنگ نوشته شده‌اند. از محاسب خود یک توتو
قلم‌کاپی گرفتیم، مغزش را در آب‌جوش گد کردیم و این
درخواستی‌های خود را یک رقم نوشته کردیم.

داویدوف که آماده آن شده بود دوسوف را بخاطر
روحیه مفت‌خوری‌اش با جدی‌ترین وجهی مورد اخطار قرار
بدهد بعد از چنین سخنان دوسوف حالا دیگر دلچسپی
گرفته پرسید:

— درخواستی‌های چه؟

دوسوف بدون اینکه متوجه سوال او شده باشد ادامه

داد:

— آنها را تا جائیکه من میدانم باید پیش ناگولنوف میبردم اما او خانه نبود، همراه گروه اول است و من تصمیم گرفتم این کاغذها را برای تو بدهم. آنها را خو پس همراه خود نمیبرم!

داویدوف با بی صبری باز پرسید:

— درخواستی ها راجع به چه است؟

قیافه دوبسوف جدی شد و در آن حتی سایه ای هم از شوخی و مزاح باقی نمانده بود. او بدون عجله از جیب بالای خود توته شانه استخوانی را کشید، موهایش را که از عرق چسپیده بودند بالا شانه زد، استوار شد. پس از آن هیجان درونی اش را فرونشاند و با دقت به انتخاب کلمات پرداخت و گفت:

— ما، داوطلبان این کار سه نفر هستیم و ما همه می خواهیم در حزب شامل شویم و حالا ما از حوزه گریماچی خود خواهش میکنیم ما را در حزب بلشویکی ما بپذیرند. ما دیر شبانه به هر رقم فکر میکردیم، راجع به هر چیز بین خود گفتگو و جنجال میکردیم. اما به اتفاق آرا فیصله نمودیم — شامل میشویم! پیش از خواب به دشت میبرائیم و انتقاد را بالای یکدیگر شروع میکنیم. مگر یکدیگر را بهر صورت برای حزب مفید شناختیم و حالا هر رقمی که شما بین خود فیصله کردید همانطور خواهد بود. یکی ما پیوسته بالای این موضوع فشار می آورد که خودش بجهت عسکر سفید خدمت کرده است، اما برایش میگوئیم: «در اردوی سفید تو پنج ماه را اجباری خدمت کرده ای لکن در اردوی سرخ داوطلبانه آمدی و دو سال بجهت قوماندان قطعه خدمت نمودی. یعنی که خدمت آخری ات بر اولی فائق آمده و تو بدرد حزب میخوری». آن دیگری میگفت که گویا تو، داویدوف، او را مدت ها قبل به حزب دعوت کرده بودی لکن او آنوقت بخاطر دلبستگی نسبت به گاو های شخصی اش رد کرده بود. مگر حالا او خودش میگوید: «در اینجا چه دلبستگی میتواند وجود داشته باشد در صورتیکه بچه های کولاکها دست به سلاح میزنند و میخواهند همه

چیز را به شکل سابق برگردانند. از دل و جان تمام دریغ و افسوس را نسبت به نرگاوه‌های شخصی سابقه و دیگر حیواناتم رد میکنم و به حزب نامنویس میدهم. میخواهم مثل ده سال پیش در یک صف همراه کمونیست‌ها به دفاع از قدرت شوراهای مبارزه کنم». من هم چنین عقیده دارم و به این خاطر درخواستی نوشتیم. اگر راست بپرسید همه ما بسیار واضح و خوانا نوشته نکرده‌ایم اما... - دوبسوف در این وقت بطرف میخائیلویچ چپ چپ نگریسته و خاتمه داد: - معلومست که ما برای کتابت و محاسب شدن درس نخوانده‌ایم. در عوض هر چه خط خط کرده نوشته‌ایم حقیقت است.

دوبسوف خاموش شد. پیشانی‌اش را که سخت عرق کرده بود باز همراه کف دست خود پاک نمود. او خود را کمی بطرف چپ خم ساخت از جیب راست برزویش درخواستی‌ها را که در روزنامه پیچانده شده بودند با احتیاط کشید.

تمام این مطلب چنان غیرمنتظره بود که یک دقیقه کامل در اطاق سکوت برقرار شد. هیچ یک از حاضرین کلمه‌ای هم نگفت لکن در عوض هر کدام نسبت به گفته‌های دوبسوف عکس‌العمل بخصوص از خود نشان دادند: محاسب خواندن آمار نوبتی را بس کرد، عینک‌هایش را از حیرت به پیشانی زد و بدون اینکه پلک بزند چشمان ضعیف و مبهوتش را به دوبسوف دوخت؛ یاکوف لوکیچ نتوانست لبخند اخمو و نفرت انگیزش را پنهان نماید و رویش را گشتاند اما داویدوف با لبخند مسرتباری درخشید و به پشتی چوکی چنان تکیه زد که چوکی در زیر پایش بحرکت آمد و شکوه‌آمیز نالید.

دوبسوف لای روزنامه‌ها باز نموده چند ورق کاغذ کتابچه مکتبی را که در آنها با حروف بزرگ و کج و وح نوشته شده بود برای داویدوف داد:

- کاغذهای ما را بپذیر رفیق داویدوف.

داویدوف با لهجه زنگداری پرسید:

- درخواستی هارا کی نوشته کرده است؟
- بیسخلیبنوف کوچک، من و کاندرات میدانیکوف.
داویدوف در حالیکه درخواستی هارا میپذیرفت با
هیجان نهانی گفت:

- این يك عمل بسیار تکان دهنده هم برای شما رفیق
دوبسوف و رفقا میدانیکوف و بیسخلیبنوف و همچنان
برای ما - اعضای حوزه حزبی گریماچی حادثه بزرگی
بشمار میرود. امروز من درخواستی های شمارا برای
ناگولنوف میدهم و حالا تو به گروه برو و رفقارا پیش بین
بساز که روز یکشنبه شام در خواستی های شانرا در
جلسه علنی حزبی بررسی خواهیم نمود. آغاز مجلس ساعت
هشت شام در مکتب است. به هیچصورت نباید ناوقت
کنید، به ساعت معین حاضر باشید. خلاصه اینکه تو در
این مورد متوجه میباشی. بعد از نان چاشت اسپهای
خوبتررا بسته کنید و به دهکده روان شوید. و دیگر برایت
بگویم. غیر از کراچی کدام وسیله دیگری در ستان شما
است؟

- گادی داریم.

- اینه در همان گادی شمارا به دهکده دعوت
میکنیم - داویدوف باز لبخند روشن طفلانه زد. اما در
همین وقت بطرف دوبسوف چشمک زده گفت: در مجلس
کالای تان باید مثل دامادها باشد! چنین حادثه ای برادرک
در زندگی يك بار اتفاق میافتد. این برادر چنان حادثه ای
است... این عزیزم مثل جوانی در زندگی یکبار...

مثلیکه معلوم میشد کلمه نمیافت و خاموش شد و
بصورت آشکار هیجانی بود. اما بعدتر دفعته هراسان
پرسید:

- شکل ظاهری گادی خو مناسب است؟

- مناسب است، بالای چهار ارابه ایستاده. بالای آن
سرگین میتوان انتقال داد لکن برای مردم در روز بالای
آن سفر کردن شرم است، تنها در تاریکی شب اینکار
امکان دارد. سراپا زده و زخمی است، من فکر میکنم سن

و سالش برابر من است. اما کاندرات میگوید کازاکهای دهکده ما آنرا در نواحی مسکو از پیش ناپلیون گرفته بودند...

داویدوف با قاطعیت اظهار داشت:

- بدرد نمیخورد! بابه شوکرا در گادی فنردار پشت تان روان میکنم. من خو گفتم که چنین حادثه‌ای در زندگی یک مرتبه اتفاق می افتد.

او میخواست شمولیت مردمی را که دوست شان داشت و بر آنها اعتماد داشت رسمی و هر چه پر عظمت تر تجلیل نماید. او بفکر فرورفت که چه تصمیم دیگری میتواند گرفت تا این حادثه پراهمیت را رونق دهد؟ به طرف یاکوف لوکیچ نگاه سرسری انداخت و بالاخره گفت:

- مکتب را تا روز یکشنبه باید کاه گل و رنگ نمائید تا مثل تعمیر نو معلوم شود. اطرافش را جارو کنید و میدانک پیش دروازه و حویلی مکتب را ریک بریزانید. میشنوی لوکیچ؟ در داخل آن هم فرش و میز و چوکی را صافی کنید، چتها را پاک کنید، هوای اطاقها را تبدیل نمائید، خلاصه اینکه نظم و ترتیب کامل را برقرار بسازید! یاکوف لوکیچ پرسید:

- اگر مردم آنقدر زیاد باشند که همه شان در مکتب جای نشوند آنوقت چطور خواهد شد؟
داویدوف بفکر رفت و بجای جواب آرام و آرزومندانه گفت:

- کلوب که میساختیم - این دیگر کار خوب میشد! - لاکن همان لحظه به عینیت برگشته جواب داد: - اطفال و نو جوان هارا به مجلس نگذارید، آنوقت همه جای میشوند. مگر مکتب را بهر صورت باید شکل... چطور بگویم، شکل جشنی بدهید!

دوبسوف قبل از برآمدن سوال نمود:

- تضمین کننده های ما چطور میشود؟ کی زندگی ما را تضمین خواهد کرد؟

داویدوف دستش را محکم فشرد و لبخند زد:

— تو راجع به تضمین کننده ها میگوئی؟ پیدا میشوند! امروز شام برای تان معرفی نامه مینویسیم، فاکت! خوب، سفرت خوش. از طرف ما برای تمام دروگرها سلام بگو و خواهش کن تا علفرا بوقت درو کنند و پس از درو در روی زمین بسیار خشک نشود. میتوانیم نسبت به گروه دوم مطمئن باشیم؟

دوبسوف با جدیت غیر معمولی جواب داد:

— نسبت به ما همیشه مطمئن باش داویدوف — و تعظیم کرده برآمد.

* * *

صبح وقت روز بعد صاحبخانه داویدوفرا بیدار نموده برایش گفت:

— بخیز کرایه نشین، قاصد سوار از میدان جنگ نزدت آمده است... اوستین بی انگشت از گروه سوم کمی لت خورده و در کالای چیره و پاره بالای اسپ لچ آمده... صاحبخانه دهنش را تا آخر باز کرده تمسخرآمیز میخندید. اما داویدوف که خواب آلود بود فوراً نفهمید موضوع چیست. او سرش را از بالشت چمک بلند کرد و با کلالت زبان و بیتفاوتی پرسید:

— چه گپ است؟

— میگویم قاصد پیشت آمده، سراپا زده و زخمی است و فکر میکنم پشت کمک آمده است... داویدوف بالاخره مفهوم گفته صاحبخانه را درک نموده با عجله شروع به پوشیدن کالایش نمود. او در کفشکن روی خود را با آب ناخوش آیند و گرم که در طول شب سرد نشده بود آبکش کرد و به صفا برآمد.

اوستین در پته پایان زینه ایستاده بود. در یک دستش قیضه را گرفته و دست دیگرش را بالای مادیان جوانی که از تاخت و دوش به تهیج آمده بود تکان میداد. پیراهن چیت آبی اش که آفتاب خورده بود و معلوم نبود این

پیراهنی که چندین جا تا دامن پاره شده چطور در
شانه‌هایش بند مانده‌است. روی پیش از گونه تا زنج
سیاه و کبود شده و چشمش سرخ گشته و دمه کرده و
چشم راستش هیجانی و غضبناک میدرخشید.

داویدوف از صغه پایان آمد حتی سلام علیکی را
فراموش کرده زود پرسید:

— در کجا ترا اینطور کوفته‌اند؟

اوستین با صدای جر نعره زد:

— غارت رفیق داویدوف! غارت، دزدی! آیا آنها

چه‌های سگ نیستند که به چنین کاری دست زده‌اند، آ؟!
ایستاد باش لعنت خدا برسرت! — اوستین باز دست
خود را بالای اسپ که نزدیک بود سرپایش لغت کند با
عصبانیت تکان داد.

داویدوف خواهش نمود:

— درست گپ بزن.

— درست‌تر ممکن نیست بگویم! آنها هنوز همسایه

نامیده میشوند، کاش که در آتش بسوزند، محرقه این
مفت‌خورهارا بزند! بشتو، که این مطلب خوشت می‌آید؟
تویبایانسکوئی‌ها همسایه‌های ما خاک به دهن‌شان، امشب
دزدانه به کالینوف اوگول به زمین ما آمدند و بیش از
سی کوت علف مارا بردند. در شفقداغ میبینم: آنها بالای
دو کراچی آخر علف اصلی و واقعی خودمارا بار میکنند و
در اطراف همه جا پاك است، يك کوت هم دیده نمیشود!
من بالای اسپ جسته پیش آنها میتازم و صدا می‌کنم: «شما
چه میکنید، ای چطور و چکارتان؟! به چه اساس علف مارا
بار میکنید؟!» یکی از آنها که سر کراچی نزدیک‌تر بود
خنده میکند رذیل و میگوید: «از شما بود، حالا از ما شد. در
زمین بیگانه درو نکنید» من میپرسم: «چرا زمین بیگانه
باشد؟ چشمهایت برآمده نمیبینی که پایه حدودی ایستاده
است؟» او میگوید: «تو خودت چشمهایت را باز کن و ببین
که پایه در پشت سرت ایستاده است. این زمین از
سالهای قدیم از ماست، از دهکده تویبایانسکوی است.

عیسی نگهبان تان که تنبل نشدید و برای ما علف درو کردید». آها، اینطور؟ همراه پایه‌های حدودی تقلب میکنید؟ من هم از پایش گرفتم از کراچی کشش کردم و همراه دست چنتم در میان دو چشمش زدم تا خوبتر ببیند و زمین بیگانه‌را به زمین خود غلط نکند... من یکی زدم و محکم، او از پا درآمد، پاهایش مستحکم نبودند. در این وقت سه نفر دیگرشان آمدند. یکی دیگررا هم مجبور ساختم زمین‌را بوی کند لکن بیش ازین وقت زدن‌شانرا نداشتم زیرا آنها مرا چهارنفره میزدند. آیا یک نفر در مقابل چهار نفر میتواند مقاومت کند؟ تا نفرهای ما بکام رسیدند آنها مرا سراپا مثل تخم روز عید رنگ‌آمیزی و پیراهن‌را بکلی پاره کرده بودند آیا رذیل نیستند؟ چطور حالا خودرا بزخم نشان بدهم؟ خوب، زدن را خیر است، اما چرا از یخن گرفتند و پیراهن‌را پاره کردند؟ حالا من آنرا چه کنم؟ اگر برای مترسک باغچه بدهم، مترسک میسرمد در باغچه استاده شود و اگر برای فیته دخترها پاره کنم نمیگیرند، تکه‌اش آن رقم نیست... خوب، خدا کند یکی از این تویانسکوئی‌ها در مزرعه تنها گیرم بیاید! همینطور سیاه و کبود پیش زن خود برخواهد گشت که من حالا هستم.

داویدوف اوستین‌را به آغوش کشیده خندید:

- غصه نکن، پیراهن برایت بسیار پیدا میشود و داغها هم تا عروسی جور میشوند.

اوستین با تمسخر گفت:

- تا عروسی تو؟

- تا اولین عروسی در دهکده. من خو تا حال از هیچ دختری طلبگاری نکرده‌ام. یاد تو است که کاکایت روز یکشنبه برایت چه گفته بود؟ «تاج خروس جنگی همیشه پر خون است».

داویدوف لبخندزده پیش خود فکر کرد: «اوستین عزیزم. این خو بسیار کار عالی است که تو بخاطر علف کلخوز به جنگ پرداختی نه بخاطر مال خصوصی و

شخصی خود. این خوفاکت صاف و ساده و تکان دهنده است!

اما اوستین خفه شد و خودرا کنار گرفت:

— برای تو خنده کردن آسان است داویدوف، لاکن از من قبرغه‌هایم جرقس میکنند. تو خودرا به خنده خلاص نکن بلکه سوار اسپ شده به تویانسکوی برو و علف را پس بگیر. دو کراچی‌را ما از پیش‌شان گرفتیم، اما آنها شب چقدررا برده‌اند؟! بخاطر دزدی بگذار علف ما را مستقیماً به دهکده ما برسانند، این کار عادلانه خواهد بود. — و بالبهای پندیده، پاره پاره و غرق در خونس بمشکل لبخند زد و گفت: — اینه خواهی دید، علفرا تنها زنها خواهند آورد، مردهای‌شان میترسند پیش ما مهمان بیایند. مگر برای جنگ تنها مردها آمده بودند و چنان بچه‌های قوی بودند که وقتی هر چهارشان مرا با مشتها گاز میدادند حتی وضع خراب شده بود... حتی بگریان هم اگر میرسیدم نمیگذاشتند به زمین بیافتم! همینطور مرا پاسکان میکردند تا نفرهای ما رسیدند. من دست‌چننه خودرا هم دریغ نکردم، اما مردم میگویند زور قالب ندارد. اوستین خواست باز لبخند بزند لاکن چهره‌اشرا چمک ساخت و دستشرا تکان داد.

— رفیق داویدوف اگر تو بطرف لیوبیشکین ما میدیدی از خنده گرده‌هایترا میگرفتی: بدور ما میدود و چنان نیم‌خیز میشود که نرسک پیش از خیز از کتاره خودرا خم میسازد و با صدای دیوانه‌واری غر میزند: «بچه‌ها بزنید آنهارا، توته توته کنید، بزنید، آنها بسیار طاقتی هستند، من میشناسمشان!» اما خودش بجنگ نمیدرآید، خودداری میکند. کاکایم، اسیتروف قهر شده بالایش غالمغال میکند: «پس کمک ما کن گوساله! یا در تخته پشتت دانه برآمده؟!» مگر لیوبیشکین نزدیک است گریه کند و به جوابش نعره میزند: «نمیتوانم! من خو حزبی و برعلاوه سرگروه هستم! آنهارا شما پارچه پارچه کنید، من به یک ترتیبی طاقت میکنم!» خودش بدور ما

میدود، نیمخیز میشود و دندانهایش از خودداری و حوصله
قرچس میکنند... خوب، وقترا نباید ناحق بگذرانیم،
برو زود نان بخور و من تا آنوقت کدام اسپرا برایت پیدا
میکم، زین میکنم و تا پیش گروه یکجا میرویم.
ریش سفیدهای ما گفتند که من بدون تو خودرا اصلا به
چشم شان نزنم. ما علف حیاتی خودرا برای این مفتخورها
نمیخواهیم ببخشیم!

اوستین فکر کرد مسئله سفر به تویانسکوی فیصله
شده است و مادیانرا به کتاره صفه بسته نمود، به طرف
حویلی اداره رهبری روان شد. داویدوف فکر کرد: «باید
پیش رفیق پولیانیتسا بروم. اگر علفرا به اساس
دستور او برده باشند جنجال همراهش حتمی است. او مثل
خرشق است، بهر صورت رفتن حتمی است».

داویدوف یک جام شیر تازه را به عجله نوشید. وقتی
توته نان قاقرا تا آخر میجوید دید که اوستین سوار
بر اسپک کردند ناگولنوف بطرف دروازه حویلی تاخته آمد
و به تنش پیراهن نو و خودش بصورت غیر معمولی چابک
بود.

۱۵

آنها فقط چند مرتبه محدود در کمیته ناحیه با هم
ملاقی شده بودند و بیشتر یکدیگر را به اساس شنیدگی
میشناختند، با آنها رئیس کلخوز تویانسکوی
«کراسنی لوچ» * نیکیفور پولیانیتسای بیست و پنج هزاره،
خراط سابق یکی از فابریکه های ذوب آهن
دنپروپتروفسک ** داویدوفرا در عمارت اداره رهبری
کلخوز بحیث دوست سابق پذیرفته گفت:

* نام کلخوز به معنی «اشعه سرخ» (مترجم).

** یکی از شهرهای صنعتی در جمهوریت اوکراین شوروی

(مترجم).

- آ-۱-۱، رفیق عزیز داویدوف! عسکرک بحیره بالتیک! چه بادی ترا به کلخوز ما که از هر حیث عقب مانده، آورده است؟ بگذر، بنشین، مهمان عزیزم باش!
در چهره گشاده و خالخالی پولیانیتسا لبخند ساختگی و چالاکانه آشکار بود، در چشمان خورد و سیاهش خوش محضری تصنعی میدرخشید. گشاده روئی و مهربانی بی حد او داویدوف را هشیار و محتاط ساخت، او با ادای سلام علیکی خشک پشت میز نشست و بدون عجله اطرافش را نگرید.

اطاق رئیس کلخوز بعقیده داویدوف ظاهر عجیب داشت: اطاق وسیع از گلهای گردآلود در گلدانهای بزرگ چوبی زردرنگ و گلدانهای گلی پر بود، در میان آن چوکی های کهنه و بیانائی یکه یکه با کرسی گلهای کثیف درهم و برهم ایستاده بودند. در کنار دروازه کوچ جنده و عجیت و غریب با فنرهای برآمده و زنگ زده اش قرار داشت، در روی دیوارها عکسهای مختلف از مجله «نیوا» سرش شده، عکسهای تابه ئی سبک و بی محتوی آویزان بودند. در آنها پذیرش مذهب عیسوی در کیف، محاصره شهر سیواستوپول، در جائی هم نبرد شپیکا، و حمله پیاده نظام جاپان در نواحی لیاویان در جنگ سال ۱۹۰۴ ترسیم شده بود.

بالای میز رئیس عکس زرد شده ستالین آویزان بود و در دیوار مقابل آن منظره رنگه رکلام فابریکه نخ تابنی «موروزوا» که مگسها خالخالی اش ساخته بودند جلب توجه مینمود. در منظره تور یادور* شجاع جمپر سرخ بتن و شاخهای گاو وحشی را با غنچه ای از نخ تابیده است و یک دستش حیوان را که روی دو پای پیشین میخواهد پیش

* مجله هفته وار تدبیر منزل تا سال ۱۹۱۸ نشر میشد

(مترجم).

** بازیگر کوریدا (گاو بازی) بازی معروف اسپانوی را تور یادور مینامند (مترجم).

بتازد محکم گرفته و دست دیگرش را با بی‌اعتنائی بر شمشیر تکیه داده است. کنار پای تور یادور گلوله عظیم نوح سفید که نصفش باز بود افتاده و تکت الصاق آن به وضاحت معلوم میشود.

وضع ظاهری اطاق را صندوق بسیار بزرگی که از الومینیوم سفید پوشیده شده بود و در کنج اطاق قرار داشت تکمیل مینمود. این صندوق اغلب گمان جای الماری ضد حریق را برای پولیانیتسا داشت، بخاطر اینکه در صندوق اسناد درجه اول از نظر اهمیت شان گذاشته شده‌اند قفل پاك و چلا خورده انبار که جسامتش با بزرگی و عظمت صندوق متناسب بود در آن بنظر میخورد.

داویدوف اطاق کار پولیانیتسارا زود از نظر گذشتانده نتوانست جلو لبخندش را بگیرد. مگر میزبان لبخند وی را از نظر خود درک نمود و از خود راضی گفت:

— قراریکه میبینی من در آسایش و رفاه بسر میبرم. تمام ظاهر اطاق را همانطور حفاظت کرده‌ام که صاحب سابق آن، کولاک گذاشته بود. تنها چپرکت با لحاف و بالشتهای پررا دستور دادم به اطاق خدمه بگذارند، اما بصورت عموم رفاه و زیبایی اطاق را حفظ کرده‌ام، در نظر داشته باش. هیچ چیز سرکاری نیست! هیچ رسمیهایی! اگر اعتراف کنم من خودم شرایط خانگی را دوست دارم و میخواهم مردمی که پیش من می‌آیند خود را بدون مضیقه احساس نمایند، مثل خانه. من درست میگویم؟

داویدوف از جواب گریز کرده شانهایش را بالا انداخت و فوراً موضوع را طرح نمود:

— من همراهت صحبت ناخوش آیند دارم، همسایه. چشمان کوچک و چالاک پولیانیتسا بکلی در میان چینهای گوشتی جلدش غرق شدند. آنها چون پارچه گکهای کوچک ذغال سیاه از آنجا میدرخشیدند، ابروهای غلو و سیاهش بلند رفتند. او پرسید:

— میان همسایه‌های خوب چه صحبت ناخوش آیندی میتواند وجود داشته باشد؟ تو مرا هراسان میسازی

داویدوف! من و تو همیشه چون ماهی و آب بوده ایم و
دفعه‌تاً مهربانی کنید - صحبت‌های ناخوش آیند، من اصلاً
اینرا باور کرده نمیتوانم! هر طوری میخواهی فکر کن اما
من باور نمیکنم!

داویدوف به چشمان پولیانیتسا دقیق مینگریست اما
از نمود آنها هیچ چیزی نتوانست درک نماید. چهره
پولیانیتسا مثل سابق شاهد حسن نیت و غیرقابل نفوذ بود
و در لبانش لبخند خوش آمدگویانه و آرام دیده میشد.
قرار معلوم رئیس کلخوز «کراسنی لوچ» آرتیست مادرزاد
بود او تسلط کامل بر خود داشت و نقش خود را هم با
مهارت بازی مینمود.

داویدوف بدون هیچ مقدمه‌ای پرسید:

- امشب علف مارا به اساس دستور تو برده اند؟

ابروهای پولیانیتسا بالاتر رفتند:

- کدام علف‌را، رفیق؟

- علف معمولی که در چراگاه میروئید.

- اولین باریست که میشنوم! برده اند؟ نفرهای ما

توبیانسکوئی‌ها؟ ممکن نیست! باور نمیکنم! تیربارانم

کن، اعدام کن لاکن باور نمیکنم! در نظر داشته باش

داویدوف، رفیقم که اعضای کلخوز «کراسنی لوچ»

مزارع سوسیالیستی ما هستند، و سوظن‌های تو نه تنها

آنها بلکه مرا هم که حیثیت رئیس کلخوز را دارم توهین

میکند! خواهش میکنم رفیق، اینرا جداً در نظر داشته باش.

داویدوف تأثرش را پنهان کرده آرام گفت:

- رفیق دروغین، من برای تو لیتوینوف* نیستم و

تو برای من چمبرلین نیستی و ضرورت نیست بازی

دیپلوماسی را پیش ببریم. علف‌را به اساس دستور تو

برده اند؟

- باز میگویم رفیق که موضوع بالای کدام علف است؟

داویدوف هیجانی شده صدا کرد:

* یکی از اولین دیپلماتهای روسیه شوروی (مترجم).

- پس این خو افسانه سرمنگسك میشود!
- در نظر داشته باش رفیق، من جدی پرسان
میکنم: تو راجع به کدام علف صحبت میکنی؟
- راجع به علف کالینووی اوگول. در آنجا علفزارهای
ما پهلوی هم قرار دارند و شما علف مارا به بسیار سادگی
دزدی کرده اید، فاکت!

پولیانیتسا گوئی بسیار خوشحال شد که سؤ تفاهم به
این خوشبختی حل گردید و کف دستهایش را با سر و صدا
به رانهای خود نواخته خنده قهقهه سر داد و گفت:
- تو از همین جا هم شروع میکردی رفیق! ورنه تنها
گفته میروی علف، علف، مگر کدام علف- معلوم نیست. در
کالینووی اوگول شما اشتباهاً و یا قصداً بالای زمین ما
دزو کردید. ما این علف را به اساس کاملاً قانونی گرفتیم.
فهمیدی رفیق؟

- نی رفیق دروغین، نفهمیدم. اگر این علف از شما
است پس چرا آنرا شب دزدانه بردید؟
- این کار مربوط سرگروه است. کار برای حیوانات
و همچنان برای مردم شب بهتر است، هوا سردتر است
یقیناً به همین خاطر آنرا شب بردند. نفرهای شما آیا
شبانه کار نمیکنند؟ بیهوده! شبانه مخصوصاً در شبهای
روشن کار کردن نسبت به روز در گرمی به مراتب آسانتر
است.

داویدوف نیشخند زد:

- حالا شبها تاریک اند، فاکت!
- مگر میدانی، در شب تاریک هم قاشق راه دهن را
مییابد.

- مخصوصاً اگر قاشق دلدۀ بیگانه باشد...
- تو این گپهارا بگذار رفیق! در نظر داشته باش
که کنایه های تو هم اعضای شرافتمند و کاملاً آگاه کلخوز
«کراسنی اوچ» و هم مرا بحیث رئیس کلخوز عمیقاً توهین
میکنند. به هر صورت ما زحمتکشها هستیم نه حقه بازها
در نظر داشته باش!

چشمهای داویدوف درخشیدند اما او بازهم با خودداری گفت:

- تو این کلمات زیبایت را یکطرف بگذار، رفیق دروغین، بیا که بالای موضوع گپ بزنیم. تو خبر داری که در کالینووی اوگول سه پایه حدودی در بهار امسال در هر دو طرف فرورفتگی انتقال داده شده‌اند؟ کلخوزی‌های شرافتمند تو آنها را انتقال داده خط سرحدرا مستقیم ساختند و بیشتر از چهار - پنج هکتار زمین مارا غصب کردند. تو اینرا میدانی؟

- رفیق تو اینرا از کجا فهمیدی؟ سوطن تو، در نظر داشته باش، عمیقاً سبب توهین...

داویدوف بی‌اراده خروشید و گفتار پولیانیتسارا قطع نمود:

- پرگوئی و اکت کافیست! تو مرا مالیخولیا فکر میکنی یا چطور؟ من همراه تو جدی صحبت میکنم اما تو در اینجا درام ساخته‌ای و اکت نجابت و آزرده‌گی را میکنی. وقتی اینطرف می‌آمدم در راه خودم به کالینووی اوگول سر زدم و چیزی را که کلخوزی‌ها برایم خبر داده بودند امتحان کردم. علف برده و پایه‌ها انتقال داده شده‌اند، فاکت! و تو در برابر این فاکت هیچ چاره‌ای نداری.

- من اصلاً در صدد چاره‌ای نیستم! من اینه اینجا هستم، مرا بادستهای خالی بگیر اما... قبل از آنکه بگیری دستانت را قیر بزن! دستهایت را خوبتر قیر بزن رفیق، ورنه من، در نظر داشته باش که مثل ماهی خودرا خطا میدهم...

- آنچه تو بیانسکوئی‌ها مرتکب شده‌اند غصب خودسرانه نام دارد و جواب آنرا تو خواهی داد، پولیانیتسا!

- موضوع انتقال علائم حدودی باید ثابت شود رفیق، این، رفیق، تاکید تنها لفظی تو است و بس. و همچنان اینکه علف نشانی شده نیست.

- گرگ گوسفند نشانی شده را هم میرباید.

پولیائیتسا لبخند خفیف بر لب رانده و سرش را
سرزنش آمیز چنبا نید:

— ای ای ای! حالا دیگر ما را با گرگها مقایسه میکنی!
هر چه میخواهی بگو اما من باور نمیکنم که کسی توانسته
باشد پایه‌ها را انتقال دهد.

— پس تو برو و خودت تفتیش کن. نقش علائم خو
در جاهائی که ایستاده بودند باقی مانده است!
در همان جاها هم زمین نرمتر است و هم علف کوتاهتر و
همچنان نشانه‌های دایروی مثل کف دست معلوم میشوند،
فاکت! خوب در اینجا تو چه میگوئی؟ میخواهی — بیا
هردوی ما یکجا آنجا برویم. موافق هستی؟ نی، رفیق
پولیائیتسا تو از پیش من شور خورده نمیتوانی! خوب،
پس چه، برویم یا چطور؟

داویدوف خاموشانه سگرت میکشید و در انتظار جواب
بود، پولیائیتسا هم خاموش بود و پیوسته همانطور
آسوده میخندید. در اطاق پر از گل هوا دپ بود. مگسها
خود را به شیشه‌های خیره کلکین‌ها زده یکنواخت بنگس
میکردند. داویدوف از لای برگهای سبز گاه‌ها زن جوانی را
که روی صفا برآمده بود دید. این زن فوق‌العاده و قبل از
وقت فربه شده اما هنوز هم زیبا است و دامنگ کهنه‌ای را
بالای پیراهن خواب که آستین‌های کوتاه داشت پوشیده
بود. او چشمانش را با دست از نور آفتاب پنهان نموده و
در طول سرک به چیزی نگاه میکرد و دفعتاً بشور آمده با
آواز چرچری ناخوش آیند صدا کرد:

— فینکا، دختر لعنتی گوساله‌را هی کن! نمیبینی که
گاو از گله بر آمده است؟

پولیائیتسا هم از کلکین دست سفید — شیری زن را
که تا شانۀ لچ بود، موهای طلائی‌اش را که از زیر دستمالک
سر برآمده بودند و باد میچنبا نیدشان، نگاه کرد و بنابه
علت نامعلومی لبهایش را چوشیده آه کشید و گفت:

— خدمه در همین جا در عمارت اداره رهبری زندگی
میکند، از نظافت و پاکی واریسی مینماید. زن خوبی مگر

بسیار غالمغالی است و به هیچ صورت نمیتوانم این غالمغالی بودن را از سرش بیاندازم... لکن من هیچ ضرورتی ندارم به مزرعه بروم، داویدوف. تو در آنجا بودی، دیدی و کافیسست. خلص کلام علف را هم برایت برنمیگردانم! موضوع جنجالی است: تقسیمات اراضی در اینجا پنج سال قبل صورت گرفته بود و حل و فصل این مشکل میان تو بیانسکوئیها و گریمیچیها کار من و تو نیست.

— پس در این صورت کار کی است؟

— کار ادارات ناحیوی.

— خوب، من با تو موافق هستم. جنجال زمین و حدود آن مطلبیست علیحده لکن علف را پس بده. ما آنرا درو کردیم و متعلق به ما است.

چنان مینمود که پولیانیتسا تصمیم گرفت صحبتی را که از نظر او بیهوده بود خاتمه دهد. او حالا دیگر لبخند نمیزد. انگشتهای دستش را که بیحرکت روی میز قرار داشتند دفعه‌تاً به حرکت آمده شکل جرت به خود گرفتند. پولیانیتسا با چشم بطرف دست خود اشاره نمود و با لهجه زنده و معلوم نبود چرا به زبان مادری خود، به زبان او کرائینی گفت:

— میبینی که این چه است؟ این جرت است، اینهم جواب من برایت! حالا خدا حافظت، من کار دارم. صحتمند باشی!

داویدوف متبسم شد:

— طوری که من میبینم تو حریف عجیبی هستی... مگر واقعاً حرفی برایت باقی نمانده است که مانند زنهای بازاری جرئت را برای من نشان میدهی؟ این اثبات نیست برادرك! مثل اینکه تو میخواهی بخاطر این علف بدبخت نزد مدعی العموم بالایت شکایت کنم؟

پولیانیتسا پس به لسان روسی به سخن آمد و جواب داد:

— به هر کسی که میخواهی شکایت کن، مهربانی کن!

میخواهی برای مدعی العموم، میخواهی به کمیته ناحیه
لاکن علفرا برایت بر نمیکردانم و زمین را هم نمیده‌م.
اینرا خوب در نظر داشته باش.

بیش از این حرفی در هیچ مورد باقی نمانده بود و
داویدوف برخاسته غرق در فکر به طرف صاحبخانه
نگریست و گفت:

- من بطرف تو نگاه میکنم رفیق پولیانیتسا و تعجب
میکنم: تو که کارگر و بلشویک هم هستی چطور به این
زودی تا گوش در خورده مالکی غرق شده‌ای؟ تو در اول
برای من لاف اثاثیه کولاکی را زده گفתי وضع ظاهری این
اطاقرا حفظ کرده‌ای اما بنظر من تو تنها ظاهر خانه
کولاکی را نه بلکه روحیه درونی آنرا نیز حفظ کرده‌ای،
فاکت! تو خودت هم در ظرف شش ماه از چنین روحیه‌ای
برخوردار شده‌ای! هر گاه تو بیست سال قبل تولد میشدی
حتماً از تو کولاک واقعی ساخته میشد، اینرا برایت به
اساس فاکت میگویم!

پولیانیتسا شانه‌هایش را بالا انداخته باز هم چشمکهای
خود را که شدید برق میزدند در میان درزهای جلدش فرو
برده گفت:

- نمیدانم داویدوف، از من کولاک ساخته میشد یا
نی مگر در نظر داشته باش که از تو اگر پاپ نی پس یقیناً
ملازم کلیسا ساخته میشد.

داویدوف عمیقاً متعجب شده پرسید:

- بخاطر چی؟

- بخاطری که تو عسکر دریائی سابق هستی و تا
گوش در خرافات مذهبی غرق هستی. در نظر داشته باش
که اگر من منشی ناحیه میبودم تو کارت حزبی‌ات را بخاطر
این همه حرکات بالای میزم میگذاشتی.

داویدوف از تعجب حتی شانه‌هایش را بالا انداخت:

- بخاطر کدام حرکاتم؟ تو راجع به چه صحبت میکنی؟
- ظاهر سازی را کنار بگذار! تو حتی به بسیار خوبی
میدانی که من راجع به چه میگویم. در اینجا تمام حوزه ما

در برابر مذهب زدو خورد داریم، دو مرتبه در جلسه عمومی کلخوز و در جلسه دهکده موضوع بسته کردن کلیسارا در میان گذاشته‌ایم لاکن تو چه میکنی؟ تو در نظر داشته باش که در راه ما سنگ اندازی میکنی. مصروفیت تو اینست!

- پیش برو، بگو در باره آنکه من در راحت چه سنگ اندازی میکنم، بگو دلچسپ است.

پولیائیتسا بصورت آشکار عصبانی شده ادامه داد:
- تو در روزهای يكشنبه پیرزنهارا بالای اسپهای کلخوز برای عبادت به کلیسا روان میکنی، کار تو اینست! اما زنهای ما، در نظر داشته باش، بخاطر این کار تو به چشمم درآمده میگویند: «تو فلان و بستان میخواهی کلیسارا بسته و ازش کلوب تیار کنی اما رئیس کلخوز گریماچی به زنان مذهبی و صاحب ایمان احترام کامل میگذارد و آنها را در روزهای یکشنبه بالای اسپ برای عبادت به کلیسا میآورد».

داویدوف بی اراده خنده سر داد:

- پس موضوع بالای این مسئله است! من معلوم میشود در چنین خرافات مذهبی ملامت هستم. خوب، این حرکت من آنقدر وحشتناک نیست!

پولیائیتسا با عصبانیت ادامه داد:

- برای تو شاید وحشتناک نباشد اما در نظر داشته باش که برای ما هیچ مطلبی نمیتواند بدتر از این باشد! تو در برابر کلخوزی‌ها خوش آمدگویی میکنی و میخواهی برای همه خوب معلوم شوی اما ما را در کار ضد مذهبی مزاحمت میکنی. کمونیست خوبی هستی، هیچ حرفی نمیتواند وجود داشته باشد! دیگران را به روحیه خورده مالکی متهم میسازی اما اینکه خودت مصروف چه هستی شیطان میدانند. پس آگاهی سیاسی تو کجاست؟ مفکوره بلشویکی و آشتی ناپذیری‌ات با مذهب کجاست؟
- باش، پرگویی آگاه! تو احتیاط کرده گپ بزنی!.. «خوش آمدگویی» یعنی چه؟ تو خبرداری که من پیره زنهارا

چرا بالای اسپها روان کردم؟ میدانی به چه حسابی چنین کاری را کردم؟

— من بالای حساب‌های تو از برج بلند تف میاندازم! تو هر طوری میتوانی حساب کن صرف حسابهای ما را در مبارزه با مذهب مزاحمت نکن. هر طوری میخواهی دلت، اما در بیوروی کمیته ناحیه مسئله روش ترا طرح میکنم، در نظر داشته باش!

داویدوف با تأسف گفت:

— راست بپرسی پولیانیتسا من فکر کرده بودم که تو عاقلتر هستی، — و بدون وداع برآمد و رفت.

۱۶

داویدوف هنوز در راه گریمیچی‌لوگ بود که تصمیم گرفت موضوع تسخیر زمین و بردن علف توسط توبیانسکوئی‌ها را به مدعی العموم ناحیه انتقال ندهد. او نمیخواست در این مورد به کمیته ناحیه حزبی هم چیزی بگوید. قبل از همه لازم بود دقیق بداند که زمین دعوائی قسمت آخر کالینووی اوگول واقعاً در سابق متعلق به کی بوده است و آنوقت مطابق به چگونگی مسئله عمل نماید. داویدوف با اوقات تلخی صحبت با پولیانیتسارا بیاد آورده با خود فکر میکرد: «این عاشق گلها و رفاه عجب شی است! به هیچ صورت نمیتوان گفت که عقل بزرگی دارد، به هیچ‌صورت، مگر او با یک نوع چالاکی، یک نوع چالاکی‌گک ساده‌ای برخورد میکند که اکثریت احقها از آن مستفیداند. اما اگر بدهن چنین آدمی انگشت بگذاری دندان میکند... علف‌را شاید با موافقه او برده‌اند، لکن عمده این نیست، عمده پایه‌های حدودی است. ممکن نیست که به اساس دستور او آنها را انتقال داده باشند. او اینکار را نمیکند، این کار برایش خطر ناک است. اما اگر او میدانست که آنها را انتقال داده‌اند و قصداً نادیده گرفته؟ آنگاه این مطلب هم

کار درستی نیست! کلخوز هنوز شش ماهه است و اگر زندگی اش را از تسخیر زمین همسایه و دزدی شروع کند - معنی متلاشی ساختن کامل کلخوزی هارا دارد! این مطلب خو معنی تشویق آنها را به عادات زندگی منفردانه سابق دارد: از هیچ چیز کراهیت نداشتن، از هر راه و به هر طریقه ای رفتار کردن و تنها هرچه بیشتر برای خود کسب کردن. نی کار به این ترتیب نمیتواند پیش برود! همینکه بدانم زمین واقعاً از ما است همان لحظه به کمیته ناحیه میروم. بگذار در آنجا مغزهای ما را بجا بیاورند: از مرا بخاطر پیره زنها و از پولیانیتسارا بخاطر تربیه مضرانه کلخوزی ها».

اسپ آهسته و پلنگ انداز قدم میگذاشت و داویدوف پینکی میرفت. در غبار خیره پینکی دفعتاً زن فربه ای را که در روی صفه در توبیانسکوی دیده بود بیادش آورد و لبهایش را با تنفر کج ساخت و خواب آلود فکر کرد: «در بدن او چقدر چربو و گوشت اضافی آویزان است... در چنین هوای گرم یقیناً گوئی که صابون کاری شده است و میگردد، فاکت!» و در همان لحظه خاطره فوق العاده مطیعیش گوئی برای مقایسه اندام رسای دخترانه و خوش تراش لوشکارا به وضاحت در برابرش ترسیم نمود. او رفتار سبک و آن حرکات دستان لوشکارا بیاد آورد که همیشه موهای خود را مرتب میساخت. این انداز از دلربائی غیر قابل وصفی برخوردار میبود و هنگام ادای آن لوشکا با چشمان متبسم، جذاب و دراکش از زیر پیشانی مینگریست... داویدوف گوئی از تکان غیرمنتظره ای جست زد و بالای زین راست شده گوئی درد شدیدی پیچانده اش باشد چمک شد و اسپرا غضبناک تازیانه زده بتاخت آورد...

تمام این روزها خاطره نامهربانش مزاحهای ظالمانه ای باوی روا میداشت. خاطره اش بدون هیچ علتی گاه در جریان صحبت جدی، گاه در دقایق تفکر، گاه در خواب

سیمای لوشکارا در برابرش مجسم میساخت. او میخواست
وی را فراموش کند اما تاحال نتوانسته بود...

نیم روز به گریمیچی رسید. یاکوف لوکیچ و محاسب
راجع به چیزی پرهیجان صحبت میکردند لکن همینکه
داویدوف دروازه را باز نمود گوئی به اساس قومانده در
اطاق خاموشی برقرار گشت.

داویدوف که از گرمی و سفر خسته شده بود پشت
میز نشست پرسید:

- شما راجع به چه جر و بحث داشتید؟ ناگولنوف به
اداره رهبری نیامده بود؟

یاکوف لوکیچ معطل کرده جواب داد:

- ناگولنوف نیامده بود، - و زود بطرف محاسب
نگاه کرد. - ما اصلاً جر و بحث نمیکردیم رفیق
داویدوف، چنین بنظر تان آمده است، ما همینطور ساده
بصورت عموم در هر مورد و بیشتر در باره کار و بار گپ
میزدیم. چطور، تویانسکوئیها علفرا پس برای ما
میدهند؟

- خواهش دارند دیگرهم برایشان آماده بسازیم...
لوکیچ، به نظر تو این زمین از کی است؟

یاکوف لوکیچ شانهایش را بالا انداخته جواب داد:

- کی میدان رفیق داویدوف معلوم نیست. در اوائل
این زمین برای دهکده تویانسکوی جدا شده بود، این کار
پیش از انقلاب صورت گرفته بود. اما در وقت حکومت
شوروی قسمت بالائی کالینووی اوگول طرف ما آمد. در
تقسیمات آخر در سال بیست و ششم تویانسکوئیها را
بیشتر عقب بردند. اما اینکه سرحد از کجا میگذاشت من
نمیدانم زیرا که زمین من بطرف دیگر بود. دو سال پیش
تیتوک آنجا را درو میکرد. نمیتوانم بگویم که آیا او این
زمین را خودسرانه درو میکرد و یا آرامی از کدام فقیری
خریده است، نمیدانم. آسانتر اینست که جریبکش ناحیه
رفیق شپورتنوی را دعوت کنید. او از روی نقشه های
سابق فوراً پیدا میکند که سرحدرا از کجا گذاشته اند.

در سال بیست و ششم هم او تقسیمات اراضی ما را ترتیب داده بود. چه کسی بهتر از او میداند؟
داویدوف دستهایش را با خوشحالی بهم مالیده مسرور گشت:

- اینه عالی شد! شپورتنوی باید بداند که زمین متعلق به کی است، فاکت! اما من فکر میکردم گروه جریبکشیهای بیگانه از بیرون آمده بود. همین حالا شوکر را پیدا کن و بگو اسپهرا به گادی بسته کرده به ستائیتسا پشت شپورتنوی برود. من برایش پرزه مینویسم.

یاکوف لوکیچ برآمد، پس از پنج دقیقه برگشت و با بروتهایش تبسم نموده داویدوف را با انگشت طلبید:

- برویم بکاهدان و منظره عجیبی را نگاه کنیم...
در حویلی اداره رهبری مثل تمام دهکده چنان سکوت مرگباری مسلط بود که تنها در گرمترین روزهای تابستان اتفاق می افتد. در زیر نور آفتاب بوی علف پژمرده بمشام میرسید. از طویله بوی سرگین خشک اسپ بیرون میزد. وقتی داویدوف به کاهدان نزدیک شد عطر گوارا و تیز علف تازه گلدار که کمی پژمرده شده بود به سوراخهای بینی اش نواخت و برای یک لحظه تصور نمود که در مزرعه کنار کوت علفی قرار دارد که همین حالا درو شده است.
یاکوف لوکیچ دروازه را محتاط باز نمود، یک بغل شد و داویدوف را پیش راه داده با صدای آهسته گفت:

- این کبوترها را نگاه کنید. هیچ وقت فکر نمیکنی که یک ساعت قبل آنها نزدیک بود یکدیگر خود را بکشند. معلوم میشود که در وقت خواب آشتی میکنند...

داویدوف در دقیقه اول نا وقتی چشمانش با تاریکی عادی نشده بودند بغیر از نور مستقیم آفتاب که از سوراخ سقف بالای علف غیرمنظم در وسط کاهدان میتابید هیچ چیز دیگری نمیدید. پسائتر اندام پابه شوکر را که بالای گاه خوابیده و پهلوی وی ترافیم را که خود را گرد جمع کرده بود دید.

یاکوف لوکیچ با صدای بلند شروع به صحبت کرد:

- تمام صبح را بابه با قمچین پشت بز میدوید، مگر حالا میبینید که یکجا خواب هستند.
بابه شوکر بیدار شد. اما او هنوز موفق نشده بود بالای آرنجش بلند شود که ترافیم مثل فنر با هر چهار پایش از روی کاه تکان خورده به زمین جست زد. کله‌اش را خم کرده و جنگ‌آورانه ریشش را چندین بار تکان داد.

شوکر بطرف ترافیم که آماده نبرد شده بود اشاره نموده با آواز بیحال و ضعیف پرسید:

- میبینید مردم نیک، که این شاخدار چه شیطانی است. تمام شب بدون وقفه سر گاه تا و بالا میرفت، میکاوید، عطسه میزد، دندانهایش را بهم میشقید. یک لحظه هم مرا بخواب نماند لعنتی! صبح چندین بار همراهش جنگیدم و حالا پهلویم خوابیده، شیطان او را پهلویم آورد. وقتی بیدارش کردید آماده زدو خورد شد. آیا با وجود چنین تعقیمی من چه زندگی میتوانم داشته باشم؟ اینجا دیگر بوی قتل و قتال می‌آید: یا من کدام وقتی او را از زندگی محروم میسازم یا اینکه او با شاخهایش به دل من میزند و نام شوکر هم یاد تان خواهد رفت! خلاصه اینکه روزگار من با این شیطان شاخدار بخوبی بی پایان نخواهد رسید. در این حویلی مرده خواهد افتاد...

در دست شوکر بصورت غیرمترقبه شلاق پیدا شد. اما او موفق به تکان دادن آن نشده بود که ترافیم به دو خیز به کنج تاریک کاهدان دویده با سمش بصورت تحریک‌آمیز به زمین میزد و با چشمهای فاسفوری و براق خود بطرف شوکر مینگریست. پیرمرد شلاق را کنار گذاشت و سرش را غصه‌آمیز جنبانیده گفت:

- میبینید که چه حشره چالاکي است؟ من تنها با قمچین ازش نجات میابم، آنهم نه همیشه زیرا از همانطرفی قابویم را میدهد که هیچ انتظارش را نداشته باشم! به این ترتیب تمام روز قمچین را از دستم ایلا نمیدهم. با این بز هیچ کاری کرده نمیتوانم! هر جایی

که بسیار غیر مناسب است در همانجا هم منتظرش باش. مثلا اینه دیروز را بگیریم. من مجبور بودم به کنج دور پشت سراچه بخاطر قضای حاجت بزرگی که معطل نمودن آن غیر ممکن بود بروم. دورادور را دیدم - بز نیست، فکر میکنم: «خوب، خدا را شکر مثلیکه ترافیم شیطان در کدام سایه یخی استراحت است و یا اینکه در پشت حویلی سبز میچرد». من با دل آرام پشت سراچه رفتم و همینکه خوب مناسب نشستیم بز لعنتی پیدا شد، قدم زده طرفم می آید، کله اش را خم میکند و میخواهد حمله کند و به پهلویم بزند. خواهی نخواهی مجبور به خیزش شدم... همزه قمچین گریختاندمش و همینکه پس آماده شدم باز از کنج دیوار خیز زده میبرآید... چندین بار به همین رقم سوقصد جانم را کرد! به همین رقم اشتهایم سوخت. آیا اینهم زندگیست؟ پاهایم روماتیزم دارند و من جوانک نیستم که مثل تعلیم عسکری اینقدر بنشینم و بخیزم. از اینکار پاهایم می لرزند و کمرم خله میزند. من از دست این ترافیم آخرین صحتم را از دست میدهم و به بسیار سادگی شاید در همان پشت سراچه بمیرم! وقتی بود که من مثل عقاب حتی نیم روز مینشستم لکن حالا عنقریب از کسی خواهش باید کنم تا از زیرهای بغلم گرفته بنشانند... اینه، این ترافیم لعنتی مرا به چه شرمساری رسانیده است! تف!

شوکر با غضب تف انداخت و دیر چیزی مرمر میکرد و ناسزا گفته چیزی را در جستجو میشد.

داویدوف تبسم کرده مشوره داد:

- بابا، باید با کلتور زندگی کرد، از کنار آب کار

گرفت، پشت سراچه نباید رفت.

شوکر با تأثر بطرف او نگاه کرد و دستش را نومیدانه

تکان داده گفت:

- نمیتوانم! دلم نمیشود. من برای تو شهری نیستم.

من تمام زندگی عادت گرفته ام در آزادی قضای حاجت کنم که باد از هر طرف بجانم بزند! در زمستان، در سخت ترین

سردی هم به خوک‌خانه نمیروم. اما همینکه به کنار آب شما میروم از بوی سنگین بیهوش میشوم و به این ترتیب میتوانم بیافتم.

- خوب، در اینجا دیگر من هیچ کمکت کرده نمیتوانم. هر رقم میتوانی چاره‌ات را بکن. حالا اسپه‌ها را به گادی بسته کن و به ستانیتسا پشت جریب کش برو. او برای ما بسیار ضرور است. لوکیچ تو میدانی خانه شیپورتنوی کجاست؟

داویدوف جواب را نشنیده رویش را گشتاند لاکن لوکیچ رفته بود. یاکوف لوکیچ به اساس تجربه میدانست که شوکر چقدر دیر اسپه‌ها را بسته میکند و به طویله رفت تا این کار را خودش انجام دهد. بابا شوکر تعهد نمود:

- به ستانیتسا بیک ثانیه میتوانم بروم، این کار بسیار ساده و بسیط است. اما تو رفیق داویدوف یک سوال را برایم تجزیه و تحلیل کن که چرا کرکتر تمام این حیوانات کولاکهای سابقه سراپا مثل صاحبان‌شان است یعنی که بی‌حد مضر و بی‌اندازه چلاک هستند؟ مثلاً اگر این ترافیم شیطان را بگیریم. چرا یکبار به پشت یاکوف لوکیچ نزده است و همیشه بالای من تمرین میکند؟ بخاطری که در وجود او نزدیکی کولاکی‌اش را بو کشیده است، به همین خاطر هم غرضش نمیگیرد و تمام قهرش را بالای من هموار میکند.

یا هر یک از گاوهای کولاکی را میگیریم. برای دوشنده کلخوز هیچ وقت آنقدر شیر نمیدهد که به صاحب خود، به زن فراری کولاک میداد. خوب فرض میکنیم این مطلب درست است: زن صاحبش هم لبلبو هم پس‌مانده‌ها و هر رقم میوه برایش میداد اما دوشنده کلخوز برایش یک ذره علف پارساله‌ها میدهد و در زیر پستانش نشسته در انتظار شیر خواب میرود.

مثلاً هر کدام سگ کولاکی را بگیر. او چرا تنها بالای ققرا که کالای جنده دارند حمله میکند؟ خوب، فرض میکنم

بالای من. مسئله جدی است. من در این باره از ماکار پرسیدم، او میگوید: «این مبارزه طبقاتی است». و اینکه مبارزه طبقاتی چه است برایم تشریح نکرد، خنده نمود و پشت کارش رفت. این مبارزه طبقاتی به چه درد من میخورد که به دهکده میگردی و طرف هر نرسک با ترس و هراس نگاه میکنی؟ در پیشانی‌اش خو نوشته نشده است که سگ با وجدان است یا از قشر کولاکهای فراری؟ و اگر او، این نرسک کولاکی قسمی که ماکار برایم توضیح میکند دشمن طبقاتی من است پس من چه باید بکنم؟ اموالش را باید مصادره کنم؟ مثلاً تو چطور میتوانی اموالش را مصادره کنی، یعنی اینکه پوستش را زنده از بدنش جدا بسازی؟ به هیچصورت امکان ندارد! او زودتر پوست ترا ساده از تنت جدا میکند. یعنی که موضوع واضح است: اول باید این دشمن طبقاتی را در رشمه آویزان کرد و بعد پوستینش را از جانش کشید. من در همین چند روز آخر برای ماکار این پیشنهاد را گفتم اما او میگوید: «تو پیر مرد احمق با این ترتیب نصف سگهای دهکده را غرغره خواهی کرد». مگر اینکه کدام ما احمق هستیم هنوز معلوم نیست، هنوز سوالیه است. به نظر من ماکار کمی بیشتر است نه من... اداره تهیه مواد خام حیوانی، پوست سگ را میپذیرد؟ میپذیرد! در تمام دولت چقدر نرسک کولاکی بدون صاحب و هیچ مراقبی اینطرف و آنطرف میگردند؟ ملیونها دانه! خوب، اگر پوست تمام آنها کشیده شود، بعد چرم ساخته شود و از پشم‌شان جراب بافته شود چه کاری میشود؟ کاری میشود که نصف روسیه در موزه‌های چرمی خواهند گشت و کسی که جراب از پشم سگ بپوشد قرنهای قرن از روماتیزم علاج میشود. راجع به این دارو من از مادرکلان خود شنیده بودم، خوبتر از آن، اگر میخواهی بدانی در دنیا نیست. خوب چه بگویم، خودم از روماتیزم به عذاب بودم و تنها جرابهای پشم سگ نجاتم میدهند. بدون آنها مدت‌ها پیش به چهارغوک راه میرفتم.

داویدوف دلچسپی گرفت:

— باب، تو امروز فکر رفتن به ستانیتسارا داری؟
— حتماً دارم، فقط تو گپ مرا قطع نکن و تا آخر
بشنو، و اینک این فکر کبیر همینکه در مورد دباغی
پوست سگ به سرم زد دوشبانه روز نخواستید پیوسته
چرت میزد: از این مفکوره های من چه مفاد پولی برای دولت
و عمده اینکه برای من بدست می آید؟ اگر دستهای من
نمیلرزیدند خودم بمرکز مینوشتم، شاید کدام مفادی بخاطر
کوشش فکری ام از طرف حکومت صورت میگرفت. بعد
تصمیم گرفتم تمام این مطالب را برای ماکار قصه کنم.
من خسیس نیستم. آدمم و همه گیهارا طوری که است
پیشش انداختم و میگویم: «ماکار جان! من آدم پیر هستم،
برای من هیچ سرمایه و هیچ بخششی ببرد نمیخورد اما
میخواهم ترا برای تمام زندگی خوشبخت بسازم. تو در
باره مفکوره من برای حکومت مرکزی دولت نوشته کن و
چنان نشانی خواهد گرفتی که بخاطر جنگ گرفته ای.
خوب، اگر از این راه پول برایت روان کنند ما و تو آنرا
قراری که لازم است نصف میکنیم. تو اگر میخواهی برایت
نشان طلب کن اما برای من تنها پول گاوی را که یک بار
زائیده باشد و یا حداقل گوساله یکساله پیدا شود راضی
خواهم بود».

اگر کسی دیگری بجای او میبود به پایم میافتاد و
تشکر میکرد. اما ماکارجان هم امتنان کرد... آخ که از
پشت میز چنان میخیزد! مرا مادر گفته چنان ناسزا
میگوید: «تو هر قدر پیر شده میروی همانقدر احمق شده
میروی! بالای شانهایت دیگ خالی قرار دارد!» و خودش
بعد از هر کلمه، فلان و بستاتم را بر باد میکند و چنان
فحش غلیظ میدهد که اندازه ندارد! او این همه گیهارا در
باره عقل برای من میگوید! مگر هر کس بجایش بود پروا
نیست اما او باید خاموش میبود! اینهم عاقل شد: نه خودم
میتوانم نه دیگر آنرا مجال میدهم! من نشستهام و منتظر
هستم که چه وقت دهنش خشک میشود، پیش خود فکر

میکنم: «بگذار خیزك بزند به هر صورت با همانجایش روی چو کی مینشیند که پیشتر نشسته بود».

طوری که معلوم شد ماکار جانم از دو زدن مانده شد، نشست و میپرسد: «بست است؟» با آنکه من همراهش پخته رفیق هم هستم اما حالا دیگر من بالایش قهر شدم و برایش میگویم: «اگر تو مانده شدی، ماندگی ات را بگیر و از سر شروع کن، من منتظر میشوم، عجله ندارم. مگر تنها اینکه تو چرا نافهمیده ناسزا میگوئی ماکار جان؟ من خو برایت نیکی میخواهم. بخاطر چنین فکری عکست را در تمام روسیه در اخبارها چاپ میکنند!» اما او دروازه را زد و از اطاق برآمد گوئی که من در تمبانش آب جوش انداخته باشم!

شام پیش شپین معلم برای مشوره رفتم، او هر چند نباشد آدم عالمی است. برایش همه گپهارا قصه و بالای ماکار شکایت کردم. اما فکر میکنم که این علما همه شان يك اندازه بی سر هستند و حتی بسیار بی سر هستند! میفهمی که او برای من چه گفت؟ ریشخند زده میگوید: «تمام انسانهای کبیر بخاطر مفکوره شان مورد تعقیب و عذابها قرار گرفته اند، تو هم تحمل کن». عجب تسلیتی داد! او حقه باز است نه معلم! تحمل برآیم چه فایده دارد؟ گاو تقریباً بدست آمده بود اما دیدن دمیش هم نصیبم نشد... و تمام این نواقص بخاطر مخالفت ماکار است! دوست و رفیق نامیده میشود، روزگارش خراب شود! به همین خاطر او بود که در خانه يك عالم اوقات تلخی... من خو برای پیرزنم لاف زده بودم که شاید خدا بخاطر سعی و کوشش فکری ام برای ما گاو بدهد. بلی، داد، جیبت را گشاد بگیر! حالا پیرزنم دل مرا مثل سوهان میساید: «پس گاو کجاست؟ باز دروغ گفتی؟» مجبور میشوم هر رقم عذاب او را هم تحمل کنم. همینکه تمام مردم های کبیر تحمل کرده اند پس برای من خو خدا بیخی این دستور را داده است...

فکر خوب من به همین ترتیب هیچ شد... خوب، چطور
کنم؟ بالاتر از کمرت خیززده نمیتوانی...
داویدوف به چوکات دروازه تکیه داده بدون اینکه
صدایش برآید میخندید. مگر شوکر کمی آرام شده
بی عجله شروع به پوشیدن بوت دایش کرد و حالا دیگر
بدون اینکه کوچکترین توجهی به داویدوف کرده باشد با
از خودگذری ادامه داد:

- اما جرابهای پشم سگ برای روماتیزم بهترین دارو
است! من خودم تمام زمستان را در آنها گشتم، یک دفعه
هم از پایم نکشیدم و با آنکه پاهایم طرفهای بهار بکلی
پوسیده شده بودند و زخم چندین بار بخاطر سگ بوی از
خانه بیرونم کرد اما روماتیزمم علاج شد و یک ماه کامل
هتلی که خروس جوان دور دور ماکیان میگردد رقصان چکر
زد. خوب، چه فایده؟ هیچ! زیرا باز هم در بهار از کله
دیوانه ام پاهایم را تر کردم، و اینه پس ناچور شدم! اما
این مطلب موقت است، از این مرض آنقدر نمیترسم.
همینکه کدام نرسک عاجز و پشمالورا گیر کنم، کلش
میکنم و باز روماتیزم را از جانم پاک میکشد! حالا میبینی
که من چطور میگردم و پای میمانم؟ مثل اسپ خسی که از
جو دم کرده باشد. اما وقتی جرابهای دارویی را بپوشم باز
مثل جوان به رقص می افتم. مصیبت تنها در آنست که
پیرزنم نمیخواهد پشم سگ را بپوشد و برایم جراب بپافد.
او از بوی سگ سر چرخ میشود و پشت دستگاہ گک
ریسندگی لعاب دهنش رفته خفکش میسازد. اول هکک
میزند، هکک میزند، پس انتر خفک میشود، خفک میشود و
بعد وضعش اینطور خراب میشود که دلش چیه چیه
میشود. به این ترتیب خدا همراهش، من مجبورم
تمیسازم چنین کاری را بکنم. خودم پشم را شستم، خودم
در آفتاب خشکش کردم، خودم تابیدم و هم جراب بافتم.
احتیاج برادر، به آدم هر مرداری را یاد میدهد...

اما این هنوز مصیبت نیست، نصف مصیبت است و
مصیبت هم در آنست که پیرزنم مار زهرناک و اژدار

واقعی است! پرارسال تابستان در دپا عذابم میداد. چطور
کنم؟ در این وقت جرابهای پشم سگ بیادم آمد. به این
ترتیب روزی از طرف صبح سگک همسایه را اغوا کردم،
همراه نان قاق اغوایش کردم و پاک مثل سلمانی واقعی
کلش کردم. تنها برای زیبائی يك يك غوزه پشم در
گوشها و آخر دمش گذاشتم. تا چیزی برای راندن مگسها
داشته باشد. باور نمیکنی اما نیم پود پشم از جانش کل
کردم!

داویدوف روی خود را با کفهای دستش پنهان کرده
از خنده نفسش بند آمد و گفت:
- آیا بسیار زیاد نیست؟

اما سوالهای از این بغرنج تر بابه شوکر را هیچ وقت
دچار دشواری نساخته بود. او بسیار ساده شانه هایش را
بالا انداخت و جوانمردانه عقب نشینی کرد:

- خوب، شاید يك اندازه کمتر بوده است، چهار پنج
کیلوگرم، من خو آنرا در ترازو تول نکرده بودم. اما
بهر صورت این ماچه سگ چنان پشمی بود که گزئی تا
آخرین روزهای زندگی ام برای جراب کفایت میکند، اما
نی، تنها يك جور را موفق شدم بیافم و دیگرانش را
پیره زخم یافت و همه را تا آخرین رشمه در حویلی
سوختاند. زن من زن نی بلکه پلنگ ظالم است! در مضرت
از این بز لعنتی يك ذره پس نمیماند. او و ترافیم دو موزه
يك جور هستند، خدا شاهد است که دروغ نمیگویم!
خلاصه اینکه او تمام ذخیره ام را سوختاند و بکلی ورشکستم
ساخت! من برای این ماچه سگک بخاطری که در وقت کل
کردنش آرام ایستاده باشد يك خلطه کلان نان قاق را
مصرف نموده بودم، اینه موضوع اینطور است...

اما ماچه سگک هم طالع نکرد: بعد از کل شدن از
پیشم گریخت و گویا راضی بود که من از پشم اضافی
آزادش ساختم، حتی دم پویکی اش را از خوشحالی تکان
میداد. بعدتر زود بطرف دریا رفت و همینکه عکس خود را
در آب دید از شرم قوله کشید... پسانتر مردم برای من

گفتند که پهلوی دریا چکر میزد، یقیناً که از خجالت میخواست غرق شود. اما آب دریای ما خو تا زانوی گنجشک است و حدس هم نزد که خود را در چاه بیاندازد عقلش کفایت نکرد. چه میتوانی برایش بگوئی؟ به هر صورت عقلک حیوان و یا مثلاً حشره کم است، مثل آدم نیست...

سه شبانه روز در زیر انبار همسایه قوله کشید، دلم را همراه قوله اش چیه چیه میساخت اما از زیر انبار نمی برآمد، یعنی که بی عفتی آزارش میداد و میشرمید با چنان وضعی خود را ب مردم نشان بدهد. به هر صورت از دهکده کم شد، به چشم دیده نمیشد، تا تیرماه کم بود و همینکه پس پشمش رسید باز پیش صاحبش آمد. چنان ماچهسگ شرمندوک بود که از یگان زن هم شرمندو کتر، خدا شاهد است که دروغ نمیگویم!

از همان وقت من تصمیم گرفتم: اگر من کدام سگ دیگر را کل کنم، ماچهسگ را غرض نمیگیرم، لباس بالائی شان را نمیکشم و شرم زنانه شان را پنهان میگذارم. کدام نرسگ را انتخاب میکنم: نرسگها آنقدر شرمندوک نیستند، هر کدام شان را حتی اگر با پاکی هم کل کنی گوش خود را شور نمیدهد.

داویدوف گپ شوکر را قطع کرد:

— تو افسانه ات را زود خلاص میکنی؟ تو خو باید بروی. عجله کن!

— يك محنت! حالا بوتهایم را میپوشم آماده میشوم. تنها اینکه تو از برای عیسی گپم را قطع نکن ورنه افکارم مرا بطرف دیگر میبرند و موضوع یادم میرود. به این ترتیب من هم میگویم: ما کارجان مثلیکه مرا احق شمار میکنند، اما او بسیار اشتباه میکند! او در برابر من جوان است، در سطح شنا میکند و تمام میوه حاصلش در پیشانی اش ظاهر است، اما مرا، گنجشک پیر را با پوست کال بازی داده نمیتوانی، نمی توانی! برای خود ماکار بد نمی بود اگر از من عقل می گرفت. همینطور هم است.

باز حمله پرگوئی بالای بابہ شوکر آمد. به گفته
رزمیوتنوف شوکر «كوك» شد و حالا متوقف ساختنش نه
تنها دشوار بلکه تقریباً غیر ممکن بود. داویدوف همیشه
نسبت به پیر مرد بدشانس در زندگی با نیکی و حسن
نیت تقریباً دلسوزانه برخورد مینمود اما این بار بهر
صورت تصمیم گرفت داستانش را قطع کند:

— باش بابہ، ایستاد شو! تو عاجل باید به ستانیتسا
بروی و شیپورتنوی جریبکش را بیاوری. تو اورا
میشناسی؟

— من در ستانیتسا نه تنها شیپورتنوی ترا بلکه تمام
سگهارا بحساب میشناسم.

— تو خو متخصص سگها هستی، فاکت! اما برای من
شیپورتنوی لازم است. فهمیدی؟

— برایت گفتم که میآورم، مثل اینکه عروس را برای
عروسی میآورند میرسنانش، و فقط اینکه تو گپ مرا
قطع نکن. این عادت مضر تو که گپ آدم را قطع میکنی از
کجا شده است؟ تو بدتر از ماکارچان شده میروی بخدا قسم
است! ناگولنوف اقلای تیمافی را تیرباران کرد، او كازاك
قهرمان است و بگذار او گپ مرا قطع کند. من بهر صورت
احترام اورا دارم. پس تو چه قهرمانی کرده ای؟ بچه خاطر
من ترا باید احترام کنم؟ یعنی که قطعاً به هیچ خاطری! تو
بگیر و این بز شیطانرا که تمام زندگی مرا خراب کرده
است همراه تفنگچه تیرباران کن و من تا روز مرگ پیش
خدا دعایت خواهم کرد و بدتر از ماکار احترام نخواهم
کرد. اما ماکار قهرمان است! او تمام علمها را یاد گرفته و
حالا زبان انگیزی را از یاد میگیرد. او هر چیز را کمتر
از من نمیداند، حتی در خواندن خروس او اولین متخصص
است. او لوشکارا هم از خود راند و تو از حماقت نازش
دادی، و تیمافی دشمنرا با يك گوله چپه کرد...
داویدوف با بی حوصلگی صدا کرد:

— تو زودتر بوتهایترا بیوش! تو چرا تال میدهی؟
بابه شوکر اخ و اوخ کرد و روی علف شورک خورده غم زد:

- تسمه های پاپوش خود را بسته میکنم، نصیبینی یا چطور؟ در تاریکی شیطان هم بسته شان کرده نمیتواند!
- در روشنی برای!
- در همین جا هم به يك ترتیبی میکنم. بلی-ی-ی، ماکار جان من اینطور آدم است. او نه تنها خودش درس میخواند، بلکه کوشش میکند مرا هم یاد بدهد...
- داویدوف تبسم کرده پرسید:
- چهار یادت میدهد؟
- بابه شوکر جواب نامعین داد:
- علوم مختلفرا، - او بوضاحت نمیخواست جواب مشرح بدهد و با بیمیایی تکرار کرد: - میگویم علوم مختلفرا. فهمیدی؟ حالا من مصروف کلمات خارجی هستم. از نظر تو چطور است؟
- هیچ چیزی نمیدانم. کدام کلمات خارجی؟
- بابه شوکر حالا دیگر با تأسف گفت:
- تو که اینقدر کودن هستی پس هیچ پرسان نکن. - از چنین سوالهای دلتنگ کننده بصورت واضح اظهار نارضا یتي نموده با آزردهگی به فش پرداخت.
- داویدوف گفت:
- کلمات خارجی برای تو همانطور لازم است که برای مرده تکر، - و مثل سابق با خنده خواهش نمود: - تو بهشتاب خلاص شو.
- شوکر مثل پشك غضبناك فرزد:
- به شتاب! گپزد! شتاب وقتی لازم است که یکراگیر میکنی یا وقتی از پیش زن بیگانه فرار میکنی و شویش از پشتت میتازد و حالا و يك ساعت گيرت میکند... قمچین را نمیابم، شیطان لعنتی! همین حالا بدستم بود و اینه مثلی که در زمین درآمده باشد. بدون قمچین من میتروسم بخاطر بز يك قدم بگذارم... شکر خدارا، یافتم! خي کلاهم کجاست؟ تو آنرا ندیدی رفیق داویدوف، کلاه پیکمرا؟ زیر سرم افتاده بود... ای ای ذهنم، مثل غلییل سوراخ سوراخ شده است... خوب، اینه خدارا شکر

کلاه‌ها را هم یافتیم، حالا دیگر تنها بالا پوش تریپالی‌ها را
بیایم دیگر آماده هستیم. آخ ترافیم شیطان! یقیناً که او
آنها در علف درون کرده است، حالا تا شب بیالش...
یادم آمد! بالا پوشم خود در خانه مانده... و در چنین گرمی
چه بدردم میخورد؟ چرا آنها اینجا می‌آوردند؟

داویدوف سرش را از دروازه کشید و دید که یاکوف
لوکیچ چگونه قیضه‌ها را به اسپه‌های بسته در گادی
میپوشاند، با مهربانی نوازش‌شان میداد و آهسته
آهسته برای‌شان چیزی میگفت.

داویدوف غضبناک صدا کرد:

- یاکوف لوکیچ اسپه‌ها را بسته کرد اما تو هنوز
آماده نشده‌ای! تو چه وقت جمع و غندت را خلاص میکنی
تال‌کار پیر؟

بابه شوکر با صدای بلند و طولانی ناسزا گفت و بعد
علاوه کرد:

- چه روز خرابی، ارواحش خراب شود! اگر درست فکر
شود رفتن به ستانیتسا لازم نیست شکوم‌های این سفر
خراب است! این مهربانی کرده بگو کلاه‌ها را میپالیدم و
حالا خلطه تنباکویم کدام جانی گم شد. آیا اینهم شکوم نیک
است؟ گپ هم در همین جاست که بد است. حتما در راه
کدام مصیبتی رخ خواهد داد... این مصیبت، خلطه
تمباکورا نمیایم و خلاص! ترافیم خود قورتش نکرده است!
خدارا شکر، خلطه‌ها هم یافتیم. حالا میتوانم بروم... یا
شاید سفر را برای صبح بگذاریم؟ علائم بسیار بدی رخ
داده است... در کتاب مقدس ناحق گفته نشده است،
یادم رفت در کدام فصل ماتفی است، خوب شیطان همراهش
هر فصلی که باشد، اما ناحق گفته نشده است: «اگر تو،
مسافر، به راه آماده میشدی و علائم خراب دیدی، پس
به خانه بنشین و به لحاظ هیچ شیطانی شور نخو». این
رفیق داویدوف حالا تو با مسئولیت تصمیم بگیر: من امروز
بروم یا نه؟

داویدوف با لحن جدی دستور داد:

- برو پابه، همین حالا!

شوکر آه کشید، اما اعتراض نکرد، به پشت از بالای علف خزیده پایان شد، با حرکات پیرانه همراه پاهایش شرشر کرد و شلاق را از عقبش کش مینمود، با هراس بطرف بز که در کنج تاریکی پنهان شده بود مینگریست. به این ترتیب او بطرف در خروجی روان شد.

۱۷

داویدوف شوکر را به بسیار دشواری مشایعت کرده تصمیم گرفت به مکتب برود و در محل مراسم بداند که چه کار دیگری میتوان انجام داد تا عمارت مکتب برای روز یکشنبه شکل هرچه مجللتر بخود بگیرد، بر علاوه آن او میخواست با آمر مکتب صحبت نماید و یکجا با وی تخمین بزنند که چقدر و کدام مواد ساختمانی برای ترمیم مکتب لازم است و چه وقت باید کار آن آغاز یابد تا بدون عجله و در صورت امکان تا شروع سال تعلیمی ترمیم آن با کیفیت خوب انجام گیرد.

داویدوف تنها در روزهای آخر به وضاحت احساس مینمود که در طول تمام مدت آمدنش به گرمیاجی لوگ پرکارترین موسم شروع میشود: هنوز به درو کاری علف موفق نشده اند که موسم برداشت غله فرا میرسید، چاودر تیرماهی در برابر چشم گندمی رنگ شده است؛ تقریباً همزمان با آن جو پخته میشد، علوفه بیکاره بشکل طوفانی میروئیدند و زمینهای آفتاب پرست و جواری کلخوز که در مقایسه با قسمتهای انفرادی فوق العاده بزرگ بودند طالب خیشاوه میشدند و حالا دیگر درو کاری گندم هم دور نبود.

تا آغاز دروگری غله کارهای زیادی باید انجام میگرفت: به دهکده هر چه بیشتر باید علف آورده میشد، جغلگاه برای میده کردن آماده میشد، انتقال انبارهایی که سابق متعلق به کولاکها بودند در یک محل، ساختن یگانه کوبه

بخاری در کلخوز. بر علاوه این تعداد زیاد کار و بار خورد و بزرگ بالای شانه داویدوف افتاده بود و هر کدام آن جدا طالب توجه همیشگی و دقیق نسبت بخود بود.

داویدوف از طریق پته‌های زینه‌تخته‌ای کهنه و پر سروصدا به صغه وسیع مکتب بالا شد. پهلوی دروازه دخترک پای لچ، چاقک و ریخته که در حدود ده ساله بود کنار رفته به او راه داد.

داویدوف با مهربانی پرسید:

- تو معلمه هستی عزیز کم؟

دخترک جواب داد:

- بلی، - و با جرئت از پایان بطرف داویدوف بالا

نگریست.

- آمر شما در اینجا کجا زندگی میکند؟

- او خانه نیست، او همراه خانمش به آنطرف

دریاچه به فالیز برای آب دادن کرم رفته‌اند.

- چه اتفاق نامناسبی... در مکتب کدام کسی است؟

- معلمه ما لیودمیلا سرگییوفنا.

- او در اینجا چه میکند؟

دخترک لبخندزد:

- او با بچه‌های عقبمانده درس میخواند، او هر روز

بعد از پیشین همراه آنها درس میخواند.

- یعنی که آنها را پیش میکشاند؟

دخترک به خاموشی سرش را جنبانید.

داویدوف با لهجه تحسین‌آمیز گفت:

- منظم است! - و خودش به دهلیز نیمه‌تاریک داخل

شد.

از کدام قسمت دهلیز طولانی آوازهای طفلانه بگوش

میرسید. داویدوف تمام صنف‌ها را مثل یک اختیاردار

خوب گردش کرده نگریست و در آخرین اطاق از دروازه

نیمه‌باز در حدود ده نفر بچه‌گک‌های خوردرا که در پشت

میزهای کشیده شده در قطار اول پراکنده نشسته بودند

و در کنارشان معلمه جوانی را دیده این دوشیزه جوان که

قد متوسط، اندام لاغر و شانه‌های کم عرض داشت با موهای کوتاه زردرنگ و چنگ چنگی بیشتر به دخترک نیمچه شباهت داشت نه به معلمه.

داویدوف دیر شده بود پایش را به دروازه مکتب نمانده و حالا که پهلوی دروازه صنف ایستاده و کلاه پیک آفتاب سوخته‌اش را سخت بدست چپ خود میفشرد احساس عجیبی برایش رخ داده بود. در این دقایق ذره‌ای از احترام مدت‌ها قبل نسبت به مکتب هیجان شیرین از سالهای دور طفولیتش را که ناشی از خاطره یک لحظه بود در روحش بیدار ساخت...

او دروازه را با کم‌روئی باز نمود و بکلی نه بخاطر آنکه گلویش را خارش گرفته باشد سرفه زد و با صدای آرام خطاب به معلمه پرسید:

— اجازه می‌دهید داخل شوم؟

به جوابش آواز باریک دخترانه بصدا آمد.

— داخل شوید.

معلمه رویش را بطرف داویدوف گشتاند، ابروهایش را با تعجب بالا زد و بعد او را شناخته با روحیه شرمنده گفت:

— داخل شوید. مهربانی کنید.

داویدوف تعظیم نامناسب کرد و گفت:

— سلام علیکم. شما ببخشید که مزاحم شدم مگر

من برای یک دقیقه... من می‌خواستم این آخرین صنف را ببینم، بخاطر ترمیم مکتب. من میتوانم منتظر باشم.

اطفال برخاستند و به سلام جواب نامنظم دادند.

داویدوف بطرف دختر نظر انداخته فوراً فکر کرد: «من

چون اختیاردار جدی و پولدار سابق مکتب هستم... و

اینک معلمه هم ترسیده و سرخ گشته است. چه لزومی

داشت که من در همین لحظه بیایم!»

دختر بطرف داویدوف آمد و گفت:

— لطفاً بگذرید رفیق داویدوف! بعد از چند دقیقه من

درس را خلاص میکنم. لطفاً بنشینید. شاید ایوان

نیکولا یویچ را صدا کنم؟

- او کی است؟

- آدر مکتب ما، ایوان نیکولایویچ شپین. آیا شما

اورا نمی شناسید؟

- می شناسم. ناراحت نشوید، من منتظر می باشم. برای

من اجازه است تا وقتی شما درس می خوانید اینجا باشم؟

- البته! بنشینید رفیق داویدوف.

دختر بطرف داویدوف مینگریست، همراهش صحبت

میکرد اما به هیچ صورت نمیتوانست از شرمندگی بخود

بیاید. او بشکل بسیار عذاب دهنده ای سرخ میگشت، حتی

توق گردنش گلابی و گوشه اش سرخ شدند.

این مطلب را داویدوف نمیتوانست طاقت کند! فقط

بخاطری طاقت اینرا نداشت که وقتی زنی را که سرخ

گشته بود میدید خودش شروع به سرخ شدن میکرد و به

این لحاظ همیشه احساس شرم و هیجان برایش پیش

میشد.

او بالای چوکی که کنار میزک کوچکی ایستاده بود

و معلمه برایش پیشنهاد نموده بود نشست. دختر بطرف

کلکین رفته به گفتن املا بصورت جدا جدا به اطفال شروع

نمود:

- ما در - به - ما... - نوشته کردید طفلهای؟ - به ما

زان می-پزد. بعد از کلمه «میپزد» نقطه بگذارید. تکرار

میکنم...

بچه گکها جمله را تکرار نوشتند و با کنجکاوی

چشمها یشانرا بطرف داویدوف دوختند. او با قیافه

پراهمیت و خودسازی ساختگی با انگشتها بروتهایش را

مالش میدهد روی لب بالائی اش کشیده و بطرف بچه ها

چشمک دوستانه زد. آنها به لبخند زدن پرداختند. چنان

مینمود که مناسبات دوستانه گویا برقرار میگردد اما

معلمه کلمات را طبق عادت با هجاها جدا جدا ساخته باز

هم کدام جمله ای را شروع به املا گفتن نمود و بچه ها

سرهای شانرا بالای کتابچه ها پایان کردند.

صنف بوی آفتاب و گردو خاک میداد، هوا مثل اماکنی

که هوایش کم تبدیل میگردد حبس بود. بته‌های یاسمن و درختهای عکاسی که پهلوی کلکین‌ها غلو روئیده بودند سردی نمیدادند. باد برگهارا شور میداد و لکه‌های نور آفتاب روی فرش ناهموار میلغزیدند.

داویدوف ابروهایش را دقیق بهم فشرد و مصروف حساب شد: «تقریباً دو متر مکعب تخته ارچه لازم است تا بعضی جاهای فرش تبدیل شود. چوکات کلکین‌ها خوب هستند لکن باید فهمیده شود که اگر دو طبقه‌اند چه وضعی دارند. یک صندوق شیشه باید خریده شود. یقیناً در ذخیره یک تخته شیشه هم نیست، اینکه بچه‌ها آینه‌ها را نشکنانند کاری است نا ممکن، فاکت! اگر سفیده پیدا کنیم خوب خواهد شد مگر چقدر برای رنگکاری سقف‌ها، قابها، چوکاتها و دروازه‌ها مصرف خواهد شد؟ باید از نجارها دقیق پرسید. صغه از نو باید فرش شود. از تخته‌های خودی هم میتوان ساخت، دو بیدرا اره میکنیم و آماده میشود. ترمیم خوب مصرف بکار دارد... چوب‌خانه‌را باید باز گاه پوش کرد. اینجا بمرگ کار زیاد است، فاکت! کار انبارها را خلاص میکنیم و فوراً تمام گروه نجارها را به اینجا نقل میدهم. بام مکتب باید از نو رنگ شود... مگر پول کجاست؟ تمام نیروی‌مرا به مصرف میرسانم اما برای مکتب پول پیدا میکنم! فاکت! نیروی بسیار هم لازم نیست، دو گاو خراب‌را میفروشیم و اینهم پول. باید بخاطر این گاوها در نبرد همراه کمیته اجرائیه ناحیه پیروز شد. در غیر آن هیچ چاره دیگری باقی نمیماند... و اگر آنها را پنهانی بفروشم وضعم خراب خواهد شد... اما بهر صورت ریسک میکنم. مگر نیستیرینکو پشتیبانی نخواهد کرد؟»

داویدوف کتابچه یادداشتش را کشید و نوشت: «مکتب. تخته، میخ، یک صندوق شیشه، رنگ «سبزه پاریس» برای بام، سفیده، رنگ روغنی...»

او اخم کشیده آخرین کلمه‌را مینوشت که در همین وقت گلوله‌گک کوچک و مرطوب از کاغذ جویده شده ملایم به پیشانی‌اش خورد و به جلدش چسپید. گلوله‌گک از نیچه

رها شده بود. داویدوف از غیرمنتظره بودن وضع تکان خورد، در همان لحظه کدام کسی از بچه‌ها دستش را به دهن گرفته بق زد. فراز چوکی‌ها خنده‌گک آرام گذشت. معلمه جدی پرسید:

- چه گپ شد؟

در جوابش همه باخودداری خاموش بودند. داویدوف گلوله‌گک را از پیشانی‌اش کند و لبخند زده زود بطرف تمام بچه‌ها نظر انداخت، کله‌گک‌های زرد، طلائی و سیاه بالای میزها خم شدند اما يك دستك آفتاب خورده هم حروف را نمی‌نوشت...

- نوشته کردید بچه‌ها؟ حالا جمله بعدی را بنویسید... داویدوف چشمهای خندان‌ش را از سرهای خم برنمیداشت و باحوصله منتظر بود. و اینك یکی از بچه‌ها آهسته و پنهانی سرش را بالا کرد و داویدوف مستقیماً در برابرش آشنای قدیمی خود را دید: این خوفیدوتکا اوشاکوف بود که روزی در بهار در مزرعه همراهش ملاقات کرده بود و با درزهای باریك چشم بطرف او مینگریست و دهن گلابی‌اش با لبخند غیرقابل جلوگیری با وسعت کامل باز شد. داویدوف به چهره‌گک چابك نگریست و نزدیک بود خودش با آواز بلند خنده کند. اما جلوگیری نمود، با عجله ورق پاک‌را از کتابچه یادداشتش پاره نمود و به‌دهنش فرو برده به‌جویدن پرداخت و در این وقت زود بطرف معلمه نگریسته و با آتشپارگی بطرف فیدوتکا چشمک میزد. آن يك با چشمان وسیع بازش بطرف داویدوف میدید و بخاطر اینکه لبخندش معلوم نشود دست خود را به‌دهن گرفته بود.

داویدوف از بی‌طاقتی فیدوتکا لذت میبرد، بدون عجله و دقیق گلوله‌گک کاغذی ساخت، آنرا بالای ناخن انگشت بزرگ دست چپش گذاشت، چشم چپ خود را فشرد و گوئی نشانه میگیرد. فیدوتکا کومه‌هایش را پنداند و سرش را هراسناك میان شانه‌هایش فرو برد - هرچند نباشد گلوله‌گک بزرگ و سنگین بود... وقتی

داویدوف لحظه‌ها برگزید و با حرکت سبک انگشت گلوله‌ک‌ک‌را بطرف فیدوتکا حواله کرد آن يك چنان زود سرش‌را پایان نمود که پیشانی‌اش با سروصدا بهمیز خورد. او خودرا راست کرد و بطرف معلمه نگریست، چشمکهایش‌را هراسان از حدقه برآورد و آهسته با دست به‌مالیدن پیشانی سرخس شروع کرد. اما داویدوف بدون اینکه صدایش برآید از خنده میلرزید و رویش‌را گشتانده طبق عادت آنرا با کف دستانش پنهان نمود.

واضح است که این عملش يك حرکت غیرقابل عفو بچه‌گانه بود و باید فکر میکرد که در کجا قرار دارد. او بالای خود مسلط شده با لبخند ملامت بار از کنج چشم بطرف معلمه نگریست اما دید که او هم رویش‌را بطرف کلکین گشتانده به‌همان ترتیب سعی میکرد خنده‌اش‌را پنهان نماید. شانه ککهای لاغرش تکان می‌خوردند و دستش با دستمال گلوله شده بطرف چشمانش کشیده میشد تا اشکهای خودرا که از خنده جاری بود پاك نماید.

داویدوف فکر کرد: «اینهم اختیاردار جدی... درس‌را سراپا اخلال کردم. باید از اینجا بروم».

او چهره‌اش‌را جدی ساخته بطرف فیدوتکا نگاه کرد. بچه‌کک چابک مثل سیماب حالا دیگر در پشت میز ناقرار بود و با انگشت دهنش‌را نشان میداد، بعد لبهای خودرا گشاد: آنجائیکه وقتی خالی و بی‌دندان بود دو دندان عریض و سفید کبودفام دیده میشدند. آنها هنوز پوره نبرآمده و قسمت‌های آخرشان چنان دندان‌دندانه بودند که داویدوف بی‌اراده متبسم شد.

او به‌چهره‌های طفلان و کله‌های رنگارنگ که بالای میزها خم بودند نگریسته احساس استراحت روحی مینمود. او بی‌اراده نزد خود متوجه شد که در زمانه‌های بسیار پیش مثل پهلوفیل فیدوتکا عادت داشت در نوشتن حروف و یا در وقت رسم سرش‌را پایان خم نموده و زبانش‌را بیرون بکشد و آنرا حرکت داده گوئی در کاروزحمت دشوار بخود کمک میکند. او باز مثل اولین ملاقاتش با فیدوتکا در بهار

آه کشید و فکر کرد: «خروسکها زندگی شما آسان خواهد بود و حالا هم زندگی دشوار ندارید، در غیر آن من بخاطر چه جنگیده‌ام؟ نه بخاطر آنکه شما هم غم‌ورنج زیاد متحمل شوید، مثلی که من در طفولیت دچار آن بودم».

باز همان فیدوتکا او را از روحیه آرزومندان‌اش کشید: گوئی در پشت میز روی تشله‌ها میلغزد شورک میخورد و توجه داویدوف را بخود جلب نمود و پیگرانه اشاره کرده خواهش مینمود نشان دهد که وضع دندان او چطور است. داویدوف لحظه‌ای را که معلمه رویش را گشتانده بود غنیمت شمرده دستهایش را با تأسف باز نمود و دندانهایش را نشان داد. فیدوتکا با دیدن خلای آشنا در دهن داویدوف دستهایش را به دهن گرفته بق زد و بعد با رضایت عظیمی به‌خنده پرداخت. سرپای قیافه پیروزمندان‌اش بهتر از هر کلماتی گویا بود: «اینه کاکا، من چطور از سرت پیش شدم! دندانهای من خوب آمدند اما از تونی!»

اما بعد از يك دقیقه چنان اتفاقی افتاد که داویدوف دیر زمانی نمیتوانست بدون تکان درونی بیادش بیاورد. فیدوتکا شوخ باز خواست توجه داویدوف را بخود جلب نماید و آهسته روی میز تك تك زد و وقتی داویدوف بدون دقت بطرفش نگاه کرد، فیدوتکا با کاکه‌گی خود را بلند کرد و دست راستش را به جیب پطلونکش فرو برده بم دستی «نارنجك» را کشید و زود پس به جیبش درون کرد. همه این واقعه چنان زود گذشت که داویدوف در لحظه اول وارخطا پلک زد و پسانتر رنگش سفید پرید...

او چشمانش را بست و بدون اینکه احساس کند که عرق سرد روی پیشانی، زنج و گردنش بوجود آمده با وحشت شدیدی فکر کرد: «از کجا کرده است؟! اگر کپسولش مانده باشد؟! به‌چوکی ضربه میخورد و آنگاه... ای شیطان، چطور کنم؟!»

باید بسرعت تصمیمی گرفت. مگر چه تصمیمی؟ برخیزم و کوشش کنم نارنجك را بزور از پیشش بگیرم؟ اگر بچه‌گك بترسد و از دستم خطا بخورد و از آنهم بدتر موفق

به گذار کردن نارنجك شود در حالیکه نمیداند که به مرگ خودش و دیگران میانجامد... نی چنین عملی بدرد نمیخورد. داویدوف از این فکر منصرف شد. او هنوز هم چشمهایش را باز نکرده با رنج و عذاب در جستجوی چاره بود و فکرش را وادار به عجله میساخت اما در ذهنش برخلاف اراده چرکه زردگون انفجار، فریاد وحشتناک و کوتاه، اندامهای معیوب اطفال ترسیم میشد...

تنها حالا احساس نمود که دانه‌های عرق آهسته از پیشانی‌اش سرزیر میشوند، به بغلهای بینی‌اش می‌لغزند، پشت‌های چشمش مرمر میکنند. او خواست دستمال بینی خود را بکشد و در جیبش چاقوئی را که تحفه سابقه یکی از دوستان قدیمی‌اش بود لمس کرد. فکر داویدوف رسید. چاقورا همراه دست راست خود کشید. با آستین دست چپ عرق غلیظ را از پیشانی‌اش پاک کرد و با چنان دقت عمدی شروع به نگریستن و تاب دادن آن کرد که گویا در زندگی برای اولین بار دیده باشد. خودش از کنج چشم بطرف فیدوتکا نگاه میکرد.

چاقو کهنه و سائیده شده بود اما در عوض بغلهای دسته صدفی‌اش در زیر آفتاب خیره میدرخشیدند و بر علاوه دو تیغ، پیچکش و کاک‌کش، بهترین قیچی کوچک هم در آن بود. داویدوف تمام این ثروت‌ها را یکی بعد دیگر باز کرده میرفت و بعضاً نگاه کوتاه بطرف فیدوتکا میانداخت. آن يك چشمهای مفتونش را از چاقو بر نمیداشت. این نه تنها چاقو بلکه گنج خالص بود! او هنوز هیچ چیز را که برابر آن زیبا باشد ندیده بود. اما وقتی داویدوف از کتابچه یادداشتش ورق پاکی را کنده و در همان لحظه از آن زود همراه قیچی گک کله اسپ برید شعف و وجد فیدوتکا انتها نداشت!

بزودی درس ختم شد. داویدوف پیش فیدوتکا آمده پس‌پس کنان پرسید:
- چاقورا دیدی؟

فیدوتکا لعاب دهنش را فرو برد و سرش را خاموشانه
جنبانید.

داویدوف سر خود را خم کرده بگوشش گفت:
- آلس میکنی؟

فیدوتکا از آنهم آهسته تر گفت:

- چه را با چه آلس کنیم؟

- چاقورا همراه آهنی که در جیبت است.

فیدوتکا با چنان قاطعیت و جدیت هیجان انگیز
سرش را موافقانه تکان داده رفت که داویدوف مجبور شد
زنخش را محکم بگیرد. او چاقورا بدست فیدوتکا درون
کرد و نارنجک را محتاط بدست گرفت. کپسول در آن
نبود و داویدوف از وارخطائی نفسک زده قد راست کرد.

معلمه از پهلوی شان گذشته تبسم کنان گفت:

- شما در اینجا کدام اسراری دارید.

داویدوف احترامانه گفت:

- ما آشناهای قدیم هستیم و دیر شده بود یکدیگر را
ندیده بودیم... شما مارا بیخشید لیودمیلا سرکیوفنا.

دختر سرخ گشته گفت:

- من خوش هستم که شما در ساعت درسی من
حضور داشتید.

داویدوف بدون اینکه شرمندگی او را متوجه شده
باشد خواهش نمود:

- برای رفیق شپین بگوئید تا امروز پیش من به اداره
رهبری سری بزند مگر قبلا بگذار تخمین کند که چه
ترمیمی در مکتب باید صورت بگیرد و بگذار در مورد
برآوردش هم فکر کند. خوب؟

- خوب، من همه این گپهارا برایش میگویم. شما
دیگر پیش ما نمی آئید؟

داویدوف وعده داد:

- روزی حتماً چند دقیقه فارغم را می آیم فاکت!
و در همان لحظه بدون هیچ ارتباطی با صحبت گذشته
پرسید: - شما در خانه کی زندگی میکنید؟

- پیش نه نه اکافیا گاوریلوفنا. چنین زنی را
میشناسید؟

- میشناسم. مگر فامیل شما چند نفر است؟

- مادرم و دو برادر کم در نووچرکاسک* هستند.
لاکن شما چرا در مورد این همه پرسان میکنید؟
داویدوف مزاح کرده جواب داد:

- من خو باید حداقل کدام چیزی در مورد شما بدانم،
من با اسرار دخترانه شما ارتباط نمیگیرم؟

در پهلوی صفا انبوه بچهها فیدوتکارا سخت حلقه
کرده چاقورا تماشا میکردند. داویدوف صاحب خوشبخت
چاقورا کنار خواسته پرسید:

- تو این بازیچهات را از کجا یافتی فیدوتکا؟ در
کدام جای؟

- نشانت بدهم کاکاجان؟

- حتماً!

فیدوتکا با جدیت پیشنهاد کرد:

- بریم، همین حالا بریم ورفه پسانتر من وقت
ندارم.

او انگشت شهادت داویدوفرا در دستش فشرد و
آشکارا افتخار میکرد که نه کاکای ساده بلکه خود رئیس
کلخوزرا رهنمائی میکند، جنبیده جنبیده بهسرك روان
شد و صرف بعضاً بطرف رفقاییش نظر می انداخت.

آنها بههمین ترتیب میرفتند و عجله بخصوص
نداشتند، تنها بعضاً جملات کوتاه ردو بدل مینمودند.

فیدوتکا کمی پیش دوید و با هیجان بهچشمان
داویدوف نظر انداخت و پرسید:

- تو خو آلشی را پس تبدیل نمیکنی؟

داویدوف او را آرام ساخت:

* شهرست در جنوب جمهوری روسیه شوروی در نواحی
رستوف - دن (مترجم).

- اوه، تو چه میگوئی! موضوع ما و تو فیصله شده است.

آنها در حدود پنج دقیقه همانطوریکه شایسته مردها است خاموشانه و سنگین روان بودند و بعد فیدوتکا طاقت نیاورد و بدون اینکه انگشت داویدوفرا از دستش رها کند بازهم پیش دویدوف از پایان تا بالا نگریسته با دریغ پرسید:

- سر چاقو افسوست نمی آید؟ غصهات نمی آید که آتش کردی؟

داویدوف قاطعانه جواب داد:

- يك ذره هم نی!

و باز خاموشانه روان شدند. لکن معلوم شد کدام گرمک قلب کوچک فیدوتکارا میچوشد، معلوم شد فیدوتکا آلتی را واضحاً برای داویدوف خساره میدانست و به همین خاطر هم بعد از سکوت طولانی گفت:

- میخواهی من فلخمان خودرا برایت سر میدهم؟
میخواهی؟

داویدوف با جوانمردی غیرقابل درك و ساده لوحانه برای فیدوتکا، رد کرد:

- نی، چرا؟ بگذار فلخمان پیش تو باشد. ما خو يك به يك آلتی کردیم، فاکت!

- چطور «يك به يك»؟

- یعنی که گوش بگوش، فهمیدی؟

نی، برای فیدوتکا با آنها همه چیز قابل درك نبود. چنین سادگی را که کاکای کلان سال در آلتی از خود نشان داده بود فیدوتکارا بی حد متعجب و حتی کمی هم محتاط ساخت... چاقوی مقبول و زیبا و آهنگ گلوله ای که به هیچ درد نمیخورد - نی، در اینجا موضوع دیگری هم نهفته است! با گذشت زمان کمی، فیدوتکای فعال يك پیشنهاد دیگری هم نمود:

- خوب، اگر فلخمان را نمیخواهی شاید بجلهارا

برایت بدهم؟ سر بدهم، آ؟ میفهمی که من چه بجلهائی دارم؟ تقریباً نو و جدید، اینطور!

داویدوف آه کشید و تبسم کرده رد نمود:

- بجله‌های تو را هم کار ندارم. اگر حالا بیست و چند سال پیش میبود، من برادرکم بجله‌ها را رد نمی‌کردم. من آنها را به بسیار سادگی از پیشت می‌گرفتم اما حالا ناراحت نشو فیدوتکا! چرا تو وارخطا هستی؟ چاقو برای همیشه و ابد از تو است، فاکت!

و باز هم سکوت. و باز هم بعد از چند دقیقه سوال:

- کاکاجان، این گلوله‌ای را که من برای تو دادم از چه است؟ از ماشین غلبیل است؟

- تو در کجا آنرا یافته‌ای؟

- در سرائی که می‌رویم، در زیر ماشین غلبیل. در آنجا ماشین کهنه در بغل افتاده و توته توته است. در زیر آن یافتم. ما چشمپتکان می‌کردیم، من رفتم که پت شوم، دیدم که گلوله‌گی در همانجا افتاده است. من هم گرفتمش.

- یعنی که توته‌ای از ماشین غلبیل است. در په‌لوی آن میله‌گک خورد آهنی را ندیدی؟

- نی، در آنجا دیگر هیچ چیز نبود.

داویدوف فکر کرد: «خوب خدارا شکر که نبود، ورنه تو چنان گلی‌را به آب میدادی که در آن دنیا هم حل و فصل نمیشد».

فیدوتکا دلچسپی گرفت:

- این پرزه ماشین غلبیل بسیار برای ضرور است؟

- بسیار زیاد.

- برای کاروبار؟ برای ماشین دیگر؟

- بلی، فاکت!

فیدوتکا بعد از سکوت کوتاهی با صدای غور گفت:

- در صورتی که این پرزه برای کاروبار ضرورت است غصه‌نکن تو همراه من درست آ‌لشی کرده‌ای و چاقوی دیگر برای ت می‌خری.

فیدوتکا که برای سن و سال خود عاقلتر معلوم
میشد چنین نتیجه‌گیری‌ها نمود و آرام لبخند زد. دلس
طوری که معلوم شد آرام گرفت.

اینهم تمام صحبتی که آنها در راه باهم انجام دادند
اما این صحبت گویا که ختم معامله آلتی اشپای
قیمتبه‌های‌شان بود...

داویدوف حالا دیگر بدون اشتباه میدانست فیدوتکا
اورا کجا میبرد و وقتی بطرف چپ کوچه ساختمانهایی
معلوم شد که در سابق متعلق به پدر تیمافی روانی بودند
او به‌سرای‌نی‌پوش اشاره کرده پرسید:

- در همانجا یافتی؟

فیدوتکا با شعف و وجد صدا کرد:

- کاکا جان تو چقدر خوب حدس میزنی! - و انگشت
داویدوف را از دستش رها کرد. - حالا تو بدون من هم
میرسی و من دویده میروم زیرا هیچ وقت ندارم!
داویدوف دستک کوچک اورا مثلی که آدم کلان‌سال
باشد فشرد و گفت:

- بخاطریکه تو مرا به همانجائی که لازم است آوردی
از تو تشکر فیدوتکا. تو پیش من بیا خبرم را بگیر ورنه
من پشتت دق خواهم شد. من خو تنها زندگی میکنم...
فیدوتکا با ملاطفت وعده داد:

- خوب، يك روز می‌آیم.

او بالای يك پا دور خورده چون راهزنان با دو
انگشت شپلاق زد، یقیناً رفقای‌ش را صدا میکرد و چنان به
سرعت دوید که در میان ابر گردو خاک تنها کری‌های
سیاه پایش بچشم میخوردند.

داویدوف بدون اینکه به‌حویلی روانی داخل شود به
اداره رهبری کلخوز رفت. یاکوف لوکیچ و تحویلدار در
اطاق نیمه تاریکی که معمولاً در آن جلسات هیأت رهبری
دائر میشد ششکی بازی میکردند. داویدوف پشت میز
نشست و در ورق کتابچه یادداشتش نوشت: «به‌آمر
اموال و مصارف استروفنوف. از حساب دست‌مزد من

برای ایکوروا معلمه سی و دو کیلوگرام گندم کوبیده شده، هشت کیلوگرام میدگی گندم و پنبه کیلوگرام روغن خوک داده شود». داویدوف امضا کرد، مشتتس را زیر زنج بزرگش گرفت و متفکرانه خاموش ماند، بعداً از استروفنوف پرسید:

— این دخترک، معلمه ما، لیودمیلا ایکوروا چطور زندگی میکند؟

یاکوف لوکیچ دانه را پیش کرد و جواب کوتاه داد:
— با نان و آب.

— من حالا در مکتب بودم، درباره ترمیم دلچسپی گرفتم و معلمه را هم دیدم... لاغر، يك رقم حتی شفاف و مثل برگ بهاری نازک است، یعنی که سیر نمیشود! همین امروز برای زن صاحبخانه اش تمام چیزهائی را که اینجا نوشته شد بفرستید، فاکت! صبح تفتیش میکنم. میشنوی؟!

داویدوف دستورنامه را بالای میز گذاشت و مستقیم نزد شالی رفت.

* * *

همینکه داویدوف برآمد یاکوف لوکیچ دانه های ششکی را روی تخته گدوود نموده با انگشت از طریق شانه بطرف دروازه نشان داده گفت:

— چه نرسگی؟ اول لوشکا، بعد سر واریارا به چرخ آورد و حالا به معلمه رو گشتانده است. و تمام ماچه سگهایش را از حساب کلخوز نان میدهد... او تمام دارائی ما را برباد میدهد، همه اش بالای زنها بمصرف میرسد!

تحویلدار اعتراض کرد:

— برای واریا هیچ چیزی نداده و برای معلمه از حساب خود نوشته است.

اما یاکوف لوکیچ با تکبر لبخند زد:

- او حساب واریاجان را یقیناً که با پول تصفیّه میسازد و آنچه را معلمه بدست می آورد کلخوز میپردازد. برای لوشکا من چقدر خوراک به امر پنهانی او برده ام؟ موضوع هم همین است.

یاکوف لوکیچ تا روز مرگ تیمافی روانی هم برای او و هم برای لوشکا از تحویلخانه کلخوز خوراک فراوان میداد و برای تحویلدار میگفت:

- داویدوف بمن بسیار جدی دستور داده تا برای لوشکا همانقدر مواد خوراکه بدهم که دلکش میخواهد و برعلاوه تهدید کرد: «اگر تو یا تحویلدار حداقل يك كلمه به کسی بگوئید در سایبیریا خواهید رفت!» به این ترتیب تو عزیزکم گنگه باش، روغن خوک، عسل و آرد را بده و بالای ترازو وزن هم نکن. قضاوت بالای آمرین کار ما و تو نیست.

تحویلدار هم هرچه یاکوف لوکیچ طلب میکرد برایش میداد و همچنان به اساس مشوره یاکوف لوکیچ برای سرگروهها در وزن مواد کم میداد تا کمبود مواد را پنهان داشته باشد.

پس چرا یاکوف لوکیچ حالا از این حادثه مناسب يك بار دیگر برای لکه دار ساختن داویدوف استفاده نکند؟ یاکوف لوکیچ و تحویلدار از بیکاری خسته شده دیر به غیبت داویدوف، ناگولنوف، و رزمیونتوف ادامه میدادند.

در همین وقت داویدوف و شالی فعالیت میکردند. برای اینکه سرای فرول روانی روشنتر شود داویدوف بالای بام برآمد و همراه شاخی نی هارا از دورده پس کرد و پرسید:

- خوب، چطور استخوان قدیم، حالا بهتر معلوم میشود؟

شالی از داخل سرای جواب داد:
- بس است، بام را خراب نکن! حالا اینجا مثل حویلی روشن است.

داویدوف چند قدم روی ستون عرضی پیش رفت،
بالای زمین ملایم و سرگین پرسبک خیز زده پرسید:

— از کجا شروع کنم شالی؟

آهنگر پیر با صدای غور جواب داد:

— رقاصهای ماهر رقص را همیشه از پهلوی داش
شروع میکنند اما ما و تو جستجورا باید از دیوار شروع
کنیم.

آنها با میله‌های آهنی قطور و نوک‌تیز که با عجله در
آهنگری ساخته شده بودند مسلح گردیده پهلوی هم در
امتداد دیوار روان شدند. آنها میله‌ها را بزور به زمین
میزدند، آهسته بطرف ماشین غربال که کنار دیوار مقابل
افتاده بود حرکت میکردند. چند قدم تا غربال مانده بود
که میله داویدوف تقریباً تادسته ملایم به زمین داخل شد
و با فلز تصادم نموده به آواز کر شرنگ صدا کرد.

شالی بیل را گرفت و تبسم کنان گفت:

— اینه، گنج ترا هم یافتیم.

اما داویدوف بیل را طرف خود کش کرد و گفت:

— بده من شروع میکنم شالی، من جوانتر هستم.

او با عمق یک متر دورادور بسته‌بندی بزرگی را کند.
در تریپال روغن خورده ماشیندار ثقیل «ماکسیم» دقیق
پیچانده شده بود. از چقوری آنرا دو نفره بیرون کشیدند،
خاموشانه تریپال را باز کردند، همانطور خاموشانه به یکدیگر
نگاه کردند و خاموشانه سگرت کشیدند.

شالی پس از دو کش سگرت گفت:

— خانواده روانی برای ضربه به قدرت شوراها آمادگی

جدی گرفته بودند...

— تو بین که «ماکسیم» را با چه سلیقه‌ای حفاظت
کرده‌اند: نه زنگش زده‌است، نه لکه دارد، حتی همین حالا
میتوان تسمه‌اش را انداخت! تو باش که من در چقوری باز
بیالم، شاید چیز دیگری هم بیابیم...

داویدوف بعد از نیم ساعت چهار صندوق جستی با
تسمه‌های ماشیندار، تفنگ، یک صندوق آغاز شده مرمی

تفنگ و هشت بم دستی همراه کپسولهایشان را که در پارچه فرسوده پلاستیکی پیچانده شده بودند محتاطانه کنار حفره گذاشت. در چقری در زیر دیوار سنگی پوش خودساز خالی افتاده بود، از درازی اش معلوم میشد که زمانی در آن تفنگ حفاظت میشد.

داویدوف و شالی تا غروب آفتاب ماشیندار را در آهنگری پرزه پرزه نموده دقیق پاکش کرده روغن دادند. اما در تاریکی، در خاموشی نوازشگر شام در عقب گریماچی لوک ماشیندار جنگاورانه و غضبناک غرید. يك تسلسل طولانی، دو کوتاه، يك طولانی دیگر و پس از آن بر فراز دهکده، فراز مزارعی که بعد از گرمی روز استراحت است و بوی علف پژمرده و زمین داغ میدهد سکوت برقرار گشت. داویدوف از زمین بلند شده آهسته گفت:

- ماشین خوبی است! ماشین بدرد بخوری است!

شالی در جوابش با صدای غور و نفرت انگیز گفت:

- همین حالا به خانه یاکوف لوکیچ میرویم و میله هارا گرفته و تمام حویلی و اطراف حویلی اش را میپالیم! در خانه اش هم تلاشی جدی سازمان میدهیم، طرف دندانهایش دیدن کافیهست.

داویدوف با لحن سرد جواب داد:

- تو دیوانه شده ای پیرمرد! کی بما اجازه میدهد خودسرانه تلاشی کرده و تمام دهکده را هراسان بسازیم؟ نی، تو بیخی دیوانه شده ای، فاکت!

- در صورتیکه در حویلی روانی ماشیندار یافتیم پس در جنگگاه یاکوف لوکیچ یقیناً توپ پنهان است! و من برایت صاف و ساده میگویم که من دیوانه نشده ام بلکه تو هوشیار - احمق دول معلوم میشوی! معطل باش، وقتش میرسد که لوکیچ توپ خود را از زیر زمین کشیده به اپارتمان مستقیماً چنان فیرهایی کند که آنوقت فاکت برایت معلوم شود!

داویدوف قهقهه خندید و خواست پیرمرد را به آغوش

بکشد اما آن يك با حرکت سریع برگشت، با غضب سخت
تف انداخت و بدون اینکه وداع کرده باشد ناسزا گفت
و بطرف دهکده قدم برداشت.

۱۸

در این اواخر بابه شوکر چون همیشه در همه امور
به تمام معنی شانس بدمی آورد، اما این روزش سراپا از
تاثرات و حتی مصیبتهای خورد و بزرگ ترکیب یافته بود.
به این ترتیب شوکر در آخر روز از آزمایشات فراوانی که
نصیبش شده بود بکلی عذاب دیده بیشتر از هر وقت دیگر
به خرافات عقیده پیدا نمود... نی، بهر صورت لازم نبود
اینقدر خالی ذهنانه با داویدوف موافق شود و تصمیم سفر
به ستانیتسارا بگیرد زیرا علائم از سر صبح شوم بودند...
بابه شوکر از دروازه اداره رهبری گلخوز بیش از
دو کوچه را قدم بقدم رفت و بعد از آن اسپهرا میان راه
ایستاده کرد و بدون اینکه از گادی پایان شده باشد غمناک
سرش را پایان انداخته در تفکر عمیق منجمد شد... واقعاً
هم موضوعاتی بودند که او باید درباره آنها فکر میکرد:
«پیش از شفقداغ خواب دیدم که گویا گرگ ابلق پشتم
میدوید. اما چرا ابلق بود؟ و چرا حتماً پشت من باید
میدوید؟ مثل اینکه غیر از من در دنیا آدم کم باشد! خوب
بگذار پشت کدام کس دیگری، پشت جوانتر و چابکتر
میدوید و من از کنار تماشا میکردم. ورنه اجازه بده خوش
باشم که در خواب هم من باید بجای دیگران عذاب ببینم!
اما برای من این بازیها بدرد نمیخورند بیدار شدم و قلبم
گرم گرم میکند، نزدیک است از سینه ام بیرون بجهد، این
هم لذت چنین خواب خوش آیند، لعنت بر آن! و باز هم، چرا
این گرگ بکلی ابلق بود نه خاکستری عادی و طبیعی؟
این شگوم نیک است؟ نی، موضوع هم در همین جاست که
این شگوم شوم است. شگوم خراب بود، یعنی که در سفر

هم طالع ازم رو گردان خواهد بود، حتما کدام مرداری رخ خواهد داد. خوب، در بیداری چه وضعی بود؟ گاه کلاه‌ها را نمی‌یافتیم، گاه خاطه تنباکوام‌را، گاهی هم بالاپوشم‌را... علائمی همچنان خوب نبوده‌اند... نباید تسلیم داویدوف میشدم و از جا تکان می‌خوردم!» - بابه شوکر چنین فکر غمناکی داشت و خودش غیر دقیق کوچه خالی و گوساله‌های رنگارنگی‌را که در سایه‌های سرد کتاره بافتگی افتاده بودند، گنجشک‌هایی‌را که در گردو خاک کوچه کشکک می‌کردند تماشا مینمود.

او حالا دیگر بکلی تصمیم گرفته بود پس بگردد اما برخورد همین چندی قبل‌را با داویدوف بیاد آورد و تصمیمش‌را تغییر داد. آنوقت همچنان مثل امروز، از علائم شوم ترسیده رفتن به گروه اول‌را بکلی رد کرد و خواب ناخوش‌آیندی‌را که دیده بود سند کشید. آنوقت چشمان معمولاً مهربان و حتی نوازشگر داویدوف تاریک، سرد و چون نشتر شدند. شوکر ترسید عذرکنان پلک زد و گفت: «سیمیون جان، عزیزکم! از چشم‌هایت سوزن‌ها را بکش! چشم‌های تو حالا مثل چشم‌های سگ زنجیری غضبناک و تیز شده‌اند. تو خو میدانی که من این حشره‌های لعنتی‌را که در زنجیر بسته هستند و بالای مردم جف می‌زنند چطور دوست ندارم. چرا من و تو باید جنجال و گفتگو کنیم؟ می‌رویم، شیطان همراهت، در صورتیکه تو چنین مضر و یک‌دنده هستی، می‌رویم. صرف اگر در راه کدام حادثه‌ای همراه ما اتفاق بیافتد من جوابگو نیستم!»

داویدوف گپ بابه‌را تا آخر شنید و چشمانش در یک لحظه مثل سابق مهربان و خندان شدند. او با کف دست سنگینش به تخته پشت خشک و لاغر شوکر نواخته گفت: «اینه، این است صحبت واقعی، فاکت! بریم پیرمرد، من در برابر پیره زنت بخاطر مصونیت کاملت جواب می‌گویم و تو بخاطر من ناآرام نباش.»

بابه شوکر با بخاطر آوردن تمام این همه بدون تزلزل اسپه‌ها را با قیضه تکان داد. «به‌ستانتسا می‌روم! شیطان

همراه‌شان، همراه این علائم و شکوهمها و در صورتیکه کدام حادثه‌ای اتفاق بیافتد بگذار داویدوف جواب بگوید مگر من بخاطر هر نجاستی که شاید در راه همراه من اتفاق بیافتد نمیخواهم جواب بگویم! داویدوف هم جوانی است که با من مناسبات خوب دارد و لازم نیست غضبش بسازم».

بعد از پخت و پز صبحگاهی هنوز هم برقرار دهکده دودك تلخ پشقل شناور بود، باد خفیف عطر ترش طعم علف رسیده‌را در راه میپراکند. بابه شوکر از پهلوی تویله‌ها میگذشت و از آنها بوی سرگین گاو و شیر تازه که از طفولیت برایش آشنا بود بمشام میرسید. پیرمرد چشمانش‌را گوئی کورکورانه نیمه میبست و با حرکت عادی ریشك جروجولش‌را نوازش داده به اطراف، به مناظر ساده دهکده که برای دلش عزیز بودند نگاه میکرد. او یکبار بر تنبلی تفوق حاصل کرده برای اینکه گنجشکهای‌را که در زیر ارابه‌های گادی به‌جنگ شدید پرداخته بودند براند شلاق‌را تکان داد. وقتی از پهلوی حویلی انتیپ گراج میگذشت بوی نان تازه و عطر تحریک‌آمیز ورقهای سوخته کرم که زندهای گرمی‌چای معمولاً بالای آنها نان میپزند بمشامش رسید. او تنها در همین وقت بیاد آورد که از دیروز چاشت تا حال نان نخورده‌است و احساس چنان گرسنگی نمود که دهن بی‌دندانش فوراً از لعاب پر و دلش بصورت یکنواخت و طاقت‌فرسا ریش ریش شد.

بابه شوکر اسپه‌را دفعتاً در کوچه دور داد و بطرف حویلی خود راند. او میخواست قبل از سفر به ستانیتسا چیزی بخورد. او هنوز از دور دید که از دود رو خانه‌گکش دود نمیرآید و با تبسم رضایت‌مندانه فکر کرد: «پیرزمن پخت و پز را تمام کرده و حالا استراحت‌است. او با من فعلاً مثل کدام کنیاززن کبیر زندگی میکند. نه غم دارد و نه غصه و فکرهای مشابه به آنرا...»

برای بابه شوکر بسیار کم لازم بود تا از عدم رضایت و افکار غصه‌آور، بصورت فوری و بدون تعلل به رضایت‌خاطر و خوش‌قلبی بر گردد. طبیعت بلاواسطه و

طفلانه اش چنین هم بود. او با تنبلی قیضه هارا شورک داده
 فکر میکرد: «چرا او اینطور مثل مرغ بهشتی زندگی میکند؟
 واضح است که بخاطر من! ناحق نبود که زمستان
 گوساله گک را حلال کردم، خدا شاهد است که ناحق نبود!
 زن من چطور بدون گوساله زیبا و آرام زندگی میکند!
 پخت و پزرا خلاص کرده يك بغله میافتد. ورنه گوساله گاو
 میشد، صبح وقت باید بیدار میشد، لعنتی را بدوش،
 به گله گذش کن و او روز نازدانی میکند و از دست
 خرمگسها خود را نجات داده پس خانه می آید. باز هی اش
 کن، برای زمستانش علف آماده کن، تبیله را زیر پایش
 پاك کن، سرای را برایش همراه گاه یا نی بیوشان... يك
 تکه سرگردنی! اینه از تمام گوسفندها هم نجات یافتم، کار
 درست تری کردم! آنها را برای چرا روان کن و دلت از خاطر
 این لعنتی ها در تکان و درد باشد: که آنها از گله نبر آیند،
 که گرگ ندریشان. مگر برای من اصلا لازم نیست درباره
 چنین کثافت هایی دلم را به غصه بیاندازم، من همین طور هم
 در زندگی دراز خود غم و غصه کافی خورده ام. یقیناً که قلب
 من هم به این خاطر سراپا مثل پای پیچ کهنه غارگار
 شده است. چوچه خوک هم در حویلی ام نیست، اینهم
 درست است! پرسیان میشود که این چوچه خوک به چه دردم
 میخورد؟ اولتر از همه وقتی من روغن خوک را بیش از حد
 میخورم دلجوش میشوم و دوم در صورتیکه آرد در ذخیره ام
 بیش از دو لپ نیست من حالا آنرا چه خوراک میدادم؟ او
 حالا از گشنگی مرداز میشد و با جیغش دلم را از جانم
 میکشید... و بر علاوه خوک حیوان ضعیف است: گاه طاعون
 چپه اش میکند، گاه هر رقم سرخ باد سرد چارش میشود.
 چنین کثافت را نگاه کن و منتظر باش که امروز نی پس صبا
 مرداز میشود. روی حویلی را ازش بوی هم میگیرد و نفس
 تازه کرده نمیتوانی و بدون خوک هوای حویلی ام پاك، بوی
 ترکاری فالیزی و هر رقم علف وحشی دیگر و مشابه آن
 بلند میشود. هوای پاك را من گناهکار دوست دارم! به این
 چوچه اش یا اقلا بر خود خوک لعنت که من بخاطر آنها عذاب

عذابهارا بکشم! در حویلی دو ماکیانک پاک و همراهشان خروسک مقبول میگردند و برای زندگی من و پیره زنم این زنده جانها کفایت میکند. بگذار جوانها ثروت پیدا کنند اما برای ما این ثروت حتی هیچ بدرد نمیخورد. ما کارجان هم مرا تحسین میکند و میگوید: «تو بابه جان پرولتاریای خالص شدی و خوب هم کردی که خورده مالکی را رد کردی». خوب، من برای او با آه دلم جواب گفتم: «شاید در شمار پرولتاریا بودن خوش آیند باشد اما صرف اینکه من تمام زندگی را با کواس و شوربای بی گوشت موافق نیستم. خدا همراهش، همراه این پرولتاریا و اگر وقت دادن دستمزد گوشت یا مثلاً روغن خوک ندهند تا در شوربا بگذارم پس من تا زمستان حتی به بسیار آسانی میتوانم پایم را دراز کرده بمیرم. آنوقت نام پرولتاریا برای من چه فایده دارد؟ در تیرماه میبینم که دستمزدم چطور است، اگر بدلم نبود فوراً پس بطرف خورده مالکی میروم».

بابه شوکر چشمهایش را متفکرانه نیمه بست و به آواز بلند گفت:

- گناهای ما از این زندگی نامنظم بزرگ است! همه چیزها به طریق نو جاری است و با کدام چیزهایی که فهمیده نمیشود با پیچ و خم، مثل رقاص خوب... او اسپهرا در کتاره خمچه‌ئی بسته نمود، دروازه باغی کهنه و ژولیده را باز کرد و با قدمهای اختیاردار واقعی آهسته و سنگین در راهرو که علف زبان بره در آن روئیده بود بطرف صدفه رفت.

در مطبخ نیمه تاریکی و دروازه اطاق بسته بود. بابه شوکر کلاه پیک چپات و چرب مثل بولانی اش را همراه شلاقی که بخاطر ترافیم عادت کرده بود یک دقیقه هم ازش جدا نشود بالای دراز چوکی گذاشت. او اطرافش را دید و برای مبادا صدا کرد:

- پیرزن! تو زنده هستی؟

از اطاق آواز ضعیف شنیده شد:

- آه، تنها زنده هستم... از شام افتاده‌ام و سرم را

بالا نکرده‌ام. تمام جانم درد میکند، شیمه ندارم و اینطور خنک میخورم که در زیر پوستین هم گرم نمیایم... حتماً محرقه بجانم افتاده... اما تو چرا آمدی پیر مردک؟ شوکر دروازه اطاق را چهارطاق باز نمود و در آستانه آن ایستاده شده گفت:

— حالا به‌ستانیتسا میروم، آمدم تا پیش از رفتن چیزی بخورم.

— برای چی میروی؟

شوکر خود را پنداند و ریشکشر را نوازش داده و گوئی با بیمیلی جواب داد:

— سفر خدمتی جدی در پیش‌رو دارم. پشت جریب کش میروم. رفیق داویدوف میگوید: «اگر تو بابه‌جان اورا برایم نبیاری، پس غیر از تو هیچ کس دیگری آورده‌اش نمیتواند». جریب کش در تمام ناحیه یکی است و این شپورتنوی آشنای من است و از احترامی که نسبت بمن دارد حتماً می‌آید. — و در همان لحظه به‌لحن جدی به‌صحبت پرداخت:

— کدام چیزی برای خوردن تیار کن، وقت نیست.

پیرزن بیشتر به نالش شروع کرد:

— آخ، کله‌گک بدبخت من! برایت چه بدهم؟ من خو امروز پخت و پز نکرده‌ام، داش‌را هم گرم نکرده‌ام. برو به فالیزک بادرنگ بکن، ماست در تاکوی است زن همسایه دیروز آورده بود.

بابه شوکر گپ زن خود را باتنفر آشکار شنید و در آخر هیجانی شده فر زد:

— بادرنگ تازه و همراهش شیرترش؟ تو پاک دیوانه شده‌ای استرولیا بیبای* پیر! تو چطور، میخواهی که من تمام اتوریته خود را از دست بدهم؟ تو خو میدانی که معده من بسیار ضعیف است و از چنین خوراکی‌ها در

* آله‌ایست که در ستاره‌شناسی بکار می‌رود (مترجم).

راه از اسهال وضعم بکلی خراب میشود و آنوقت در ستانیتسا چه کنم؟ تعبانم را در سر شانهام بگردانم؟ من نباید يك قدم هم از اسپها دور بروم و آنوقت چه باید بکنم؟ آخرین اتوریتهم را مستقیماً در سر سرک از دست بدهم؟ بسیار زیاد متشکرم! خودت از این بادرنگهای استفاده کن و سرش ماست بریز لکن من چنین ریسک را قبول ندارم! وظیفه من مزاح نیست، خود رفیق داویدوف را میگردانم و نمیتوانم بخاطر بادرنگهای تو خود را خراب بسازم. فهمیدی ا پروباتسیای* پیر؟

چپرکت کهنه چوبی در زیر پای پیرزن جرقس مشکوکی کرد و بابه شوکر فوراً محتاط شد. او هنوز موفق نشده بود نصایح خود را خلاص کند که در وجود پیره زنش در يك لحظه تغییرات عجیبی رخ داد: او چابکانه از چپرکت جست زد، با هیجان و قاطعیت کامل دستهایش را به کمر گرفت. وقتی او دستمال خود را با کاکه گی از سر یکطرف زد آوازش که در همین یکی دو دقیقه قبل ضعیف بود صدای زنگدار چون فلز را بخود اختیار نمود:

- پس تو پیرکنده میخواهی که من شوربای گوشت دار برایت بدهم و یا شاید نان روغنی و قیماق دلت شده؟ من این همه چیزها را از کجا بگیرم، در صورتیکه در تحویلخانه تو بغیر از موشها هیچ چیز دیگری نیست و آنها هم از گشنگی مردار میشوند! تو تا چه وقت مرا با هر رقم کلمات ناسزا صدا خواهی کرد؟ من برای تو چه استرولیایا و پروباتسیا هستم؟ ماکار بتو خواندن هر رقم کتابهای نابکار را یاد داد و تو احمق خوش هم هستی؟ من زن صادق هستم و تمام زندگی زنانه خود را همراه تو خلمی صادقانه گذراندم اما تو در پیری نمیفهمی چه نامی بالایم بگذاری؟!

وضع بصورت غیر منتظره برای شوکر شکل ناخوش آیندی بخود گرفت، به این خاطر او تصمیم گرفت

* به معنی تحسین (مترجم).

چند قدم به مطبخ عقب‌نشینی کند و زود پس‌پس رفت و آشتی‌پذیرانه گفت:

- بس‌است، بس‌است پیرزن! این کلمات بکلی ناسزا نیستند و از نظر عالمانه نوازشگرانه هستند. این‌ها همه یک معنی دارند: نفسم یا استرولیا بیبا... اگر ساده گفته شود «محبوبک من» لکن اگر کتابی بگوئی «اپروباتسیا» میشود. خدا شاهد است دروغ نمی‌گویم، در کتاب ضخیمی که ما کارجان برای خواندن برآیم داد نوشته شده‌است، با چشمان خود خواندم اما تو چه حتی فکرهایی کرده‌ای. اینه اینست مسئله لغو بیسوادی کامل تو! درس باید بخوانی، اینه مثلی که من می‌خوانم، آنوقت تو هم میتوانی هر رقم کلمه‌را از خود بکشی، خوبتر از من، فاکت!

در آواز شوکر چنان نیروی اطمینان احساس میشد که پیرزن سرد شد. اما بهر صورت با نگاه آزمایشگرانه طرف شوهرش نگرینسته آه کشید:

- درس خواندن برای من ناوقت‌است و فایده هم ندارد. تو هم بز پیر به‌زبان خود باید گپ بزنی، ورنه مردم بالای تو مثل احمق واقعی خنده میکنند. بابه شوکر با دماغ گفت:

- بالای تمام مردم عاقل خنده میکنند، - اما بیش از این به‌دعوا ادامه نداد.

او توته نان قاقرا دیر و با دقت در کاسه کوچک ماست می‌ده کرد، آهسته و با لذت می‌خورد و خودش به کلکین مینگریست و فکر میکرد: «بخاطر کدام شیطانی باید به ستانیتسا عجله کنم؟ وقتی که آدم می‌خواهد بمیرد و باید بالایش دعا بخوانند و گناه‌هایش‌را بتکانند باید عجله کند. اما شپورتنوی جریب‌کش‌است نه پاپ و داویدوف هم به‌هیچ‌صورت برای مرگ آمادگی نمی‌گیرد، پس بخاطر کدام شیطانی من باید عجله کنم؟ همه ما به آن دنیا بوقت میرسیم، هیچ کس هنوز برای مرگ نوبت نگرفته‌است... به‌این ترتیب من حالا از دهکده می‌برآیم،

به کدام فرو رفتگی گک دور میخورم تا هیچ شیطانی مرا نبیند و هر قدر دلم بخواهد میخوابم و در این وقت اسپها علف بخورند. طرفهای شام به گروه دوبسوف میرسم، کوپریانوفنا حتماً برایم نان شب میدهد و وقتی خنک شد، شب به ستانیتسا میرسم. اما اگر خدا ناخواسته داویدوف در این مورد خبر شود من همینطور مستقیماً هم برایش میگویم: «بز لعنتی تان ترا فیمرا از بین ببرید، آنوقت من هم در راه خواب نمیکنم. تمام شب پهلوی من روی علف خیزک میزند، آیا آدم چطور میتواند بخوابد؟ سراپا ناآرامی!»

شوکر از آینده خوش آیندی که مهمان دوبسوف خواهد شد احساس خوشی نمود و متبسم شد اما پیرزن در همین وقت هم نیرنگ زد و اوقاتشرا تلخ ساخت:

— چرا مثل فلج میجوی؟ اگر روانت کرده اند پس تو مثل قانغوزک در سرگین دست و پا نزن و هر چه زودتر روان شو. همچنان کلمات احمقانه کتابی را از کلهات دور بیانداز و هیچ وقت آنها را برایم نکو. ورنه همراه چنگک داش در پشتت میخورد، همینطور هم آگاه باش پیر احمق!

بابه شوکر غیر واضح مرمر کرد:

— هر چنگک دو نوک دارد.

اما در چهره ملکه خود چینهای تنفر باری را متوجه شد. ماست را زود شپ نموده وداع کرد:

— تو محبوبکم دراز بکش، بیهوده بلند نشو، ناجوری ات را بسلامتی ادامه بده مگر من رفتم.

پیرزن جواب آنقدر هم مهربانانه نداد:

— خدا همرایت! — و پشت خود را دور داد.

* * *

بابه شوکر تقریباً بیست و شش کیلومتر را از دهکده تا لب فرورفتگی چیرفلیونی قدم بقدم راه زد، پینکی شیرین میرفت، بعضاً کله اش پایان می افتاد و یکبار از

گرمی نیم روز بکلی از حال رفته نزدیک بود از گادی پایان بیافتد. شوکر هراسان فکر کرد: «به این ترتیب چند قدم بعدتر شاید به کله بیافتم»، - و بطرف فرورفتگی دور خورد.

در عمق فرورفتگی علف معطر و گواری درو ناشده تا زانو ایستاده بود، از بالا جویک آب چشمه به قسمت تحتانی و گل آلود فرورفتگی جریان داشت. آب آن شفاف و چنان سرد بود که حتی اسپها آنرا با قورتهای کم کم و آرام آرام مینوشیدند و با احتیاط از لای دندانهای خود کش میکردند. در کنار جویک سایه یخ بود و آفتاب که ارتفاع بلند داشت نیروی آنرا در خود نمیدید آنچارا گرم بسازد. شوکر اسپهرا باز کرده پس پس کنان گفت: «چه نعمتی!» او پاهای پیشروی شانرا بسته کرد، برای چریدن رها نمود. خودش در زیر سایه بته آلوچه بالا پوشک تریالی کهنهرا هموار کرده به تخته پشت افتاد. او با چشمان کبود رنگ پریده و پیرانه اش به آسمان همانطور کبود که گرمی رنگشرا پرانده بود نگریسته به آرزوهای زندگی پرداخت:

«از چنین رفاه و آرامی تا شام مرا همراه جوالدوز هم کسی کشیده نمیتواند. شکم سیر میخوابم، استخوانکهای باستانی خودرا در زیر آفتاب گرم میکنم و بعد پیش دوبسوف برای خوردن دلدۀ مهمان میروم. میگویم که در خانه موفق به خوردن نان نشدم. آنها حتماً برایم نان میدهند، اینرا دیگر من دقیق میدانم! اگر راست بپرسی چرا در گروه حتماً باید دلدۀ خالی بخورند و یا کدام شوربای کم گوشت و مزخرفرا همراه قاشق در دیگ چرخک بدهند؟ این دوبسوف چنان جوانی نیست که در وقت درو گوشت نخورد. چنین چیچکی چوتار مثلیکه یک روز هم بدون گوشت نمیکدراند. او حتی دست به دزدی گوسفند از کدام کله بیگانه میزند اما دروگرهایشرا حتماً گوشت میدهد!.. بد نمیبود که اگر در نان چاشت یک توتۀ گک در حدود یک و نیم کیلوگرام گوشت گوسفندرا میخوردم!

مخصوصاً اگر سرخ کرده باشد و دمه هم داشته باشد، یا
اقلاً تخم خواگینه همراه روغن لاکن صرف اینکه هر قدری
که دلم بخواهد... جوشواره و سمیتان* هم خوراک مقدس
و بهتر از نان و وین کلیسا است. مخصوصاً وقتی این
عزیزکهایم را به بشقاب زیادت و یکبار دیگر هم زیادت
بگذارند، کوت کنند و بعد این بشقاب را با ظرافت
تکان بدهند تا سمیتان تا پایان بشقاب تیر شود، تا هر
جوشواره از سر تا پا در آن لوت بخورد. بهتر از آن هم
اینست که این جوشواره‌ها را در کدام ظرف عمیق بگذارند
تا برای مستی قاشق جای باشد!»

بابه شوکر هیچوقت پر خوری نمیکرد، او صاف و ساده
گرسنه بود. او در سراسر زندگی طولانی و المناکش
بسیار کم سیر کرده است. او تنها در خواب از انواع
خوردنی‌های مختلف و لذیذ از نظر او سیر شده بود. خواب
میدید که گاه دل و جگر جوش داده گوسفند را میخورد، گاه
بلین** بزرگ و آماس کرده را لوله و در قیماق چکه نموده
به دهنش فرو میبرد. گاه سوپ لخشک را با دل و جگر قاز
عجله کنان و سوزان خستگی ناپذیر شپ کرده می‌رود... در
شبهای دراز مثل هر گرسنه دیگر چیزهای زیادی خواب
میدید. اما بعد از چنین خوابها حتماً پرغصه و بعضاً حتی
غضبناک برمیخاست و با خود میگفت: «چنین غذای شیر
مرغ و جان آدم به خواب می‌آید که به هیچ درد نمیخورد!
این خو سراپا ریشخند است نه زندگی: در خواب مهربانی
کن و خوشحال باش، چنان سوپ لخشک را پر بخور که از
مزه اش سیر نمیشوی اما در واقعیت پیره زن کواس و نان
در زیر دماغت پیش میکند. سه بار بر این نان و کواس
لعنت!»

بابه شوکر بعد از چنین خوابها تا نان صبح آرام آرام
لبهای خشک خود را میلید و در وقت صبحانه فقیرانه

* نوعی از لبنیات معمول در روسیه (مترجم).

** خوراکی است از آرد، روغن و شیر (مترجم).

آه غمناك ميكشيد و با بي حالي قاشق زده و زخمی را دورك ميداد و با بيمیلی توتِه گك كچالورا با آن گير كرده ميگرفت. شوكر زير بته افتاده و دير فكر ميزد كه در گروه چه چيز ديگری برای خوردن خواهد بود و بعد بيجا بياد آورد كه در مرده مادر ياكوف لو كيچ چقدر زياد خورده بود. او خود را با خاطرات آن خوردنی هائی كه آنوقت خورده بود بكلی برانگيخت و دفعتهً باز چنان حمله شديد گرسنگی را احساس نمود كه خوابش بيخی پريد. شوكر با غضب تف انداخت، زنجش را پاك كرد و به مالش دادن شكم خالی اش پرداخت و بعدتر با صدای شنوا گفت:

- توتِه نان و جام ماست - آيا اينهم برای مرد واقعي و مولد خوراك است؟ اين خو باد است نه غذا! يك ساعت پيش شكم مثل دائره جتها سخت بود لکن حالا؟ حالا به پشتم چسپيده است. ای خدا، خدا! تمام زندگی راجع به يك توتِه نان خوردن راجع به آنكه شكمت را باچه پر كنی چرت ميزنی، اما زندگی مثلی كه آب از لای انگشتها جاری ميشود، جریان دارد و متوجه هم نميشوی كه چطور به آخر ميرسد... من صرف همين چندی پيش به اين فرورفتگی چرفليونی آمده بودم! آنوقت بته های آلو شكوفه بسيار زياد كرده بود، سراسر فرورفتگی در سفیدی ميچوشيد! آنگاه وقتی باد پف ميكرد گلبرگهای معطر و سفيد هر طرف ميپريدند و چون برف در طوفان شديد دورك ميخوردند. تمام راه پايان برنگ سفيد پوشيده شده بود و بهتر از هر نوع لبسرين زنانه بوی ميداد. اما حالا اين رنگ بهاری سياه گشت، از بين رفت، بكلی و برگشت ناپذير از بين رفت! اينك زندگی بي كاره من هم در موسم پيري سياهی گرفته است و بزودی شوكر بيچاره مجبور ميشود سمهای مچاله شده اش را چهار طرف دراز كند، در اين وقت ديگر هيچ چاره ای ندری...

افكار فيلسوفانه و شاعرانه بابه شوكر خاتمه يافت. شوكر را افسوس نسبت به خودش در هم پيچيد، کمی گريست، بينی اش را افشانده، چشمهای سرخ خود را با

آستین پیراهنش پاك كرد و خواب سرش آمد. افكار المناك همیشه بالایش خواب می آورد.

خوابش میبرد و حتی در چنین وضعی به کرکتر خود صادق مانده تبسم شیرینی بر لب رانده و چشمانش را با احساس لذت فشرد و در خواب فکر کرد: «یقیناً در وقت نان در گروه دوسوف گوسفند تازه خواهد بود، قلبم احساس میکند! البته که من یکو نیم کیلوگرام را یکبار خورده نمیتوانم، من کمی احساسات نشان دادم و اضافه گفتم اما يك کیلوگرام و یا کمی بیشتر را به يك نفس و بدون هیچ وقفه ای میخورم! اگر این گوسفند روی میز باشد و آنجا دیگر شوکر یقیناً خطا نمی رود و راه دهندش را مییابد، ناراحت نشوید!»

ساعتهای سه گرمی به آخرین سرحدش رسید. باد خشك و داغ از مشرق بلند شد و بطرف فرورفتگی هوای گرم آورد و از سردی چندی پیش بزودی اثری هم باقی نماند. در این وقت آفتاب چنان بطرف غرب انتقال میافت که گوئی شوکر را تعقیب مینمود. او به تخته پشت دراز کشیده خواب بود و رویش را در بالا پوش کوله شده اش فرو برده بود. وقتی شعاع آفتاب شروع به نوازش و بعد از طریق پیراهن سوراخ سوراخ شروع به خلیدن به تخته پشت لاغرش نمود، آنوقت نیمه خواب آهسته طرف سایه جنبید. اما بعد از چند دقیقه آفتاب مزاحم باز بیرحمانه به سوختن تخته پشت پیرمرد پرداخت و شوکر باز مجبور میشد روی شکم آنطرف تر بخزد. او در ظرف سه ساعت بدون اینکه بیدار شود دور بته را روی شکم خزیده نیم دایره زد. در آخر شوکر که از گرمی عذاب کشیده، پندیده و از عرق بیخی تر شده بود بیدار شد، نشست و از زیر کف دست بطرف آفتاب نگاه انداخت و عصبانی فکر کرد: «اینه چشم خدا، خدایا مرا ببخش، در زیر بته هم از پیشش پت شده نمیتوانی! مرا نیم روز کامل مجبور ساخت مثل خرگوش بدور بته دورك بزنم. آیا اینهم خواب است؟ این خواب نه بلکه جزای خالص است! باید در زیر گادی خواب میشدم

اما این چشم خدا مرا آنجا هم پیدا میکرد، در دشت هموار از پیشش پت شده نمیتوانی، شیطان کورش کند!»
او اخ و اوخ کرده پاپوشهای فوقالعاده کهنه و فرسوده‌اش را از پا کشیده برزواش را ور زد و پاهای خشک و لاغر خود را دیر نگاه کرد و در این وقت لبخند نقادانه زد و کله‌اش را با تاثر جنبانید. بعد بطرف جویک رفت تا خود را بشوید و روی سرخ و گرمش را با آب سرد تسکین دهد.

از همین لحظه حوادث ناگوار در زندگی‌اش آغاز یافت...

او پاهایش را بلند بالا میکرد و از نيزار تنگ به جای پاك در وسط جوی روان بود. اما همینکه دو قدم برداشت دفعتاً احساس کرد با کف پای چپش کدام چیز متحرك، لشم و سرد را لغت نمود و در همان لحظه خلش سبك در قسمت بالاتر از بجلکش احساس کرد. بابه شوکر پای چپش را زود از آب بلند کرد و بدست گرفته بالای پای راستش مثل لک‌لک در باتلاق ایستاده ماند. اما وقتی دید که از طرف چپ چیزی شرشر کرده و نقش فنروارش بسرعت از روی نی‌ها گذشت چهره شوکر مثل رنگ نی سبز گشت، چشمانش آهسته آهسته از حدقه به برآمدن...

چنین چابکی در وجود پیرمرد از کجا شد! گوئی جوانی‌اش که مدتها قبل ترکش گفته بود برگشت: به دو خیز خود را به ساحل رسانید و همینکه بالای غندی‌گک خاکی نشست دقیق شروع به دیدن و معاینه دو نقطه‌گک کوچک سرخ در پایش نمود و وقتافوقتا بطرف جوی فلاکت‌بار مینگریست. وقتی اولین هراس گذشت و به تدریج استعداد فکر بسرش بازگشت آهسته و پس‌پس کنان گفت:

- اینه، خدارا شکر، شروع میشود... این علائم و شگومهای لعنتی به این معنی است! برای این لوده مزاحم، برای این داویدوف گفتم که امروز لازم نیست ریسک را قبول کرده به ستانیتسا بروم اما نی آتش زیر پایش

درگرفت، بگیر و بهر صورت برو. اینه من هم رسیدم.
داویدوف اکثرأ میگوید: «من - طبقه کارگر هستم.» پس
چرا این طبقه کارگر چنین لجوج است؟ اگر او تصمیم
گرفت کاری را انجام دهد، ناراحت نشوید، او زنده نمی ماند
لاکن کار دل خود را میکند! کارت را کردی بچه سگ، حالا
من چه باید بکنم؟

در همین وقت دفعتاً به فکر بابه شوکر رسید: «باید
همین حالا خون را از زخم بچوشم! حتماً مرا افعی خطرناکی
گزیده است، دیدی که چطور سر نی دوید! مار شرافتمند
و خوب، مثل مار آبی بدون عجله و سنگین میخزد اما این
رذیل مثل الماسک تیر شد، حتی موج کشید. چطور از من
ترسید! اما سوال اینجاست که کی زیادتر ترسیده است:
من از او یا او از من؟»

وقت حل این معمای مشکل نبود، زمان اجازه نمیداد.
بابه بدون هیچ تعللی نشسته خود را سه قاته کرد، اما هر
قدر کوشید لبهایش را نتوانست به زخم برساند. آنوقت
او کف و کری پایش را با هر دو دست گرفت و با چنان
نیروی شدید بطرف خود کش کرد که در بجلکش کدام
چیزی بشدت صدا داد و پیرمرد از درد وحشتناک به
تخته پشت چپه شد. پنج دقیقه بدون اینکه شور بخورد
افتاده بود. بعد شوکر بخود آمد، آهسته انگشتهای پای
چپش را شورک داد و غرق تحیر بفکر پرداخت: «از نیش
شروع شد و حالا ادامه میابد... در زندگی اولین بار
میبینم که آدم به حسن اراده شخصاً پای خود را بکشد. به
هر کی میخواهی راجع به این حادثه قصه کن، باور
نمیکند، میگوید: «باز شوکر دروغ میگوید!» اینهم علائم
شگوم. چه نتیجه هائی میدهند... آخ که این داویدوف را
شیطان بزند! من خو برایش بخوبی، مثل آدم گفتم اما
حالا من چه باید بکنم؟ اسپهرا چطور بسته کنم؟»

لاکن بیش از این معطل شدن ممکن نبود. شوکر
آهسته بلند شد، با احتیاط امتحان کرد تا روی پای چپش
ایستاده شود. درد آنقدر شدید نبود و این مطلب او را

بسیار خوش ساخت. بمشکل، اما حرکت کرده میتوانست. شوکر توته گك كوچك گل را در کف دست خود میده کرد و همراه لعاب دهنش گد کرده زخم را خوب مالید. بالای پای معیوبش محتاط قدم گذاشته لنگ لنگان طرف اسپها روان شد. در همین وقت دفعته در جهت مقابل جوی، در فاصله چهار متری خود چنان چیزی را دید که چشمهایش درخشیدند و لبهایش با عصبانیت شدید لرزیدند: در آنطرف جوی مارآبی كوچك خود را در پیتو آفتاب جمع کرده بخواب شیرین رفته بود. اینکه مار یقیناً آبی بود هیچ تردیدی نمیتوانست وجود داشته باشد زیرا در سرش «عینك» زرد نارنجی بصورت واضح معلوم میشد...

بابه شوکر در همین وقت از عقل بیگانه شد. بیانش هیچ وقتی اینقدر هیچانی، بلند و نفرت انگیز نبود. پای مریضش را پیش گذاشته، دستش را رسماً دراز کرد و با لهجه لرزان گفت:

— جناور لعنتی! رذیل خونسرد! طاعون عینك دار! این تو بودی، حشره مضر که مرا یعنی که مرد مولد را تا سرحد مرگ ترساندی؟! مگر من از حماقت فکر کردم که تو نیستی، بلکه افعی شرافتمندی هستی! اگر این مسئله را بررسی کنیم پس تو چه هستی حشره نجس، تف، و دیگر هیچ چیز! يك دفعه دیگر باید سر تو لغت کنم و چنان بسایمت که به دود و خاک بدل شوی، هیچ چاره دیگری باقی نمیماند. اگر من بخاطر تو مار پای خود را نمیکشیدم همین طور هم همراهت می کردم، اینرا متوجه باش.

شوکر نفسش را تازه ساخت، لعاب دهنش را فرو برد. مار آبی کله صیقل شده و سیاه مرمیرش را بالا کرده و چنان مینمود که گوئی بیانیه ای را که خطاب به وی داده میشد میشنید. شوکر کمی ماندگی گرفته ادامه داد:

— چشمهای بیشترم را کیشده پلك هم نمی زنی کثیف؟! تو فکر میکنی همینطور هم نجات مییابی؟ نی عزیزکم، همین حالا همه چیز را که برای دستمزد امروزت لازم است از من بدست میآوری! بین که چه آدپتری برایم

پیدا شده است! من همراه تو چنان تصفیه حساب کنم که تنها انفیلاذ*، ازت باقی بماند، فاکت!

بابه شوکر نگاه افشاگرانه و غضبناك خود را پایان انداخت و میان سنگچلهائی که آب بهاری از قسمتهای بالا آورده بود سنگ بزرگ و لشمرا دید. او درد پای مریضش را فراموش کرده شجاعانه پیش قدم گذاشت. درد شدیدی در بچك پایش خله زد و بابه به پهلو چیه شد. در این وقت او با بدترین کلمات ناسزا گفت اما بهر صورت سنگرا از دستش خطا نداد.

تا وقتی او اخ واوخ و نالش کرده سرپا بلند شد مار غیب شده بود. گوئی اصلا وجود نداشت. مثل اینکه زمین چاك شد و میانش درآمد! شوکر سنگرا انداخت و دستهایش را با تحیر باز کرده گفت:

- اینه، مهربانی کن، چه بدشانسی، این کافر کجا گم شد؟ حتماً باز به آب غوطه زده. اگر طالعت يك بار خراب شد همانطور خراب میماند. من فکر میکنم کار در همین جا ختم نمیشود... برای من پیر و احمق لازم نبود همراهش به صحبت داخل شوم. باید خاموشانه سنگرا میگرفتم و با اولین ضربه به کلهاش میزدم، حتماً به کلهاش ورنه این رذیل را کشته نمیتوانی. اما با ضربه دوم من میتوانستم خطا بروم، فاکت. پس حالا که او، این روح کثیف غیب شد کی را بز نم؟ مطلب هم همینجاست!

بابه شوکر چند مدت دیگری هم پهلوی جوی ایستاده بود و پشت گردن خود را میخارید و بعد نومیدانه دستش را تکان داد و لنگلنگان برای بسته کردن اسپها رفت. او تا از جوی فاصله خوب زیاد نگرفته بود همین طور ساده چند مرتبه برای مبادا پشت سر خود را میدید...

...مزرعه در وزش باد با سینه وسیعش پر عظمت و منظم نفس میکشید و از نفسش عطر علف درو شده

* کلمه ایست از یونان قدیم به معنی اطاقهای متصل باهم که دروازه‌هایشان در يك خط مستقیم قرار دارند (مترجم).

خمارانگیز و مغموم کننده بمشام میرسید. راه از کنار
بیشه‌های بلوطی میگذشت. از درختها سردی و بوی بیجان
اما تازه کننده برگهای گندیده بلوط می‌آمد. لاکن برگهای
پارساله دن معلوم نبود برای چه، بوی جوانی، بوی گل
بنفشه میداد. از چنین اختلاط عطر و بوی‌های مختلف آدم
معمولی همیشه بدون هیچ علتی مغموم میشود، وضعش
یک شکلی دگرگون میشود، مخصوصاً وقتی که او خودش
با خود و تنها میباشد... اما بابه شوکر چنین آدمی نبود.
او پای مریضش را بالای بالاپوش کلوله شده گذاشته راحت
ساخت و پای راست خود را ساده لوحانه از گادی پایان
آویزان کرده بود و حالا دیگر با دهن بی‌دندان‌ش لبخند
وسیع میزد و چشمهای خود را که گذشت زمان رنگ‌شان را
خیره ساخته بود رضایت‌مندان میفشرد. بینی‌گک کوچک،
پوست داده و سرخس به هر طرف دور میخورد و عطرهای
آشنا و خودی سرزمین محبوبش را حریصانه میبلعید.

پس چرا او از زندگی‌اش خوشحال نباشد؟ درد پایش
آهسته آهسته آرام میشد، ابری که باد از شرق دوردست
آورد آفتاب را برای مدت دیری پوشانید و همواری،
پشته‌ها و فرورفتگی‌ها مملو از سایه غلیظ شدند، تنفس
آسانتر شد. برعلاوه هر چند نباشد نان شب در پیشرو
داشت... نی، هر طوری میخواهید فکر کنید اما زندگی
بابه شوکر تا حال آنقدر هم خراب نبود!

همینکه از فراز پشته در فاصله دور غرفه صحرائی
و ستان گروه دوم معلوم شد، شوکر اسپه‌ها را که به تعلل
قدم برمیداشتند متوقف ساخت و از گادی پایان شد. درد
سخت و شدید بجلکهایش به‌ر صورت هنوز مانده بود اما
بالای هر دو پا میتوانست کم و بیش محکم بیایستد.
پیرمرد تصمیم گرفت: «من برای آنها حالا نشان میدهم که
سقونی، بلکه هر چند نباشد گادی‌وان رهبری کلخوز می‌آید.
اینکه رفیق داویدوف، ماکارجان و آمرین پراهمیت دیگر را
نقل میدهم، پس باید چنان برانم که مردم از دور حسرت‌ها
بخورند!»

پیرمرد ناسزا گفته و دلسوزانه نالش کرد و اسپه‌ها را که احساس ایستگاه شبانه میکردند محکم نواخته بالای گادی قدراست ایستاده شد، پاهایش را وسیع چاک گرفته، قیضه‌ها را سخت کش کرد و چابکانه می گفت. اسپه‌ها از جای شان با قدمهای وسیع پلنگ‌انداز تاخت برداشتند. آنها در نشیب سرعت هرچه بیشتر گرفتند و بزودی پیراهن بی‌کمر بند شوکر از باد مقابل در تخته پشتش پوقانه شد. اما او از اسپه‌ها سرعت هرچه بیشتر خواسته از درد پا رویش چمک میشد و شلاق را سریعتر تکان میداد و با آوازك باریك غالمغال میکرد: «عزیز کهایم، کاکه‌گی‌ات را از دست نده!»

اول اگافون دوبسوف که کنار ستان بود او را دید و گفت:

— کدام شیطان مثل تاوریائی‌ها ایستاده میدواند. بین پریانیشنیکوف کی طرف ما می‌آید. پریانیشنیکوف از بالای کوت ناتکمیل علف مسرت بار فریاد زد:

— بریگاد تبلیغاتی می‌آید. بابه شوکر است! دوبسوف با رضایت خاطر لبخند زده گفت:

— بوقت آمد. ورنه ما اینجا از دقت ترش کردیم. نانرا پیرمرد همراه ما خواهد خورد، و چنین قرار می‌گذاریم برادرها: شب او را هیچ جایی نمی‌گذاریم... خودش از زیر غرفه خریطه‌اش را کشید، با ظاهر جدی در میان آن به جستجو پرداخت و بوتل کوچک آغاز شده و دکارا به جیبش فرو برد.

بابه شوکر با خالی ساختن کاسه دوم دلدۀ رقیق که از روغن بسیار کم برخوردار بود وضع کاملاً رضایت‌مندانۀ و خواب‌آلودگی خفیف بخود گرفت. بامتنان بطرف آشپززن سخاوتمند نظر انداخت و گفت:

- برای همه شما از تعارف نان و ودکا تشکر و در برابر تو کوپریانوفنا بزانو تعظیم. اگر میخواهی بدانی تو زن نی بلکه صندوق طلا هستی، فاکت. با چنین مهارت در دلدۀ پختن تو باید نه برای این بیکاره‌ها بلکه برای خود میخائیل ایوانویچ کالینین آشیزی کنی. سرم‌را به بریدن میدهم که بعد از يك سال بخاطر سعی و کوشش عالی کدام مدالی روی سینه‌ات آویزان میشد و یا شاید او کدام فیتۀ امتیازا به آستینت لطف میکرد، خدا شاهد است دروغ نمیگویم، فاکت! من خو با بسیار باریکی‌هایش میدانم که در زندگی چه عمده است...

دوبسوف که پهلویش نشسته بود چابکانه پرسید:

- یعنی که بنظر تو چه عمده است بابه؟

- خوردنی! به اساس فاکت میگویم که صرف

خوردنی، هیچ چیز دیگر عمده تر نیست.

دوبسوف به طرف دیگران از کنج چشمان جت مانندش

نگاه کرد وجدی‌ترین قیافه‌را در چهره‌اش حفظ نموده با لحن مغموم گفت:

- تو بابه‌جان اشتباه میکنی، تو سخت اشتباه میکنی

و این بخاطری که عقلکت در سن و سال پیری مثل این دلدۀ

که خوردی آبکین شده است. مغزت رقیق شده است، به

همین خاطر هم اشتباه میکنی...

بابه شوکر لبخند مغرورانه زد:

- تا حال معلوم نیست مغز کدام ما سختتر است،

از تو یا از من. پس از نظر تو در زندگی چه چیز عمده‌تر

است؟

دوبسوف آه کشیده گفت:

- ع - شق، - و چشمانش‌را چنان آرزومندانه زیر

پیشانی فرو برد که کوپریانوفنا طرف چهره گندمی‌رنگ

چیچکی‌اش دیده از همه اولتر طاقتش‌را از

دست داد.

او مثل اسپیی که احساس باران میکند فر زد و سراپا

از خنده لرزیده چهره سرخ شده اش را با آستین بالا تنه خود پنهان کرد.

شوکر تبسم حقارت آمیز رانده گفت:

- آه، عشق! این عشق تو بدون خوراك خوب چه ارزشی دارد؟ تف و بیش از این هیچ! اگر يك هفته ترا نان ندهند پس نه تنها کوپریا نو فنا بلکه زن خودی ات هم ردت میکند.

دوبسوف لجاجت کرد:

- این مسئله هنوز دقیق نیست.

بابه شوکر گپ دوبسوف را قطع کرده گفت:

- این خو هیچ حرفی ندارد. من همه چیز را پیش از پیش پاك میدانم، - و انگشت شهادتت را نصیحت آمیز بلند نمود و افزود: - اینه من حالا برایتان يك حادثه را قصه میکنم، و همه مسائل واضح میشود و هیچ جار و جنجالی لازم نخواهد بود.

بابه شوکر بسیار کم چنین شنونده های دقیق در برابر خود دیده بود، در حدود سی نفر بدور آتش نشسته بودند و همه میترسیدند يك کلمه شوکر را فروگذار نمایند. بهر صورت او چنان تصور میکرد.

برای پیرمرد دیگر چه باقی مانده بود؟ در مجالس هیچ وقت برایش نوبت صحبت نمیدادند، داویدوف در موقع سفرهایش خاموش میبود و پیوسته پیش خود راجع به چیزی فکر میکرد، پیرزن شوکر حتی در جوانی اش کم گپ بود. پس پیرمرد بیچاره دلش را با کی خالی میساخت؟ به همین خاطر هم با یافتن شنونده های با حسن تمایل بعد از نان شب در بهترین وضع روحی قرار گرفته و فیصله کرد آزادانه صحبت نماید. او راحت تر چهار زانو نشست، ریشکش را با کف دست نوازش داد و همینکه دهنش را باز نمود تا داستانش را بدون عجله را آغاز نماید، دوبسوف ازش سبقت گرفت و با جدیت ساختگی گفت:

- بابه صرف بدون دروغگوئی قصه کن! در گروه ما عادت است که دروغگوهارا قمچین میزنند.

بابه شو کر آه سنگین کشید و پای چپش را با کف دست مالش داده گفت:

— تو اگافون جان مرا نترسان. من امروز بدون توهم خوب بمرگ ترسیده‌ام... خوب، موضوع از این قرار بود که در بهار داویدوف مرا پیش خود می‌خواهد و می‌گوید: «بابه، از تحویلدار دو جوال جو و خرچ برای خود بگیر و بالای اسپهای نر مستقیماً به فرورفتگی سوخوی بتاز. در آنجا مادیانکهای ما می‌چرند و تو همراه دامادهایت بسر وقتشان برس. گله‌را واسیلی بابکین کر می‌چراند. گله‌را بدو قسمت تقسیم کن، همراه قسمت دیگرش تو می‌باشی. اما از اسپهای تخمی مولد تو جوابگو خواهی بود. تو آنها را باید جو بدهی». لاکن من اعتراف می‌کنم که نمیدانستم تخمی مولد یعنی چه، چنین کلمه‌ی را اصلاً نشنیده بودم. اینه برایم سوال پیدا شد. اسپ نر چیست میدانم، مادیان چیست میدانم، البته هم میدانم که اسپ خسی شده چه است. می‌پرسم: «اسپ تخمی مولد چه معنی؟» داویدوف جواب می‌دهد: «همانکه اولاد تولید میکند تخمی مولد نامیده میشود». دیگر پرسان می‌کنم: «نر گاورا هم میتوان تخمی مولد نامید؟» او چهره‌اش را چمک ساخته می‌گوید: «البته». من باز می‌پرسم: «من و تو هم تخمی مولد هستیم؟» او خندیده می‌گوید: «در اینجا بابه هر کدام ما جواب خودرا خودش می‌دهد». خلاصه نتیجه چنین است: تو اگر حتی گنجشک یا آدم یا کدام چهارپای دیگر هم باشی و در صورتیکه جنست مرد باشد تو تخمی مولد واقعی و خالص هستی. من پیش خود فکر می‌کنم: «بسیار دلپسند است». باز هم ازش پرسان می‌کنم: «کسی که گندم تولید میکند، چطور، تخمی مولد یا کی است؟» او آه کشید و می‌گوید: «تو بابه آدم پسمانده هستی». من برایش در این باره می‌گویم: «تو سیمیون جان زیادتر پسمانده شدی زیرا من چهل سال پیش از تو تولد شده‌ام و تو در این جا پس ماندی». موضوع را ما در همین جا خلاص کردیم.

کوپریانوفنا با پس پس شپلاقی پرسید:

- معلوم میشود بابه كك که تو هم تخمی مولد هستی؟
شوکر با افتخار جواب داد:
- پس بتظر تو من کی هستم؟
کوپریانوفنا نالش کرد:

- اوه خدا - و بیش از این نتوانست چیزی بگوید
زیرا رویشرا در پیشبند پنهان کرد و در خاموشی تنها
خررس خفه شده‌اش شنیده میشود.

کاندرات میدانیکوف مهربانانه گفت:
- تو بابه متوجه او نباش، تو راه خودرا بگیر، -
و رویشرا از آتش گشتاند.
شوکر با اطمینان جواب داد:

- من تمام زندگی به این زنها هیچ توجه و تمایلی
نداشته‌ام ولی اگر میداشتم شاید من تا این سن و سال
زیاد زنده نمیاندم. - او ادامه داد - خوب، من
به گله رسیدم، دورادور خودرا میبینم و
چشمهایم از دیدن زیبایی سیر نمیکنند! هر طرف چنان
اژیاتاژ* است که هیچ وقت نمیخواستم آنجارا ترك بگویم.
در مزرعه و مرغزار گلهای لاجوردی، علف تازه، مادیانکها
میچرند، آفتاب گرم میتابد، خلاصه که آژیاتاژ کامل!
اکیم دلچسپی گرفت:
- این کلمه چه معنی؟

شوکر با اطمینان تزلزل‌ناپذیر جواب داد:
- اژیاتاژ؟ یعنی وقتی که در اطرافت يك تکه زیبایی
باشد. «ژی» به معنی زندگی کن و خوش باش در روی
زمین، نه غم و نه آه و ناله بکش، این کلمه علمی است.
اکیم کنجکاو سوالشرا ادامه داد:
- تو این کلماترا از کجا پیدا کرده‌ای؟

* تجارت و دوران پولی از طریق چکها و غیره اسناد معتبر
بانکی (مترجم).

- از پیش ما کارجان. ما خو همراه او رفیقهای بسیار بزرگ هستیم. او شبانه زبان انگریزی میخواند و من در این وقت پیش او میباشم. او کتاب دبل مثل کوپریانوفنارا برای من داده، نامش دکشنری است. کتاب الفبائی که طفلها همراهش یاد میگیرند نی بلکه دکشنری است برای پیرها. ما کارجان برایم داد و میگوید: «در این سن و سال پیرانهات یاد بگیر پایه، بدردت میخورد». من هم آهسته آهسته یاد میگیرم. مگر اکیم جان تو گپ مرا قطع نکن ورنه من دریک ممنت از موضوع خارج میشوم. من پسانتر راجع به این دکشنری برایتان قصه میکنم. اینه، من همراه تخمیهای مولدم به مقصد جای رسیدم. اما نتیجهای بدست نیامد، نه از تخمیهای مولد من و نه از اژیاتاژ... من بشما میگویم مردم نیک: کسی که این واسیلی کررا از نزدیک نمیشناسد ده سال اضافه تر زندگی خواهد کرد.

او چنان کندهای است که اگر با دیمید مالچون مقایسه‌شان کنیم دیمید مالچون پرگویی‌ترین آدم در گریمیچی‌لوگ خواهد بود. من بخاطر خاموشی او در دشت آنقدر عذاب کشیدم که حساب ندارد! من خو همراه مادیان گپ زده نمیتوانم؟ اما واسیلی شبانه روزرا مکمل خاموش است، تنها خرپس میخورد و باقی وقت را یا خاموشانه خواب میکند یا زیر کیش چوپانی‌اش مثل کنده گندیده دراز می‌افتد و باز هم خاموش است. یگان دفعه پلک میزند و باز خاموش است. او برای من چه سوالی داد که اصلا حل نمیشود. خلاصه اینکه من سه شبانه روز مثل آن زندگی کردم که در قبرستان مهمان مرده باشم و آخر خودم با خود گپ زدند را شروع کردم. ای - ای - ای فکر میکنم اینطور امکان ندارد! چنین آدم معاشرتی مثل من در چنین شرایطی میتواند دیوانه شود. چقدر برایم طاقت فرسا است وقتی که ما کارجان در جشنهای سالانه یعنی در اول می و هفتم ماه نومبر بیانیتهای دراز راجع به انقلاب جهانی پف میکند و هر رقم کلمات بی معنی از خود میکشد اما در آن وقت من اینرا هم تمام شب و روز مثل خواندن

بلبل باغی و سرود خروسها در نصف شب میشنیدم. مگر شما وطندارها راجع به سرود خروسها چه فکر میکنید؟ برادرهایم، این سرود بدتر از آن نیست که در کلیسا «دعای جنازه» یا کدام چتیات دیگری میخوانند...

محاسب گروه گپ قصه گورا با بی حوصلگی قطع کرد: - تو برای ما راجع به عشق بدون خوراك قصه کن نه در باره اینکه خروسها چطور میسرایند.

- شما وطندارها وارخطا نشوید، نوبت به هر رقم عشقها و چیزهای مشابه به آن میرسد، این پرابلم نیست. پس اینه راجع به این واسیلی کر: اگر او تنها خاموش میبود خو نصف مصیبت بود اما او چنان پرخور بود که به هیچصورت همایش موافق نمیشدم. دلدۀ یا لخشك از خمیر فتیر جوش میدادیم، نتیجه چطور میشد؟ من يك دفعه به ديك قاشق میزنم، او پنج دفعه. همراه قاشق بزرگ خود چنان کار میکند مثل ماشین: اینطرف-اینطرف، اینطرف - آنطرف، از ديك - به دهندش، از دهندش - به ديك. من میبینم - دلدۀ به آخر رسیده است. گشنه از جایم میخیزم اما او مثل شکم نرگاو میپندد، دولش را بالا گرفته دراز میکشد و آنوقت در سراسر دشت به هكك زدن شروع میکند. دو ساعت هكك میزند روح کثیف، و به خر زدن میپردازد. بچه سگ لعنتی چنان خر میزند که حتی مادیانهائی که در نزدیکی چپر ما میچرند میترسند و هر طرف چشمشان کار میکند میگریزند. تا شب میخوابد، بدتر از موشخرما هم در زمستان نمیخوابد.

اینه، زندگی من در آنجا اینطور تلخ بود. هم مثل نرسک بی خانه گشنه و هم از دقیت هیچ کس نیست که همراهش يك دفعه گپ بزنی... در روز دوم پیش واسیلی نشستیم، دستهایم را لوله کردم و به گوشش به تمام نیرو غالمغال میکنم: «تو چرا کر شده ای، در جنگ یا از ناچوری در طفولیت؟» او برایم بلندتر صدا میکند: «در جنگ!

سرخها در سال نوزدهم از ریل زره پوش مرمی توپ چهل سانتی متره را کنار من حواله کردند. اسپ زیر پایم کشته شد و من از همان وقت صدمه دیده و پاك كر شدم». من باز از او پرسان میکنم: «لاکن تو واسیلی چرا اینقدر میخوری که گوئی بیخی بخود نیستی؟ اینهم بخاطر صدمه است؟» او بمن جواب میدهد: «ابرها میایند، خوب است. باران حالا بسیار لازم است!» اینه، همراه چنین چارتراشی گپ بزن...

دوبسوف با بی حوصلگی پرسید:

— تو راجع به عشق چه وقت شروع میکنی؟

شوکر رویش را با تاثر چمك ساخت:

— پشت این عشق چه شله هستید، لعنت سه قاته

بر آن! من تمام زندگی از این عشق میگریختم و اگر پدرك مرحومم مجبورم نمیستاختم من هیچ وقت زن نمیگرفتم. لاکن حالا، اجازه بده خوش باشم و راجع به آن قضاوت کنم. اینها هم موضوع یافتند... و اگر میخواهید بدانید در آنوقت از عشق بدون خوراك اینطور نتیجه شد...

من بمقصدجا رسیدم گله را به دو قسمت تقسیم کردیم اما دامادهای من طرف مادیانها سیل هم نمیکنند، تنها علفرا بدون هیچ خستگی همراه دندانهای شان قیچی کرده میروند... هیچ توجهی به عروسهای شان نمیکنند! فکر کردم که اینه موضوع! من یا تخمی های مولد خود شرمسار شدم. من برای شان هر قدر میخواهند جو هم میدهم. اما آنها بهر صورت طرف مادیانها سیل هم نمیکنند.

يك روز سیل نمیکنند، روز دوم همچنان. من حالا دیگر از پهلوی این مادیانهای بیچاره تیر میشوم و خجالت میکشم، از پهلوی شان تیر میشوم از شرم رویم را میگردانم، به چشمان شان دیده نمیتوانم، و بس! در زندگی هیچ وقت سرخ نمیگشتم، لاکن در اینجا سرخ گشتن را یاد گرفتم. همینکه به طرف کله میآیم تا برای آب خوردن بطرف دند هی اش کنم، اینه مهربانی کن مثل دختر شروع به سرخ گشتن و خجالت میکنم...

خدای مهربانم، در ظرف سه شبانه روز من بخاطر این تخمی‌های مولدم چقدر شرم و خجالت‌را قبول کردم - حساب ندارد! موضوع اصلاً غیر قابل حل ماند. در روز سوم در برابر چشمانم چنین منظره‌ای صورت می‌گیرد: مادیانك جوان پیش‌کند تخمی مولد من ناز و بازار میکند، این همان کرندی است که در پیشانی‌اش لکه سفید دارد و پای چپ عقبی‌اش در جراب سفید است. من آنرا گلک نام مانده‌ام. این مادیانك مثل عشق پیچان بدورش چرخک می‌خورد، هم این رقم و هم آن رقم خود را تاب می‌دهد، هم آهسته با دندانهای خود محکم‌ش می‌گیرد، هم هر رقم عشوه‌گری برایش نشان می‌دهد. اما او کله خود را به تخته پشت مادیان می‌گذارد، چشمهایش را نیمه بسته میکند و با آه و افسوس نالش میکند... اینهم برایتان گلک، وضع بدتر اصلاً نمیتواند وجود داشته باشد. لکن من سرا پا از غضب می‌لرزم و چرت می‌زنم: مادیانهای ما راجع به من چه فکر میکنند؟ مثلیکه می‌گویند: «این شیطان پیر بیکاره‌ها را آورده»، - و شاید هم چیز بدتری بگویند...

مادیان بیچاره طاقت و حوصله‌اش را از دست داد و پشت خود را بطرف گلکم گشتاند و با تمام نیرو همراه هر دو پایش چنان ضربه‌ای به گرده‌اش نواخت که در درونش کدام چیزی صدا داد. در این وقت من هم پیش او دویدم، خودم با اشکهای تلخ و به تخته پشتش همراه قمچین می‌زنم و صدا می‌کنم: «اگر نامت را تخمی مولد مانده‌اند پس لازم نیست هم خود را و هم مرا در این پیری بشرمانی!»

این عذاب دیده من تقریباً بیست متر دور گریخت، ایستاده شد و چنان شکوه‌آمیز شیهه کشید و قلبم را فشرد، که حالا من بخاطر افسوس نسبت او گریه کردم. بدون قمچین پیش او آمدم، گردنش را نوازش می‌دهم، او هم کله‌اش را سرشانه من گذاشته و آه میکشد... من از یالش گرفتم، بطرف چپ می‌برمش و برایش

میگویم: «بریم گلکم، خانه بریم لازم نیست که ما بیهوده در اینجا وقت خود را بگذرانیم و شرم اضافی را بالای خود بقبولانیم...» به همین ترتیب آنها را بسته کرده طرف دهکده روان شدم. مگر واسیلی کر قهقهه میخندد: «یک سال بعد بیا بابه، در دشت زندگی میکنیم و همراهیت دلدۀ میخوریم. تا آنوقت اسپهات هم اگر مردار نشوند بخود میبایند». من به دهکده آمدم و همه چیز را برای داویدوف گذارش دادم، او سرش را محکم گرفته بالایم غرمیزند: «تو از آنها خراب پرستاری کردی!» اما من جوابش را دادم: «من خراب پرستاری نکرده‌ام بلکه شما بسیار خوب بالای شان چکر زده‌اید. گاه تو جناب عالی گاه ما کارجان و گاهی هم آندری رزمیوتنوف. اسپها از زیر قیضه و لگام نمیبر آیند، و پیش یا کوف لوکیچات بزانو هم در آئی باز هم جو نمیدهد. اسپهای جوان را کی سوار شده؟ در صورتیکه اگر آنها تخمی مولد هستند پس باید تنها خوراک بخورند و کار نکنند ورنه مسئله بکلی حل نخواهد شد». تشکر که از ستانیتسا دو اسپ تخمی مولد را روان کردند، یاد شما خواست، و موضوع مادیات آنها خود بخود حل شد. اینه، عشق بدون غذای لازمه این معنی را میدهد. فهمیدید مردم احمق؟ و در صورتیکه صحبت حتی بسیار جدی آغاز شد خنده هیچ گنجایش ندارد.

بابه شوکر شنونده‌هایش را از نگاه پیروزمندانۀ اش گذشتانده ادامه داد:

— و شما در صورتیکه مثل قانغوزک در سرگین همیشه و پیوسته در زمین کوکو میکنید زندگی را چه میدانید؟ اما من اقلا هر هفته گاه یک مرتبه، گاهی هم بیشتر به ستانیتسا میروم. اینه تو کوپریانوفنا آیا یک دفعه گک شنیده‌ای که رادیو چطور گپ میزند؟

— من از کجا میشنیدم، در صورتیکه ده سال پیش در ستانیتسا بوده‌ام.

— موضوع هم در همینجاست! اما من هر مرتبه هر قدر دلم میخواهد گوشش میکنم. مگر برایتان گذارش میدهد.

که شی مرداری است! - شوکر سرش را جنبانده آهسته خنده کرد و ادامه داد: - دقیق روبروی کمیته ناحیه بالای میله سیاه آویزان است و خدای من، چطور غر میزند! از صدایش موی آدم ایستاده شده و در تخته پشت حتی در گرمی مجمله میدود. من گلکهایم را پهلوی این میله باز میکنم، اول راجع به کلخوزها در باره طبقه کارگر و هر رقم چیزهای دیگر با لذت میشنوم. بعدتر حتی اگر کله‌اترا هم در تو بره جو پت کنی: از مسکو کدام کسی با صدای غورمثل اسپنر بلند میخواند: «بریز یک کم دیگر، بیا بنویشم، بخدا قسم». - و باور نمیکنید مردم نیک که چنان دلم شراب میشود که به هیچ صورت نمیتوانم جلوام را بگیرم! من گناهکار همینکه باید به ستانیتسا خدمتی بروم آهسته از پیش پیرزنم در حدود ده دانه تخم مرغ یا هر قدری که توانستم بالا میروم، و با رسیدن به ستانیتسا مستقیماً به بازار میروم. آنهارا میفروشم فوراً به طعامخانه. و دکارا زیر هر رقم بیت رادیو مینوشم، آنوقت میتوانم حتی یک شبانه روز هم منتظر رفیقم داویدوف باشم. و اگر در خانه نتوانم تخمه‌ها را دزدی کنم زیرا پیرزنم یاد گرفته است که پیش از سفر مرا تعقیب کند، در آنصورت به کمیته ناحیه میروم و آهسته و آرام از رفیقم داویدوف خواهش میکنم: «سیمون جان، عزیزم برای یک ربع ودکا صدقه بده ورنه بیکار دق میشوم منتظرت باشم». او قلب مهربان دارد و هیچوقت گپ مرا رد نمیکند. من هم فوراً به طعامخانه میروم و باز کمی مینوشم. آنوقت یا در زیر آفتاب خوابیده لذت میبرم یا از کدام کسی خواهش میکنم متوجه اسپهای تخمی مولدم باشد و خودم به ستانیتسا رو میاورم یگان کار حل نشده‌ام را تنظیم میکنم.

اکیم پرسید:

- تو در ستانیتسا چه کارهایی میتوانی داشته باشی؟
با به شوکر آه کشید:

- آیا آدم اختیاردار کم کار میداشته باشد؟ گاه يك بوتل تیل خاك میخری، گاه دو سه قطعی گوگرد. یا اینطور: شما در باره کلمات عالمانه من پرسان کردید، راجع به دکشنری. در آن اینطور چاپ شده است: يك کلمه علمی همراه حرفهای کلان چاپ شده است، این حرفهارا من بدون عینک هم میتوانم بخوانم. لاکن در مقابل آن همراه حرفهای خورد خورد توضیح نوشته شده یعنی که این کلمه چه معنی دارد. خوب، بسیاری کلمه‌ها را من بدون هیچ توضیح میفهمم. مثلا میدانم که کلمه «مونوپول»* چه معنی دارد؟ معلومدار است که: رستورانت. کلمه «آدپتر» چنین معنی دارد: آدم پوک، بصورت عموم رذیل و دیگر هیچ. کلمه «اکواریل»** یعنی دختر خوب، من چنین فکر میکنم لاکن کلمه «بوردیور»*** حتی بیخی معنی چیه آنرا دارد، این به معنی زن خوشگذران است. کلمه «انتریسولی»**** این همان عشق تو است اکافون که تو بخاطرش کمی بیسر شده‌ای، و غیره و غیره. اما به هر صورت برای من عینک لازم بود. همراه داویدوف به ستانیتسا می‌آئیم و من تصمیم گرفتم عینک بخرم. پول این امر بزرگرا پیرزتم برای من داد.

به يك شفاخانه میدرآیم. اما آنجا بیخی شفاخانه نی بلکه زایشگاه بود. در يك اطاق زن‌ها اخ و اوخ میکنند و با آوازهای مختلف گریه میکنند، در اطاق دیگر طفلکهای چوچه مثل چوچه پشک میومیو میکنند. فکر کردم در این جا عینک بدست نیارم، آنجا که لازم است درون نشده‌ام. به شفاخانه دیگر میروم. در آنجا دو نفر روی صفا نشسته‌اند و ششکی بازی میکنند. من همراه شان سلام علیکی کرده پرسان میکنم: «در کجا میتوانم عینک

* انحصارات (مترجم).

** رنگ آبی رسامی (مترجم).

*** فیته (مترجم).

**** نیم منزل بالانی خانه (مترجم).

بخرم؟» آنها هر دوی شان قهقهه خندیدند، یکی از آنها میگوید: «در اینجا بابه‌جان چنان عینک‌هایی برایت میگذارند که چشم‌هایت روی پیشانی برآیند. اینجا شفاخانه جلدی است و از اینجا زودتر بگریز ورنه بزور تداویات میکنند.»

من البته که بمرگ ترسیدم و از این شفاخانه چهار نعل گریختم، اما این احمق‌های لعنتی از پشتم از دروازه برآمده‌اند، یکی با تمام نیرو و شپلاق میکند و دیگرش به تمام سرك نعره میزند: «زودتر بدو زنکه‌باز پیر ورنه حالا گیرت میکنند!» آخ که من در این وقت مثل اسب تیزپای تاختم! فکر میکنم تا وقتی خدا خواب است شیطان چه کارهایی نمیکند، میتوانند بخاطر حماقتم گیرم کنند، و در آنجا هر رقم میخواهی درپیش روی داکترها بهانه‌کن. تا وقتی به دواخانه رسیدم قلبم سخت بپوش افتاد. لاکن در دواخانه هم عینک نبود. میگویند بابه‌جان یا به شهر میلیروا یا رستوف برو، عینک‌را فقط داکتر چشم میتواند برایت نسخه بدهد. پیش خود فکر میکنم: نی، بخاطر کدام شیطان آنجا بروم؟.. به این ترتیب دکشنری‌را حدس زده میخوانم، موضوع عینک هم بکلی ناچل ماند. در ستانیتسا آنقدر حوادث مختلف همراهیم رخ داده که حساب ندارد!

دو بسوف خواهش کرد:

– بابه‌جان تو همه چیزها را بنوبت قصه کن. تو مثل گنجشک از يك شاخ به شاخ دیگر خیزك میزنی و فهمیده نمیشود که شروع کجاست و ختم کجاست.

– من بنوبت قصه میکنم، مهم اینست که تو گیم‌را قطع نکن. اگر يك دفعه دیگر قطع کنی من بیخی از فکر میبرآیم و آنوقت چنان چیزهایی بگویم که شما همه‌تان یکجا قصه‌ام‌را هیچ نفهمید. به این ترتیب من روزی در ستانیتسا روان هستم و از مقابلم يك دخترك جوان و زیبا مثل برك میآید. کالای شهری دارد و دستكولك در دستش است. بالای کرای‌های بلند میآید، فقط همراه آنها صدا میکشد: تق و تق، تق و تق، تق و تق مثلی که بز سم بزند. اما من

در پیری نسبت به هر چیز نو چنان حریص شده‌ام که اندازه ندارد! من برادرها در بایسکل هم چکر زده‌ام. سر این ماشین يك جوانك میراند و من برایش میگویم: «نواسه كك عزیز اجازه بده در ماشینت کمی چکر بزنم». او با خوشحالی موافق شد و مرا كمك كرد تا بالای ماشینکش بنشینم، مرا محکم گرفت و من با تمام نیرو همراه پاهایم چرخ میدهم، کوشش میکنم. بعد ازش خواهش میکنم: «تو برای خدا مرا محکم نگیر، من خودم میرانم و همینکه او مرا ایلا کرد اندل از دستم دور خورد و من مستقیماً زیر درخت عکاسی افتادم. آنقدر خار عکاسی در جانم، جایی که لازم است یا نیست خلید که حساب ندارد! بعد يك هفته آنها را میکشیدم، بر علاوه تنبانم در يك شاخك بند مانده و پاره شد.

دبسوف جداً گپش را قطع کرد:

— بابہ تو راجع به دختر قصه کن نه راجع به تنبانت. خودت فکر کن که تنبانت به چه درد ما میخورد؟

بابہ شوکر با لحن غمگین برایش جواب داد:

— و اینه باز تو گپ مرا قطع میکنی — لاکن بهر صورت تصمیم گرفت ادامه بدهد: — یعنی که این بڑك مقبول می‌رود مثل عسكرك دستك می‌زنند اما من گناهكار فکر میکنم: چطور میتوانم حداقل بسیار کم هم‌ریش قول بقول بروم؟ «زندگی همراه هیچ کس قول بقول نگشته‌ام اما در ستانیتسا بسیار دیده‌ام که جوانها به همین ترتیب میگردند: گاه بچه از زیر قولش گرفته کش میکند و گاه دختر او را. لاکن من وطندارها از شما میپرسم، من در کجا میتوانستم چنین لذتی ببرم؟ در دهکده ما اینطور گشتن رسم نیست، خنده میکنند، پس در کجا؟

در اینجا مسئله پیدا شد: چطور همراه این زیباگك چکر باید زد؟ من به چالاکی پناه بردم و باصدای بلند نالش میکنم. دختر میدود و میپرسد: «شمارا چه شده بابہ جان؟» برایش میگویم: «ناجور شده‌ام عزیز کم، تا شفاخانه به هیچ رقم تمیرسم، تخته پشتم خله میزند...»

او میگوید: «من شمارا میرسانم، سر من تکیه کنید». من هم با تمام جرئت از زیر قولش میگیرم و همیطور همراهیش چکر میزنیم. بسیار گوارا بود. ما تا مغازه ناحیه میرسیم و آهسته آهسته راست میشوم و تا وقتی او هنوز چیزی نفهمیده بود دفعتاً کومه اش را ماچ کردم و به تاخت به مغازه دویدم، با آنکه در آنجا هیچ کاری نداشتم. چشمکهایش درخشیدند و به تعقیب صدا میکند: «شما بابه جان او باش و حقه باز هستید!» من ایستاده شدم و میگویم: «مجبوبك من، از احتیاج بسیار کارهای دیگر هم میتوان کرد! متوجه باش که من در زندگی با يك زیبا هم قول بقول نگشته‌ام و به همین زودی‌ها وقت مرگم میرسد». خودم بطرف مغازه روان میشوم و فکر میکنم که خدا نا خواسته میلیس را صدا نکند. اما او خنده نمود و راه خود را گرفته روان شد تنها کری‌های بوتش تق تق میکردند. من تا آنوقت به مغازه دویدم و نفسك میزنم. فروشنده پرسان میکند: «تو از حریق نگریخته‌ای بابه؟» بکلی نفسم قید شده اما برایش میگویم: «از آنهم بدتر. برایم يك قطی گوگرد بده».

بابه شوکر داستانسرائی بی‌سرو پایشرا دیر ادامه میداد اما شنونده‌های خسته بعد از روزگار پراکنده شده رفتند. پیرمرد بیهوده پیش آنها عذر میکرد تا چند قصه دیگر را هم بشنوند مگر پهلوی آتش خاکستر شده بزودی يك نفر هم باقی نماند.

شوکر بی‌اندازه عصبی و آزرده شده بطرف آبخور رفت و در آن دراز کشید و از خنك مجمجه کرده بالا پوشك را بالای خود کش کرد. نصف شب شبنم بزمین افتاد. شوکر از خنك لرزیده بیدار شد. او تصمیم گرفت: «پیش کازاکها به غرفه میروم ورنه در اینجا مثل چوچه سگ در زمستان، خنك میخورم».

بدشانشی شوکر آهسته اما بدون اینکه امکان جلوگیری‌اش باشد ادامه مییافت... بابه شوکر هنوز از وقت قلبه بهاری بیاد داشت که کازاکها در غرفه و زنها بیرون میخوابیدند، و چون خواب‌آلود بود فکرش نرسید

که در ظرف دو ماه بعضی چیزهایی میتوانست تغییر نماید. او آهسته چهار غوک کرده به غرفه درآمد، پاپوشهایش را کشید، در آخر دراز کشید. از گرمی زنده‌جان‌ها گرم آمد و فوراً خوابش برد اما بعد از چندی احساس نمود خفه میشود و بیدار شد. او در روی سینه خود پای لچ کدام کسی را لمس کرد، به بسیار تأثر فکر کرد: «این بدجنس چقدر بی‌نظم خواب کرده است! پایش را چنان دور میدهد که گوئی بالای اسب سوار باشد».

او خواست پای سنگین زنده‌جان را از سرش بیاندازد و دفعتاً وحشت زده متوجه شد که این اصلاً پای مردانه نی بلکه دست لچ کوپریانوفنا است و پهلوی گونه خود تنفس قوی او را می‌شنود. در غرفه تنها خوابیده بودند... شوکر از حیرت و تکان شدید چند دقیقه بدون اینکه شور بخورد دراز کشید و از وارخطائی و هیجان غرق عرق بود. بعد پاپوشهایش را گرفت و مثل پشک گناهکار آهسته از غرفه برآمده لنگلنگان بطرف گادی دوید. او اسب‌های خود را هیچ وقت با چنین سرعت بی سابقه بسته نکرده بود! اسپه‌ها را با قدمهای وسیع تازاند، آنها را بیرحمانه با شلاق مینواخت و پیوسته بعقب طرف غرفه که در زمینه آسمان صبحگاهی غضبناک خیره شده میرفت مینگریست. او فکر میکرد: «خوب شد که من بوقت بیدار شدم. و اگر کمی ناوقت میکردم و زنها میدیدند که من پهلوی کوپریانوفنا خوابیده‌ام و این دختر لعنتی مرا با دست بزرگش بغل گرفته است؟! مادر مقدس حفظم کن و مهربان شو! بالای من تا روز مرگم و حتی بعد از آنهم خنده میکردند!»

شفق زودرس تابستانی آغاز میشد. غرفه از چشم شوکر پنهان شد. اما در عقب پشته اضطراب جدیدی در انتظارش بود: او تصادفاً بطرف پاهایش نگریست و متوجه شد که در پای راستش پاپوش زنانه جدید با فیته‌گک فیشنی چرمی و سجاف زیبا بود. به اساس اندازه آن پاپوش میتوانست صرف از کوپریانوفنا باشد...

جان شوکر از هراس یخ کرد و خودش خطاب به خداوند تعالی اش گفت: «او خدای مهربان، تو بخاطر چی مرا اینطور جزا داده میروی؟! یعنی که من در تاریکی پاپوشها را غلطی گرفتم. چطور پیش زن خود بروم؟ در یک پاپوش خودم، در پای دیگرم پاپوش زنانه، اینه مسئله حل ناشدنی!»

لاکن معلوم شد که مسئله قابل حل بود: شوکر عادلانه فیصله نمود که رفتن به ستانیتسا نه با پای لچ و نه با پاپوشهای مختلف برایش ممکن نیست و اسپهرا به راه دهکده دور داد. او در راه گریمیچی لوگ الحناک و غمگین فکر میکرد: «بلاده پس جریب کش، بدون او هم چاره خود را میکنند. در هر جا قدرت شوراها است و کلخوزها، اگر یک کلخوز کمی علف درو شده کلخوز دیگر را بگیرد چه فرق میکند؟»

او در حدود دو کیلومتر دورتر از دهکده وقتی به حفره عمیقی نزدیک میشد یک تصمیم دیگر گرفت که همچنان شجاعانه بود. او پاپوشها را از پاهایش کشید، دزدانه به اطراف نگریست و پاپوشها را به چقری انداخته برسم وداعیه پس پس کنان گفت:

— بخاطر شما خو به قتل نباید برسم، لعنت بر شما! شوکر خوشحال شد و رضایتش بخاطری بود که به چنین شکل عالی از برگه افشاکننده نجات یافت. او با تصور اینکه کوپریانوفنا با متوجه شدن غیابت اسرار آمیز پاپوشش چطور بحیرت خواهد رفت، لبخند زد.

اما او بسیار پیش از وقت خوشحال شده بود: در خانه دو ضربه آخری، وحشتناک و کمر شکن منتظرش بود... او هنوز در راه حویلی خود بود که انبوه زنهایی را که بنا به علتی هیجانی بودند دید. شوکر با هراسانی فکر کرد: «شاید پیره زن من مرده باشد؟» اما وقتی زنایی را که بالای چیزی میخندیدند از راهش پس کرد و به مطبخ داخل شده عجلوانه به هر طرف نگاه انداخت، پاهایش قات

شدند و صلیب زده بمشکل پس پس کنان گفت: «این چه است؟»

پیرزن گریانش طفلی را که در لته‌ها پیچانده شده بود شورک میداد اما طفل با هیجان میگریست...

شوکر که حیرتش زده بود بلندتر پس پس کرد:
- این چه حادثه‌ای است؟

پیرزن که چشمان آماس کرده‌اش شدید میدرخشیدند نعره زد:

- اولاد ترا آورده‌اند، چنین حادثه‌ای است! با سواد لعنتی! اونه کاغذك روی میز را بخوان!

چشمان شوکر هر چه بیشتر سیاهی میکرد. اما به يك ترتیبی خط كج و معوج را که در ورق خشن و درشت کشیده شده بود خواند:

«بابه‌جان چون شما پدر این طفلك هستید شما او را هم نان بدهید و هم تربیه کنید».

تا شام آواز شوکر از هیجان و صدای بلند نشست اما او تقریباً موفق شده بود پیرزن را نسبت به اینکه او یعنی شوکر در امر تولد طفل هیچ شرکتی نداشته است معتقد بسازد که دقیق در همین لحظه در آستانه در مطبخ پسر هشت ساله لیو بیشکین پیدا شد. او بینی‌اش را کش کرده گفت:

- بابه‌جان، من امروز گوسفندهارا میچراندم و دیدم که شما پاپوشه‌ارا چطور در چقوری انداختید. من آنها را یافتم و برایتان آوردم. بگیرید، - و پاپوشهای شوم را برای شوکر پیش کرد...

اینکه بعد چه شد به گفته لوکاتیف پینه‌دوز، رفیق و دوست سخت شوکر «ظلمت نامعلوم میدانند» فقط يك چیز واضح بود که شوکر يك هفته کامل با کومه پیچانده و چشم پندیده می‌گشت و وقتی از او با لبخند می‌پرسیدند که

چرا گونه‌اش بسته است رویش را می‌گشایند و میگفت یکانه دندان باقیمانده در دهنش درد میکند و چنان درد میکند که حتی گپ زدن ممکن نیست...

۲۰

آندری رزمیوتنوف صبح وقت به شورای دهکده آمد تا آمار و گزارش راجع به درو کردن عنف و آمادگی درو غله را امضا کرده با قاصد سوار به کمیته اجرائیه بفرستد. او هنوز موفق نشده بود آمار هر گروه را علیحده ببیند که کدام کسی شدید به دروازه تق تق زد.

رزمیوتنوف سرش را از کاغذها بالا نکرده صدا کرد:
- داخل شو!

دو نفر ناآشنا به اطاق در آمدند و فوراً چنان تصور شد که اطاق را پر کردند. یکی آنها چهار شانیه بود و اندام پخته داشت، چهره گردش معمولی، پاك تراشیده و در جانش بالاپوش جدید و رابر کاری شده بود. او لبخند زده به میز نزدیک شد و دست سخت و سنگینش را برای رزمیوتنوف پیش نمود:

- بویکو پولیکارپ پتروویچ کارمند شعبه تدارکات کارگران شهرشاختی، و این معاونم و نام فامیلی اش خیژنیاک است. - و از سرشانه با بی‌اعتنائی همراه انگشت کلانش بطرف همسفر خود که کنار دروازه ایستاده بود اشاره کرد.

آن يك ظاهراً بصورت واضح به آمر کله داری و یا خریدار مواشی شباهت داشت: بالاپوش بارانی لکه لکه و کلاه دار، موزه‌هایش از پوست نرم بود و ساقهای عریض داشت، کلاه پیک خاکستری بسر و شلاق فیشنی دوزبانه بدستش - تمام این با بی‌زبانی از شغلش شهادت میدادند لکن چهره خیژنیاک با وضع ظاهری اش بصورت حیرت‌آوری مطابقت نداشت: چشمان کنجکاو و عاقل، چین تمسخرآمیز

در کنج لبان باریکش، عادت بالا کردن ابروی چپ که گوئی به چیزی گوش میدهد، در قیافه اش يك نوع احساس روشنفکرانه - تمام اینها برای چشم دقیق و مراقب بصورت بسیار همه جانبه گویای آن بود که این آدم از تهیه مواشی و ضروریات زراعتی فاصله زیاد دارد. این وضع را رزمیوتنوف هم به يك نگاه برای خود متوجه شد. با وجود این او فقط بسیار زود به چهره خیزنیاك نظر انداخت و همان لحظه نگاهش را به شانه های فوق العاده وسیع وی انتقال داد، بی اراده لبخند زد و فکر کرد: «چه کارمند تهیه مواشی پیدا شده: رهنان منتخب... آنها نباید مصروف تهیه مواشی باشند بلکه در کدام جای شبانه در زیرپل ایستاده و به گردن خریدارهای شوروی با سوته بزنند...» او بمشکل جدیتش را حفظ کرده پرسید:

- برای کدام کاری پیش من آمده اید؟

- مواشی اضافی را از کلخوزها میخریم. مواشی خورد و بزرگ شاخدار و همچنان خوك میگیریم، نسبت به پرنده هنوز دلچسپی نمیگیریم. شاید زمستان کار ما بیاید، آنوقت مطلب دیگر است لکن حالا پرنده را نمیگیریم. قیمت کوپراتیفی با اضافه نسبت به قره بودن حیوان میپردازیم. خود شما میدانید رفیق رئیس که کار معدنچی - کار دشوار است و ما باید کارگران معدنچی خود را طوری که لازم است نان بدهیم نه کمتر.

رزمیوتنوف کف دستش را آهسته روی میز نواخته گفت:

- اسناد و مدارك تان؟

هر دو کارمند تهیه مواشی اسناد هویت خدمتی شان را روی میز گذاشتند. مهرها، همه امضاها و تاپه ها کاملاً درست بودند اما رزمیوتنوف دیر کنجکاوانه اسنادی را که برایش داده شده بود ملاحظه کرد و اینرا ندید که بویکو بطرف معاونش روکشاند، بسویش چشمك زد و هر دو دفعتاً لبخند زدند و همان لحظه لبخندشانرا محو ساختند. بویکو که حالا دیگر آشکارا میخندید پرسید:

- فکر میکنید ساختگی است؟ - و بدون اینکه منتظر دعوت باشد، آزاد بالای چوکی که کنار کلکین ایستاده بود نشست.

- نی، فکر نمیکنم که کاغذکهای شما ساختگی باشد... اما چرا تنها به کلخوز ما آمده‌اید؟ - رزمیوتنوف لحن مزاحی را نپذیرفته صحبت را جدی ادامه داد.

- چرا پیش شما آمده‌ایم؟ ما تنها پیش شما نیامده‌ایم، فکر دیدن تنها کلخوز شمارا نداریم. ما در شش کلخوز همسایه شما بوده‌ایم، تقریباً پنجاه راس مواشی خریده‌ایم، در آن جمله سه ترگاو معیوب‌اند، گوساله‌ها، مادگاوهائی که شیر نمیدهند، گوسفندکها و تقریباً سی دانه خوک... کارمند چهارشانه تهیه مواشی که کنار دروازه ایستاده بود گپ آمرش را اصلاح ساخت:

- سی و هفت.

- بکلی درست است، سی و هفت خوک خریده‌ایم و هم‌هرا به قیمت نازل از پیش شما به دهکده‌های دیگر حرکت میکنم.

رزمیوتنوف دلچسپی گرفت:

- تصفیه حساب همینجا میشود؟

- فوراً همینجا راستش اینکه ما پول زیاد همراه خود نمیگردانیم. میدانید رفیق رزمیوتنوف، وقت ناآرام است و هر حادثه‌ای میتواند اتفاق بیافتد. به این ترتیب ما برای چنین وضعی باخود حواله پولی و اعتبارنامه بانکی گرفته‌ایم.

رزمیوتنوف به پشتی چوکی تکیه زد قهقه خندید:
- آیا واقعا میترسید که پیسه‌گکهایتان را نگیرند؟ شما خودتان میتوانید جیب هر کسی را که خواسته باشید خالی کنید و صاحبش را از لباسش بیرون بتکانید.

بویکو با خوددرای لبخند زد. در کومه‌های گلابی‌اش مثل زنها چقری‌گکها پیدا شدند. خیزنیاک بی تفاوتی کاملش را حفظ نمود و غیر دقیق به کلکین نگاه میکرد. تنها حالا وقتی او رویش را بطرف کلکین گشتاند رزمیوتنوف

- در رخسار چپش داغ طویل و عمیق را که از زنج تا لعلک
گوشش کشیده شده بود دید:
- رزمیوتنوف پرسید:
- علامه چنگرا در رخسارت میگردانی؟
- خیژنیاك زود بطرف او دور خورد و با خودداری
تبسم نمود:
- نی، از کدام جنگ، پسانتر کسب کردم...
- من هم میبینم که ضربه از شمشیر نیست زنت
پرت کنده؟
- نی، زخم آرام است. این داغیست که در حالت
نشه يك آشنايم همراه کارد بجا مانده است...
رزمیوتنوف گاه گاه خندیده بروتهایش را نوازش
داده به سوالهای ساده ادامه میداد:
- تو جوان زیبایی هستی، من فکر کردم که زنت
خراش نموده. و اگر او این کار را نکرده است پس بخاطر
کدام محبوبی نصیبت شده است؟
- خیژنیاك لبخند تمسخرآمیز بر لب رانده گفت:
- تو زرنگ و تیز هوش هستی رئیس...
- وظیفه ام باعث آن است که تیزهوش باشم... و
زحمت هم از کارد نی بلکه از شمشیر است. من با این
مطالب آشنا هستم. خودت هم چنان کارمند تهیه مواشی
هستی که من پاب باشم... قواروات هم با چنین آدمی
مشابعت ندارد و ساده و معمولی نیست، دستهایت
همچنان: آنها در زندگی شاخ نرگاورا محکم نگرفته و
دستهای نجیب زادهها اند با آنکه بزرگ هستند لکن
سفیدی خاص دارند... تو آنها را اقلا در زیر آفتاب
میسوختاندی تا سیاه میشدند و با سرگین آلوده میساختی،
آنوقت من هم باور میکردم که تو کارمند تهیه مواشی
هستی. مگر اینکه همراه قمچین میگردی مطالبی است
میان تهی، با قمچین مرا بازی داده نمیتوانی!
- خیژنیاك تکرار کرد اما حالا دیگر بدون لبخند:
- تو رئیس تیزهوش هستی اما تو از يك بغل زرنگ

هستی: زخم من واقعاً هم از ضربه شمشیر است، صرف نمیخواستم در این مورد اعتراف کنم. زمانی در اردوی سفید خدمت میکردم، در همانجا هم این علامه را بدست آوردم. کی میخواهد چنین مطلبی را بخاطر بیاورد؟ اما آنچه مربوط به دستهایم میشود، من چوپان نی بلکه خریدار مواشی هستم، کار من حساب کردن نوتها است نه اینکه از دم گوسالهها کش کنم، ترا ظاهر من ناراحت ساخته است رفیق رزمیوتنوف؟ پس من خود در همین اواخر بچیث کارمند تهیه مواشی کار میکنم. تا این موقع بچیث متخصص کشاورزی کار میکردم، اما بخاطر شرابخوری از کار برطرف شدم و اینه مجبور شدم تخصص خود را تغییر بدهم... حالا فهمیدی رفیق رئیس؟ تو مرا مجبور به راست گوئی ساختی و اینک لازم افتاد اقرار نمایم و مورد استغفار قرار گیرم...
رزمیوتنوف گفت:

- من همانطور به اقرار و طلب استغفارت ضرورت دارم که سگ به پای پنجم. بگذار در اداره سیاسی دولتی معذورت کنند و پاکت سازند لاکن بمن مربوط نیست. -
او بدون اینکه حرکت کند صدا کرد:

- ماریا! اینجا بیا!

از اطاق مجاور دختر نوکریوال شورای دهکده برآمد.
رزمیوتنوف دستور داد:

- دویده پشت ناگولنوف برو. بگو زود به شورای دهکده بیاید، کار عاجلی پیدا شده، - و دقیق اول طرف خیژنیاک و بعد سوی بویکو نگریست.

خیژنیاک متحیر و آزرده شانههای عریضش را بالا انداخت، بالای چوکی نشسته و رویش را گشتاند. لاکن بویکو از خنده خوددار چون برگ میلرزید و بالاخره با آواز بلند صدا کرد:

- اینه این زرنگی است! این مطلب خوش من میآید! گیرآمدی رفیق خیژنیاک؟ مثل مرغ در شوربا گیرآمدی؟
او با کف دستانش به زانوهای فربه خود زد، از

کمر قات شد و با چنان سادگی و بی‌آلایشی خندید که رزمیوتنوف بطرفش نگریسته بدون اینکه تحیرش را پنهان کند گفت:

— مگر تو چرا خنده میکنی چاغک؟ متوجه باشید که شما هر دوی‌تان در ستانیتسا مجبور به گریه نشوید! هر طوری میخواهید، دل‌تان خفه میشوید یا نی‌اما من هر دوی‌تانرا برای آشکار شدن هویت‌تان به ناحیه میفرستم شما کارمندان تهیه مواشی بنظر من مشکوک معلوم میشوید. بویکو اشکهایی‌را که روی چشمانش ظاهر شده بود پاك کرد در حالیکه لبان گوشتی‌اش هنوز هم از خنده کج مانده بودند پرسید:

— پس اسناد ما؟ تو خو آنها را دیدی و معتبر بودن‌شانرا تصدیق کردی؟!

رزمیوتنوف اخم کشیده جواب داد:

— اسناد اسناد است، قیافه قیافه، — و بدون عجله به تابیدن سگرت پرداخت.

بزودی ماکار ناگولنوف رسید. او بدون سلام علیکی با حرکت سر طرف کارمندان تهیه مواشی اشاره نموده از رزمیوتنوف پرسید:

— کی هستند؟

— تو خودت از آنها پرسان کن.

ناگولنوف با آن دو صحبت کرد، اسناد هویت‌شانرا نگریست و خطاب به رزمیوتنوف پرسید:

— پس موضوع چیست؟ تو چرا مرا صدا کردی؟ مردم آمده‌اند مال تهیه کنند، خوب بگذار تهیه کنند.

رزمیوتنوف خروشید اما با خودداری کافی گفت:

— نی، تا وقتی من هویت‌شانرا تفتیش نکم تهیه مواشی‌را آغاز نخواهند کرد. این تیپ‌ها خوش من نمیآیند، موضوع در اینجاست! همین حالا به ستانیتسا روان میکنم تفتیش‌شان میکنند و بعداز آن بگذار تهیه کنند.

آنوقت بویکو آهسته گفت:

- رفیق رزمیوتنوف پیاده تانرا بگوئید از عمارت برآید. صحبت داریم.

- بین ما و تو چه اسراری میتواند وجود داشته باشد؟ بویکو به همان ترتیب آرام لاکن این بار با لحن آمرانه گفت:

- همانطوریکه برایت گفته شد انجام بده.

رزمیوتنوف تابعیت نمود. وقتی آنها در تمام عمارت تنها ماندند بویکو از جیب درونی کرتی اش کتا بچه گك کوچک و سرخ رنگ را کشید، آنرا برای رزمیوتنوف داد لبخند زده و گفت:

- بخوان شیطان زیرك! در صورتیکه درام ما افشا شد، قطعه های خود را روی میز می اندازیم. موضوع در اینجاست رفقا: هر دوی ما کارمند اداره سیاسی دولتی ولایت هستیم و بخاطری پیش شما آمده ایم تا يك نفر را پیدا کنیم. این نفر دشمن خطرناك سیاسی، دسیسه کار ضد انقلابی شدید است. بخاطر اینکه جلب توجه نکرده باشیم خود را کارمند تهیه مواشی ساختیم. اینطور کار ما آسانتر میشود. ما به حویلی ها میگردیم، با مردم صحبت میکنیم و مطمئن هستیم که دیر یا زود رد پای این ضد انقلابی گك را میابیم.

رزمیوتنوف صدا کرد:

- پس چرا شما رفیق گلوخوف از اول برای من نگفتید چه کاره هستید؟ هیچ سوطنی ایجاد نمیشد.

بویکو - گلوخوف کتا بچه گك سرخ را بعد از آنکه ناگولنوف هم دیدش در جیبش پنهان نمود و با نرمی و ملامت توضیح کرد:

- شرایط مخفی کاری همینطور است! اگر برای تو بگویم، برای داویدوف و ناگولنوف بگویم، پس از يك هفته تمام گریمیچی لوگ خواهد دانست که ما کی هستیم. شما آزرده نشوید برای خدا، اینجا مطلب در این نیست که ما نسبت به شما بی اعتماد هستیم لاکن متاسفانه بعضاً چنین واقع میشود. ما حق ریسك را در

مورد عملیاتی که برای ما اهمیت فوق العاده دارد نداریم.
ناگولنوف پرسید:

— ممکن است بدانیم که شما در صدد پیدا نمودن کی
هستید؟

بویکو — گلوخوف خاموشانه در بکسک ضخیمی به
جسقجو پرداخت، عکس را با احتیاط روی کف دست خود
گذاشت. اندازه عکس همانقدر بود که معمولا برای تذکره
مورد استعمال قرار میگیرد.

رزمیوتنوف و ناگولنوف خود را بالای میز خم کردند.
از کاغذ مربعی کوچک مرد پخته سن، خوش قلب و خندان
که گردنش مثل نرگاو و شانهایش کنجدار بود بطرف
آنها مینگریست. اما لبخند نیک دلانه ساختگی وی با
پیشانی گرگمنشانه، چشمان عمیق و اخم کشیده و زنج
سنگین و چهار کنجش مطابقت نداشت. این عدم مطابقت
چنان آشکار بود که ناگولنوف صرف نیشخند زد و
رزمیوتنوف سرش را جنبانیده گفت:

— آ-ا-ا، این کا کا بسیار خوش آیند نیست...

بویکو عکس را در ورق کاغذ سفیدی که کناره هایش
شاریده بود همان طور با احتیاط پیچانید و در بکسک
پنهان کرده متفکرانه گفت:

— همین «کا کا» را هم ما میالیم نام فامیلی اش
پولوفسیف و اسم کوچکش الکساندر انیسیمویچ است.
یساوول سابق اردوی سفید بود، در قطعات سرکوبی کار
میکرد، سهم اعدام دسته پودتیلکوف و کریوشلیکوف*
است. در این اواخر تحت نام بیگانه معلمی میکرد، بعد در
ستائیتسای خود بسر میبرد. حالا مخفی است. یکی از
فعالترین شرکت کنندگان قیامی است که ضد قدرت شورها
در حال آماده شدن است. به اساس اطلاعات و آمار ما در
نواحی شما پنهان است. همه مطالبی که گفتنش راجع به این

* منشی کمیته انقلابی نظامی ولایتی دن، یکی از مبارزین
فعال در زمان استقرار قدرت شورها (مترجم).

تیپ ممکن بود همین است. در مورد صحبت ما میتوانید داویدوفرا هم آگاه بسازید اما به هیچ کس دیگر يك کلمه هم نباید بگوئید! من بالای شما اطمینان دارم و حالا، تا دیدار. دیدن ما لازم نیست، البته بدون ضرورت و اگر کدام مطلب دلچسپی برای ما پیدا کردید مرا در روز به شورای دهکده احضار کنید، تنها و تنها در روز تا هیچ شکاکیتی در مورد من نزد اهالی دهکده ایجاد نشود. مطلب آخر اینکه باید محتاط باشید! شبانه بهتر است اصلاً بیرون نگردید. پولوفسیف دست به ترور نمیزند، نمیخواهد خودرا آشکار بسازد، لکن احتیاط هیچ وقت باعث مزاحمت نیست. بصورت عموم بهتر است شبانه نگردید ولی اگر بیرون برآمدید تنها نباشید. سلاح را همیشه با خود داشته باشید با آنکه یقیناً همینطور هم شما ازش فاصله نمیگیرید. بهر صورت رفیق رزمیوتنوف من شنیدم که تو در موقع صحبت با حیژنیاك جاغور ناگان را در جیب پطلونت دو مرتبه چرخ دادی، راست میگویم؟

رزمیوتنوف چشمانش را نیمه بست و رویش را گشتانده و گوئی اصلاً سوال را نشنیده باشد. ناگولنوف به کمکش شتافته گفت:

— بعداز آنکه بالای من فیر کردند ما هم برای دفاع آماده شدیم.

بویکو — گلوخوف لبخند خفیف بر لب رانده گفت:

— نه تنها برای دفاع بلکه قرار معلوم برای حمله هم آمادگی گرفته اید... — «کارمند تهیه مواشی» همه چیز فهم گوئی بصورت ضمنی تذکر داد — ضمناً باید بگویم تیمافی داماسکوف که روانی لقب داشت و توسط تو بقتل رسید، رفیق ناگولنوف، يك وقتی با سازمان پولوفسیف ارتباط داشت و اعضای سازمان او در دهکده شما هم هستند، بعد تیمافی به اساس علل نامعلومی از پیشش دور شد. او به دستور پولوفسیف بالای تو فیر نکرده است. علل این عمل او بیش از همه انگیزه های شخصی داشت... ناگولنوف سرش را بعلافت تاکید جنبانید و بویکو —

کلوخوف که گوئی لکچر میخواند یکنواخت و آرام ادامه داد:

- تیمافی ماشیندار ثقیلی را که از زمانه های جنگ داخلی در سرای داماسکوف ها حفاظت میشد و بعدها داویدوف پیدایش کرد برای همفکران پولوفسیف نداد و همین فاکت هم شاهد آنست که تیمافی به اساس عللی از گروپ پولوفسیف جدا شد و همینطور ساده رهزن و جنایتکار انفرادی باقی ماند. لاکن مطلب در اینجا نیست. چند کلمه راجع به وظیفه ما میگویم: ما باید تنها پولوفسیف را دستگیر کنیم. و حتماً زنده دستگیر کنیم. فعلا ما صرف به زنده او ضرورت داریم. اعضای عادی گروپش را بعداً خنثی میسازیم. باید علاوه کنم که پولوفسیف صرف یکی از حلقات زنجیر بزرگ است مگر حلقه ای است پراهمیت. به همین خاطر هم عملیات تجسس و گرفتاری او برای ما سپرده شده است نه به کارمندان شعبه ناحیوی... بخاطر اینکه پیش شما رقفا نسبت بمن آزرده ای باقی نمانده باشد میگویم: در مورد اینکه ما در ساحه ناحیه شما قرار داریم صرف امر شعبه ناحیوی اداره سیاسی دولتی ولایت میدانند. حتی نیستیرینکو هم نمیدانند. او منشی کمیته حزبی ناحیه است و بالاخره به کارمندان کوچک تهیه مواشی چه سروکاری میتواند داشته باشد؟ بگذار کار حزبی را در ناحیه خود رهبری کند مگر ما مصروف کارهای خود خواهیم بود... و باید بگویم که در کلخوزهائیکه تا آمدن نزد شما بودیم بخیر و بخوبی همانطوری که خود را معرفی کرده بودیم پذیرفته شدیم و تنها تو رزمیوتنوف بالای خیزنیاک و در حین حال بالای من مشکوک شدی که کارمند واقعی تهیه مواشی نیستیم. خوب، این شاهد دقت و موشکافی تو است. یا آنکه بهر صورت من دوسه روز دیگر خود را برایتان آشکار میساختم و میگفتم در واقعیت امر کی هستیم زیرا احساس حرفوی ام گویای آنست که پولوفسیف در کدام جائی در دهکده شما قرار دارد... کوشش میکنم او را از طریق کسانی پیدا

کنم که در جنگ با آلمان و جنگ داخلی هم‌رایش یکجا خدمت می‌کردند. ما خبر داریم که آقای پولوفسیف در کدام قطعات خدمت کرده است و یقیناً قبل از همه نزد کدام یکی از همدستان سابقش زندگی میکند. خلاصه مطالب این بود و خلاص! قبل از رفتن یک بار دیگر باهم می‌بینیم، اما حالا خدا حافظ!

بویکو - گلوخوف در آستانه در ایستاده شد و به طرف ناگولنوف نگرسته پرسید:

- نمیخواهی راجع به سرنوشت همسرت بدانی؟
در گونه‌های ماکار لکه‌های سرخ ایجاد شد و چشمانش را سیاهی گرفت. او سرفه کرده آرام پرسید:

- شما خبر دارید او کجاست؟

- خبر دارم.

- خوب؟

- در شهر شاختی.

- در آنجا چه میکند؟ او خود در آنجا هیچ کسی ندارد، نه خویشاوند و نه دوست و آشنا.

- همسرت کار میکند.

ماکار لبخند تلخی زده پرسید:

- چه منصبی دارد؟

- کارگر معدن است. کارمندهای شعبات ما دریافتن کار کمکش کردند. اما واضح است که او اصلاً احساس اینرا نمیکند که کی در شامل‌شدنش بکار کمک نموده است... و باید بگویم که بسیار خوب کار میکند، حتی من فکر میکنم عالی! روش و رفتار سنگین دارد و آشنائی‌های تازه برقرار نمیسازد و هیچ یکی از آشنایان قدیمش هنوز پیش او نمی‌آید.

ناگولنوف آهسته پرسید:

- چه کسی باید پیش او می‌آید؟ - او ظاهراً بکلی

آرام معلوم میشد، صرف پلک چشم چپش خفیف می‌لرزید.

- کی میدانند... مثل آشنایان تیمافی. یا اینکه تو

این مطلب را بکلی اضافی میدانی؟ ولی من فکر میکنم که زن به زندگی خود تجدید نظر کرده و بخود آمده است و تو رفیق ناگولنوف از او ناراحت نباش. ناگولنوف آهسته تر پرسید:

- تو از کجا فکر میکنی که من نسبت به او ناراحت میشوم؟ - و از پشت میز برخاست و کفهای دست درازش را در کنار میز تکیه داده خود را کمی خم گرفت. چهره اش چون مرده سفید گشت، زیر گونه هایش غده های مدور ب حرکت آمدند. او کلمات را انتخاب کرده آهسته تر از معمول شروع به صحبت نمود:

- تو رفیق گزافه گو برای این آمده ای که کار را انجام بدهی؟ پس برو و آنرا انجام بده و مرا تسلیت نده، من به تسلیت تو ضرورت ندارم! همچنان به بر حضرداری های تو هم ضرورت نداریم: اینکه ما روز بگردیم یا شب، کار خود ماست. هم بدون مشوره های احمقانه و هم بدون دایه های بیگانه به یک ترتیبی زندگی خواهیم کرد! فهمیدی؟ پس بکن دیگر از این جا. ورنه تو بسیار پر میگوئی، تمام دل و درونت را نشان میدهی، نامت را هم چکیست مانده ای. ورنه من حالا دیگر نمیفهمم که تو واقعاً کارمند بامسئولیت شعبه سیاسی دولتی منطقه وی هستی یا راستی هم خریدار مواشی، گپ دهنده یا به اصطلاح ما دلال هستی...

خیژنیاک کم گپ بطرف آمرش که کمی شرمسار شده بود با زهرخند نگریست. ناگولنوف از پشت میز برآمد، کمر بند پیراهنش را مرتب ساخته و قد راست و استوار و حتی با کاکه گی عسکری بطرف دروازه رفت.

بعد از خارج شدن او در اطاق برای یک دقیقه سکوت نامناسبی برقرار شد.

بویکو - گلوخوف با ناخن انگشت کوچکش کمر بینی خود را خاریده گفت:

- مثلی که لازم نبود راجع به همسرش با وی

صحبت میکردم. قرار معلوم او هنوز هم غصه رفتن او را
میخورد...

رزمیوتنوف موافق شد:

— بلی، لازم نبود. ما کار ما جوان و نشترزبان است
دوست ندارد با موزه‌های کثیف به روح و قلب پاکش
در آیند...

خیژنیاك دستگیر دروازه را محکم گرفته آشتیپذیرانه
گفت:

— خوب، فرق نمیکند، درست میشود.

رزمیوتنوف بخاطر اینکه وضع نامناسب را به يك
ترتیبی صیقل داده باشد پرسید:

— رفیق گلوخوف، برای من تشریح کن، خریداری
مواشی چگونه میشود؟ آیا شما راستی هم میخرید یا تنها
به حویلی‌ها میگردید و بی و بها میکنید؟

بویکو — گلوخوف از چنین سوال ساده خوشوقت شد
و باز هم در گونه‌های فربه‌اش چقری گکها چرخك خوردند:

— اختیاردار واقعی، آنا معلوم میشود! هم مواشی را
واقعاً میخریم و هم پولش را مکمل میپردازیم. اما بخاطر
جنس خریداری شده ما تو ناراحت نشو: مواشی را گله کرده
به شاختی روان میکنیم و گوشت آنرا معدنچی‌ها با کمال
میل میخورند. میخورند و از ما تشکر هم نمیکنند زیرا
نخواهند دانست که چه موسسه عالی مقامی مواشی مافوق
معمول را برای مصرف غذائی آنها تهیه دیده است. موضوع
از این قرار است برادرک!

رزمیوتنوف مهمانها را مشایعت کرد و آرنجهای خود را
روی میز گذاشته و گونه‌هایش را بالای دست تکیه داده
دیر نشست. يك فکر او را آرام نمیگذاشت: «کدام يك از
همقریه‌های ما میتوانند با این افسرك لعنتی یکجا شود؟»
او تمام کازاکهای کلان‌سال گریماچی را از فکرش گذشتاند و
تردد واقعی بالای یکی آنها هم باقی نماند...

رزمیوتنوف از پشت میز برخاست تا کمی شخی‌اش را
بگیرد. دو سه مرتبه از دروازه تا کلکین رفت و آمد و

دفعتاً در وسط اطاق گوئی بر مانع غیر قابل دیدی مواجه شده باشد ایستاده شد. با اضطراب و تشویش فکر کرد: «این چاغک خاطرات ناپسندرا بیاد آورد و دل و درون ماکار را شوراند. کدام شیطان مجبورش ساخته بود راجع به لوشکا صحبت کند! چطور خواهد شد اگر ماکار دق شود و به شاختی برای دیدنش برود؟ در این روزها او المناک و اوقات تلخ میگردد. ظاهراً نشان نمیدهد اما معلوم میشود که شبانه به آرامی و تنها مینوشد...»

رزمیوتنوف چند روز در اضطراب و هراسانی منتظر بود که ماکار چه تصمیمی خواهد گرفت؟ شام روز شنبه ناگولنوف در حضور داویدوف گفت که فکر میکند به اساس موافقه ناحیه به ستانیتسای مارتینوفسکایا برای دیدن یکی از اولین ایستگاههای ماشین و تراکتور در نواحی دن برود، رزمیوتنوف بعد از کلمات او در دلش آخ کرد: «ماکار بر باد شد! پیش لوشکا میرود! پس غرور مردانه اش کجا گم شده است؟...»

هنوز در بهار، حتی وقتی کنار کناره بافتگی جانب شمال برف آخر چون آب شفاف چکیدن گرفته فرو مینشست يك چوره کبوتر خاکستری وحشی حویلی رزمیوتنوف را پسندیدند. آنها دیر بر فراز خانه چرخ میخوردند، با هر چرخ هرچه پایانتز می آمدند و بعد کنار تاکوی تا زمین فرو آمده آهسته و سبک پرگشودند و بالای بام خانه نشستند. دیر نشسته بودند و سرهایشان را محتاط به هر طرف میگشتاندند، مینگریستند و با جای نو عادی میشدند، بعد کبوتر نر با قدمهای کراهت آمیز پنجالکها سرخس را بالا انداخته روی گچ کثیف که به دور دودکش پاشیده شده بود رفت و سرش را میان گردن خود فرو برد و کمی بعقب زد و درحالیکه پره های جاغور

پندیده‌اش چون قوس قزح خیره می‌درخشیدند غیر مطمئن به غمبر پرداخت. ماده‌اش پایان پرید، درهوا دو بار بالهایش را با صدا به هم زده نیم دایره ترسیم نمود و بالای قاب کلکین خانه رزمیوتنوف که از دیوار فاصله گرفته بود نشست. دوبار چك چك وی همراه بالهایش جز دعوت رفیقش مبنی بر تعقیب وی چه چیز دیگری می‌توانست باشد؟

چاشت روز رزمیوتنوف برای صرف نان بخانه آمد و از دروازه حویلی در آستانه در خانه کبوترها را دید کبوترك ماده پاهای فیشنی‌اش را عجولانه بر میداشت و کنار لوش و آب برف میدوید و در این وقت چیزی را نولك میزد. کبوترنر او را با دوشکهای پروقفه تعقیب میکرد، بعد به همین ترتیب برای وقت کوتاهی ایستاده میشد، چرخك میخورد و در حالیکه نولك و جاغور پایان افتاده‌اش تقریباً با زمین تماس میخورد تعظیم میکرد، با صدای بلند غمبر میزد و باز به تعقیب ماده‌اش میپرداخت. در این وقت دمش چون پکه باز و به زمین مرطوب و سرد و گل‌آلود، پهن میشد و خود را هم میچسپاند. لجوجانه طرف چپ را گرفته و سعی میورزید ماده‌اش را از لوش دور بسازد.

رزمیوتنوف با احتیاط قدم برداشته از دو قدمی‌شان گذشت اما کبوترها فکر پریدن را هم نکردند، آنها خود را کمی گوشه ساختند. رزمیوتنوف که حالا دیگر در آستانه دروازه خانه ایستاده بود با احساسات گرم بچگانه پیش خود فیصله کرد: «اینها مهمان نیستند، صاحبان خانه آمده‌اند!» و با لبخند تلخ یا پس پس نمود و یا شاید بفکرش رسید: «به خوشبختی ناوقت من اینجا خانه میکنند...»

او مشت پرگندم را از تحویلخانه گرفت و پیش روی کلکین پاش داد.

رزمیوتنوف از سر صبح اخم کشیده و غضبناك بود: وضع آمادگی درو و پاک‌کاری تخم بذری خراب بود، در

این روز داویدوف را به ستانیتسا احضار نمودند. ناگولنوف سوار بر اسب به مزرعه رفت تا خودش شخصاً زمینهای آماده برای کشت را معاینه نماید و رزمیوتنوف تا چاشت موفق شده بود با دو سر گروه و تحویلدار بمرگ جنجال و دوکاری کند. اما وقتی درخانه پشت میز نشست، سوپیرا که در کاسه سرد میشد فراموش کرد و به تماشای کبوترها پرداخت، چهره‌اش که از باد بهاری خشک شده بود روشن و ملایم گشت لکن بالای قلبش فشار بیشتر آمد.

او با تبسم تلخ و چشمان غرق در فکرش میدید که کبوترک کوچک حریصانه بر دانه‌های گندم نولک میزند و کبوتر نر پیوسته کنار وی میچرخد و بدورش میگردد، با لجاجت خستگی‌ناپذیر میچرخد و یک دانه را هم نول نمیزند.

در حدود بیست سال قبل آندری هم چون کبوتر خوش تراش و جوان بود. به همین ترتیب کنار محبوبش دورک میخورد. بعد ازدواج، خدمت عسکری، جنگ... زندگی با چه عجله وحشتناک و رنج‌آور گذشت! رزمیوتنوف زن و پسرش را بخاطر آورد با غصه فکر کرد: «من شمارا در زندگی کم دیده بودم عزیزکهایم، حالا هم بسیار کم زیارتان میروم...»

کبوتر نر در این روزی که آفتاب اپریل میدرخشید وقت خوراک را نداشت. نان دل آندری رزمیوتنوف هم نمیشد. چشمانش حالا دیگر نگاه متفکرانه نداشته بلکه از پرده سرشک خیره بودند و هیچ چیزی نمیدیدند. او به کلکین چشم انداخته اما نه کبوترها و نه آسمان کبودقام و نوازشگر بهاری را نمیدید. در برابر نگاه افکارش قیافه اندوهیار کسی مجسم بود که در طول زندگی یکبار دوست داشت و مثلیکه بیشتر از زندگی‌اش دوست داشت و به همین ترتیب موفق نشد تا آخر دوستش داشته باشد، دوازده سال قبل مرگ سیاهی آن قیافه را یقیناً در چنین روز درخشان بهاری ازش جدا ساخت...

رزمیوتنوف سرش را بالای کاسه پایان قرو آورده
نان را میجوید اشکهایش آهسته به رخسارش سرازیر
بودند و سوپ را که بدون آنهم نمکی بود شور تر
میساختند و او نمیخواست مادرش را ببیند. او دو بار
قاشق را گرفت و قاشق هر دو مرتبه بالای میز افتاد، از
دستش که بصورت عجیبی بی نیرو شده و شدید میلرزید،
میخشید.

در زندگی ما چنان هم واقع میشود که نه تنها
خوشبختی انسانها، بلکه سعادت کوتاه پرندگان هم
در وجود بعضی از انسانهایی که روح و قلبش زخم
برداشته باشد باعث حسد و لبخند پرملاطفت نه بلکه
سبب زنده ساختن خاطرات رنج آوری میشود که از عذاب
و درد همیشگی مملو است... رزمیوتنوف قاطعانه از
پشت میز برخاست، پشتش را طرف مادرش گشتاند،
چمپر پخته‌ائی را پوشیده پیاق را در دستهایش چمک
ساخته گفت:

- عیسی نگهدارت مادر جان، حالا نان هیچ دلم
نمیشود.

- سوپ نمیخواهی، شاید دلدۀ همراه ماست بخوری؟

- نی نمیخواهم، لازم نیست.

مادرش با لحن محتاط پرسید:

- شاید کدام غصه‌ای داشته باشی؟

- چه غصه‌ای، هیچ غصه ندارم. غصه بود اما سبزه

رویش روئید.

- تو از خوردی يك رقم اسرار آمیز هستی...

هیچوقت برای مادرت چیزی نمیگوئی، هیچ شکایت
نمیکنی... مثلی که معلوم میشود در میان قلب تو استخوان
است...

- خودت زائیده‌ای مادر جان، ملامت دیگری وجود

ندارد. هر رقمی بدنیا آورده‌ای همانطور هم هستم، حالا
دیگر هیچ چاره‌ای نداری.

پیرزن لبهای خشك و رنگ پریده اش را بهم فشرده
گفت:

- خوب خدا همرايت.

رزمیوتنوف از دروازه حویلی برآمده نه راست بطرف
راه شورای دهکده بلکه به چپ سوی دشت دور خورد. او
با قدمهای وسیع لاکن بی عجله مستقیماً از بیراهه جانب
گریمیاجی لوگ دیگر که از باستان زمان تنها مرده ها در
مضيقه صلح آمیز در آن مسکن گزیده بودند روان شد.
قبرستان احاطه نداشت. در این سالهای دشوار زنده ها
وقت مصروفیت با مرده ها را نداشتند... صلیبهای کهنه
که از گذشت زمان سیاه گشته کج شده بودند، بعضی از
آنها یا راسته پا چپه در روی زمین افتاده بودند. يك قبر
هم پاك نشده بود و باد مشرق علف پارساله را بالای غندی
گلین میجنبانید، ساقه های افسنطین خشك و رنگ رفته را
محتاطانه جول میداد و گوئی انگشتهای باریک زنانه
شوركشان میداد و بوی مختلط گند و علف پژمرده و خاک
سیاه مرطوب بالای قبرها حکمفرما بود.

هر قبرستانی در هر وقت سال انسان زنده را اندوهناك
میسازد اما غصه و اندوه بخصوص و عمیق فقط در اوائل
بهار و اواخر خزان بدون وقفه در آنجا احساس میشود.
رزمیوتنوف راهی که گوساله ها پاکوبش ساخته بودند
از طرف شمال از قسمت پشت سرحد قبرستان جایی که
در سابق انتحارکننده ها را دفن میکردند گذشت. او پهلوی
قبر آشنائی ایستاده شد که کنار هایش شاریده بود، پیاقرا
از سر سفید شده و پایان تعظیم کرده اش بر داشت. تنها
کاکلی ها در این قسمت زمین که مردم فراموش کرده
بودند سکوت آرام را برهم میزدند.

روز بهاری از آفتاب فروزان روشن و از زندگی بیدار
شونده مملو بود. چرا آندری در این روز اینجا آمد؟
بخاطر آنکه انگشتهای کوتاه قوی اش را با یکدیگر پنجه کند
و دندانهایش را فشرده با چشمان نیمه بسته اش به افق
غبارآلود نگاه کند و سعی ورزد در سراب دود زده جوانی

فراموش ناشدنی و خوشبختی زودگذرش را ببیند؟ شاید هم به همین خاطر زیرا گذشته مرده عزیز و قریب قلب انسان همیشه یا از قبرستان و یا از ظلمت گنگ شب بیخواب به بسیار وضاحت دیده میشود.



رزمیوتنوف از همان روز جوهره کبوتری را که به خانه اش آمده بودند تحت قیمومیت خود گرفت. او در روز دو مرتبه يك يك مشتم گندم زیر کلکین میپاشید و تا وقتی ایستاده میشد و بهره مرغهای بی حیارا میداد که کبوترها سیر میشدند. او هر صبح وقت دیر در لخک دروازه انبار مینشست، سگرت میکشید و خاموشانه مراقب آن بود که ساکنین جدید گاه، شاخه های باریک و غوزه های پشم تکیده گاوها را از کتاره بافتگی گرفته پشت قاب کلکین میبردند. بزودی آشیانه خشن و ناهنجار آماده شد و رزمیوتنوف نفس راحت کشید: «انس گرفتند! حالا دیگر نمیروند».

بعد از دو هفته کبوترک ماده برای چرش پرواز نکرد رزمیوتنوف لبخند زده فکر کرد: «سر تخم نشست کار منجر به برداشت فامیلی رسید».

با پیدا شدن کبوترها درد سر رزمیوتنوف بیشتر شد: لازم بود دانه شانرا بوقت میداد، آب کاسه را باید تبدیل کند چون لوش کنار دروازه بزودی خشک شد. برعلاوه آن خدمت بهره داری کبوترهای بیچاره و بی دفاع فوق العاده ضرور بود.

رزمیوتنوف روزی در برگشت از مزرعه از جوار خانه دید که پشک پیرو دوست داشتنی مادرش با تمام وجود خود را به گاه فشرده و روی پام خانه میخزید و بعد به آسانی بالای پنجره نمیه باز جست زد و دمش را تاب داده آماده خیز شد. کبوترک در آشیانه بیحرکت و پشت بطرف

پشك نشسته بود و قرار معلوم احساس خطر نمیکرد.
همه اش یگان چهل سانتی متر از مرگ فاصله داشت.
رزمیوتنوف سر انگشت میدوید، ناگان را زود از
جیبش کشیده نفس را قید گرفت و چشمان تنگ شده
خود را از پشك بر نداشت. وقتی پشك پاهای پیشینش را
زود زود تکان داده و کمی عقب رفت صدای فیربشدت
بلند شد، پنجره خفیف جنبید، کبوترگ پرید، اما پشك
سر به تالاق مثل خریطه بالای برآمدگی دیوار سقوط
کرد، کارتوس از طول تمام بدنش گذشته بود.
مادر آندری با شنیدن فیر از خانه بیرون دوید.
رزمیوتنوف گوئی هیچ حادثه ای رخ نداده باشد با لحن
جدی پرسید:

— بیل آهنی ما کجاست مادر جان؟

او از دم پشك مرده گرفته و چشمانش را با کراهیت
نیمه بسته بود.

پیرزن دست به دست نواخت، آواز انداخت، گریه
سرداد و نعره کشید:

— قاتل لعنتی! به هیچ زنده جانی رحم نداری! برای تو
و ما کار کشتن آدم و پشك يك رقم است! دستانتان را عادی
ساخته اید جنگی های لعنتی، برای شما زندگی بدون قتل مثل
این که تنباکو نداشته باشید دق آور است!
پسرش یا خشونت گپ او را قطع کرد:

— اوه، هو، هو! بدون دهشت و هیجان! حالا دیگر
با پشکها برای ابد وداع کن! من و ما کار را هم غرض
نگیر. وقتی بما هر رقم خطاب میکنند من و او بسیار
عصبانی میشویم. ما بخاطر همین رحم و افسوس هر
کثافتی را که برای دیگران امکان زندگی نمیدهد بدون
اینکه خطا برویم میزنیم. بگذار این کثافت دو پا داشته
باشد و یا چهار پا بی تفاوت است. شما فهمیدید مادر جان؟
حالا به خانه بروید. در بین خانه هیجان کنید اما در

حویلی هیجانی شدن و بدگوئی نسبت به خود را من بحیث رئیس شورای دهکده شدیداً منع قرار میدهم.

مادر يك هفته با پسرش گپ نمیزد و خاموشی مادر برای پسر بسیار مناسب بود: او در ظرف يك هفته تمام پشکهای همسایه‌ها را با تفنگچه زد و کبوترهای خود را برای مدت طولانی از خطر معذور ساخت.

داویدوف روزی به شورای دهکده سر زده پرسید:
- در اطرف و نواحی تو چه تیرباران و صدای فیر است؟ هر روز فیر ناگان را میشنویم. از پیشت سوال میشود چرا مردم را هراسان میسازی؟ اگر امتحان سلاح لازم افتاد پس به دشت برو، در همانجا فیر کن، لکن به این ترتیب مناسب نیست آندری، فاکت!

رزمیوتنوف اخم کشیده جواب داد:
- پشکها را آهسته آهسته از بین میبرم. میفهمی، این لعنتی‌ها به زندگی نمیانند!
داویدوف ابروان آفتاب سوخته‌اش را از تعجب بالا زده پرسید:

- کدام پشکها را؟
- هر پشکی را. هم ابلق هم سیاه و هم راه‌دارا. هر پشکی که به چشم بخورد همان هم از من است. لب بالائی داویدوف به لرزه افتاد. این اولین علامه‌ای بود که او با تمام نیرو در برابر انفجار خنده جلوگیری ناپذیر میرزمید. رزمیوتنوف این مطلب را میدانست و پیشانی‌اش ترش شد و دستش را هراسان و پیش بین‌سازنده پیش دراز کرده گفت:

- خنده‌ات را معطل کن عسکرک دریائی. تو اول بدان که موضوع چیست.

داویدوف بارنج و عذاب چمک شد و در حالیکه نزدیک بود از شدت خنده به گریه بیافتد پرسید:

- چیست موضوع؟ مثلیکه پلان آمریت اداره تهیه مواد خام حیوانی پوره نشده است؟ تحویلدهی پوست

حیوان پت‌دار بطنی پیش میرود و تو... و تو دست بطار شده‌ای؟ آخ آندری! اوی نمیتوانم... زودتر بگو، اعتراف کن ورنه در همینجا در پشت میز تو میمیرم...»

داویدوف سرش را روی دستانش انداخت، بیلکهای عریض شانهاش در تخته پشت وی در حرکت آمدند. در همین وقت رزمیوتنوف گوئی زنبور زردک گزیده‌اش باشد جست زد و نعره بر آورد:

— احمق! احمق شهری! کفترهای من سر تخم نشسته‌اند، عنقریب چوچه‌گکهای کفتر میرآیند اما تو میگوئی: «تهیه مواد خام حیوانی، در پلان پوست، دست بکار شدی»... بخاطر کدام شیطانی این دوکانک برای من ضرور است: پشم، سم؟ کفترها در حویلی من زندگی میکنند و من هم آنها را طوری که لازم است حفاظت میکنم و اینه، حالا هر قدر دلت میشود خنده کن.

رزمیوتنوف برای ریشخندهای نو آماده بود و انتظار عکس‌العملی را که سخنان او بر داویدوف وارد نموده بود نداشت. مگر داویدوف چشمان تر از اشکش را زود پاک کرد، بسرعت پرسید:

— کدام کفترها؟ از کجا پیش تو آمده‌اند؟

رزمیوتنوف خشمگین شده جواب داد:

— کدام کفترها، کدام پشکها، از کجا شده‌اند... شیطان ترا میداند سیمیون که تو چرا امروز هر رقم سوالهای احمقانه میدهی؟ کفترهای عادی و معمولی همراه دو پا، دو بال و هر کدام یک یک کله و از آنطرف دیگر هر کدام یک یک دم دارند، لباس هر دوی‌شان از پر است لکن بوت هیچ ندارند، از فقیری زمستان هم پای لچ میگردند. کفایت میکند؟

— مطلبم این نیست، بلکه میپرسم که جنسی هستند یا نی؟ در طفولیت خودم هم کفتر بازی میکردم، فاکت، به همین خاطر هم برایم دلچسب است بدانم که جنسیت‌شان چه قسم است: ملاقی هستند یا سینه چاک و شاید هم زاغ یا شیرازی باشند. آنها را از کجا کرده‌ای؟

حالا دیگر رزمیوتنوف بروتهایشرا مالش داده
میخندید:

- آنها از جفگاه بیگانه آمده‌اند، یعنی که جنس‌شان
جفگاه‌هی نام دارد و بخاطر اینکه بدون دعوت‌نامه آمده‌اند
میتوان آنها را چنین نام گذاشت مثلا «ناخوانده» و یا
«بیگانه» زیرا نان مرا میخورند و خودشان برای خوراک
هیچ چیزی تولید نمیکنند... خلاصه اینکه میتوان آنها را
به هر جنسی که زیادتر دلت میخواید متعلق ساخت.

داویدوف حالا دیگر جدی سوال میکرد:

- رنگ‌شان چه رقم است؟

- معمولی، مثل کفترها.

- یعنی که؟

- مثل آلوبخارای پخته که هنوز دستش نزرده باشند،
همراه کبودی و دودک.

داویدوف مایوسانه ناله کشید:

- آ-ا-ا، بور هستند،- و در همان لحظه دستهایش را
زود زود به هم مالیده ادامه داد: - با آنکه بورها هم
برادرك چنان خوبش میباشند که چه بگویمت! باید آنها را
ببینم. بسیار دلچسپ است، فاکت!
- بیا، ببین، مهمانم خواهی بود!

چند روز بعد از این صحبت رزمیوتنوف را انبوه
بچه‌ها در کوچه ایستاده کردند. با جرئت‌ترین آنها در
فاصله قابل ملاحظه ایستاده با آواز چوونگی‌اش پرسید:
- کاکا آندری جان، این شما هستید که پشک‌ها را
ذخیره میکنید؟

- چی-ی-ی؟! - رزمیوتنوف تهدیدآمیز بطرف
بچه‌ها حرکت کرد.

آنها مثل گنجشکها به هر طرف دویده پراکنده شدند
اما بعد از يك دقیقه باز به انبوه محکمی جمع شدند.
رزمیوتنوف بمشکل از غضبش خودداری نمود و مصرانه
پرسید:

- کی درباره پشکها برای شما گفت؟

اما بچه‌ها خاموشانه سرهای شانرا پایان انداختند و همه آنها متفقانه یگان مرتبه بطرف هم نگاه میکردند و با پایهای لچشان روی اولین خاک سرد امساله راه رسم میکشیدند.

بالاخره همان بچه‌گکی که اول سوال کرده بود جرئت نمود. او کله‌اشرا میان شانه‌های لاغر خود درون کرده چو ننگ زد:

— مادر جانم گفت که شما پشکهارا همراه سلاح میکشید.

— خوب، میکشم، اما ذخیره خو نمیکنم! این برادرکم دو کار مختلف است.

— او گفت: «رئیس ما آنهارا چنان میکشد که گوئی برای ذخیره. بگذار پشک مارا هم بکشد ورنه کفترکهارا میخورد».

رزمیوتنوف به وضاحت استوار شد و صدا کرد:

— این گپ پسرک بکلی موضوع دیگر است! پس به این معنی که پشک شما کفترهارا میخورد. تو بچه کی هستی؟ نامت چیست؟

— پدرجانم چیباکوف یرافی واسیلیویچ است و نام من تیموشکا است.

— خوب تیموشکا، مرا بخانه‌تان ببر حالا ما پشک ترا به انجام میرسانیم، برعلاوه که خود مادرجانت اینرا میخواهد.

فعالیت جوانمردانه و نجیبانه‌ای که رزمیوتنوف بنام نجات کبوترهای چیباکوف‌ها آغاز نهاد نه موجب موفقیت و نه سبب افتخار بیشتر برایش شد. حتی برخلاف... رزمیوتنوفرا گله چرق چرق‌کنان بچه‌ها همراهی مینمود، او بدون عجله بطرف حویلی یرافی چیباکوف روان بود و بکلی حدس نمیزد که در آنجا اوقات تلخی سختی در انتظارش است. او محتاطانه با تلی‌های موزه‌اش شرشر کرده روان بود و پیوسته هراس آن داشت که پایک لچ کدام یکی از همراهانشرا که بدور و پیشش میگشتمند

لغت نکند. همینکه از گولائی کوچه دور خورد مادر پیر
 یرافی روی صفه‌خانه چپیا کوفها برآمد.

پیرزن قد بلند، فربه، با ظاهر پرعظمت بالای صفه
 ایستاده ابروانش را مدهش و مهیب در هم کشیده و
 پشک زرد بزرگرا که از خوراک خوب چاق شده بود در
 سینه خود میفشرد.

رزمیوتنوف بخاطر احترام سر سفیدی زن صاحب‌خانه
 سلام احترامانه داد:

— سلامت باشی نه‌نه‌جان! — و با انگشت‌هایش بسیار
 خفیف به پیاق خاکستری تماس کرد.

پیرزن با صدای غور برایش جواب داد:

— خدا مهربان است برای چه آمده‌ای اتمان دهکده؟
 تعریف کن.

— بخاطر پشک آمده‌ام. بچه‌ها میگویند که گویا
 کفترها را میخورد. اینطرف بده، من همین حالا برایش
 دیوان حرب جور میکنم. برای این ظالم و رهن‌همینطور
 هم مینویسیم: «حکم محکمه قطعی و استیناف‌ناپذیر است.»

— تو چه حق اینکار را داری؟ قانونی از طرف حکومت
 شوروی برآمده که پشک‌ها باید از بین برده شوند؟
 رزمیوتنوف تبسم کرده گفت:

— به قانون چه ضرورت است؟ در صورتیکه پشک
 رهن‌نی و شرارت میکند و بر باد کننده هر نوع پرنده
 است، پس باید محکوم به اعدام شود و اینهم تمام صحبت!
 در مورد رهن‌ها و اشرار ما یک قانون داریم: «از آگاهی
 انقلابی باید پیروی نمود» و خلاص! در اینجا کار را زیاد
 باید تال ندهم، بیار نه‌نه‌جان پشکت‌را، من یک کمی
 همراهش صحبت میکنم...

— پس موشهای امبار ما را کی گیر خواهد کرد؟
 شاید تورا برای این وظیفه مزدور بگیریم؟

— من وظیفه خود را دارم لکن اینه تو بجای اینکه
 بیهوده برای خدا عبادت و کمرت را کنار تمثال مقدس خم
 کنی از بیکاری مصروف موش‌ها شو.

پیرزن به غر زدن پرداخت:

- تو هنوز برای نصیحت بمن جوان هستی! چطور کازاکهای ما توانسته‌اند چنین کثیف و کچل را رئیس انتخاب کنند! تو میدانی که در زمان سابق هیچ يك اتمان دهکده هم نمیتوانست با من بموافقه برسد و بس بیاید؟ مگر ترا من از حویلی خود چنان بیرون بکشم که تو صرف در کوچه بخود بیائی!

با شنیدن صدای بلند پیرزن چوچه سگ ابلق از زیر انبار برآمد و به جفیدن پرطنین و گوشخراش شروع کرد. رزمیوتنوف کنار صغه ایستاده آرام سگرت میتابید. از اندازه سگرتش معلوم میشد که به این زودی‌ها موضع خود را ترك نخواهد گفت. طول سگرت در حدود بیست و پنج سانتی‌متر و عرضش چون انگشت شهادت بود و برای صحبت پردامنه‌ای اختصاص داده شده بود. اما وضع شکل دیگری بخود گرفت...

رزمیوتنوف آرام و با ملاحظه شروع به صحبت کرد:
- تو راست میگوئی نه نه جان! کازاکها مرا به حماقت رئیس انتخاب کرده‌اند. ناحق خو نگفته‌اند که «عقل کازاک چیه است». و من هم به این عذاب نه از عقل زیاد موافقه کرده‌ام... مگر تو غصه نکن، من از وظیفه ریاست استعفاء میدهم.

- این کار را وقت باید میکردی!

- من هم میگویم که وقت باید میکردم اما فعلا ننه جان همراه پشتک وداع کن، آنرا بدست رئیس بده.

- تو بدون این هم تمام پشکهای دهکده را به گوله زدی، عنقریب در دهکده آنقدر موش پیدا شود که شبانه اولتر از همه ناخن‌های ترا دندان خواهند گرفت.

رزمیوتنوف قاطعانه معترض شد:

- به هیچ صورت! ناخن‌های من آنقدر سخت هستند که حتی نرسگک تو دندانهای خود را همراهشان میشکناند. لاکن پشک را بهر صورت بده، من وقت تاوبالارا همرایت

ندارم. بالایش صلیب بکش و بخوبی برای من بده، دست بدست.

پیرزن با انگشت کنجدار دست راست خود برای رزمیوتنوف جرت نشان داد، و با دست چپ پشکرا آنقدر بزور به سینه‌اش فشرد که با صدای دیوانه‌وار میو میوزد و به پرت کردن و فرزدن پرداخت. بچه‌گکها که مثل دیوار پشت سر رزمیوتنوف صف کشیده بودند تمسخرآمیز خندیدند. خوشبینی آنها آشکارا به طرفداری رزمیوتنوف بود. لاکن همینکه پیرزن پشک هیجانی‌را آرام ساخت و نعره زد آنها فوراً گوئی برایشان قومانده داده باشند آرام شدند.

— از این جا همین حالا برآی، روح کثیف، کافر لعنتی! بخوبی برآی ورته وضعت‌را خراب میسازم!

رزمیوتنوف آهسته و کوشا نوک زبانش‌را کنار کاغذ خشن اخباری دوانده سگرت‌را سرش کرد و خودش با نگاه لاقیدانه از زیر پیشانی بطرف پیرزن سلحشور مینگریست و بر علاوه گستاخانه میخندید. حاجت به پنهان کردن نیست که برخوردهای لفظی با تمام پیرزنهای دهکده به غیر از مادرش برای وی رضایت بخش و حتی پر لذت بود. با حفظ سن و سالش هنوز آتشپارگی جوانهای کازاکی و مزاحی بودن که بصورت تحیرآوری در وی حفظ شده در وجودش زنده بود. این بار هم او از عادت خراب خود استفاده نمود. او سگرت‌را در داد و دو بار پیهم دودرا کشید و بعد مودبانه و حتی گوئی با خوش خلقی گفت:

— صداگک تو چقدر مقبول است نه‌نه ایکناتیفنا! اگر یک قرن میشنیدم باز هم میخواستم! نه نان میخوردم و نه آب مینوشیدم، بلکه صرف ترا مجبور میساختم از صبح تا شام غالمغال کنی... هیچ حرفی نمیتواند وجود داشته باشد، بهترین آواز است! غور، پرتنین و عینا چون صدای دستیار پیر پاپ ستانیتسا یا مثل اسپ کلخوزی ما که لقبش گلک است. از همین روز به بعد

من ترا همینطور هم صدا خواهم کرد: «نه نه ایکناتیفنا»
نی، بلکه «نه نه گلک» بیا که همراهت چنین قرارداد
کنیم: اگر لازم افتاد مردم را برای مجلس صدا کنیم تو
در میدان ایستاده شو به تمام نیرو عربزن، ما در بدل این
کار از طرف کلخوز برایت دستمزد دو روزه کار را حساب
میکنیم...

رزمیوتنوف موفق به ختم جمله اش نشده بود که پیرزن
هار شده از پشت گردن پشک گرفت و با حرکت مردانه
وارش کرد. رزمیوتنوف هراسان آنطرف خیز زد، پشک
هر چهار پنجالش را به چهار طرف چاک نموده چشمان
سبزش را دورک داد و از درون میوز زد و از کنار وی
گذشته، فنروار بزمین افتاد، دمش را که مثل دم روباه
انبوه بود پندانده به سرعت تمام بطرف باغچه تاخت
برداشت. چوچه سگ با چوچه هیجانی و هستریک در حالیکه
گوشهایش پایان و بالا میپریدند به تعقیبش دوید و پشت
چوچه سگ بچه ها نعره های وحشیانه کشیده یورش
بردند... پشک مثل باد از کتاره گذشت، چوچه سگ
توانائی گذر از چنین مانع بزرگ را نداشت و با سرعت تمام
دوره زده جانب راهروی رفت که مدتها قبل با آن آشنا
بود. در عوض بچه ها متفقا نه بالای کتاره ژولیده بالا
شدند و فوراً با سرو صدا سقوطش دادند.

پشک در رده های فالیز بادرنگ و بادنجان رومی و
کرم میدوید و چون صاعقه طلائی برق میزد. رزمیوتنوف
که سراپای وجودش را شعف و هیجان فرا گرفته
بود نیم خیز شد و کفهای دستش را بهم نواخته نعره
میکشید:

— بگیرش! میره از پیشستان! محکمش بگیر! من اورا
میشناسم!..

وقتی رزمیوتنوف رویش را گشتانده به صنفه نگریست
بسیار متحیر شد. او دید که نه نه ایکناتیفنا سینه هایش را
که از خنده غیر قابل جلوگیری میلرزید با دستهایش محکم
گرفته است و چشمانش را دیر با کنجهای دستمال سر

خود پاك نموده و هنوز هم به خنده ادامه داده و با صدای گرفته گفت:

- آندری جان رزمیوتنوف! بخاطر لگدمال کردن فالیز یا تو یا شورایت، به هر صورت میپردازید! آنچه را رهن نانت که همراهیت آورده‌ای لگدمال کرده‌اند شب حساب میکنم و بعد تصفیه حساب کن؟

آندری پهلوی صفا آمد، از پایان به بالا طرف پیرزن با چشمان استعداگرانه نگریسته گفت:

- نه نه جان، یا از معاش ریاست یا از باغچه ما تصفیه حساب کامل صورت خواهد گرفت! لاکن در بدل این چوچه گکهای کفتر را که پشک تو بی‌خانمان ساخته است برای من بده. عنقریب یک جوره خودم از تخم میبرآیند و جوره دیگر اینکه تو برای من تحفه میدهی، و اینه من غنی میشوم.

- حتی کلش را بگیر از برای عیسی هیچ سودی نمی‌آورند، تنها اینکه مرغهایم همراهشان گشنه میمانند. رزمیوتنوف بطرف باغچه دور خورد و صدا کرد:

- بچه‌ها، خلاص کنید!

بعد از ده دقیقه طرف خانه روان بود اما برای اینکه توجه زنان غیبت‌گر گریمیاچی را بخود جلب نکند از راه کوچه نی، بلکه راه پایان، راه کنار دریا را پیش گرفت... از شمال باد تازه و تقریباً یخ میوزید. رزمیوتنوف یک جوره چوچه کبوتر را که جاغوره‌هایشان سنگین بودند در پیاق خود نشانده، پیاق را با دامن کرتی پخته‌ئی‌اش پنهان کرده بود. اما خودش با احتیاط به اطرافش مینگریست، حُجالت‌آمیز لبخند میزد و باد، باد سرد شمال موهای ماش و برنجش را شورک میداد.

۲۳

دو روز قبل از جلسه حوزه حزبی گریمیاچی شش زن کلخوزی به اپارتمان ناگولنوف آمدند. صبح وقت بود و زنها میشر میدند یکجا به خانه داخل شوند. آنها منظم بالای

پته‌های زینه و صفه نشستند. در این وقت زن کاندرات میدانیكوف دستمال سر پاك و نیل خورده‌اش را مرتب ساخته پرسید:

— من پیشش بروم یا چطور زنکها؟

زن اگافون دوبسوف که روی پته پایان نشسته بود بجای همه جواب داد:

— وقتی خودت میگوئی پس تو برو.

ماکار در اطاقك خود ریش میتراشید. او چون کمان خم شده و در برابر توته کوچك آینه که به يك ترتیبی کنار گلدان ایستاده بسیار نامناسب نشسته بود. تیغ کهنه و کند موهای سیاه و درشت‌را از کومه‌های گندمی‌رنگ ماکار پاك میکرد و چون جرقه‌های شارتی لین برق صدا میداد و خود ماکار بارنج و عذاب خود را چمك میساخت، اخ و اوخ میکرد و بعضاً آهسته غر میزد، یگان دفعه با آستین زیر پیراهنی‌اش اشکهای چشم خود را پاك مینمود. او چندین بار حکمت بخرچ داده رویش را زد و کف رقیق صابون بالای کومه‌ها و گردنش حالا دیگر نه سفید بلکه در بعضی قسمت‌ها گلابی بود: انعکاس چهره ماکار در آینه‌ك خیره بیانگر هر نوع احساس مختلف بود: گاه احساس فرمانبرداری بیفکرانه از سرنوشت، گاه احساس قهر نهانی، گاهی هم عصبانیت سنگدلانه و بعضاً چهره وی از قاطعیت فوق‌العاده نمایندگی میکرد و در این لحظه شباهت به قیافه‌ای داشت که به کمک تیغ ریش‌تراشی تصمیم خودکشی حتمی گرفته باشد.

زن میدانیكوف به اطاق داخل شد و آهسته سلام‌علیکی کرد. ماکار روی اخم کشیده و خونینش‌را که از شدت درد کج شده بود بسرعت جانب وی گشتاند و زن بیچاره هراسناك آخ کرد و طرف آستانه در پس‌پس‌رفته گفت:

— اوی، شیطان ترا بزند! چرا تو اینطور خون‌آلود شده‌ای؟ تو اقلا برو رویت‌را بشوی ورنه چنان خون جاری است مثلیکه خوك نر حلال شده باشد.

ماکار با مهربانی تبسم زد و به او خوش آمد گفت:
- نترس شیطان احمق، بنشین. تیغ کند است به
همین خاطر هم رویم را بریدم. مدتها پیش باید آنطرف
می انداختمش مگر افسوسم میآید، عادت کرده ام باین
لعنتی عذاب بکشم. این تیغ دو جنگرا همراه من
گذشتانده است، پانزده سال مرا زیبایی بخشیده است.
پس چطور میتوانم ازش جدا شوم؟ تو بنشین من حالا
خلاص میکنم.

زن میدانیکوف با کم جرئتی بالای چوکی نشسته سعی
میکرد طرف ماکار نبیند و چون نمیدانست چه بگوید
تکراری پرسید:

- میگوئی تیغ کند است؟

- بی حد! بمرگ... - سخن در گلوی ماکار بند آمد،
دو بار سرفه کرد و زود به آخر رسانید: - حتی بگیر و
چشمانت را هم بسته کن و از یاد، بدون آینه تراش کن!
راستی تو چرا در این وقتی آمده ای؟ چه گپ شده؟ کاندرات
خو فلج نشده است؟

- نی، او صحت است. من هم تنها نیامده ام، ما
شش نفر زن بحضور تو آمده ایم.

- به چه حاجتی؟

- یک روز بعد تو شوهرهای ما را به حزب خود خواهی
پذیرفت و اینه ما خواستیم برای همین روز مکتب را مرتب
بسازیم.

- خودتان تصمیم گرفته اید یا شوهرهای تان پیشنهاد
گرفته اند؟

- ما چطور، خود ما عقل نداریم؟ تو راجع به ما خراب
فکر میکنی رفیق ناگونوف!

- خوب اگر خودتان، فکر کرده اید پس کار نیکی است!

- میخواهیم از بیرون و درون کاه گل و سفید کنیم.

- کار بکلی نیکی است! بکلی و همه جانبه تحسین

میکنم، صرف متوجه با شید که در بدل این کار دست مزد
حساب نخواهیم کرد. این کار اجتماعی است.

- در صورتیکه ما داوطلبانه این کار را میکنیم پس چه دست مزدی میتواند وجود داشته باشد؟ صرف تو برای سرگروه بگو تا او مارا به کار دیگری روان نکند. ما شش نفر هستیم، نامهای مارا در کاغذ نوشته کن.

- برای سرگروه میگویم اما مطلبی نیست که باید بنویسم، بدون شما هم بیروکراتیزم وهرنوع نوشت خواند کافی است.

زن میدانیکوف ایستاده شد، کمی خاموش ماند، از بغل بطرف ما کار نگاه کرد و آهسته لبخند زد:

- اما شوهر من هم مثل تو آدم عجیبی است، حتی از تو هم عجیب تر است... مردم میگویند که او حالا در سرزمینها هر روز ریشش را تراش میکند و وقتی خانه می آید شروع به برابر کردن پیراهن ها میکند، او به حساب سه پیراهن دارد گاه یکی را میپوشد گاه دیگری را و نمیداند در روز یکشنبه کدامش را پوشیده به حزب داخل شود... من برایش به ریشخند میگویم: «تو مثل دختر قبل از عروسی هستی». مگر او شدید قهر میشود! قهر میشود اما ظاهراً نشان نمیدهد. تنها بعضی وقتها تیکه من بالایش ریشخند میزنم فوراً چشمهایش را نیمه میبندد و من میفهمم که حالا با کلمات غلیظ، دشنام و ناسزارا شروع میکند. من آنگاه زود میبرآیم، نمیخواهم بیخی متاثر بسازمش...

ما کار تبسم کرد و چشمانش مهربانتر شدند.

- عزیزك این کار برای شوهرت از عروسی کردن با دختر اهمیت بیشتر دارد. عروسی کار بسیار ساده است! نکاح کردند و خانه رفتند و کار در همین جا فیصله است. اما حزب چنان موزیکی است دختر جان... خلاصه که چنان موزیکی است... بهر صورت تو هیچ چیزی نمیتوانی بفهمی! تو در بررسیها و مفاهیم حزبی مثل مادرکیکان در سوپ آب بازی خواهی کرد. پس چرا من بیهوده همرايت صحبت کنم و آبرا در آونگ بگویم؟

خلاصه اینکه حزب امر کبیری است، و این آخرین کلام من است. فهمیدی؟

- فهمیدم ماکارجان، تنها تو بگو برای ما گل بیاورند، در حدود ده کراچی.

- میگویم.

- وگچ هم بیاورند، برای سفید کردن دیوارها.

- میگویم.

- و یک جوره اسپ هم همراه بچه‌ها که گل‌را لگد کنند.

ماکار تیغ‌را از روی خود دور گرفت، بطرف زن میدانیکوف مثل گرگ با تمام بدن رو گشتاند و با تمسخر پرسید:

- شاید ده نفر گل‌کار را هم از رستوف برایت دعوت کنم؟

- گاه گل خود ما میکنم لکن اسپه‌ارا باید بدهی ورنه تا روز یکشنبه موفق نمیشویم.
ماکار آه کشیده گفت:

- شما زنها خوب یاد دارید که سر شانه مردم نیک سوار شوید... خوب، خیر است اسپه‌ارا هم میدهیم، همه چیزها را در اختیارتان میگذاریم، صرف از برای خدا برآی! من از خاطر تو دو بار دیگر رویم‌را بریدم! اگر من دو دقیقه دیگر همراه تو گپ بزنم در وجودم یک جای سالم هم نمیماند فهمیدی؟

در آواز مردانه ماکار آنقدر خواهش دلخراش و دلسوزانه بود که زن میدانیکوف زود رویش‌را برگردانید و گفت: «خوب الوداع!» - و برآمد لکن بعد از یک ثانیه باز دروازه‌را باز کرد:

- تو مرا عفو کن ماکار...

- دیگر چه می‌خواهی؟ - در آواز ماکار حالا دیگر تاثر آشکار بگوش میرسید.

- یادم رفت برایت تشکر بگویم.
دروازه با سر و صدا به هم خورد. ماکار تکان خورد

و يك بار ديگر تيغرا عميق زير جلدش فرو برد. او به تعقيب زن ميدانيكوف نعره زد:

— به تو يعنى به شما تشكر، شيطان احمق، به من چه تشكر! — و دير و خاموشانه خنديد. همين مطلب ساده ماكاررا كه هميشه عبوس و ترش رو بود چنان خوش خلق ساخت كه تا شام با بياد آوردن ملاقات و تشكر بيوقت زن كاندرات با خود ميخنديد.

* * *

هوا در اين روزها آفتابي، بدون باد و گوارا بود. شام روز شنبه ديوارهاي مکتب از بيرون بدون كوچكترين خدشه و عيبي سفيد ميزدند و داخل آن فرشيکه با خستهای سفت شسته و دست ناخورده معلوم ميشد و هر کسی در مکتب داخل ميشد بي اراده بالای انگشت حرکت ميکرد. گشایش جلسه علنی حزبی ساعت شش شام تعيين شده بود اما هنوز از ساعت چهار پيش از يك و نيم صد نفر در مکتب جمع شده بودند و با وجود اينکه کلکينها و دروازهها باز بودند فوراً تمام صنفها بوی تلخ و شديد تنباکوی خانگی و عرق مردانه و از انبوه زنان و دختران فيشن کرده بوی لبسرين وصابون ارزان بی موج ميزد. در گريمياچي لوگ برای اولین بار جلسه علنی حزبی جهت پذيرش اعضاي جديد و بخصوص پذيرش همقریههای خودی صورت ميگرفت و به همين سبب در حدود ساعتهاي شش تمام اهالی گريمياچي لوگ جز اطفال و مريضهای بستری يا در داخل مکتب و يا در کنار آن بودند. در دشت، در ستانهای مزارع يك نفر هم باقی نمانده بود، همه در دهکده حاضر بودند حتی چوپان دهکده، يابه اکيم گله را برای پسر دستيارش سپرده و با لباس پاك، ريش دقيق شانه خورده و موزههای قديمی که ساقهایش فرسوده و فوق العاده کهنه بودند به مکتب آمده بود. ظاهر وی که در پاهایش پاپوش، به تنش لباس پاکيزه، مرتب و دستش

بدون شلاق و بدون تبراق کرباسی در بغلش غیر عادی بود و بسیاری کازاکهای سالخورده او را از نظر اول نمیشناختند و همایش چون ناآشنای نو آمده سلام عليك میکردند.

ساعت شش پوره ماکار ناگولنوف از پشت میز که سرمیزی ساتن سرخ بالایش هموار بود بر خاست، قطارهای سفت کلخوزی‌ها را که جق و جوره پشت میزها نشسته و در راهروها ایستاده بودند از نظر گذراند. هیاهوی خوددار و آوازهای آهسته و خنده گوشخراش زنانه در آخرین قطارها خاموش نمیشد. آنگاه ماکار دستش را بلند بالا کرد و گفت:

- خوب، آنهاییکه از همه غالمعالی تراند و بخصوص زنها کمی آرام باشید! خواهش میکنم خاموشی هر چه بیشتررا مراعات کنید. آغاز جلسه علنی حوزه حزبی حزب کمونیست سرتاسر شوروی بلشویک‌ها را در گریمیچی اعلام میدارم. نوبت صحبت از رفیق ناگولنوف یعنی از خودم است. آجندای جلسه ما يك مسئله است: پذیرش اعضای جدید ما در حزب. برای ما چند ورق درخواستی موصلت کرده است و در جمله آنها در خواستی همقریه ما کاندرات میدانیکوف است که شما او را به بسیار خوبی میشناسید. اما مقررات و اساسنامه حزبی طالب بررسی شخصیت او است. از همه، هم از حزبی‌ها و هم از باقی رفقای غیر حزبی و وطندارها خواهش میکنم در مورد شخصیت کاندرات حرف بزنید، هر که هر رقم فکر میکند، هر کی «موافق» است و هر کی هم شاید «مخالف» باشد. صحبت مخالف اعتراض نامیده میشود، مثلا بگوئید: «به رفیق میدانیکوف اعتراض دارم» - و آنوقت فاکتهارا بگوئید که چرا رفیق میدانیکوف شایستگی عضویت حزب را ندارد. برای ما فاکتها و شواهد واقعی لازم است، تنها چنین فاکتهارا ما میتوانیم مورد بررسی قرار بدهیم اما گپهای خارج از موضوع و پرگوئی بدون فاکتها و شواهد در مورد شخص اضافی خواهد بود. چنین پرگوئی‌ها را ما

مورد توجه هم قرار نخواهیم داد. اما اول من درخواستی کوچک کاندرات میدانیکوفرا میخوانم، بعد او راجع به بیوگرافی خود صحبت میکند، یعنی در باره وضع زندگی گذشته، حال و آینده خود گپ میزند. و بعد شما شروع کنید، هر کی هرچه میخواهد راجع به رفیق ما میدانیکوف بگوید. موضوع واضح است؟ واضح است. یعنی که عمل میکنم، به این معنی که درخواستی را میخوانم.

ناگولنوف در خواستی را خواند، ورق کاغذ را روی میز هموار ساخت و کف دست طویل و سنگین خود را بالای آن گذاشت. این ورق که از کتابچه شاگرد مکتب کنده شده بود برای کاندرات به ارزش شبهای زیاد بیدارخوابی و افکار عذابدهنده تمام شده... و حالا کاندرات یگان مرتبه گاه بطرف کمویستهای که پشت میز نشسته بودند گاه به طرف همسایه های چوکی خود با نگاهی که برایش غیر معمولی بود شرمنده مینگریست و چنان مضطرب و مشوش بود که در پیشانی اش قطرات درشت عرق پیدا شد و چهره اش چنان معلوم میشد که گوئی باران زده اش باشد.

او در چند کلمه راجع به زندگی خود قصه کرد و در این وقت به بسیار رنج و عزاب کلمات را جستجو مینمود، دیر خاموش میماند، اخم میکشید و درحین حال لبخند قابل ترحم و رنجور میزد. لیویشکین طاقت نیاورد و با صدای بلند گفت:

- تو چرا از زندگی گکت میشرمی؟ چرا مثل اسپ قیضه شده بخود فشار میدهی؟ زندگی تو زندگی خوب است کاندرات با جرئت تر سخن بگو!

کاندرات در حالیکه شانه هایش را لرزان بالا انداخته مینشست آهسته جواب داد:

- من تمام گپهایم را گفتم.

چنان احساس برایش دست داده بود که گوئی از خانه گرم برهنه به هوای سرد برآمده باشد... بعد از سکوت کوتاه مدت داویدوف برخاست. او راجع

به کاندرات که با کار و زحمتش کلخوزی‌های دیگر را تشویق مینمود صحبت کوتاه اما پر حرارت نمود. او را برای دیگران نمونه و مثال قرار داده در آخر با کمال اعتماد گفت:

- بکلی شایستگی صفوف حزب ما را دارد، فاکت! چند نفر دیگر هم راجع به کاندرات صحبت پر حرارت و نیکخواهانه کردند. صحبت آنها را چندین مرتبه با نعره‌های تحسین‌آمیز قطع نمودند:

- درست می‌گویید!

- کارکن و اختیاردار خوب است!

- منافع کلخوز را حفاظت میکند.

- این آدم يك پول اجتماعی را از دست نمیدهد و در صورتیکه يك پول را از دست بدهد دو پول کما می‌کند.

- راجع به او سخن دروغ گفته نمیتوانی زیرا کسی باور نمیکند!

کاندرات که از هیجان سفید پریده بود در باره خود سخنان خوش زیاد شنید و تصور مینمود نظر و عقیده کسانی که جمع شده بودند درباره‌اش متفق است. اما در همین وقت بابه شوکر برنخواست بلکه فنروار جست زد و شروع کرد:

- وطنداران عزیز و پیرزنهای محترم! بر کاندرات اعتراض کامل میکنم! من مثل دیگران نیستم، دوستی دوستی اما خط موضوع جدی علیحده است. من اینطور آدم نیستم! کاندرات را چنان ترسیم کردند که گوئی آدم نی بلکه مقدس و مقرب باشد! من از شما میپرسم وطندارها که او چطور میتواند مقدس باشد در صورتیکه مثل ما باقیمانده‌ها همینطور گناهکار است؟

ناگولنوف این مرتبه گپ پیرمرد را اصلاح ساخت:

- تو مثل همیشه غلط میکنی! ما خو او را به جنت نی بلکه به حزب می‌پذیریم.

اما بابه شوکر از آدمهائی نبود که با يك تذکر آرامش و یا مطیعش بسازی. او رویش را بطرف ناگولنوف

گستاند. يك چشمش غضبناك میدرخشید و دیگرش با دستمال سرخ که مدت‌ها شسته نشده بسته بود.

- آخ ما کارجان تو خو بسیار دوست داری مردم نیک‌را زیر فشار بیاری! تو باید در کارخانه روغن کشی بجای پرس‌کار کارکنی و از تخم آفتاب پرست روغن بکشی... تو چرا دهن مرا بسته میکنی و يك کلمه هم نمیگویی؟ من خو راجع به تو گپ نمیزنم، بتو خو اعتراض نمیکنم، پس خاموش باش زیرا حزب نشان میدهد که انتقاد و انتقاد از خود را با تمام نیرو و قدرت توسعه بدهیم. انتقاد از خود یعنی چه؟ اگر به‌روسی بگویم این معنی انتقاد خودسرانه‌ها دارد. پس معنایش چیست؟ این به‌آن معنی است که تو آدم‌را هررقم و از هر جایش میخواهی چندی بگیر، آنهم در صورتیکه حتماً باید دردناك باشد! این بچه‌سگ‌را چنان چندی باران کن که از سر تا کف پا از عرق تر شود! اینه، کلمه انتقاد از خود به‌این معنی است، من آنرا چنین درك کرده‌ام.

ناگولنوف گپ اورا قاطعانه برید:

- باش بابو! تو کلمه‌ها هررقمی که بفکرت میرسد تعبیر غلط نکن! انتقاد از خود معنی اینرا دارد که یعنی خود را انتقاد کنی، معنایش اینطور است. وقتی در مجلس کلخوز صحبت کردی، آنوقت خودت خود را هررقمی که فکر میکنی و از هر جائی که میخواهی چندی بگیر اما حالا خاموش شو و آرام بنشین.

بابو شوکر عصبی شد و با آواز باریك قغی به غالمغال پرداخت:

- نی، تو خاموش شو و انتقاد مرا پس بدهنم درون نکن! تو بسیار عاقل شدی ما کارجان! بخاطر کدام شیطانی من خودم هر رقم کثافتی‌را بالای خود بار کنم؟ بخاطر چی من خودم برای خود هر چه بگویم؟ در زمان قدرت شوروی احمق‌ها نیستند، خلاص شده‌اند. پیرها خلاص شده‌اند و نو آنقدر پیدا شده‌اند که حساب ندارد! آنها را در زمان حکومت شوروی هم کشت نمیکنند، آنها

خودشان مثل غله خودرو بی حد و اندازه میرویند، دم این حاصلات را هیچ کس گرفته نمیتواند! مثلاً اگر ترا در نظر بگیریم ما کارجان... .

ناگولنوف جدی گفت:

- تو مرا غرض نگیر، اینجا موضوع بالای من نیست. تو روی موضوع راجع به کاندرات میدانیکوف گپ بزنی. و اگر چیزی برای گفتن نداری، دهن ترا بسته کن و مثل تمام مردم آرام و درست بشین.

بابه شوکر با تائر پرسید:

- یعنی که تو آدم درست هستی و من نی؟

در این وقت کدام یکی از کسانیکه در قطارهای عقبی نشسته بود با صدای غور گفت:

- تو بابه گک خوب و درست راجع به خود قصه کن که در این ریش سفیدی همراه کی اولاد آوردی؟ و چرا یک چشمت میبیند اما دیگریت کبود پندیده است؟ ورنه تو مثل خروس سرکتاره راجع به دیگران آذان میدهی لکن در قسمت خود خاموش هستی، شیطان چالاک!

خنده بلند و غران سراسر مکتب را در خود پیچید و همینکه داویدوف برخاست فوراً خاموش شد. چهره داویدوف اخم کشیده بود و وقتی صحبت کرد آوازش خشمناک و آتشین بود:

- رفقا، اینجا نمایش کمیدی نیست، جلسه حزبی است، فاکت! هر کی میخواهد خوش بگذراند بگذارد به سیل و صفا و شب نشینی برود. شما بابه جان میخواهید بالای اصل موضوع صحبت کنید یا آرزوی چتی گوئی بیشتر را دارید؟

داویدوف برای اولین بار شوکر را با چنین نزاکت کشنده مخاطب قرار داده بود و یقیناً به همین خاطر هم بابه شوکر بکلی هیچانی شد. او پشت میز ایستاده و مثل خروس جوان قبل از جنگ خیزک زد و حتی ریشکش از عصبانیت میلرزید:

- کی چتی گوئی میکند؟ من یا این بی عقلی که در پشت

سر نشسته و بمن سوالهای احمقانه میدهد؟ این چه مجلس
علنی است که آدم حق گپزدن علنی را ندارد؟ من بنظر
شما چی هستم؟ حق گپزدن را ندارم یا چطور؟ من راجع
به شخص کاندرات سخن میگویم که بالایش اعتراض دارم.
چنین آدمهایی بجزب ما لازم نیست، اینبود تمام صحبت من!
رزمیوتنوف از خنده هک زده پرسید:

- چرا با به جان؟

- بخاطری که او شایستگی شمول در حزب را ندارد.
و چرا تو خنده میکنی چشم سفید؟ در زمین دگمه یافته ای
یا چطور که خنده میکنی و بمرگ خوش هستی که یعنی
دگمه هم در کاروبار زندگی بدرد میخورد؟ اگر تو نمیفهمی
که چرا کاندرات برای حزب شایستگی ندارد من برایت
واضح میکنم و آنوقت تو پوزخند زدن را مثل اسپ خسی
که طرف جو سیل میکند بس میکنی... برای نصیحت
دیگران شما ماستر هستید اما خودتان چطور هستید؟ تو
رئیس شورای دهکده و شخصیت مهم هستی، تو برای
خورد و کلان باید مثال باشی لکن تو چه روشی داری؟ در
مجلس از خنده احمقانه خود را میپندانی و مثل فیل مرغ
کبود میگردی! تو چه رئیسی هستی و در صورتیکه سرنوشت
کاندرات در پله های ترازو آویزان است چه خنده ای
میتواند وجود داشته باشد؟ و اینه خودت فکر کن: کدام
ما جدی تر هستیم، تو یا من؟ افسوس جوان که ما کارجان
را از داخل کردن کلمات مختلف خارجی که از دکشنری او
از یاد آموخته ام منع کرده است ورنه من ترا چنان غرق این
کلمات میساختم که خودت در یک قرن هم نمیتوانستی
سر در بیاوری که من چه و راجع به چه گفته ام! لکن مخالف
کاندرات در حزب بخاطری هستم که او خورده مالک است
و بیش از این شما حتی اگر زیر پرس هم قرارش بدهید
ازش چیزی کشیده نمیتوانید! تفاله که به اصطلاح علمی
کنجاله نامیده میشود ازش میبرآید لکن کمونیست
به هیچ صورت و هیچگاه!

کاندرات با صدای لرزان از آزرده گی پرسید:

- چرا پدر، از من کمونیست نمیرآید؟
بابه شوکر چشمش را تمسخرآمیز نمیه بسته گفت:
- مثل اینکه خودت نمیدانی؟
- نمیدانم و تو درست و منطقی هم برای من و هم
برای دیگر وطندارها توضیح بده که من برای چی شایستگی
ندارم؟ صرف اینکه تنها حقیقت پاك و واضح را بدون
هیچ از خوددرآوری بگو.

- آیا من کدام وقتی دروغ گفته‌ام؟ یا مثلاً هررقم
چیزهائی از خود ساخته و گفته‌ام؟ - شوکر چنان آهی
کشید که در تمام مکتب شنیده شد و سرش را المناك
جنبانید. - در طول تمام زندگی خود من تنها و تنها
حقیقت واقعی را در برابر چشم مردم نيك میگویم. به همین
خاطر هم کاندرات جان، من در این دنیا برای بعضی‌ها
عنصر ناخوش آیند هستم. پدر مرحوم تو میگفت: «در
صورتیکه اگر شوکر دروغ میگوید پس کی راست
میگوید؟» این مرحوم مرا اینطور بلند قدر میکرد! افسوس
که مرده ورنه حالا کلمات خود را تاکید میکرد. جنت‌ها
نصیبش!

شوکر صلیب کشید و خواست اشك بریزد اما بنا به
سببی فکرش را تغییر داد.
کاندرات با پافشاری مطالبه کرد:

- تو راجع به من گپ بزنی، این موضوع به پدرم
ارتباط ندارد. تو مرا مشخص در چه محکوم میسازی؟
غالمعالك خوددار مبنی بر عدم رضایت سراسر مکتب را
در خود پیچید و به اساس صداهای مجرد بصورت واضح
به شوکر ارتباط میگرفت اما يك ذره هم سبب ناراحتی‌اش
نشد. شوکر این بار هم مثل زنبوردار با تجربه که بنگس
فامیل بزرگ و هیجانی زنبورهای عسل را بصورت عادی
میشنود، حوصله و آرامی کامل خود را حفظ نمود. او
دستهایش را آرام و تسکین دهنده هموار نمود گفت:

- همین لحظه تمام مطالب را طوریکه واقعیت است
تشریح میکنم. شما هم وطندارها و پیرزن‌های محترم،

غالمغال خود را پیش خود نگاه کنید مرا بهر صورت از جریان افکارم کشیده نمیتوانید. از پشت سر همین حالا در مورد من فش فش ماری بگوش رسید که گویا: «پشك نر از بیکاری...» و غیره و غیره کثافت در پشت سر من پس پس کنان گفته شد. صرف من میدانم که این فش فش مارآبی از کی بود. این اکافون دوبسوف است که مار زهرناك دوزخ بالای من فش میزند! او میخواهد مغز مرا بند سازد تا فکرم را برهم بزند و درباره او هیچ چیزی نگویم. اما چنین مهربانی را نباید از من منتظر باشد، من از آن آدمها نیستم! اکافون همچنان میخواهد مثل مار آبی که برای نوشیدن شیر زیر تگری میدرآید در حزب بخزد لکن من امروز اعتراض سخت تر از کاندرات سرش میکنم، من راجع به او هم چنان چیزی را خبر دارم که وقتی شما بدانید همه تان آخ خواهید گفت و شاید بعضیها هوشش را از دست بدهند.

ناگولنوف همراه قلم پینسل به گیللاس خالی نواخته غضبناك گفت:

- پیرمرد تو حالا دیگر از افکار جرو جنگلت هم خطا خوردی، خلاص کن! تو تنها يك نفر تمام وقت مجلس را میگیری، باید وجدان هم داشته باشی!

بابه شوکر با آوازی که گوئی گریه میکند صدا کرد:

- ما کارجان تو باز گلون مرا فانه میزنی. تو که منشی

حوزه هستی پس میتوانی مرا مورد فشار قرار بدهی؟ اما

نمیتوانی اینکار را بکنی! در اساسنامه حزب چنین ماده ای

نیست که گپ زدن برای ریش سفیدها منع باشد، اینرا

من دقیق میدانم! چطور زبانت دور میخورد راجع به من

بگوئی که گویا من بی وجدان هستم؟ بهتر بود تو لوشکای

خود را تا وقتی او دامنش را برویت باد داده به نواحی

نامعلوم نرفته بود به بی وجدانی محکوم میساختی. لکن

بمن حتی پیرزئم هیچ وقت نگفته است که من بی وجدان

هستم. تو مرا بمرگ آزرده ساختی ما کارجان!

شوکر بهر صورت سرشك نهانی اش را رها نموده

چشمش را با آستین پیراهن پاك كرد لاكن با حرارت سابق ادامه داد:

- من چنان آدمی هستم که در برابر هیچ کسی خاموش نمی‌شوم، در مجلس سری حزبی به‌داد تو هم می‌رسم ما کارجان. چنان بدادت برسم که دیگر از زیر پایم شور خورده نتوانی، من از آن آدمهایی نیستم که تو بتوانی سرش حمله کنی! من وقتی عصبانی می‌شوم خطرناک هستم، دیگران بهر صورت لاکن تو اینرا باید بدانی و درك کنی، من و تو خو رفقای جاناچانی هستیم، تمام دهکده اینرا میدانند. ما و تو رفقای سابق هستیم، به این ترتیب تو از من و از انتقاد من و از انتقاد از خودرا بکلی حفاظت کن! من به هیچ کسی رحم نمیکنم، اینرا همه کسانیکه میخواهند حزبرا لکه‌دار بسازند در نظر داشته باشید!

ناگولنوف ابروی چپ خودرا کج ساخته بطرف داویدوف رو گشتاند و با پس‌پس گفت:

- بکشمش؟ مجلسرا خراب میکند! چطور تو نتوانستی حدس بزنی و برای امروز کدام‌جائی خدمتی روانش کنی؟ خار زیر دم بابه گیر کرده‌است و در این نزدیکی توقف نمیکنند...

اما داویدوف با دست چپ همراه روزنامه رویشرا پت و با دست راست اشکشرا پاك می‌کرد. او نمیتوانست از خنده يك کلمه هم بگوید، تنها سرشرا بعلامت منفی می‌جنبانید.

ناگولنوف تحت تاثیر تاسف بزرگی آمده شانه‌هایشرا بالا انداخت و باز نگاه قهرآمیزرا بالای بابه شوکر حواله کرد. اما آن يك گوئی اصلا هیچ اتفاقی رخ نداده باشد با عجله و نفس‌زنان ادامه میداد:

- در صورتیکه جلسه ما علنی‌است، پس تو کاندرات‌جان باید علنی بگوئی: وقتی تو به کلخوز شامل میشدی و يك جوره نرگاوترا که برای تحویلدهی به کلخوز می‌آوردی پشت‌شان گریه میکردی یا نی؟

دیومکا اوشاکوف صدا کرد:

- سوال به موضوع ارتباط ندارد!

اوستین از وی پشتیبانی نمود:

- سوال میان تھی است! تو چرا در اینجا پوست

خالی تخمرا تاو بالا میکنی؟

بابه شوکر با کوشش اینکه صدایش را از آنها بلندتر

ساخته باشد از فشار سرخ گشته عرز زد:

- نی، خالی نی، مسئله تخم نیست، من راجع به

موضوع سوال میکنم! شما هم مدافعین نیک گلونهای تانرا

فانه بزیند!

او منتظر خاموشی شده و بعد با آرامی و چربزبانی

شروع کرد:

- شاید یاد تو نباشد کاندرات جان اما یاد من است

که تو صبح همان روز نر گاوهایت را به تبیله عمومی هی

میکردی و چشمهایت مثل مشت پندیده و چون چشمپای

خرگوش یا مثل چشمهای نرسگی که نو از خواب بیدار

شده باشد سرخ بودند. اینه تو هم صادقانه جواب بده که

برای پاپ میدهند: چنین موضوعی بود؟

کاندرات برخاست، پیراهنش را شرمناک مرتب ساخت

و با چشمان غبارآلودش نظر کوتاهی به بابه شوکر انداخت

اما با قاطعیت خوددار جواب داد:

- چنین مطلبی بود. پنهان نمیکنم، گریه کردم جدا

شدن از آنها افسوسم آمد. این نرگاوها از پدرم میراث

نمانده بودند، خودم آنها را با کار و زحمت خود کمائی کرده

بودم، این نرگاوها آسان مال من نشده بودند! این موضوع

گذشته است، پدر، از اشکهای سابق من چه ضرری میتواند

متوجه حزب باشد؟

شوکر خشمگین شده گفت:

- چطور چه ضرری؟ مگر تو همراه نرگاوهایت کجا

روان بودی؟ تو عزیز کم به سوسیالیزم میرفتی، اینه تو

همراهشان کجا روان بودی! اما بعد از سوسیالیزم چه

خواهد بود؟ کمونیزم مطلق خواهد بود، اینه چه خواهد

بود، اینرا من مستقیماً برایت میگویم! میتوان گفت که من در خانه ما کارجان زندگی میکنم، تمام شما که اینجا نشسته‌اید میدانید که من و اورفیک‌های بزرگ هستیم. من از وی هررقم دانش‌را لپ زده میگیرم، هر قدری که به لپم جای میشود. شبانه گاه هررقم کتابهای دبل و جدی بی‌عکس‌را میخوانم گاه قاموس میخوانم، کوشش میکنم کلمات علمی‌را از یاد کنم لکن در همین قسمت پیری که دلش زخم شود، فریبم میدهد! ذهنم مثل جیبهای غار پتلون شده‌است، هرچه بگذاری از آنطرفش میریزد و خلاص! مگر در صورتیکه اگر کدام رساله‌کک باریک‌را پیدا کنم این دیگر از دستم خطا نمیخورد! تمام چیزها را طوری که است یاد میگیرم! اینه من وقتیکه قهر شوم در خواندن و غیره و غیره چیزها اینطور آدم میشوم! من رساله‌های مختلف‌را زیاد خوانده‌ام و دقیق میدانم و با هرکسی که خواسته باشد میتوانم حتی تا آذان مرغ صحر جروبخت کنم که بعد از سوسیالیزم کمونیزم پیش ما تشریف می‌آورد، اینرا قطعاً برای تان اظهار میکنم! در همین‌جا هم مرا شك و تردید فرا میگیرد کاندرات‌جان... به‌سوسیالیزم داخل میشدی با اشك غسل میکردی لکن به‌کمونیزم چطور ظاهر میشوی؟ حتماً تا زانو غرق اشك خواهی بود! وضعیت همینطور هم خواهد بود، من دقیق میدانم! من از شما هم وطندارها و پیرزنهای عزیز پرسان میکنم که چنین گریانوك برای حزب چه لازم است؟

بابه قهقهه مسرتبار سر داد و دهن بی‌داندانش‌را با کف دست پنهان نمود:

— من از هر رقم آدمهای جدی بشدت نفرت دارم، در حزب خو به‌هیچ صورت! این مردم تیره و مغموم در آنجا چه بدرد میخورند؟ به‌این درد میخورند که مردم نیک‌را غمگین بسازند و با ظاهر خود اساسنامه حزب‌را تحریف و خراب کنند؟ در این صورت من از شما میپرسم: پس شما چرا دیمید مال‌چون‌را در حزب نمیگیرید؟ اینه کسی که دقت مرگبار‌را در صفوف شما میتواند وسعت دهد! من

در زندگی از او کرده آدم جدی ندیده‌ام! لاکن به نظر من در حزب مردم خوش‌خلق و دل‌زنده باید جذب شوند، اینه آدمهائی مثل من، ورنه در آن تنها نفرهای جدی و چرتی‌را میگیرند، چه فایده از آنها؟ اینه مثل ما کارجان‌را میگیریم. از سال هژدهم شیخ مانده و گوئی گز آهنی‌را قورت کرده باشد تا امروز همانطور جدی مستقیم، پراهمیت می‌گردد، مثل لکلک در دلدراز نه مزاح و نه لفظ خنده‌داری ازش میشنوی تنها جوهر دقیت در برزوی خود است نه آدم! ناگولنوف با جدیت اخطار داد:

- بابیه، تو مرا غرض‌نگیر و راجع به شخص من گپ نزن ورنه من تدابیر اتخاذ میکنم.
لاکن پیرمرد با لذت تمام لبخند زده بخاطر اینکه نیروی مقاومت در برابر اشتیاق نظامی‌را نداشت با همان حرارت ادامه میداد:

- مگر من اصلاً ترا غرض‌ندارم، حتی يك ذره هم غرض‌ندارم! همچنان این کاندرات، يك روبل و بیست کپیک ارزش ندارد و چنان سرپینسل چکر میزند که هر چیزرا یادداشت میکند، حساب میکند، گوئی بدون او هیچ کسی نیست که یادداشت کند. در مسکو یقیناً مردم عاقل مدتها پیش همه چیزرا پاك نوشته‌اند و کاپی کرده‌اند و برای او هیچ لازم نیست سر خودرا خودش بدرد آورد! کار او تاب دادن دم نرگاوهاست لاکن او از حماقت خودرا بطرفی کش میکند که مردم بسیار باسواد در مسکو تمایل دارند... مگر بنظر من وطندارها و پیرزنک‌های عزیز من، همه این کارها را از عدم آگاهی کبیر و بزرگ عقلش انجام میدهند. کاندرات ما هنوز از نظر سیاسی رشد نکرده‌است. اما در صورتیکه رشد سیاسی نداری، نتوانستی بدست آری، به‌همین ترتیب هم در خانه بشین، آهسته آهسته و بدون عجله تکامل کن اما هنوز به‌حزب نرو. بگذار این کاندرات از آزدگی حتی بترقد مگر من جداً ضدش هستم و در برابرش اعتراض کامل میکنم!

در این وقت داویدوف دفعتاً از صنف پهلو آوازك بلند

و لرزان واریارا شنید. او دیر شده بود این دختر را ندیده بود، دیر شده بود آواز گوارا و نرمش را نشنیده بود...

— اجازه می‌دهید کپ بزیم؟

ناگولنوف پیشنهاد کرد:

— این طرف برآی تا همه ترا ببینند.

واریوخا — گوریوخا از میان انبوه بهم فشرده مردم به جرئت گذشت، بطرف میز آمد، با تماس سبک دستهای آفتاب خورده اش موهای پشت گردنش را مرتب ساخت. داویدوف با تحیر عجیب و آرام باو مینگریست، تبسم میکرد و به چشمان خود باور نداشت. در طول مدت چند ماه واریوخا چنان تغییر کرده بود که شناخته نمیشد. نی، او حالا آن دخترک نیمچه و نامنظم نی بلکه دختر زیبا و خوش اندام، با سروگردن پرغرور و گره سنگین موی بسته با دستمال آبی رنگ بود. او کمی متمایل به میز هیأت رئیسه ایستاده، منتظر خاموشی بود و نگاهش کدام جایی کمی بالاتر از سرهای مردمی متوجه بود جق و جقت بهلوی هم نشسته بودند، چشمان زیبا و جوانش را نیمه بسته و گوئی بطرف مزارع مینگرد. داویدوف فکر کرد: «او از بهار به این طرف چقدر خوب شده است!»

چشمان واریوخا برق هیجان و جوش و خروش میزدند، گونه‌های عرق آلود و گلابی اش که اصلا نه با پودر و نه با لبس‌رین آشنائی نداشتند همچنان میدرخشیدند. اما در این وقت تحت تاثیر انظار متعدد جرئتش سلب شد و دستان بزرگش دستمالک کتودار را هیجان آمیز گلوله میکردند، چهره اش رنگ سرخ و آتشین بخود گرفت و وقتی خطاب به شوکر شروع به صحبت کرد آوازک ملایمش از هیجان به لرزه افتاد:

— شما راست نمی‌گوئید با به جان! شما درباره رفیق میدانیکوف کاندرات خریستوفورویچ گپهای خراب میزنید و اینجا هیچ کس گپ شمارا باور نمیکند که او شایستگی بودن در حزب را ندارد! من از بهار تا حال همراهش در قلبه کار کرده‌ام و او بهتر و بیشتر از همه کار کرده است!

او تمام نیروی خود را برای کار کلخوز میدهد و شما ضد او هستید... شما آدم سالخورده هستید اما مثل طفل بی عقل قضاوت میکنید!

لیویشسکین با صدای غور و آبدار بدون اینکه آوازش را تحت فشار بیاورد گفت:

— خوب مرچ بریزانش واریاجان! ورنه مثل زنگوله گردن گوساله درنگس میکند و درباره او از دیگران هم کلام نیک نمیشنوی.
اکیم پیر اضافه کرد:

— واریاجان درست میگوید. کاندرات در کلخوز پیش از همه کار کرده است. او کازاک زحمتکش است!
کدام کسی هم از کفشکن با آواز ریزشی قغی نعره زد:

— اگر چنین آدمهای مثل کاندرات در حزب پذیرفته نمیشوند پس نام بابیه شوکر جان را در آن نوشته کنید! با شمولیت او در کلخوز فوراً همه کارهایش روبراه میشود...
لاکن بابیه شوکر تنها با قیافه بخشاینده به ریش جرو جنگلش که مدتها شانه نخورده بود میخندید. او در پشت میز چنان ایستاده بود که گوئی بزمین گور شده باشد، حتی رویش را بطرف آواز گوینده ها دور نمیداد.
وقتی باز خاموشی برپا شد به آرامی گفت:

— واریاجان حتی بکلی حق حضور را در اینجا ندارد چون او هنوز به سن قانونی خود نرسیده است. او باید در کنج کدام سرای گدی بازی کند مگر این عکه به اینجا آمده و چنین پیرمردهای حکیم و دانا چون مرا عقل و هوش میدهد. مسخره گی شروع شده است نه زندگی! تخمها شروع به درس دادن مرغها کردند: دیگران هم بد نیستند. یکی راجع به اندازه کار قضاوت میکند و میگوید که گویا کاندرات آنقدر زیاد کار کرده است که در کراچی جای نمیشود... من از شما میپرسم که کار با این موضوع چه ارتباطی دارد؟ این هم از سگتی است، اگر میخواهید بدانید خورده مالکها همیشه سخت و سگت هستند، در

این باره ما کارجان چند بار برای من گفته است. يك احمق دیگر هم پیدا شد و میگوید که گویا شوکر را به حزب بگیرد و کلخوز دفعتاً بلند میشود... و خنده هم در اینجا هیچ موردی ندارد، تنها دیوانه‌ها میتوانند خنده کنند و هررقم مسخره‌گی را رونق بدهند. من باسواد هستم؟ کاملاً! هر چیزی را که میخواهی خوانده میتوانم و آزادانه امضاء میکنم. اساسنامه حزب را قبول دارم؟ حتی بسیار قبول دارم! با مرانامه موافق هستم؟ موافق هستم و هیچ مطلبی علیه آن ندارم. از سوسیالیزم تا کمونیزم نه تنها قدم به قدم بلکه میتوانم به ترات بدوم، البته با امکانات پیرانه من آنقدر سریع نی، ورنه نفسم بند میشود. من مدتها قبل در حزب اوج می‌گرفتم و شاید حالا با دوسیه در زیر بغلم می‌گشتم. اما وطن‌دارهای عزیز و پیرزنهای محترم، مثلیکه در برابر خداوند اقامه کرده باشم میگویم که فعلاً من هم شایستگی حزب ما را ندارم... من از شما میپرسم که چرا؟ بخاطر آنکه دین مرا ایلا نمیکند، لعنت سه‌قاته بر آن، همینکه در کدام جایی بالای سرم در بلندی بابه‌غرغری صدا میکند، من دیگر پسپس کرده میگویم: «ای خدا بالای من گناهکار مهربان شو!» و در همین وقت صلیب کشی را شروع میکنم، هم به حضرت عیسی دعا میکنم، هم به مریم مقدس و هم به مادر عیسی و تمام مقدسهای دیگر که بفکرم میگردند دعا میکنم، به نوبت دعا میکنم و حتی از چنین بابه‌غرغری تنفرآمیز بالای دو انگشت مینشینم...

بابه شوکر تحت تاثیر قصه شخص خود خواست در اینجا هم صلیب بکشد حتی دستش را به پیشانی برد اما بموقع بفکر آمد و پیشانی‌اش را خارانده شرمید و خنده کرده ادامه داد:

— چه میتوان گفت که چه میشود... وقتی هراس در برابر چشمهایم میآید پیش خود چنین فکر میکنم: «شیطان میداند که این پیغمبر بابه‌غرغری چه فکر میکند! میگیرد و به مزاح همراه الماسك به کله کلت میزند و اینه شوکر

دراز بکش و پاهایت را دراز کرده بصر.» اما این کار را من بکلی نمیخواهم! من میخواهم تا کمونیزم بتازم، به زندگی شیرین برسیم، به همین خاطر هم بعضی وقتها که مجبور میشوم دعا میکنم، برای پاپ پول سیاهی که بیش از بیست کیلیک نقره‌ئی نباشد میدهم که خدا را ناحق قهر نسازم. فکر میکنی که به این ترتیب وضع مطمئنتر خواهد بود ورنه شیطان میداند کدام روی پوست نصیب میشود، طرف پتش یا طرف چرمش... تو فکر میکنی که پاپ بخاطر سلامت تو احمق دعا خواهد کرد اما اگر خوب فکر کنی تو برای پاپ همانطور لازم هستی که زن خوش گذران یا به اصطلاح علمی بوردیور برای مرده. این پاپ لعنتی میخواهد پول ترا ودکا بنوشد نه اینکه بخاطر دعا کند... اینه من هم برای شما توضیح میدهم که من با دین لعنتی‌ام به حزب کجا درآیم؟ هم حزب عزیزم را هم خود و هم مرامنامه‌ها را منحرف بسازم؟ نی، نی، مرا از چنین گناهی آزاد بسازید! این کار هیچ بدرد من نمیخورد، قاطعانه اعلام میکنم!

رزمیوتنوف صدا کرد:

- بابو، باز طرف دیگر رفتی! به راه دور بخور به پیاده روها گمراه نشو!

شوکر دست خود را برای پیشگیری بلند کرده گفت:
- من حالا خلاص میکنم آندری جان. تو صرف با صداهای احمقانه‌ات گپ مرا قطع نکن ورنه من بیخی به هیچ نتیجه نمی‌رسم. تو بشین و بیانیه‌های عاقلانه‌را آرام گوش کن، بیادت بگیر، آنها در زندگی برایت بدرد میخورند. من هیچ وقت خطا نمی‌گویم، همراه من چنین اتفاقی نمی‌افتد اما تو و ما کارجان بنوبت مثل دیاکان‌های کلیسا بالایم صدا میکشید و طبیعی است که جریان افکارم خواهی نخواهی برهم می‌خورد. من به همین خاطر هم می‌گویم: با آنکه غیرحزبی هم هستم اما بهر صورت تا کمونیزم می‌رسم و نه‌طوری که این کاندرات گریانووک بلکه رقصان و مسرتبار می‌رسم زیرا من پرولتار خالص

هستم نه خورده مالک، اینرا من مستقیم برایتان میگویم!
 من در يك جای خوانده‌ام که پرولتاریا غیر زنجیرها چیز
 دیگری ندارد که از دست بدهد. من البته هیچ کدام
 زنجیری ندارم، غیر از زنجیر کهنه‌ای که زمانی نر سگم را
 همراهش بسته می‌کردم، این وقتی بود که من ثروتمند
 بودم. اما يك پیرزن دارم که برادران من، از هر زنجیر
 و کنده محکومین کار شاقه بدتر است... اما من نمیخواهم
 پیرزنم را هم از دست بدهم، بگذار همراهیم زندگی کند، خدا
 هم‌ایش، اما اگر او مانع من شود و در راه مستقیم من
 بطرف کمونیزم در برابرم ایستاده شود، من هم از
 پهلویش چنان مثل باد بپریم که آخ گفته نتواند! در این
 مورد شما هیچ ناراحت نشوید! من وقتی هیجانی میشوم
 بسیار خطرناک هستم و در این وقت هیچ کس در راه من
 ایستاده نشوید! یا بمرگ لگدمالشی می‌کنم یا از پهلویش
 چنان می‌پریم که هیچ کس به پلک‌زدن موفق نمیشود!
 ناگولنوف با کف دست به‌میز نواخته قاطعانه اظهار
 داشت:

- بابه، خلاص کن، حق صحبت‌را از تو سلب می‌کنم!
 - حالا خلاص می‌کنم ما کارجان! بسیار تپ‌تپ نزن
 ورنه کف دستت را افکار می‌کنی. اینه خو من هم میگویم:
 اگر شما همه طرفدار کاندرات هستید من هم مخالفت
 نمی‌کنم. خدا همراه‌تان، در حزب ما قبولش کنید. او جوان
 محترم و زحمتکش است، من همیشه اینرا گفته‌ام. اگر
 درست قضاوت کنیم و همه جزئیاتش را مطالعه کنیم پس
 کاندرات حتماً باید در حزب ما باشد، اینرا من قاطعانه
 برای‌تان میگویم. خلاصه اینکه کاندرات جان کاملاً شایستگی
 عضویت حزب‌را دارد. این بود تمام گفتار من!
 رزمیوتنوف سوال کرد:

- از فاتحه شروع کردی و به سلامت ختم؟
 اما بخاطر خنده دسته‌جمعی تقریباً هیچ کس کلماتش را
 نشنید.

بابه شوکر که از سخنانی‌اش رضایت فوق‌العاده حاصل

کرده بود مانده و خسته بالای چوکی نشست با آستین
پیشانی عرق پرش را پاک کرد و از انتیپ گراچ که پهلویش
نشسته بود پرسید:

- من بسیار خوب... اینرا چی می‌گه... انتقاد کردم؟
انتیپ بجای جواب پس پس کنان مشوره داد:
- بابه تو برو آرتیست شو.

شوکر با بدگمانی از کنج چشم طرف همسایه‌اش
نگریست اما متوجه لبخندی که در ریش قیریش پنهان
شده بود نشد و پرسید:

- چرا من باید آنجا بروم؟

- همراه بیل پیسه جمع خواهی کرد، همراه بیل
عادی هم نی بلکه همراه کچ بیل! کار هم در آنجا بسیار
کم و ناچیز است! ساعت مردم را با قصه‌های خوش آیند
تیر کن، زیادتر دروغ بگو، بیشتر عجائب نشان بده،
اینهم تمام کارت، مشکل نیست اما بسیار پیسه دارد.
بابه شوکر به وضاحت بشاش شد، بالای چوکی شورک
خورد و لبخند زده گفت:

- انتیپ جان عزیزم! تو در نظر داشته باش که شوکر در
هیچ جا در نمی‌ماند! کلامش خطا نمی‌رود و حتماً به نقطه لازم
اصابت میکند، او از آن آدم‌هایی نیست که فیرش خطا
برود! تو چه فکر میکنی؟ اگر بیچاره شدم و پیری بصورت
قطع ضعیفم ساخت میتوانم آرتیست هم شوم. من از جوانی
هم در این نمایش دادنها بسیار چابک بوده‌ام اما حالا خو
دیگر بیخی! این کار برای من بسیار ساده است.

پیرمرد با دهن بی‌دندانش متفکرانه چیزی را
جوید، چیزی را در فکرش تول و ترازو کرده خاموش ماند و
بعد پرسید:

- تو تصادفی نشنیده‌ای که بهر صورت برای
آرتیست‌ها چند می‌پردازند؟ اجوره میدهند یا چطور؟ خلاصه
که مزد يك نفر در آنجا چنداست؟ يك کیکی‌ها را هم
همراه بیل میتوان جمع کرد اما برای من آنها به هیچ‌صورت

بدرد نمیخورند، با آنکه آدم سگت يك کپیکي را هم پول حساب میکند.

انتیپ دسیسه کارانه بگوشش گفت:

— به اساس بازی و مسخره گی و جلف بودن و اینکه در برابر مردم کار بزنی پول میدهند. تو هر قدر جلفتر و چابک تر باشی به همان اندازه برایت مزد میدهند. آرتیستها برادر جان، تنها همین يك کار را میشناسند که بخورند و بنوشند و به هر شهر سفر کنند. زندگی آنها آسان و سبک است، میتوان گفت مثل زندگی پرنده هاست.

شوکر دفعتاً دلچسپی اش را نسبت به مجلس بکلی از دست داد و پیشنهاد نمود:

— انتیپ جان برویم به حویلی، سگرت بکشیم.

آنها از میان انبوه جمع وجق مردم بمشکل گذشته از صنف برآمدند. پهلوی کتاره خمچهای روی زمین گرم و آفتاب خورده نشستند و سگرتهارا در دادند.

— چطور انتیپ جان، تو کدام وقتی این آرتیستها را دیده ای؟

— هر قدر خواسته باشی. وقتی خدمت عسکری را در شهر گروندو میگذشتاندم از دیدن شان سیر شدم.

— خوب، آنها چه قسم هستند؟

— عادی.

— چاق هستند؟

— مثل خوکهای دم کرده.

شوکر آه کشید:

— یعنی که خوراک آنها در بهار و زمستان زیاد است؟

— هر قدر خواسته باشی!

— پس کجا باید بروم تا پیش آنها برسم؟

— یقیناً که باید به رستوف بروی، نزدیکتر نمیباشند.

— آنقدر خو دور هم نیست... تو چرا راجع به این

معاش آسان قبلا برایم نگفته بودی؟ شاید من مدتها پیش در آنجا وظیفه میگرفتم. تو خو میدانی که من در کار

آسان مثلا در کار آرتیستی استعداد بی اندازه دارم. اما کار مشکل دهقانی را بخاطر مرض نافم پیش برده نمیتوانم. شوکر با تاثر عظیمی اضافه نمود:

- تو مرا از لقمه چرب محروم ساختی! تو کدال کند هستی نه انسان!

انتیپ خود را برائت میداد:

- در این باره خو هیچ گپی بمیان نیامده بود.

- تو قبلا باید مرا بعقل می آوردی و شاید که من مدتها پیش زندگی آسان و شیرین آرتیستی میداشتم و هر باریکه برای خبر گرفتن پیرزنم می آمدم ترق برای تو نیم لیتر ودکا بخاطر مشوره نیکت روی میز میگذاشتم! هم من سیر و هم تو نشه و به این ترتیب همه کارها مرتب میشد... اخ انتیپ انتیپ!.. کار پرمفعتی را ما و تو از دست دادیم! همین امروز باید همراه پیرزن مشوره کنم و شاید در زمستان برای کار آرتیستی و پول کمائی کردن حرکت کنم. داویدوف برایم اجازه میدهد و پول اضافی در جای و خانه ام بدرد میخورد: يك گاوك میخرم، یگان ده دانه كك گوسفند میخرم، چوچه كك خوك و اینه كارم سر میگیرد... - بابه شوکر با صدای بلند به آرزو و خیال پلو پرداخت و ادامه داد: - اگر راست بپرسی اسپها سردلم ریخته اند و سفرهای زمستانی مطابق میل من نیست. من ضعیف شده ام، در سردی خنك میخورم، خلاصه اینکه سلامت من از دست رفته. يك ساعت در سورتمه مینشینی و از خنك در درونت روده را به روده یخ میزند. به این ترتیب اگر در آنجا همه چیز از خنك بهم بچسپد یا پیچ میشوی و یا شاید اعصاب نشیمن گاهت را خنك بزند مثل خاریتون مرحوم. لکن من به هیچ صورت اینرا نمیخواهم! من هنوز بسیار کارها را انجام خواهم داد و حتی اگر دو پله هم شوم خود را تا کمونیزم میرسانم!

مسخره گی و مزاح همراه پیرمرد و گپ او سر دل انتیپ را گرفت و او خواست مزاحها را ختم کند:

- بابہ، تو پیش از این کہ نامت را بہ لست آرتیستہا
بدہی خوب فکر کن...

بابہ شوکر با اطمینان بخود اظہار داشت:

- در این بارہ ہیچ فکری لازم نیست. در صورتیکہ
آنجا پیسہ مفت میدہند تا زمستان من ہم خود را آنجا
میرسانم. آیا اینہم مشکل است کہ مردم نیک را خوش نگاہ
کنم و برای شان ہررقم چیزہای مختلف قصہ کنم!
- بعضی وقتہا چنین ہم میشود کہ ہیچ پولی را
نمیخواہی بگیری...

شوکر گوشہایش را تیز کرد:

- چرا اینطور؟

- آرتیستہارا لت ہم میکنند.

- می-ی-یزند؟ کی آنہارا میزنند؟

- مردمی کہ برای تکت پیسہ میدہند.

- بخاطر چی میزنند؟

- مثلاً اگر آرتیست کدام کلمہ را شکل دیگر بگوید،

خوش مردم نیاید و یا اینکہ قصہ اش دق آور باشد میگیرند
و میزنند.

- اما... اینطور... خوب میزنند یا سادہ بمزاح
میترسانند؟

- چہ مزاحی میتواند آنجا باشد! بعضی وقتہا

چنان میزنند کہ آرتیست بیچارہ را از نمایشگاہ مستقیماً
بہ شفاخانہ و یگان وقت بہ قبرستان میبرند. در زمان سابق
در برابر چشم من در سرکس گوش یک آرتیست را چک
زدند و کری پای پشت سرش را بہ پیش رویش دور دادند.
این آدم بدبخت و بیچارہ بہ ہمین شکل بطرف خانہ روان
شد...

- باش تو، باش! پای پشت سرش را چطور؟ او

چہار پای داشت یا چطور؟

- در آنجا ہررقم آرتیستہا میباشند... در آنجا

ہررقم را برای خندہ و مسخرہ گی نگاہ میکنند. مگر من
غلط کردم، من میخواستہم بگویم کہ پای چپ پیش

رویش‌را، خلاصه اینکه پای چپش‌را بکلی دور دادند و او هم چپه روان شد و نمیفهمی که او به کدام طرف قدم میزند. به‌همین خاطر هم بیچاره بغ میزند! صدایش‌را تمام شهر میشنید! مثل ماشین ریل غرش میکرد و حتی موهای سر من ایستاده شده بود!

شوکر دیر با نگاه آزمایش‌گرانه به‌چهره انتیپ مینگریست. قیافه او شاید از اثر خاطرات ناخوش‌آیند جدی و حتی غمناک بود. شوکر بالاخره راست بودن قصه او را باور نموده و خشمناک پرسید:

- پس پولیس خانه خراب کجا بود؟! چرا او سیل این حادثه‌را میکرد؟

- خود پلیس هم در زدن شرکت داشت. من خودم دیدم که پولیس شپلاق را بدست چپ گرفته بالای آرتیست شپلاق و همراه دست راست به‌گردنش میزند.

- انتیپ‌جان این موضوع میتوانست در زمان تزار اینطور باشد لکن در زمان حکومت شوروی برای ملیس جنگ کردن اجازه نیست.

- البته که ملیس مردم عادی‌را غرض نمیگیرد اما آرتیست‌ها را بهر صورت میزند، او اجازه این کار را دارد. از قرن‌های بسیار قدیم همینطور معمول است و هیچ چاره نیست.

با به شوکر چشم‌هایش‌را تردد آمیز فشرد:

- تو گراچ شیطان دروغ میگوئی! من هیچ نمیتوانم گپت‌را باور کنم... تو از کجا میدانی که حالا هم آرتیست‌ها را میزنند؟ سی سال میشود که در شهرها نبوده‌ای، بیرون از دهکده حتی بینات‌را هم نشان نمیدهی، پس از کجا میتوانی تمام این همه مطالب‌را بفهمی؟ انتیپ با اطمینان گفت:

- برادر زاده سکه من در نووچرکاسک زندگی میکند و در نامه‌هایش راجع به زندگی شهر برایم خبر میدهد.

بایه شوکر باز متزلزل شد و آه سنگینی کشیده قیافه اش غمناک شد:

- آها، برادرزاده‌ات میتواند خبر دهد... چه مانعی انتیپ‌جان... معلوم میشود که آرتیست بودن کار خطرناکی است... راستی هم در صورتیکه اگر در آنجا مردم به سرحد آدمکشی میرسند پس برای من لازم نیست. بشیطان چنین زندگی خوش آیند!

- من هم برای تمبادا پیشبین می‌سازمت. تو اول همراه پیرزنت مشوره کن و باز برو شامل شو...
بایه شوکر با لحن خشک جواب داد:

- این مطلب به پیرزنت ارتباط ندارد. اگر کدام حادثه‌ای رخ بدهد پهلوهای او را خو نرم نمی‌سازند. پس چرا من همراه او مشوره کنم؟
- آنگاه خودت تصمیم بگیر. - انتیپ از زمین بلند شد و سگرت را زیر پا کرد.

- من جایی عجله ندارم، تا زمستان هنوز وقت بسیار است و اگر راست بپرسی یا ترک گفتن اسپها نیز افسوسم می‌آید و پیرزنت هم تنها دق می‌آورد... نی انتیپ‌جان، بگذار این آرتیستها بدون من کارشانرا بکنند. لعنت بر این معاش و پیسه آسان! اگر جدی فکر شود آنقدر آسان هم نیست. در صورتیکه ترا هر روز با هرچه پیش‌آمد بزنند و ملیس بجای آنکه دفاع کند خودش مشت‌های خود را بالایت امتحان نماید - بسیار ممنون! این جوشواره‌ها را خودتان بخورید! کی نبود که از طفولیت مرا اقلایک ضربه زده باشد! هم قازها، هم نرگاو، هم سگها و همراه من چه اتفاقی که پیش نشده باشد. حتی به سرحدی رسید که طفلرا بنام انداختند. این بنظر تو چطور، خوش آیند است؟ که مرا در این سن و سال پیری بچیث آرتیست بکشند یا اینکه کدام عضو بدنرا چیه تو بدهند - بسیار ممنونم! نمیخواهم و خلاص! بهتر است به مجلس برویم انتیپ‌جان، در آنجا موضوع مطمئنتر و مسرتبارتر است. آرتیستهارا بگذار خودشان غم خود را بخورند. معلوم میشود

که آنها همه‌شان جوان هستند، قوی و محکم هستند شیطانها. خوب لتشان میکنند و یقیناً که آنها از این لت چاق میشوند. اما من حالا دیگر پیر شده‌ام. اگر در آنجا خوراک هم زیاد باشد و در صورتیکه مرا یکی دو مرتبه خوب بدمباندند پس من بخدا نفس میدهم. به این ترتیب این لقمه چرب به چه درد من میخورد؟ این احمقهایی که آرتیستهای بیچاره را میزنند این لقمه را از گلون من زنده میکشند. نمیخواهم آرتیست شوم و تو هم شیطان سیاه مرا آنطرف جلب نکن و تا آخر و برگشت ناپذیر اوقاتم را تلخ نکن! اینه تو همین حالا ضمنی قصه کردی که کدام دیوانه احمق چطور گوش آرتیست را همراه دندان کند و چطور پایش را چپه دور دادند و چطور لتش کردند و از من حالا هم گوشهایم درد میکند، هم پاهایم و تمام استخوانهایم شالاق هستند، گوئی مرا لت کرده گوشهایم را دندان کنده باشند و هر طوری خواسته باشند مشت مال کرده اند... از این قصه‌های وحشیانه بسیار عصبی میشوم، مثل اینکه فلج شوم. به این ترتیب تو برای خداتنها به مجلس برو لکن من در اینجا کمی استراحت میکنم، خود را آرام میسازم، اعصابم را بجا می‌آورم و آنوقت برای اعتراض بالای دوسوف میروم. مگر حالا انتیپ‌جان من نمیتوانم بیایه بدهم، تخته پشتم را لرزش خفیف گرفته است و زانوهایم نیز می‌لرزند. کدام تهلکه‌ای که شیطان سرش را بخورد مرا نمیگذارد محکم سر پا ایستاده شوم...

شوکر به تابیدن سگرت نو پرداخت. راستی هم دستهایش می‌لرزیدند، از سگرتکی که از توته کاغذ اخباری لوله شده بود میدگی‌های کلان کلان تنباکوی خانگی میریخت، رویش اشک‌آلود و چمלק میشد. انتیپ با تأثر ساختگی بطرف پیرمرد دیده گفت:

- من نمیدانستم بابه‌جان که دل تو اینقدر نازک است ورنه راجع به زندگی تلخ آرتیستها برایت قصه نمیکردم... نی بابه‌گک تو برای آرتیست شدن بدرد نمیخوری! بالای داش بنشین و پشت رو بیل‌های دراز

نگرد. برای پیرزنت هم دیر تک و تنها ماندن مناسب نیست، باید به پیری اش رحم کنی...
- آها، وقتی من برایش بگویم که از خاطر او آرتیست نشدم خوشحال میشود! آنقدر ابراز امتنان خواهد کرد که اندازه ندارد!

بابه شوکر تبسم ظریفانه به لب راند، سرش را جنبانید و پیش از پیش احساس آن لذتی برایش رخ داد که بعد از خبر دادن موضوع برای خودش و هم برای پیرزنتش دست خواهد داد. اما در همین وقت رعد و طوفان بالایش نزدیک شده میرفت...

ریش سفید از آن خبر نداشت که رفیق معتمدش ماکارجان نیم ساعت قبل جوانی را نزد پیرزن شوکر فرستاده و جداً دستور داده بود تا باید بزودترین فرصت به مکتب حاضر شود و شوهر پیرش را با هر بهانه ای ممکن خانه ببرد.

انتیپ گراچ که حالا دیگر علنی لبخند میزد گفت:
- عمر پیرزنت درازاست، او نه آمد! - و با رضایت قغ زد.

بابه شوکر سرش را بالا نمود. تبسم پرلذت را گوئی کسی با اسفنج تر از لبش پاک کرده باشد! پیرزنتش اخم کشیده، قاطعانه و سراپا غرق در جدیت آمرانه مستقیماً بطرف او سرازیر بود. بابه شوکر بیخودانه پرسپس نمود:
- اوی شیطان... این لعنتی از کجا پیدا شد؟ او ناجور افتاده بود و سرش را بالا نمیگرد، حالا اینه بگیر خودش بدل خود می آید. پشت کدام بلا شیطان می آوریش. پیرزن با لهجه و آواز اعتراض ناپذیر به شوهر خود گفت:

- بابه بریم خانه.

بابه شوکر گوئی جادو شده باشد بزمین نشسته چنان از پایان به بالا مینگریست، چون خرگوش بطرف افعی. بالاخره آهسته گفت:

- مجلس هنوز خلاص نشده عزیزکم و من باید
بیانیه بدهم. آمریت دهکده ما جداً از من خواهش کرده است
تا صحبت کنم، - و در همین وقت هک زد.
- بدون تو هم میتوانند چاره کنند، در خانه موضوعی
پیدا شده است.

پیرزن تقریباً يك سر بلندتر و دو مرتبه وزین تر از
شوکر بود. او بزور از دست پیرمرد گرفت، با يك حرکت
به پا ایستاده اش کرد. بابه شوکر بخود آمد، غضبناك
پایش را بزمین زد.

- هیچ نمیروم! هیچ حق نداری حق رای را ازم سلب
کنی! این رژیم کهنه نیست!

پیرزن بیشتر يك کلمه هم نگفته دور خورد و با
قدمهای وسیع بطرف خانه حرکت کرد. بابه شوکر که
پشت او کش میشد در حالیکه یگان بار پایش بزمین گیر
میکرد با قدمهای میده میدوید. سراپای ظاهرش خاموشانه
گویای اطاعت کامل از سرنوشت بود.

انتیپ گراج به تعقیب او مینگریست و بی سروصدا
میخندید. اما وقتی به زینه های صفا بالا میشد فکر کرد:
«اگر خدا ناخواسته پیرمرد بمیرد دهکده را دقت
میپچد!»

همینکه بابه شوکر از مکتب برآمد مجلس شکل بکلی
دیگری بخود گرفت. سخنرانی های کلخوزی ها که کاندیدای
دوبسوفرا بررسی میکردند جدی بودند و با انفجارات
آنی خنده قطع نمیشدند. ایپالیت شالی آهنگر بصورت
غیرمنتظره برای همه صحبت کرد و بعد از آن در مجلس
چند دقیقه برای اولین بار گوئی سکوت قبل از رعد برقرار
شد...

تمام داوطلبان کلخوزی که برای شمول در حزب

درخواستی داده بودند همه جانبه بررسی شده بودند، هر سه داوطلب با رای گیری علنی به اتفاق آرا به حزب با عضویت آزمایشی شش ماهه پذیرفته شده بودند. صرف بعد از این شالی پیر نوبت سخن خواست. او از پشت میزی که پهلوئی کلکین چسپیده بود برخاست، با تخته پشت عریضش به قاب کلکین تکیه داده پرسید:

- اجازه است يك سوالك برای یاکوف لوکیچ آمر اموال و مصارف ما بدهم.

ماکار ناگولنوف فوراً با خوشوقتی گوشه‌ایش را تیز کرده اجازه داد:

- حتی دو سوالك بده.

یاکوف لوکیچ با بیمیلی رویش را بطرف شالی گشتاند. در چهره‌اش قیافه متشنج و در حال انتظار حك شد.

شالی چشمان سیاه و لقش را از یاکوف لوکیچ برنداشته با آواز غور و آهسته گفت:

- اینه مردم در حزب شامل میشوند، میخواهند در کنارش نبوده بلکه در داخلش زندگی کنند، هم غم و هم شادی را با وی در میان بگذارند. لاکن تو چرا به حزب درخواستی نمیدهی لوکیچ؟ من میخواهم جدی از پیشت پرسان کنم: چرا تو خودرا کنار میکشی؟ آیا بتو هیچ ارتباط ندارد که حزب مثل ماهی روی یخ میطپد و مارا بطرف زندگی بهتر میکشد؟ اما تو چه میکنی؟ اما تو از کارهای داغ گریخته میخواهی در سایه یخ بنشیننی و منتظر هستی تا برایت لقمه تیار کنند، بچوند و به دهند بگذارند، همینطوراست یا چطور؟ تو چطور میتوانی چنین روشی داشته باشی؟ روش تو بسیار دلچسپ و برای مردم هم حتی خیلی آشکار معلومداراست... اگر میخواهی بدانی برای تمام دهکده آشکاراست!

یاکوف لوکیچ زود جواب گفت:

- من خودم برای خود لقمه تیار میکنم و از تو هنوز چیزی طلب نکرده‌ام.

لاکن شالی دستش را مقتدرانه بلند کرد و پیش کشید
گوئی این دلیل بیجارا کنار زد و گفت:

- نان خوردن را به هر رقم میتوان پیدا کرد. طبراقرا
بگردنت انداخته برو برای خدا گدائی کن، در اینصورت
هم از گشنگی نمیمیری. مگر من در این باره گپ نمیزنم
و تو هم مثل مار آبی زیر شاخی کج و راست نرو، تو
میفهمی که من راجع به چه گپ میزنم! تو در سابق، در
وقت زندگی انفرادی نسبت به کار جدی بودی، همینکه در
کدام جائی امکان برای بدست آوردن يك كپيك اضافی
میسر میبود مثل گرگ به کار میچسپیدی اما حالا
دست گرفته کار میکنی و چنین تصور میشود که گویا
به چشم مردم حاك میزنی... اما صحبت در مورد این
نیست، هنوز وقت جواب گفتنت در برابر مردم بخاطر
کار آسان و زندگی يك بغلهات نرسیده، وقتش
برسد جواب میگوئی! لاکن حالا بگو: چرا به حزب
درخواستی نمیدهی؟

یاکوف لوکیچ آرام و چنان آهسته جواب داد که غیر
از کسانیکه پهلویش نشسته بودند در مکتب هیچ کس
دیگر گفته اش را نشنید:

- من آنقدر باسواد و دانا نیستم که در حزب شامل
شوم.

از عقب کدام کسی با لهجه طلبگارانۀ صدا کرد:

- بلندتر گپ بزن! شنیده نمیشود که در زیر بینات
چه مرمر میکنی. تکرار کن که چه گفتی!

یاکوف لوکیچ دیر خاموش ماند و گوئی خواهشی را
که خطاب به او ابراز شده بود نشنیده باشد. در سکوت
ناشی از انتظار بگوش میرسید که در دریاچه تاريك و
خواب آلود بقیه ها با آوازهای مختلف اما یکجا و دوستانه
بق بق میکردند و در کدام جای دور، شاید هم بالای آسیای
بادی کهنه که در پشت دهکده ایستاده بود جغد ناله
میکشید و در پشت کلکینها در میان شاخه های سبز
عکاسی مرغکهای شبانه شپلاق میزدند.

بیش از این خاموش بودن مناسب نبود و یاکوف
لوکیچ بلندتر تکرار کرد:

— من آنقدر سواد ندارم که به حزب داخل شوم.
شالی باز پرسید:

— برای اینکه آمر اموال و مصارف باشی سواد داری
اما برای شمولیت درحزب — نی؟

یاکوف لوکیچ از حالت غیرمنتظره بخود آمد و حالا
دیگر دقیق و بلند گفت:

— آنجا داد و طلب است مگر اینجا سیاست. اگر تو
این تفاوت را درک نمیکنی، من درک میکنم.

شالی آرام نشد و با نیشخند گفت:

— مگر کمونیستهای ما هم مصروف کارهای داد و طلب
هستند و هم سیاست میکنند و میفهمی که چه کار

تعجب آوری است — آنها موفق به انجام میشوند! گوئی
که این دو کار مزاحم یکدیگر نمیشوند. تو دغلی میکنی

لوکیچ، آنچه لازم است نمیگوئی... میخواهی حقیقت را
پنهان کنی و به این خاطر دغلی میکنی!

یاکوف لوکیچ با صدای آهسته جواب گفت:

— من هیچ علتی برای دغلی نمیابم و دغلی نتیجه
هم ندارد!

— نی، دغلی میکنی! بخاطر کدام افکار پنهانیات
نمیخواهی به حزب درخواستی بدهی... و شاید من اشتباه

میکنم، مرا اصلاح کن، اصلاح کن مرا!

مجلس بیش از چهار ساعت ادامه یافت. هوای مکتب
با حفظ سردی شبانه بصورت طاقت فرسا حبس بود. در

دهلیز و صنفها چند لمپه سرمیزی روشنی خفیف میدادند
و تصور میشد که آنها به حبس بودن هوا میافزایند. مگر

مردم که از عرق تر شده بودند آرام و بیحرکت نشسته
و مسابقه غیرمنتظره لفظی میان آهنگر پیر و یاکوف

لوکیچ را خاموشانه و متهیج تعقیب میکردند. مردم احساس
میکردند که در عقب تمام این همه گفتهها کدام مطلب

اظهار نشده، عمیق و ظلمانی نهفته است...

- یاکوف لوکیچ آسودگی خاطرش را که از دست داده بود باز کسب کرد و از دفاع به حمله پرداخته گفت:
- من چه افکار پنهانی میتوانم داشته باشم؟ در صورتیکه تو همه چیز را از پشت پرده میبینی پس تو همه چیزها را هم بگو.
- تو خودت بگیر لوکیچ و در باره خود بگو. چرا و از برای چی من بجای تو باید گپ بزنم؟
- من هیچ مطلبی ندارم که همراه تو بگویم!
- تو همراه من نی، تو همراه مردم... همراه مردم گپ بزن!
- لاکن غیر از تو هیچ کس دیگری از من چیزی پرسان نمیکند.
- برای تو تنها من هم کفایت میکنم. یعنی که نمیخواهی گپ بزنی؟ خوب، فرق نمیکند، منتظر میباشیم، امروز نی، پس فردا، بهر صورت سر گپ می آئی!
- تو چرا بجان من شله شده ای شالی؟ تو خودت چرا در حزب شامل نمیشوی؟ تو گپ خود را بزنی، لازم نیست مرا مورد سوال و جواب قرار بدهی، تو پاپ نیستی! شالی بدون اینکه موقعیتش را تغییر داده باشد با کلمات آهسته و عمدتاً کشدار پرسید:
- کی برای تو گفته است که من به حزب شامل نمیشوم؟
- عضو حزب نیستی، یعنی که شامل نمیشوی.
- در این وقت شالی قغ زده شانهاش را از قاب کلکین تیله داده جدا ساخت. در برابر او همقریه ها متفقا نه راه باز کردند و او جنبیده، بدون عجله بطرف میز هیأت رئیسه قدم گذاشت و در راه میگفت:
- در سابق شامل نمیشدم، این درست است اما حالا شامل میشوم. اگر تو یاکوف لوکیچ شامل نمیشوی به این معنیست که من باید شامل شوم. لاکن اگر تو امروز عریضه میدادی، من از اینکار خودداری میکردم. من و تو در یک

حزب زندگی کرده نمیتوانیم! ما و تو آدمهای احزاب مختلف هستیم...

یاکوف لوکیچ لبخند نامعینی بر لب رانده خاموش بود. اما شالی بطرف میز آمد و در برابر خود نگاه داویدوفرا که از روی قدرشناسی میدرخشیدند دید و درخواستی اشرا که به يك شكلی روی هشتم حصه يك کاغذ کهنه و زرد گشته نوشته شده بود پیش کرده گفت: - مگر من معرفی کننده ندارم. باید به يك ترتیبی از چنین وضع برآیم... کدام شما بچه‌ها مرا تضمین میکنید؟ بگیرید و بنویسید.

اما در این وقت داویدوف ضمانت را با عجله و خط درشت مینوشت. بعد قلم را از پیش او ناگولنوف گرفت. ایپالیت شالی هم به اتفاق آرا بحیث عضو آزمایشی حزب پذیرفته شد. بعد از رای گیری کمونیستهای حوزه حزبی گریمیاچی از جا برخاسته برای او کف زدند، به تعقیب آنها تمام حاضرین مجلس بلند شدند و با کف‌های دست آبله پر و کار کشته به کف زدن یگان یگان، بی تجربه و کر شروع نمودند.

شالی ایستاده و تحت تاثیر مجلس پلک میزد. چنان مینمود که او با چشمان نمناک بطرف چهره‌های همقریه‌های از قدیم آشنایش را از نو میبیند. اما وقتی رزمیوتنوف به گوشش گفت: «کاکا ایپالیت تو که برای مردم يك چند مطلب احساساتی میگفتی...» - پیرمرد سرش را با لجاجت تکان داده گفت:

- لازم نیست کلمات را بیاد رها کنم! و از طرف دیگر من چنان کلماتی را در ذخیره‌ام ندارم... میبینی چطور چك چك میکنند؟ به این معنی است که آنها بدون کلمات اضافگی من هم همه چیز را میدانند.

در این دقایق تغییر تعجب‌آوری در قیافه ظاهری آن کسانی که نو به حزب پذیرفته شده بودند رخ نداد بلکه این تغییر با خود منشی حوزه حزبی یعنی ناگولنوف اتفاق افتاد. داویدوف او را هنوز هیچوقت چنین ندیده

بود: ماکار لبخند گشاده و واضح بر لب داشت. او پشت میز قدراست کرده ایستاده شد، با کمی عصبانیت پیراهن نظامی اش را مرتب میساخت، بدون هیچ هدفی همراه انگشتهایش به گل کمر بند سربازی خود دستک میزد، از يك پا به پای دیگر میایستاد و مهمتر از همه دندانهای كوچك و سفتشر را نشان داده میخندید. کنجهای لبان همیشه سخت بهم فشرده اش تکان خورده دفعتاً با لبخند تاثیر ناك طفلانه ای عقب رفتند. این لبخند در چهره عبوس ترك دنيا کرده ماکار چنان غیرعادی بود که اوستین ریکالین اولتر از همه متوجه آن شده طاقت نیاورد. او با تعجب عظیمی صدا کرد:

— ببینید مردم نيك، معلوم میشود که ماکار ما خنده میکند! در زندگی برای اولین بار چنین صحنه حیرت انگیزی را میبینم!..
ناگولنوف هم بدون اینکه لبخندش را پنهان کند جواب گفت:

— يك نفر پیدا شد! متوجه شد! پس چرا من لبخند نزنم؟ روح و دلم خوش است و اینه خنده میکنم. خنده به خرید نیست. کی مرا منع کرده میتواند؟ وطندارهای محترم، همقریهها، جلسه علنی حزبی را ختم اعلام میکنم. آجندای مجلس همه تمام شد.

ماکار کمی بیشتر خود را جمع و جور کرد و شانهای کنجدارش را باز هم مستقیمتر ساخته از پشت میز بیرون قدم گذاشت و با آواز زنگدار گفت:

— از رفقای عزیزیکه به حزب کبیر کمونیستی ما پذیرفته شده اند بحث منشی حوزه خواهش میکنم نزد من بیایند. میخواهم شمارا بخاطر کسب شرافت کبیرتان تبريك بگویم! — و حالا دیگر با فشردن لبهایش همان ماکار عادی شده با صدای آهسته اما آمرانه و قوماندان مثابانه اضافه کرد: — نزد من!

اول کاندرات میدانیكوف آمد. برای کسانیکه در عقب نشسته بودند معلوم شد که پیراهن تر از عرقش کاملاً

از بیلکهای شانه تا کمر به تخته پشتش چسپیده بود. پیرزنی فش فش کنان گفت: «بیچاره گم، او چطور توانست ده جریب زمین را درو کند!» و کدام کس دیگری آهسته پوزخند زده اضافه نمود: «کاندرات را خوب عرق دادند!» ناگونوف سرش را فرو آورده با کف دستهای دراز و نمناک از هیجانش دست مستقیم دراز شده کاندرات را گرفت، با تمام نیرو فشردش، با صدای کمی لرزان و لهجه رسمی گفت:

— رفیق! برادرک! تبریک میگوییم! تمام ما کمونیستها امیدوار هستیم که یک بلشویک نمونه خواهی بود. بلی، غیر از این تو نمیتوانی آدم دیگری باشی!

اما وقتی ایپالیت شالی بعد از همه با قدمهای جنبیده نزدیک شد، تحت تاثیر توجه عسومی لبخند خودداری بر لب داشت و از دور دست سیاهش را که از شدت کار پهن شده بود دراز کرد، ناگونوف به استقبالش قدم گذاشت، شانههای کپ آهنگر پیرا محکم به آغوشش کشیده گفت: — اینه کاکا ایپالیت، چقدر عالی و خوب شد! از صمیم قلب تبریک میگوییم! باقی بچه ها — کمونیستها برایت تبریک میگویند. زنده و سلامت باش و صد سال دیگر به نفع قدرت شوراها و کلخوز ما چکش بزن. عمرت دراز باشد پیرمرد، من همین را برایت آرزو دارم! اینرا من برایت حقیقت میگوییم که از عمر دراز تو برای مردم جز خوشی چیزی نصیب نخواهد شد!

چهار نفر اعضای پذیرفته شده در حزب نامرتب تیروبیر شده با تمام کمونیستهای متباقی دست فشاری نمودند، مردم کنار دروازه انبوه شده با حرارت تبادل نظر میکردند اما داویدوف صدا کرد:

— وطندارها، یک دقیقه! اجازه بدهید چند کلمه بگویم.

کدام کسی از انبوه مردم با لحن تمسخرآمیز گفت: — بگو رئیس، مگر اینکه کوتاه تر بگو ورنه ما پاک

خفک میشویم! در اینجا چنان گرمی و هوا حبس است
مثل حمام خوب!

کلخوزی‌ها باز شروع به نشستن کردند، جاهای
قبلی‌شانرا گرفتند. چند دقیقه در مکتب سر و صدای
آهسته برپا بود اما کمی بعد خاموشی شد.

داویدوف شروع کرد:

— وطندارهای کلخوزی و مخصوصاً زن‌ها! امروز
برای اولین بار تمام اعضای کلخوز جمع...
اما صحبت‌ها را دیومکا اوشاکوف از دهلیز نعره زده
قطع کرد:

— داویدوف، تو مثل بابه شوکر شروع میکنی! او
میگفت: «وطندارهای عزیز و پیرزن‌ها!» و تو هم مثل او
رقص‌را دقیق با همان دهل آغاز میکنی.
اوبنیزوف پیر اضافه نمود:

— او و شوکر پیش يك معلم درس میخوانند: شوکر
کلمه «فاکت» داویدوفرا تکرار میکند و داویدوف هم
عنقریب «وطندارهای عزیز و پیرزن‌های محترم!» شوکررا
خواهد گفت.

در همین وقت از روی خوش‌قلبی چنان قهقهه پر هیاهو
در مکتب طنین‌انداز شد که زبانه‌های شعله‌ها لرزیدند و
یکی از آنها حتی خاموش شد. داویدوف هم عادتاً دهن
دندان افتاده‌اشرا با کف دست عریضش پوشانیده خنده
میکرد. تنها ناگولنوف هیجانی شده فریاد زد:

— این چه وضعیتی است؟! هیچ جدیتی در این
مجلس نیست! شما آنرا چه کردید؟ یا اینکه تمام جدیت‌تان
با عرق یکجا برآمده؟!

اما او با این صدای خود گوئی به آتش روغن انداخته
باشد خنده انفجار کرد و به تمام صنف‌ها و دهلیز با نیروی
بیشتر و تازه‌تر پخش شد. ماکار دستشرا نومیدانه تکان
داد و با قیافه آزرده و دلتنگ رویشرا بطرف کلکین
گشتاند.

بهر صورت این بیتفاوتی نمایشی از سرش آسان
نمیگذشت، بخاطر آنکه در زیر گونه‌هایش غده‌های سخت
و گروی بحرکت آمدند و ابروی چپش تکان میخورد!
اما بعد از يك دقیقه وقتی همه آرام شدند گوئی
زنبور نیشش کنده باشد از چوکی جست زد - بخاطری
که از صفوف آخر باز آوازك بلند و لرزان بابه‌شوکر
بگوشش رسید:

- پس من از شما سوال میکنم وطندارهای عزیز و
پیر زنها که چرا من چنین صدا میکنم؟
پیر مرد هنوز موفق به ختم جمله‌اش نشده بود که
خنده چون توپ بصدا درآمد و دو چراغ دیگر را هم گل
کرد. در فضای نیمه تاریک کسی شیشه لمپه‌را شکستاند و
سخت فحش داد، یکی از زنها ملامت‌آمیز صدا کرد:
- زود خود را گنگه کن! خوش هستی که تاریکی
است و کسی ترا نمیبیند و فحش میگوئی، احمق؟
خنده باز کمی آرام شد و در روشنی خیره باز آوازك
لرزان بابه‌شوکر شنیده شد:

- يك احمق در تاریکی ناحق فحش میدهد و دیگران
معلوم نیست برای چی خنده میکنند... مسخره‌گی است
نه زندگی! آمدن به مجلس هیچ ارزش ندارد! من برای تان
توضیح میکنم که به چه علتی میگفتم: «وطندارها و پیرزنهای
عزیز!» به علت اینکه پیرزنها مردم صادق و مطمئن
هستند. هر پیرزن مثل بانك دولتی بدون دغلی و نیرنگ
زندگی میکند. در زندگی پیرانه‌ام من از آنها انتظار هیچ
کردار بدی را ندارم لکن زنهای جوان و دختران را حتی
هیچ دیده نمیتوانم! من از شما میپرسم که چرا؟ به خاطری
که طفل را کدام پیرزن محترم بنام من نژائیده است، این
کار پیرزن نیست، از طرف دیگر هر پیرزن چابک و چالاک
هم توان آوردن طفل را به دنیا ندارد! این کدام زن رذیل
جوان است که بسرم مهربان شد و خودسرانه مرا به
جمله پدرها شامل ساخته. به همین خاطر هم من هر رقم
دامن‌پوش جوان را طاقت ندارم و ازش نفرت می‌آید و پس

از چنین حادثه‌ای بالای یکی آنها هم نمیخواهم چشم بگردانم! اگر من تصادفاً بطرف کدام زنك زیبا نظر میاندام دلم چنان بد میشود چنانکه بعد از شراب خوردن زیاد، اینه، این لعنتی‌های سه‌قاته مرا به چه سرحدی رسانیده‌اند!.. من بعد از چنین حادثه‌ای که با طفل رخ داد چطور آنها را «زنکهای عزیز و دخترکهای باکره» صدا کنم و هر رقم لطافت و نزاکت مشابه به آنرا بالای پطنوس برایشان تقدیم کنم؟ به هیچ صورت نی!

ناگولنوف طاقت نیاورد، ابروهایش را بالا زد و با تعجب پرسید:

- تو از کجا پیدا شدی، بابو؟ ترا خو پیرزنت به خانه برده بود و تو باز چطور توانستی اینجا پیدا شوی؟ شوکر متکبرانه جواب داد:

- خوب، پس چه شد که برد؟ ترا به این کار چی؟ این کار فامیلی ماست نه موضوع حزبی. فهمیدی؟

- هیچ چیزی نفهمیدم. همینکه برد یعنی که برای کاری برده‌ات و تو مجبور هستی در خانه باشی.

- در خانه بودم ما کارجان، اما حالا نیستم! من پیش هیچ کس مجبوریت ندارم، نه پیش تو، نه پیش پیرزن خود، به لحاظ خدا مرا ایلا بدهید!

داویدوف با تمام نیرو از خنده‌اش جلوگیری کرده پرسید:

- بابو جان، تو چه چالاکی بخرج داده از خانه گریختی؟ در این اواخر داویدوف بکلی نمیتوانست در حضور

شوکر جدیت لازم‌ش را حفظ کند، بدون لبخند حتی بطرفش دیده نمیتوانست و حالا هم چشمانش را نیمه بست و دهنش را با کف دست بسته کرد و منتظر جواب بود.

ناگولنوف وقتی همراه او دو بدو باقی ماند با تأسف آشکار ناحق نگفت: «سیمیون، این چه وضعیتی است که تو پیش گرفته‌ای؟ تو مثل دختری که ققتکش میدهند خنده‌روی شده‌ای و بکلی بمرد شباهت نداری!»

شوکر از سوال داویدوف روحیه گرفت و بازوهایش را

بشدت بکار انداخته همقریه‌ها را از راه خود عقب میزد
و با تمام نیرو بطرف میز هیأت رئیسه میشتافت.
ناگولنوف بالایش نعره زد:

— بابه! تو چرا از سر شانه‌های مردم تیر می‌شوی؟
از جایت گپ بزن، اجازه می‌دهیم. اما صرف کوتاه بگو!
بابه شوکر در نیم راه ایستاده شد و با تندمزاجی و
غالمغال جواب گفت:

— تو مادر کلانترا درس بده که از کجا گپ بزند مگر
من جای خود را می‌شناسم! تو ما کارجان همیشه پشت
تریبون تیر می‌شوی و یا از جای هیأت رئیسه صحبت
می‌کنی و از آنجا هر قسم چتیا می‌گوئی، پس من چرا
همراه مردم از تاریکی، از پشت سر گپ بزنم؟ من از آنجا
روی هیچ کس را نمی‌بینم، تنها پشت‌های گردن، تخته‌های
پشت و باقی چیزهایی که مردم نیک همراه‌شان روی چوکی
مینشینند معلوم می‌شود. به نظر تو من با کی گپ
بزنم و به کی خطاب کنم؟ به پشت گردنها، تخته‌های
پشت و غیره و غیره خطاب کنم؟ خودت اینجا، به پشت
سر بیا، از اینجا گپت را بزن لکن من وقتی صحبت می‌کنم
می‌خواهم به چشم مردم نگاه کنم! موضوع را فهمیدی؟
خوب پس کمی خاموش باش، گپ مرا قطع نکن ورنه تو
عادت کرده‌ای گپ مرا پیش از پیش قطع کنی. من هنوز
موفق به باز کردن دهنم نمی‌شوم که تو همان وقت هر رقم
صداها را گوئی از فلخمان بطرف من رها می‌کنی. نی برادرک
من، کارما و تو به این شکل سر نمی‌گیری!

شوکر حالا دیگر در برابر میز ایستاده و با یک چشم
مستقیماً بطرف ما کار نگریسته پرسید:

— تو ما کارجان در زندگی‌ات کدام وقتی دیده‌ای که
زن مرد را بخاطر ضرورت شدید از کار کشیده باشد؟ به
صداقت جواب بگو!

— کم اتفاق افتاده اما دیده‌ام: مثلاً در صورتیکه
حریق یا کدام مصیبت دیگر رخ داده باشد. مگر تو مجلس را
دراز نساز پیرمردک، داویدوف را وقت صحبت بده، بعد

از مجلس خانه ما بریم و حتی تا صبح همراهت گپ خواهیم زد.

ناگولنوف، ناگولنوف تزلزل ناپذیر با وضاحت کامل گذشت کرد صرف برای اینکه بیک ترتیبی بابیه شوکررا اقناع نماید و برایش امکان معطل ساختن مشترکین مجلس را ندهد. اما چنین روشی به تاثر غیرمنتظره منجر شد: بابیه شوکر هک زد، با آستین چشم اشک آلودش را پاک کرد و از لای اشکهای غیر ساختگی گفت:

- برای من بیتفاوت است پهلوی تو خواب کنم یا همراه اسپها. اما امروز من به هیچصورت امکان برگشت به خانه را ندارم زیرا چنان نبرد و حمله ترکی از طرف پیرزنم بالای من در پیشرو است که شاید در لخک دروازه خود پای دراز کرده بمیرم و حتی بسیار ساده!

بابیه شوکر با چهره چین خورده اش مثل پوست سیب خشک بطرف داویدوف رو گشتاند و با آوازی که دفعتاً محکم شده بود ادامه داد:

- اینه تو سیمیون جان عزیزم سوال میکنی که من چطور در خانه بودم و از خانه گریختم. تو فکر میکنی که این کار ساده است؟ من مجبور هستم مجلس را در یک ثانیه بدون اینکه کار طول بکشد در باره پیرزن مضموم آگاه بسازم زیرا مردم باید مرا احساس کنند و دلداری بدهند و اگر من چنین احساسی را درک نکنم، در اینصورت شوکر جان بالای زمین نمناک دراز بکش و بیاری خدای مهربان مثل شیطان بمرده! اینه، زندگی مرگبار من به این ترتیب پیش میرود! یعنی که یک ساعت پیش معشوقه ام اینجا میاید، و من با انتیپ جان در حویلی نشسته ام، همراهش تنباکوگک دود میکنیم و راجع به آرتیست ها و زندگی جاری خود صحبت میکنیم. این لعنتی سه قاته میرسد، دست مرا میگیرد و چنان پشت خود کش میکند که اسپ چاق ماله چپه را میکشد. به آسانی کش میکند، از فشار اخ و اوخ هم نمیکند، با آنکه من با هر دو پا و با تمام نیرو خود را محکم میگرفتم.

اگر میخواهید بدانید این پیرزن لعنتی من چنان قوی است که بالایش قلبه میتوان کرد و کراچی‌های بار دار را کش نمود، پس کش کردن من برای او هرجائی که بگوئی بسیار آسان است! بصورت وحشتناک مثل اسپ کراچی قوی است، خدا شاهد است که دروغ نمیگویم! خط دیگران علیحده است لکن من قوت او را تا بسیار باریکی‌ها میدانم، شخصاً بالای خود امتحان کرده‌ام...

او مرا به شکلی کش میکند و از پشت خود میدواند، چه میتوانم بکنم؟ زور قالب ندارد. از پشت پشتش عجله میکنم و پرسیده میروم: «بخاطر کدام ضرورتی تو مرا مثل طفل نوزاد از سینه مادر از مجلس جدا میسازی؟ من خو در آنجا کار دارم!» مگر او میگوید: «بریم پیر مردك پنجره يك کلکین ما از چپراس برآمده، آنرا قسمی که لازم است درست کن ورته خدا ناخواسته شب میشود و کلکینك ما را میده میکند». این بنظر شما چیست، نمایش؟ فکر میکنم که اینه يك! برایش میگویم: «چطور، صبح روز نمیشود که پنجره‌را درست کنم؟ تو حتماً دیوانه شده‌ای پوچاق کرم پیر!» او میگوید: «من ناجور هستم و اگر من در این ناجوری تنها بیافتم دق میشوم، اگر پهلوی من بنشینی پوست نمیدهی». اینه اینهم دو! من برایش چنین جواب میگویم: «تا وقتی که من به مجلس برگردم و بر اگافون دوبسوف اعتراض کنم کدام پیرزن را صدا کن تا همراهت بنشیند». او میگوید: «میخواهم دقیتم را تنها همراه تو از بین ببرم هیچ پیرزنی برایم کار نیست». اینه اینهم سه، یعنی که بجوابم سه بی ادبی و کثافت.

چطور، آیا میتوان چنین تحقیق را بالای انسان داوطلبانه قبول کرد یا باید فوراً از چنین حماقت بزرگ محلرا تخلیه نمود؟ من همینطور هم کردم، یعنی خودسرانه محلرا تخلیه کردم. به خانه داخل شدیم و من بدون اینکه دیر فکر کنم شلپ به کفشکن، از آنجا به صفه و زنجیرا به ذلفی دروازه انداختم و خودم بطرف مکتب ترات! کلکینك‌های خانه ما خورد و کمبر هستند مگر پیرزنم‌را،

شما میفهمید که فربه و عظیم است او به هیچ صورت نمیتواند از کلکین تیر شود، مثل خوک چاق که در غار کتاره بافتگی بند میماند، این کار امتحان شده است، او چندین بار در آنجا بند مانده اینه عزیزکم حالا در خانه نشسته است، مثلی که در زمان سابق پیش از انقلاب شیطان در دستشوی مینشست، از خانه برآمده نمیتواند! هرکسی که میخواهد بگذار برود و او را از اسارت آزاد کند مگر برای من درپیش چشمش قرار گرفتن به هیچ صورت لازم نیست. من برای یکی دو روز پیش کدام کس دیگری موقتاً ساکن میشوم تا پیرزن من کمی سرد نشود، تا وقتی که غضبش بالای من گل نشود. من احمق نیستم که سرنوشت خود را به خطر اندازم و نبرد و پیکار و غیره همراه او هیچ لازم نیست. او زندگی مرا با عصبانیت از بین میبرد بعد از آن چه؟ بعد قاضی القضاات مینویسد که خیر خیریت است! نی بسیار زیاد تشکر، این نانهای روغنی را خودتان بخورید! آدم عاقل این مطلب را بدون توضیح درک میکند اما برای احمق تشریح بکن یا نکن او بهر صورت تا سرش به سنگ لعنت بخورد احمق میماند!

رزمیوتنوف آرام پرسید:

— تو خلاص کردی بابَه؟

— همراه شما در صورتیکه اگر نخواهی هم خلاص میکنی. برای اعتراض بر آگافون ناوقت کردم، بهر صورت شما او را به حزب ما قبول کردید، شاید همینطور هم بهتر باشد، شاید من حتی همراهتان موافق باشم. راجع به پیرزنم همانطوریکه لازم بود تشریح کردم و از چشمان شما معلوم میشود که تمام حاضرین نسبت بمن احساس نیک دارید. من بیش از این هیچ چیزی لازم ندارم! همراه شما به رضایت خاطر خود گپ زدم. من خو مجبور نیستم تمام روز را تنها همراه اسپها گپ بزدم، راست میگویم؟ درک شما با آنکه بسیار کم مگر باز هم از اسپهای من بیشتر است... ناگولنوف دستور داد:

- بنشین پیر مرد ورنه باز به چتی گوئی شروع میکنی.
علی الرغم انتظار حاضرین شوکر آرام بجای خود رفت
و به چار و جنجال معمول نپرداخت. لکن در عوض او با چنان
اطمینان خاطر فوق العاده میخندید و یگانه چشمش چنان
پیروزمندانه میدرخشید که هرکسی باید با وضاحت کامل
میدید: او نه شکست خورده بلکه پیروز مندانه راه میرود.
اورا با لبخندهای دوستانه مشایعت میکردند. بهر صورت
گریماچی ها با وی مناسبات خیلی گرم داشتند.

تنها آگافون دوبسوف امکان تلخ ساختن اوقات خوش
بابهرا از دست نداد. وقتی شوکر با اخ و دپ بسیار کاکه
از پهلویش تیر میشد آگافون چهره چیچکی خودرا کج
ساخت و با لهجه شومی بگوشش گفت:

- خوب پیر مرد، به مقصد رسیدی... بیا که وداع
کنیم!

شوکر متوقف شد و مثل اینکه بزمین گورش کرده
باشند ایستاده ماند، مدتی لبهایش را خاموشانه جوید، و
بعد نیرویش را متمرکز ساخت و با صدای لرزان پرسید:
- این... این به چه خاطری من باید همراه تو وداع
کنم؟

- بخاطر آنکه زندگی تو در روی زمین بسیار کم
مانده است... زندگی تو برای دو نگاه و چهار نفس
باقیمانده است. دختر موی کوتاه به چوتی بافتن موفق
نمیشود که تو به تابوت میخوابی...

- این... چطور اینطور آگافون جان؟

- همینطور، حتی بسیار ساده! میخواهند ترا بکشند.
بمشکل از دهن شوکر بیرون جهید:
- کی؟

- معلوم است که کی: کاندارت میدانیکوف و زنش.
او زن خودرا بخانه پشت تبر روان کرد.

پاهای شوکر به لرزه خفیف افتادند و خودش شیمه
خودرا از دست داده پهلویش دوبسوف که با خوش خدمتی
کنار رفت نشست و پرسید:

- پس چرا او فکر از بین بردن مرا کرده است؟
 - تو خودت حدس زده نمیتوانی؟
 - بخاطر اعتراضی که من علیه‌اش کردم؟
 - درست، دقیق میگوئی! بخاطر انتقاد همیشه میکشند، بعضی وقتها همراه تبر، بعضی وقتها هم با تفنگ. خوش تو کدامش میاید - میخواهی با گوله بمیری یا همراه تبر؟
 بابه شوکر منزجر شد:

- کدامش خوشت میاید! تو هم گپ زدی! چنین وضعی خوش کی میاید؟! تو بهتر است بگو که حالا من چه کرده میتوانم؟ من حالا از خود در برابر چنین دیوانه احمق چطور دفاع کنم؟
 - تا وقتی که زنده هستی باید برای رهبری شکایت کنی، پس و خلاص.

بابه شوکر کمی فکر کرده موافق شد:
 - چاره دیگری نیست. حالا میروم برای ماکارجان شکایت میکنم. مگر این کاندرات لعنتی نمیترسد بخاطر من به تبعیدگاه و کار شاقه برود؟
 - او گفت که بخاطر قتل شوکر بیش از یکسال بندیام نمیکنند یا نهایت بیش از دو سال نمیشود، یک یا دو سال را من شجاعانه میگذرانم و آسان تیر میکنم... بخاطر چنین پیرکها زیاد بندی نمیکنند، بخاطر قتل اینطور ژولیده‌ها بسیار کم بندی میکنند.

بابه شوکر بشدت قهر شده صدا کرد:
 - این بچه سگ اشتباه میکند! ده سال کامل بندی میشود، اینرا من دقیق میدانم!

در همین وقت از طرف ناگولتوف جدی ترین اخطار گرفت:
 - اگر تو پیرمرد مثل بز نیم‌جان بغ بزنی بزودترین فرصت از مجلس اخراجت میکنیم!
 دوسوف پس‌پس‌کنان وعده داد:

- آرام بنشین بابه‌جان، من از اینجا مشایعت میکنم، نمیگذارم ترا از بین ببرند!

اما شوکر در جوابش يك كلمه هم نگفت. او بازوهایش را روی زانو تکیه داده و سرش را پایان خم کرده نشسته بود. او راجع به چیزی بسیار دقیق و عمیق فکر میکرد و پیشانی اش را مضطربانه چمک میساخت، بعد دفعتاً جست زد، مردم را از دم رویش پس تپله نمود و به ترات طرف میز هیأت رئیسه تاخت. دوبسوف پیرمرد را با چشم تعقیب نموده دید که سرش را بالای ناگولنوف خم کرد، کدام چیزی بگوشش گفت و اول بطرف دوبسوف و بعد بسوی کاندرات میدانیكوف اشاره نمود.

خنده دادن ناگولنوف دشوار و تقریباً غیر ممکن بود لکن در این وقت حتی او طاقت نیاورد و متبسم شد، بطرف دوبسوف نگریسته سرش را با عدم رضایت جنبانیده شوکر را پهلوی خود نشانده و بگوشش گفت: «همین جا بنشین شور نخور، ورنه کدام مصیبتی بار میآوری».

مدت کمی گذشت و بابه شوکر به آرامی و قیافه پیروزمندانه با میدانیكوف چشم به چشم شد و از زیر بازوی دست چپ با بد خواهی خاصی جرتش را نشان داد. کاندرات متحیر شده ابروانش را بالا زد اما شوکر خود را در کنار ماکار بکلی مصئون احساس نموده برای کاندرات دفعتاً دو جرت نشان داد.

انتیپ گراچ که پهلوی کاندرات نشسته بود ازش پرسید:

— پیرمرد برای چه بتو جرت نشان میدهد؟
کاندرات با تاسف جواب داد:

— شیطان میدانده که چه فکری بکله اش زده. من میبینم که او بیسر شده میرود. وقتش هم است: سن و سالش کم نیست و بیچاره فقیر کم غم و غصه نکشیده. ما همیشه همراهش خوب زندگی میکردیم لکن حالا مثلیکه بالای من قهر است. باید از پیشش پرسان کنم که بخاطر چه آزرده شده است.

کاندرات تصادفاً به جانی نظر انداخت که کمی پیشتر

بابه شوکر نشسته بود و آهسته خندید و انتیپ را همراه بازو تپله داده گفت:

— او پهلوی اگافون نشسته بود حالا تمام گپها معلوم است! این اگافون شیطان کدام چتیاتی را راجع به من از دل خود کشیده و در گوشش پف کرده است و بابهم عقلش را از دست داده، لاکن من هیچ نمیدانم که چه خطائی در موردش کرده‌ام. او حالا مثل طفل شده هر گپی را باور میکند.

داویدوف کنار میز ایستاده و باحوصله منتظر بود اهالی دهکده که همیشه معطل کار بوده‌اند چه وقت باز به جاهای شان مینشینند و غالمغال آرام میشود.

دیومکا اوشاکوف که طاقت انتظار را نداشت صدا کرد:

— شروع کن داویدوف! شروع کن تال نده!

داویدوف با رزمیوتنوف را جمع به چیزی پس پس کرد

و با عجله آغاز کرد:

— من شمارا دیر معطل نمیسازم، فاکت! من بخاطری مخصوصاً زنهای کلخوزی را مورد خطاب قرار میدهم که مسئله‌ائی را که حالا در برابرتان قرار میدهم بیشتر به زنها ارتباط میگیرد. امشب در مجلس حزبی ما تمام کلخوز حاضر است، و ما کمونیستها بین خود مشوره کرده می‌خواهیم برای شما چنین چیزی پیشنهاد کنیم: در فابریکه‌های ما مدتها قبل کودکانها شیرخوارگاهها ایجاد شده است و در آنجا اطفال کوچک هر روز از صبح تا شام تحت نظر پرستارها و مربی‌های باتجربه بسر می‌برند، غذا می‌خورند و استراحت میکنند، این مطلب رفقا فاکت است! مادرها در این وقت کار میکنند و دل‌شان از خاطر اولادهایشان ناآرام نمیشد. دستهای شان باز و از غمخواری اطفال خود آزاد هستند. چرا ما هم در کنار کلخوز همین رقم کودکان تیار نکنیم؟ دو خانه کولاکی در اینجا خالی هستند، شیر، نان، گوشت، گندم و بعضی چیزهای دیگر در کلخوز است، فاکت! وطندارهای کوچک خود را از نظر خواربار کاملاً تامین

مینمائیم، همچنان در مورد پرستاری و مواظبت‌شان. پس مطلب در چیست، شیطان لعنتی؟ در غیر آن عنقریب گندم درو آغاز میشود اما حضور زن‌ها در کار آنقدر مکمل نیست، مستقیماً برایتان می‌گویم که وضع در این مورد خراب است، اینرا خودتان میدانید. چطور زن‌های عزیز کلخوزی شما با پیشنهاد ما موافق هستید؟ بیائید رای گیری کنیم و اگر اکثریت موافق باشند پس همین حالا چنین فیصله‌ای را تصویب میکنیم تا بخاطر این مسئله يك بار دیگر جلسه دائر نکنیم. هر کسی که طرفدار است خواهش میکنم دست‌هایتانرا بلند کنید.

زن توریلین که اطفال زیاد داشت صدا کرد:

- کی میتواند مخالف چنین نعمتی باشد؟ - او بطرف زن‌هاییکه پهلویش نشسته بودند نظر انداخته اول دست لاغر و باریک خودرا بلند نمود.

غلوترین جنک‌دستها بالای سر مردان و زنان کلخوزی که نشسته و یا در راهروها انبوه شده بودند روئید. رای مخالف هیچ کس نداد. داویدوف دست‌های خودرا بهم مالید و با رضایت خاطر لبخند زده گفت:

- پیشنهاد در مورد ایجاد کودکانستان به اتفاق آراء پذیرفته شد! چنین اتفاق نظر رفقا و وطنداران محترم بسیار خوش‌آیند است، اینگه پیشنهاد ما دقیق و بجا بود فاکت است! فردا به کار عملی آن شروع میکنیم. برای لست دادن اطفال مادرها صبح از ساعت‌های شش، همینکه پخت‌وپزرا خلاص کردید به اداره رهبری کلخوز بیائید. رفقا، زن‌ها بین خود مشوره کنید و آشپز کودکانستانرا انتخاب نمائید. آشپز باید پاک و نظیف بوده و آشپزیرا خوب یاد داشته باشد. دوسه زن کلخوزی را به وظیفه پرستار انتخاب کنید که با سلیقه، پاکیزه و نسبت به اطفال مهربان باشند. امره کودکانستانرا از ناحیه برای خود میخواهیم که باسواد باشد و حساب دخل و خرج را بداند، فاکت. ما در اینجا تقریبی حساب کردیم و فیصله کردیم که برای هر پرستار و آشپز کلخوزی هر روز يك روزه کار

حساب خواهیم کرد، و برای آمره مطابق معیار دولتی معاش خواهیم داد. افلاس نمیکنیم، فاکت! مگر کار چنان کاریست که در آن از هیچ چیز دریغ نباید کرد، مصارف با شرکت مادرها بکار تکافو میشود، اینرا من در آینده برایتان عملاً ثابت میکنم! اطفال را از دوساله تا هفت ساله خواهیم پذیرفت. سوال نیست؟

یفیم کریوشیف یکی از آخرین انفرادی های دهکده که در همین اواخر در کلخوز شامل شده بود با صدای بلند اظهار تردد نمود:

— آیا برای يك روز، يك روزه کار زیاد نیست؟ غمخواری اطفال آنقدر مشکل نیست، این شاخی کشیدن در زمین نیست.

اما در این وقت بدور و پیشش چنان طوفان سر و صدای غضبناك زنانه بجوش آمد که یفیم گیج شده در اول صرف چهره خود را چمك ساخت و در برابر حمله زنان بادستك زدن گوئی زنبورهای عسل را از خود دور میسازد مقاومت میکرد. مگر بعد احساس کرد که وضع خراب میشود و بالای میز خیززده به مزاح با صدای بلند فریاد زد:

— آرام شوید عزیز کهایم! از برای عیسی آرام شوید! من اینرا ناغلطی گفتم! من اینرا اشتباه کردم و از حماقت دروغ گفتم! راه بدهید که برآیم و لطفاً همراه مشتهایتان بطرف پوزم نزدیک نشوید! رفیق داویدوف، بداد کلخوزی نو برس! اجازه نده که با مرگ قهرمانانه از بین بروم! تو خو زنهای مارا میشناسی!

زنها به هر رقم و هر آواز غالمغال میکردند:

— تو چطور و چکار کدام وقتی اولادداری کرده ای؟!!

— این نرخوك چاقرا آشپز بسازید!

— پرستار شود!

— اگر يك روز کامل همراهشان باشی دو روزه معاش را

هم قبول نمیکنی مگر این گرگ دندان سگتی میکند!

— یادش بدهید زنکها که اندازه دروغ گفتن را

بداند!..

شاید هم وضع به آرامی و مصلحت خاتمه مییافت، اما صداهای مسخره‌آمیز یفیم به شکلی از اشکال علامتی بود برای رفع تشنج و کار وضع بکلی غیرمنتظره بخود گرفت. زنها او را با قهقهه و جیغ و سروصدا از پشت‌میز کشیدند، دست گندمی‌رنگ کسی ریش خرمائی یفیم را در مشتش فشرد و پیراهن ساتن نو درجانش از درزها و کنار درزها با سر و صدا پاره شد. ناگولنوف با تمام نیرو اما بیهوده نعره میزد و زنهارا به نظم دعوت مینمود. گدوودی ادامه داشت و یفیم را که از خنده و هیجان سرخ شده بود بعد از يك دقیقه به دهلیز تيله کرده کشیدند. هردو آستین کنده شده پیراهنش در روی فرش صنف افتاده بودند و خود پیراهن که يك دکمه نداشت از یخن تا دامن ازچندجا پاره شده بود. از خنده نفس یفیم بند میشد و در میان آواز خنده‌های کازاکها که احاطه‌اش کرده بودند میگفت:

- این زنهای لعنتی ما چقدر زورآور شده‌اند! اولین بار است که مخالف آنها گپ زده‌ام و ببین که چقدر بیثمر و بینتیجه بود. - او شرمیده و پیراهن پاره پاره را روی شکم گندمی‌رنگش کش کرده شکایت‌آمیز گفت: - من چطور با چنین فितه‌ها و کتوها پیش زنم بروم؟ او خو مرا بخاطر چنین خساره‌ای از خانه میکشد! مجبورم همراه بابۀ شوکر یکجا پیش کدام بیوه‌ای برای سکونت موقت برویم، من و او دیگر چاره نداریم!

۲۴

شب از نصف گذشته بود که مجلس پراکنده شد. مردم در تمام سرکها و کوچه‌ها روان بودند، با حرارت گفتگو میکردند. در هر حویلی دروازه‌ها بصدا میدرآمدند، ذلفی‌های دروازه‌ها در سکوت شب بلند صدا میدادند. بعضاً گاه اینجا و گاه آنجا صدای خنده بگوش می‌آمد و سگهای دهکده که با چنین بیروبار و سروصدای شب‌هنگام

عادی نبودند از خواب بیدار شده و در سراسر گرمیاجی لوگ غوغو دیوانه‌وار را براه انداختند.

یکی از کسانیکه بعد از همه از مکتب برآمد داویدوف بود. پس از هوای غلیظ و حبس که سرتاسر داخل عمارت مکتب‌را پر ساخته بود هوای آزاد برای او سرد، تازه و نشه‌آور معلوم شد. برای داویدوف حتی تصور شد که با تنفس حریصانه‌اش در نسیم خفیف بوی تخم‌را بمشام میکشید.

در پیشاپیش او دو نفر روان بودند. او با شتیدن آوازه‌ایشان بی‌اراده لبخند زد.
بابه شوکر با حرارت میگفت:

— ... لاکن من با حماقت گپ این شیطان دروغگورا باور کردم که کاندنرات جدی میخواهد مرا بخاطر انتقاد و انتقاد از خود اعدام کند، و بسیار شدید ترسیدم، پیش خود فکر کردم: «تبر بدست کاندنرات مزاح نیست! او مثلیکه جوان آرامی است لاکن کی میداند... در عصبانیت همراه تبر یک دفعه وار میکند و کله‌را مثل تربوز دوپله میسازد!». چطور توانستم گپ اکافون شیطان‌را باور کنم؟! او خوی قدمی هم که به نقص من نباشد نمیگذارد! او خو زبانش در تمام زندگی مثل دستکش جنده بالای میخ تبیله شورک خورده میرود. همین بچه لعنتی ترافیم بز را یاد داده است که سرمن حمله کند و همراه شاخهایش به هر جای من که پیش آمد بزند و چرت اینرا هم نزند که من آدم چره هستم. اینرا دیگر من بسیار دقیق میدانم! خودم دیده‌ام که او بزرا چطور این علم وحشی‌گری‌را یاد میدهد مگر من آنوقت هیچ نمیدانستم که او را بر ضد من تعلیم میدهد و یادش میدهد که زندگی مرا کوتاه بسازد.

ناگولنوف با آواز غور و جر بجوابش میگفت:

— پس تو گپش‌را هیچ باور نکن! در هیچ چیز باورش نکن و زیر شک و تردید همیشگی و در همه موارد قرارش بده! اکافون هر رقم مزاح‌را بمرگ دوست دارد و سر هر کس مزاح و پرزه تیر میکند، خوی و عادتش همین طور است.

آنها صحبتی را که قرار معلوم در مکتب آغاز شده بود ادامه داده به دروازه حویلی ناگولنوف درآمدند. داویدوف میخواست به تعقیبشان برود مگر فکرش را تغییر داد. به اولین کوچه دور خورد و کمی پیش رفت و واریارا که به کتاره بافتگی تکیه داده بود دید. واریا به استقبال او قدم برداشت.

مهتاب ناوقت و معیوب روشنی خیره میداد، اما داویدوف تبسم خجالت‌بار و ملال‌انگیز را بر لبان دختر به وضاحت دید.

— من منتظر شما استم... خبردارم که شما همیشه از همین کوچه بطرف خانه میروید. مدت زیادی میشود که من شما را ندیده‌ام رفیق داویدوف.

داویدوف با روحیه بشاش گفت:

— دیر میشود که ما و تو با هم ندیده‌ایم واریوختا — گاریوختا! تو در طول این مدت بیخی کلان و زیبا شده‌ای، فاکت! تو کجا بودی؟

— گاه خیشاوه می‌کردم و گاه در دروگری، کارهای خانه هم زیاد بود... اما شما یک مرتبه هم خبر مرا نگرفتید، مثلی که یک مرتبه بیادتان هم نیامده‌ام...

— تو چقدر زودرنج هستی! ملامتم نساز، همیشه وقت ندارم، همیشه کار دارم. به هفته‌ها ریش خود را تراش نمیکنیم، در شبانه‌روز یک مرتبه نان میخوریم، اینه روزگار ما پیش از دروگری و جمع‌آوری غله به این سرحد کشانیده شده است. خوب، تو برای چه منتظر من بودی؟ کاری داشتی؟ هیچ درک کرده نمیتوانم، تو یک رقم مغموم هستی یا چطور؟ یا اینکه من اشتباه میکنم؟

داویدوف بازوی فربه و سخت دختر را بسیار خفیف فشرده نگاه با احساس به چشمانش انداخت:

— شاید غصه‌ای در دلت داشته باشی؟ قصه کن!
— شما خانه میروید؟

— پس در این ناوقتی کجا بروم؟

— جای کم نیست، برای شما دروازه هر خانه باز

است... اگر خانه میروید پس راه ما یکیست. شاید مرا
تا دروازه حویلی ما برسانید؟

- هیچ مانعی ندارد! تو عجب دخترکی هستی! -
داویدوف به مزاح ادامه داد: - عساکر دریائی حتی اگر
سابقه هم باشند چه وقت مشایعت دخترکهای خوب را رد
کرده اند! - و زیر بازوی دختر را گرفته افزود: - قدم بقدم
بریم! یک، دو! یک، دو! خوب، پس غصه مصیبتبار تو
چیست؟ همه چیز را صاف و ساده بگو. رئیس همه
چیزها را باید بداند، فاکت! همه چیزها را تا زیر ناخن!
داویدوف دفعتهً احساس نمود که دست واریا چگونه
در میان انگشتان وی لرزید، قدمهایش گوئی تکرک خورده
باشد بی اراده شد و در همین وقت آواز فق کوتاه بگوش
رسید.

داویدوف لحن مزاح را ترک گفته ناراحت شد و آرام
پرسید:

- تو خو راستی هم اوقات تلخ است، واریو! ترا
چه شده؟ - ایستاده شد و باز خواست به چشمان وی نگاه
کند.

رخسار پراز اشک واریا به سینه عریض وی تماس کرد.
داویدوف گاه اخم میکشید، گاه ابروان آفتاب سوخته اش را
از تعجب بالا میزد بی حرکت ایستاده بود. از میان آواز
گرفته گریه بمشکل شنیده شد:

- مرا طلبگاری میکنند... برای وانکا او بنیزوف...
مادرم شب و روز برمه ام میکنند: «اورا بگیر! آنها زندگی
خوب دارند!» - و دفعتهً تمام غصه هائی که در دل دختر،
قرار معلوم در طول چندین مدت کنده شده بود با نعره
غمناکی بیرون خروشید: - او خدا من چطور کنم؟!!

برای یک لحظه کوتاه دستش بالای شانۀ داویدوف
قرار گرفت و فوراً لخشید و بی شیمه آویزان ماند.

این دیگر مطلبی بود که داویدوف به هیچصورت انتظار
آنها نداشت و هیچگاه حتی فکر هم نمیکرد که چنین خبری
بتواند او را دچار هیجان و آشفتگی بسازد! او خود را از

دست داده، زبانش از وضع غیرمنتظره لال شده در قلبش درد شدید احساس نموده دستهای واریار خاموشانه فشرد و آهسته پس تکان خورده به چهره گریه‌آلود و فرودآمده او مینگریست و نمیدانست چه بگوید. در همین لحظه بالاخره دانست و درك کرد که او از خود پنهان کرده مدتهاست این دختر را دوست دارد. او آدم یا تجربه و دنیادیده بود لاکن عشقش نسبت به وی نو، پاك و غیرقابل فهم بود. او درك نمود که همین حالا فراق و از دست دادن این دو رفیقه مغموم و همسفر تقریباً هر عشق واقعی به نزدیکی اش رسیده‌اند...

او برخورد مسلط شده با آواز کمی گرفته و جر پرسید:

— پس تو؟ تو چه جواب دادی غزالکم؟

— من نمیخواهم او را بگیرم! بدان که نمیخواهم!

واریا چشمان غرق از سرشکش را بطرف داویدوف بالا کرد. لبهای غنچه مانند وی بصورت رقت‌انگیز و تکان‌دهنده ارزیدند. قلب داویدوف چنان به تپش افتاد که گوئی جواب میگوید. دهنش خشك شد. او لعاب تلخ دهنش را بمشکل فرو برده گفت:

— خوب، پس نگیرش، فاکت! بزور ترا هیچ کس به شوهر نمیدهد.

— تو باید درك کنی که مادرم شش اولاد دارد، دیگران همه از من خوردتر هستند، مادرم ناجور است و من چنین گله‌ای را حتی اگر در کار بگیرم بازهم نان داده نمیتوانم! چطور تو اینرا نمیدانی عزیزکم؟

— اگر شوهر بگیری، آنوقت چطور؟ شوهر کمک خواهد کرد؟

— او آخرین لباسش را از تنش میکشد، بخاطر اینکه برای ما کمک کند! با تمام نیرو کار خواهد کرد! میفهمی که او مرا چطور دوست دارد؟ او مرا بسیار دوست دارد! مگر نه کمک و نه عشق وی برایم ضرور است! من او را يك ذره هم دوست ندارم؟ بمرگ ازش نفرت دارم! او با دستهای عرق‌آلود دست مرا میگیرد و دل من بد میشود. من

بیشتر... اخ که چه بگویم! اگر پدرم زنده میبود من راجع به هیچ چیزی فکر هم نمیکردم، من شاید حالا قسمت دوم مکتب را خلاص میکردم...

داویدوف هنوز هم بطرف چهره گریه‌آلود و رنگ پریده دختر در پرتو نور خفیف مهتاب دقیق مینگریست. چین‌های المناک به کنجهای لبان پندیده‌اش نمایان بود، چشمهایش پایان مینگریستند و پلکهایش رنگ کبود و تاریک داشت. او هم دستمالک را بدستش کلوله کرده خاموش بود.

داویدوف بعد از تفکر کوتاه پرسید:

— چطور خواهد شد که اگر به فامیل شما کمک شود؟ اما او هنوز موفق به ختم جمله نشده بود که چشمان واریو خا نه با اشک بلکه با تنفر که گوئی دفعتهاً خشک شده باشند درخشیدند. او سوراخهای بینی‌اش را پندانده خشن و مردانه با صدای پخش و کنده کنده صدا کرد:

— تو برو همراه کمکت گم شو شیطان! فهمیدی؟! و باز خاموشی کوتاه مدت مستولی گشت. بعد داویدوف که از وضع غیرمنتظره کمی دستپاچه شده بود پرسید!

— چرا تو اینطور؟

— به همان خاطر!

— باز هم؟

— من به کمک تو ضرورت ندارم!

— اینجا صحبت راجع به کمک من نیست بلکه کلخوز برای مادرت بحيث بیوه‌ای که اطفال زیاد دارد کمک خواهد کرد. فهمیدی؟ با هیأت رهبری کلخوز گپ میزنم و چنین تصمیمی را به تصویب میرسانیم. درک کردی گاریو خا؟

— من به کمک کلخوز ضرورت ندارم!

داویدوف با تأثر شانه‌هایش را بالا انداخت:

— تو آدم عجیبی هستی، فاکت! گاهی به کمک ضرورت دارد و به این خاطر اولین جوانی را که طلبگاری

کرده می‌خواهد به شوهری بگیرد، گاهی هم به کمک هیچ کس محتاج نیست... من ترا هیچ درک کرده نمیتوانم! مغز کدام یک ما امروز چیه شده، فاکت! پس بالاخره تو چه میخواهی؟

آواز آرام و معقول داویدوف، یا اینکه همینطور بنظر واریا آمد، دختررا متأثر و نومید ساخت. او با سر و صدا به گریه پرداخت، کفهای دست خودرا به چهره‌اش فشرده، با حرکت شدید پشتشرا بطرف داویدوف گشتاند و اول در کوچه روان شد و بعد خودرا به پیش خم گرفته بدون اینکه کفهای دست اشک‌آلودشرا از رویش پس کند بدوش افتاد.

داویدوف اورا در گولائی سرک گیر کرد، از شانه‌هایش گرفت، غضبناک گفت:

— ای ای گاریوخوا، حکمت نکن! من جدی ازت میپرسم موضوع چیست؟

در همین جا هم واریای بیچاره نومیدی شدید دخترانه و غصه دردناکشرا کاملاً آشکار ساخت:

— کور احمق! کور لعنتی! تو هیچ چیزی را نمیبینی! من ترا دوست دارم، از بهار به این طرف دوست دارم. مگر تو... تو مثل اینکه چشمهایترا بسته کرده باشندی! میگرددی! بالای من حالا تمام خواهر خوانده‌هایم خنده میکنند، ممکن تمام مردم خنده میکنند! مگر آیا تو کور نیستی؟ من بخاطر تو لعنتی چقدر اشک ریختم... چقدر شبها نخوایدم مگر تو هیچ چیزی را نمیبینی! در صورتیکه من ترا دوست دارم چطور میتوانم از تو طلب کمک کنم و یا از کلخوز خیرات بخواهم؟!

تو لعنتی چطور توانستی چنین بگوئی؟! بهتر است از گشنگی مردار شوم اما از شما چیزی نمیگیرم! اینه تمام گپهارا برایت گفتم. بمقصدت رسیدی؟ انتظارت خاتمه یافت؟ و حالا از پیش من دور شو و پیش لوشکاهایت برو، مگر من برایت ضرورت ندارم، به هیچصورت چنین سنگ سرد و ناپینا، چنین کور چشم بسته را کار ندارم!

واریا به شدت خود را از دستهای داویدوف رها نمود اما او سخت محکمش گرفت. مطمئن، محکم اما خاموشانه. به همین ترتیب چند دقیقه ایستاد ماندند، بعد واریا چشمهایش را با کنجهای دستمالک سرش پاک کرد و با آواز آرام، معمولی و خسته گفت:

— ایلایم کن میروم.

داویدوف خواهش کرد:

— آهسته تر گپ بزن ورنه کدام کسی میشنود.

— من همینطور هم آهسته گپ میزنم.

— تو غیرمختاط هستی...

— کافیسست، شش ماه کامل احتیاط کاری کردم مگر

بعد از این نمیتوانم. خوب، ایلایم کن! عنقریب روشنی میشود، من باید بروم گاورا بدوشم. میشنوی؟

داویدوف سرش را پایان انداخته خاموش بود. او هنوز هم شانه‌های ملایم دختر را با دست راست سخت به آغوش گرفته بود و در کنارش گرمی بدن جوان او را احساس مینمود، عطر تیز موهایش را بهشام میکشید. اما در این دقایق احساس عجیبی برایش پیش میشد: احساس نه‌هیجان، نه‌حرارت در خون و نه‌خواهش و تمایل برایش پیش شد، تنها و تنها حزن خفیفی چون غبار قلبش را پیچیده و بنایه علت نامعلومی نفس کشیدن برایش دشوار مینمود...

داویدوف کرختی را از وجودش تکاند، زنج مدور دختر را با دست چپ تماس کرد، سرش را کمی بالا نموده لبخند زد:

— تشکر محبوبم! واریوختا - گاریوختای عزیزم!

او با صدائی که کمی شنیده میشد پس‌پس کرد:

— بخاطر چه؟

— بخاطر سعادتتی که برایم میدهی، بخاطری که بالایم غالمغال نموده کور صدایم کردی... لاکن فکر نکن که من بکلی کور هستم! میدانی من بعضاً فکر میکردم و اکثراً به سرم دور میخوردم که سعادت و خوشبختی من، سعادت

شخصی ام را پشت سر، یعنی که در گذشته گذاشته ام... با آنکه در سابق خوشبختی ام به اندازه اشک پشک بود...
واریا آرام گفت:

— از من از آنهم کمتر بود! — و حالا دیگر کمی شنواتر خواهش کرد: — مرا برای اولین و آخرین بار ببوس رئیس و بیا که جدا شویم و رنه روشنی میشود. خوب نخواهد شد اگر ما را یکجا ببینند، شرم است.

واریا مثل طفل بالای انگشتهایش بلند شد و سرش را عقب زده لبان خود را پیش کرد. اما داویدوف گوئی در برابرش طفل باشد با سردی پیشانی وی را بوسید و جدی گفت:

— غصه نکن واریوذا، همه کارها درست میشود! بیش از این برای مشایعتت نمیروم، لازم نیست، فاکت! لاکن فردا همدیگر را میبینیم. تو برای من معما دادی... مگر تا صبح حلش میکنم، فاکت که حلش میکنم! و تو مادرت را بگو: بگذار شام از خانه نبر آید، من در آفتاب نشست خانه تان میآیم، صحبت خواهد بود تو هم خانه باش. تا دیدار غزالکم! آزرده نشو که همینطور بدون جواب از پشتت میروم... لازم خو است که حداقل راجع به سرنوشت تو و سرنوشت خود هم فکر کنیم؟ من درست میگویم؟

او منتظر جواب نشد. خاموشانه دور خورد و آرام با قدمهای معمول و بدون عجله بطرف خانه روان شد.

آنها همینطور نه خودی و نه بیگانه جدا میشدند اما واریا با آوازی که آهسته شنیده میشد صدایش کرد. داویدوف با بی میلی ایستاده شده با نیم آواز پرسید:
— چه میخواهی؟

او طرف دختر که با یک اندازه هیجان درونی با قدمهای سریع نزدیک میشد نگریسته فکر کرد: «او در طول این دقایق کوتاه دیگر چه تصمیمی را توانست اتخاذ نماید؟ غم و اندوه میتواند او را به هر کاری وادار بسازد، فاکت». واریا به سرعت رسید و دفعتاً خود را به داویدوف

چسپاند و به رویش نفس کشیده با حرارت پس‌پس‌کنان گفت:

- عزیز کم، خانه، ما نبیاء، همراه مادرم راجع به هیچ چیزی کپ نزن! میخواهی، من همراهت زندگی میکنم مثل... مثل لوشکا؟ يك سال زندگی میکنیم و بعد ترکم بگو! من وانکارا میکنم. او به هر ترتیب مرا میگیرد، بعد از تو هم میگیرد! او پریروز همینطور هم گفت: «تو هر رقی که باشی دوستت دارم!» میخواهی؟

داویدوف حالا دیگر بدون اینکه فکر کند واریارا تپله نموده با تنفر گفت:

- احمق! دخترک! هر جائی! تو میفهمی که چه میگوئی؟ تو دیوانه شده‌ای، فاکت! به هوش بیا و خانه برو، خوابت را بگیر، میشنوی؟ شام من میایم و تو فکر پنهان شدن را از من نکن! من ترا در هر جا میابم!

اگر واریا تحقیر شده و خاموش میرفت، آنها همانطور جدا هم میشدند لکن او با صدای دستپاچه آهسته پرسید:

- پس من چطور کنم سیمیون، عزیزك من؟

قلب داویدوف يك بار دیگر در طول مدت ملاقات آنها به تپش افتاد لکن اینبار نه از دلسوزی. او واریارا به آغوش کشید سر پایان افتاده‌اش را چندین بار با کف دست نوازش داده خواهش نمود:

- تو مرا ببخش، من احساساتی شدم... اما تو هم بدش نیستی! خوب فکر قربانی کردی... واقعاً هم واریوخی عزیز برو، کمی بخواب، شب با هم میبینیم. خوب؟

واریا مطیعانه جواب داد:

- خوب، - و هراسان از داویدوف جدا شد. - او

خدا بیخی روشنی شده، برباد شدم...

روشنی بدون اینکه احساس شود چیره گشت و حالا دیگر داویدوف هم گوئی بیدار شده دوره‌های واضح خانه‌ها، سرای‌ها، بامها و انبوه کبود و خیره درختان را در باغهای گنگ و خاموش دید و در شرق به شعاع سرخ غبار زده شفق متوجه شد.

داویدوف در صحبت با واریا تصادفاً گفت که سعادتش «در گذشته مانده است»، و اینرا بیهوده نگفت:

آیا در زندگی ناراحت و مضطربش این سعادت و خوشبختی بوده است یانی؟ راستش اینست که نی.

او تا صبح قضا کنار کلکین باز نشسته بود، يك سگرت را پشت دیگرش میکشید، در ذهنش مصروفیتهای عشقی سابقه خودرا میکشاند. در نتیجه معلوم شد که هیچ چیزی در زندگی اش به آن سویه ای نبوده که حالا بتوان با امتنان یا غصه و یا در نهایت امر با ناراحتی های وجدان ازش یادآوری کرد... صرف مناسبات کوتاه مدت با زنهای تصادفی ایجاد بود که هیچ کدامرا به هیچ مکلفیتی وادار نمیساخت، تنها همین و خلاص. او با این زنها آسان نزدیک میشد و ساده، بدون اندوه و بدون کلمات دریغ و افسوس جدا میگشت و پس از يك هفته مثل بیگانه ها ملاقات میکردند و فقط بخاطر نزاکت لبخندهای سرد و چند کلمه بی اهمیت رد و بدل میکردند. عشق خرگوشی! برای داویدوف بیچاره یادآوری از آن شرم آور بود. او در فکرش به گذشته عاشقانه اش در گردش بود و وقتی به چنان مناظری برخورد نمود، بصورت نفرت انگیز چهره خودرا چمک ساخته سعی کرد از کنار آن هر چه زودتر بگذرد. چنین مناظر گذشته اورا همانطور میآراست که لکه گریس چرپ لباس پاك عسکر دریائی را می آراید. بخاطری که افکار ناخوش آیندرا هر چه زودتر فراموش نماید به هیجان و عجله سگرت جدیدی را در میداد و فکر میکرد: «به همین ترتیب هم نتیجه گیری کن... و تنها چتیا و کثافت بدست میآید، فاکت! خلاصه اینکه عسکر دریائی صفر بدست میآورد. بلی، آفرین، با زنها خوب و شایسته زندگی کردم، تقریباً چون سگ هرجائی!»

ساعتهای هشت صبح داویدوف تصمیم گرفت: «خوب، پس چه، واریوخارا به زنی میگیرم. وقت آن رسیده که

عسکر دریائی زندگی مجردش را ختم کند! کار اینطور
حتماً بهتر خواهد بود. او را به تخنیکم زراعت شامل میکنم،
بعد از دو سال متخصص زراعت خودی در کلخوز خواهیم
داشت و پهلوی هم کار را ادامه میدهیم. بعد از آن دیده
خواهد شد».

او عادت نداشت اجرای تصمیم خود را به تاخیر اندازد
دست و رویش را شست و بطرف خانه خارلامووها
روان شد.

مادر واریارا در حویلی دید و احترامانه سلام علیکی
کرد:

- سلام مادر! زندگی ات چطور است؟
- سلامت باشی رئیس! زندگی بد نیست. تو چه
میخواستی؟ چه ضرورتی ترا در این صبحگاهی اینجا
کشانیده است!
- واریا خانه است؟
- خواب است. شما خو تا روشنی صبح در مجلس
میشینید.

- به خانه بریم. او را بیدار کن. گپ دارم.
- تیر شو. مهمان خواهی بود.
آنها در مطبخ داخل شدند. زن با کنجکاوای طرف
داویدوف نگریسته گفت:

- بنشین من حالا واریارا بیدار میکنم.
واریا بزودی از اطاق برآمد. یقیناً که او هم صبح
نخوابیده بود. چشمانش از اشک پندیده اما چهره اش تازه
بود و چنان مینمود که گوئی از گرمی مهربانانه درونی مملو
باشد. او از زیر پیشانی نگاه کوتاه، آزمایشگرانه و در
حال انتظار به داویدوف انداخته گفت:

- سلام رفیق داویدوف! شما هم از صبح پیش ما
مهمان تشریف آورده اید.

داویدوف بالای درازچوکی نشست، با یک نگاه به
طرف اطفالی که روی چپرکت افتاده بودند نگریسته گفت:
- من مهمان نی بلکه بخاطر کاری آمده‌ام. پس آینه

مادر... - و با چشمان خسته و مانده بطرف زن پخته‌سال نگاه کرد و برای يك دقیقه در جستجوی کلمات خاموش ماند.

مادر واریا کنار داش ایستاده روی سینه‌های فرورفته‌اش چینهای پیراهن کهنه خود را با انگشتها جمع میکرد.

داویدوف تکرار نمود:

- پس اینه مادر، - و ادامه داد: - واریا مرا دوست دارد، من هم او را دوست دارم. فیصله ما چنین است: او را به ولایت برای درس میبرم، در آنجا چنین تخنیکمی است. او پس از دو سال متخصص زراعت میشود، برای کار اینجا به گریمیچی میآید، لاکن در تیرماه امسال وقتی کارها را خلاص کردیم عروسی میکنیم. اینجا بدون من هم از خانه او بنیزوف‌ها طلبگاری آمده بودند اما تو آزادی دختر را بگیر، او خودش سرنوشت خود را جستجو میکند، فاکت. زن با قیافه زمخت رو بطرف دخترش گشتاند:

- واریا!؟

لاکن دختر تنها توانست آهسته بگوید:

- مادر جان! - و خود را بطرف مادرش انداخته و سرش را پایان خم نموده با سرشك خوشبختی میگریست و به بوسیدن دستان چین خورده، چرك و خسته از کار و زحمت چندین ساله او پرداخت.

داویدوف بطرف کلکین رو گشتانده میشنید که واریا از میان آواز ففقی میگفت:

- مادرکم، مادرك عزیزم؛ من تا آخر دنیا پشت او میروم! او هرچه بگوید من همانطور میکنم. هم درس میخوانم و هم کار میکنم - هر چه میکنم!.. تنها اینکه تو مرا مجبور نساز وانکا او بنیزوف را بگیرم! من همراه او بر باد میشوم...

داویدوف بعد از سکوت کوتاه آواز لرزان مادر واریا را شنید:

- معلوم میشود که بدون رضایت مادر موافقه

کرده اید؟ خوب، چه بگویم، خدا قاضی تان باشد، من بدخواه واریا نیستم. اما تو عسکر دریائی، دختر مرا نشرمان! تمام امید من به او بسته است! تو میبینی که او کلان خانه است، او مرد خانه است، مگر من از دست غم و غصه، از دست اولادداری و احتیاج زیاد... تو میبینی که من چه قسم شده‌ام؟ من پیش از وقت بده‌زن شده‌ام! لاکن عساکر دریائی را در جنگ دیده‌ام که چه مردمی هستند... و تو فامیل ما را تباه نکن!

داویدوف رویش را از کلگین سریع دور داد و مستقیماً به زن نظر انداخته گفت:

— مادر جان تو عساکر دریائی را غرض نگیر! چطور ما جنگیده‌ایم و کازاکهای شمارا کوبیده‌ایم — در این باره کدام وقتی خواهند نوشت، فاکت! مگر آنچه مربوط به شرافت و عشق ماست بیشتر و بهتر از این یا آن رذیل ملکی میتوانستیم و میتوانیم هم با شرافت تر و هم با وفاتر باشیم! از طرف واریا تو هراس نداشته باش، او را من به هیچ صورت آزرده نمی‌سازم. اما آنچه مربوط به آن میشود که تو به وصلت ما موافق هستی پس صبح من او را به شهر میلروا میبرم و شامل تخنیکم می‌سازم و خودم تا عروسی می‌آیم و پیش شما زندگی میکنم. من از بیگانه کرده پیش تو آرامتر می‌باشم. مطلب دیگر اینکه من هم باید حالا فامیل شمارا به ترتیبی تامین نمایم، کمک کنم تو خو همراه اطفال بدون واریا تمام نیرویت را از دست میدهی! من مواظبت شمارا بالای شانه‌های خود میگیرم. ناآرام نشو، شانه‌های من عریض هستند، طاقت می‌آورند، فاکت! به این ترتیب روزگار ما بهبود خواهد یافت. پس چطور بموافقه رسیدیم؟

داویدوف قدم وسیع بطرف او گذاشت شانه‌های خشکش را به آغوش گرفت و وقتی در گونه‌اش بوسه لبان اشک‌آلود خشوی آینده خود را احساس نمود با تأسف گفت:

— اشک شما زنها بی اندازه زیاد است! به این ترتیب

شما میتوانید محکم‌ترین آدم‌را به رحم بیاورید. خیره، خیره، به یک ترتیبی خو زندگی خواهیم کرد؟ به اساس فاکت برایت میگویم که خواهیم کرد!

داویدوف با عجله از جیبش یک بندل نامرتب پول‌را کشید، خجالت‌آمیز به زیر سرمیزی کهنه درون کرد و لبخند نامناسب زده مرمر کنان گفت:

- این پیسه از کار سابق من ذخیره شده است. من خو تنها برای تنباکو... من یگان مرتبه می‌نوشم مگر برای شما پیسه ضرورت است - برای واریا سر راهی چیزی تیار کن و برای طفلها چیزی بخر... خوب، تمام، من رفتم، من امروز باید به ناحیه بروم. شام پس می‌گرم و بکسک خودرا می‌آورم، و تو واریا آماده رفتن شو. صبح صبح، شفق‌داغ بطرف ولایت می‌رویم. خو سلامت باشید عزیزانم. - داویدوف واریارا که خودرا پیش کرده بود و مادرش‌را با هر دو دست به آغوش کشید و قاطعانه برگشته بطرف دروازه رفت.

قدمهایش محکم، مطمئن و همانطور مثل سابق همراه با حرکات آزاد عسکر دریائی بود، اما اگر کدام کسی که اورا میشناخت حالا به قدمهایش مینگریست در آنها یقیناً که چیز نوی میافت.

* * *

روز بعد داویدوف به کمیته ناحیه رفت و از نیستیرینکو اجازه سفر به کمیته حزبی ولایتی‌را گرفت. نیستیرینکو داویدوف‌را پیش‌بین ساخت:

- تو آنجا دیر نکن.

- من یک ساعت اضافی هم معطل نمیکنم، صرف اینکه تو برای منشی کمیته ولایتی تلیفون کنی تا مرا بپذیرد و در مورد شمولیت واریا خارلامووا به تخنیکم کمک نماید.

نیستیرینکو متحیر شده چشما نشر را نیمه بست:

- تو عسکر دریائی سر مرا خو گیج نمیسازی؟ متوجه

باش اگر مرا فریب بدهی و این دختر را نگیری باز از خود گله کنی! بار دوم دونژوان مئابی را برایت نخواهیم بخشید! با اوشکای ناگوانوف ساده تر بود - هر چند نباشد زن طلاق شده بود لکن اینبار موضوع بکلی شکل دیگری است! .. داویدوف با نگاه غضبناک بطرف نیستیرینکو نگر نیست و بدون اینکه تا آخر بشنود گپش را قطع نموده گفت:

- شیطان میداند منشی که تو چقدر راجع به من خراب فکر میکنی، فاکت! من خو همراه مادرش گپ زدم و مطابق با تمام مقررات این نظم طلبگاری نمودم! دیگر تو چه میخواهی و چرا بمن اعتماد نداری؟ نیستیرینکو آهسته پرسید:

- آخرین سوال برایت سیمیون: آیا تو همراه او نزدیک نشده‌ای؟ در صورتیکه اگر شده‌ای پس چرا قبل از رفتنش به درس رسماً نکاح نمیکنی؟ تو از لینگراد منتظر هیچ کسی نیستی، مثلاً منتظر زن سابقت؟ تو مطلب مرا درک کن شیطان، که من بخاطر تو ناراحت هستم، مثل برادر و برای من بصورت وحشتناک تأثر آور خواهد بود اگر اعتماد نسبت به خصوصیات و کیفیت مردانگر تو بجا نباشد... من به هیچ صورت بخاطر کنجکاوی بیهوده و پوچ قلبت را ناراحت نمیسازم... آزرده نشو، میشنوی؟ و اینک برای آخرین بار: تو خارلامووا واریارا نه به آن خاطری میخواهی به درس شامل کنی که خودت آزاد باشی؟ بخاطری که حضورش مزاحمت نشود... متوجه باش برادری!

داویدوف پاهایش را که از اسپ سوارزی سریع شخ شده بودند با خستگی قات کرد و به دشواری روی چوکی گک کهنه که در مقابل کوچ نیستیرینکو قرار داشت نشست و بطرف بازوهای چوکی ارزان بها که از خمچه ساخته شده بود با نگاه بیفکر نگر نیست و بعد به چرقس خاموشی ناپذیر گنجشک‌ها که در شاخه‌های عکاسی نشسته بودند گوش فرا داد، بعد به چهره زرد رنگ نیستیرینکو و پیراهن کهنه نظامی که دورادور آستینهایش محتاط دوخته شده بود نگر بسته گفت:

- من وقتی در بهار همراهت آشنا شدم ناحق بدوستی نسبت به تو اعتراف کردم... ناحق، زیرا که تو عادت نکرده‌ای به هیچ کس اعتماد داشته باشی... خوب، شیطان همراهت منشی! مثل اینکه تو فقط به خود اعتماد داری و آنهم در روزهای رخصتی اما متباقی اشخاص را، حتی کسانی را که همراهشان طرح دوستی میریزی تحت یک نوع شک و تردید احمقانه میگیری... پس تو با چنین کرکتری که داری چطور میتوانی سازمان حزبی ناحیه را رهبری کنی؟ تو اول طوری که لازم است بخود اعتماد داشته باش و بعد نسبت به دیگران مشکوک و متردد باش!

نیستیرینکو لبخند رنج آور زده گفت:

- بهر صورت خفه شدی با آنکه من ازت خواهش هم کرده بودم که از زده نشوی؟

- از زده شدم!

- خوب، پس هیچ ارزشی نداری!

داویدوف با احساس ماندگی بیشتر برخاست و گفت:

- من میروم ورنه ما و تو دعوا و جنجال خواهیم کرد...

نیستیرینکو جواب داد:

- من اینرا نمیخواستم.

- من هم.

- خوب، پس پنج-ده دقیقه دیگر باش به چیزی که موافقه نداریم موافق میشویم.

- میباشم. - داویدوف پس بالای چوکی نشست

گفت:

- کار خرابی نسبت به دختر انجام نداده‌ام، فاکت! او باید درس بخواند فامیلش کلان و خودش از همه بزرگتر است، تمام جنجال خانها را میکشد... فهمیدی؟

- فهمیدم، - لکن مثل سابق بطرف داویدوف با چشمان جدی و بیگانه مینگریست.

- درباره عروسی با وی فکر میکنم وقتی صورت خواهد

گرفت که او کاملاً بدرس شامل شود و من کارهای تیر ماهی را خلاص کنم. - داویدوف زهر خند اندوهباری زد و ادامه داد: - خلاصه اینکه عروسی دهقانی خواهم کرد، پس از موسم درو.

داویدوف متوجه شد که چهره نیستیرینکو ملایمتر شد و با توجه بیشتر گپش را میشنود و بهمین خاطر با تمایل بیشتر و بدون تکلف چند دقیقه قبل و شرمندگی درونی ادامه داد:

- در سابق نه در لنینگراد و نه در هیچ جای دیگر زن نداشته‌ام، با واریوفا برای اولین بار به چنین مخاطره‌ای قدم میگذارم. وقتش هم است، عنقریب به چهل سالگی میرسم.

نیستیرینکو لبخند زد:

- بعد از سی سالگی هر سال را ده سال حساب میکنی؟

- پس جنگ داخلی؟ هر سال دوران جنگ را من ده سال حساب میکنم.

- زیاد است...

- تو بطرف خود نگاه کن و خواهی گفت که همین حساب دقیق است.

نیستیرینکو از پشت میز برخاست، در طول اطاق قدم برداشت و با مجمعه دستهایش را بهم مالید با عدم اطمینان جواب داد:

- این موضوع دقیق نیست. ولی صحبت در این باره نیست. من خوش هستم دانستم که تو مثلی که با لوشکا اشتباه کرده بودی تکرک نخواهی خورد، این معاملات به عمل مطمئنتر شباهت دارد. خوب، پس آغاز نیک را پشتیبانی کرده و خواهان سعادت و خوشبختی تان هستم!

دل داویدوف گرمی گرفت، او پرسید:

- تیر ماه در عروسی ام میائی؟

نیستیرینکو گفت:

- اولین مهمان خواهم بود! - و باز لبخندش با

مسرت صادقانه خروشیده، در چشمان غبارآلودش جرقه‌های آتشی‌پارگی برق زدند. - اولین مهمان نه به مفهوم عمیق آن بلکه به معنی آنکه باشنیدن موضوع عروسی اولین کسی هستم که آنجا حاضر خواهم شد.

- خوب، سلامت باش! برای منشی کمیته ولایتی زنگ بزن.

- همین امروز تیلیفون میکنم. برو و در آنجا معطل نشو.

- زود بر میگردم!

آنها دستهای یکدیگر را محکم فشردند.

داویدوف به سرک گردآلود که شعاع گرم آفتاب به آن میتابید برآمده فکر کرد: «قیافه گذشته خود را بیجهت از دست نداده! او خوب بسیار ناجور است! این رنگ زردش، کومه‌هایش که مثل مرده درون رفته‌اند و چشمان خیره و غبارآلودش... شاید او به همین خاطر همراه من چنین صحبت کرد؟...»

داویدوف نزدیک اسپ رسیده بود که نیستیرینکو از کلکین سرش را کشید و با آواز پخش صدایش کرد:

- سیمیون، برای یک دقیقه پس بیا!

داویدوف با بی میلی به پته‌های زینه صفا کمیته ناحیه بالا شد.

نیستیرینکو بیشتر کپ و تمام وجودش سست شد و به طرف داویدوف نگریسته گفت:

- شاید من بیش از حد لازم صحبت خشن کرده باشم. لاکن تو مرا عفو کن، من مصیبت بزرگی دارم: برعلاوه ملاریا تو بر کلوز هم دارم و شیطان میدانم در کجا مبتلایش شده‌ام و حالا به تمام معنی در وجودم وسعت مییابد و آنهم به شکل بسیار مزمن آن. هر دو ششم صدمه دیده‌اند. فردا به استراحتگاهی که کمیته ولایتی روانم میکند میروم. هر چند نمیخواهم قبل از درو از ناحیه جدا شوم مگر هیچ چاره‌ای نیست، از زندگی شیرین هوس رفتن نکرده‌ام. اما کوشش میکنم تا عروسی تو پس بگردم. بسیار پیشت

شکایت کردم؟.. نی، خواستم مصیبت‌مرا که بصورت
غیرمترقبه نصیب شده است با رفیق خود در میان
بگذارم...

داویدوف دور میز گشت، خاموشانه و محکم
نیستیرینکورا به آغوش کشید، گونه داغ و مرطوبش را
بوسید و آنوقت گفت:

- برو عزیزم، تداوی‌ات را بکن و صحت شو! از چنین
امراضی تنها جوانها می‌میرند اما بالای ما و تو هیچ مرض
کار نمی‌کند!

نیستیرینکو با صدائی که کمی شنیده میشد گفت:
- تشکر.

داویدوف با قدمهای وسیع به سرک بر آمد، بالای
اسپ نشست، برای اولین بار با شلاق نواختش و بسرعت
به سرک ستانیتسا تاخت برداشت و با غضب از لای
دندانهای فشرده‌اش مرمر کرد:

- تو همیشه خواب می‌خواهی شیطان گوش بکه!..

* * *

داویدوف بعد از نان‌چاشت به دهکده برگشت و
مستقیماً بطرف حویلی خارلاموفها رفت، نزدیک دروازه
پیاده شد، و بصورت معمولی و غیرعجولانه به دروازه داخل
شد. او با قدمهای چاک بطرف صغه نزدیک شد و بخاطری
چهره‌اش را چمک می‌ساخت که اسپ سواری فوق‌العاده
زیاد و غیرعادی را سپری کرده و رانهایش شاریده بودند.
چنان معلوم میشد که او را قبلا دیده بودند زیرا خشوی
آینده‌اش در آستانه در خانه با خوشروئی که گویا با گذشت
نصف روز همراهش عادی شده باشد به استقبالش برآمده
و با دیدن اینکه داویدوف چقدر غیرمطمئن و کج کج طرف
دروازه می‌آید با اظهار احساس ساختگی گفت:

- ای بچه کک گلم نی که پایت را اوگار کردی؟ چطور
زود آمدی! راه دوطرفه ستانیتسا خو نزدیک نیست! -

در دل یقیناً بالای اینکه داماد آینده‌اش با خودسازی شلاق‌را
تکان داده اما بمشکل قدم میگذارد خنده بدون کینه
میکند... هرچند نباشد پیرزن کازاکی میدانست که
«سوارکارهای روسی» چطور اسپسواری میکنند...
داویدوف به چنین احساسی در دلش لعنت داده با لهجه
خشن گفت:

- تو بسیار خوش آمد نکن مادر جان! واریا
کجاست؟

- رفته تا کدام خیاط زن را پیدا کند. کدام کهنه و
کتل را خو باید بر خود چیزی تیار کند؟ ای جوان تو هم عجب
عروسی برایت یافتی! در جان او غیر از يك دامنگ
کهنه، اگر خود را توته هم کنی چیز دیگری پیدا کرده
نمیتوانی. چشمهایت کجا بودند؟

داویدوف لبهای تفسیده از گرمی‌اش را پوشیده گفت:
- من خو امروز صبح از پیش تو دامن نی بلکه دختر
طلبگاری کرده‌ام. آب‌یخ برای نوشیدن داری؟ دامن مطلبی
است که هنوز میتواند پیدا کند، دامن‌ها پسان، واریا
چه وقت میاید؟

- عیسی میدانند. تیر شو، خانه برو! چطور، همراه
آمریتت راجع به اینکه واریارا به تعلیم مقرر کنند موافقه
کردی؟

- چطور نی؟ صباح به ولایت میرویم، دخترکت را برای
سفر دور و دراز آماده بساز. خوب، چطور؟ حالا چشمهایت را
اشک باران میکنی؟ ناوقت است!

مادر راستی هم بگریه تلخ و تسلیت‌ناپذیر افتاد اما
بزودی بر ضعف خود مسلط شد، بعضاً هك هك کرده با
تأثر گفت:

- تو به خانه برو، مرگی بزنی! میخواهی که راجع
به چنین کار بزرگی در حویلی گپ بزنی؟!
داویدوف به خانه درآمد، بالای درازچوکی نشست و
شلاق‌را زیر چوکی انداخت.

- ما و تو راجع به چه گپ بزنی مادر؟ مسئله واضح

و فیصله شده است. بیا که چنین قرارداد کنیم: من در این رورها بسیار خسته شده‌ام، تو بمن آب بده تا بنوشم، بعد من یک ساعت خواب میکنم اینجا در خانه شما، بیدار میشوم و آنوقت گپ خواهیم زد. اسپرا بگذار کدام یکی از بچه‌ها به تبیله کلخوز برود.
چهره زن مهر بانتر شده، گفت:

— درباره‌اسپ نا آرام نشو، بچه‌ها میبرند، تو کمی صبر کن، من برایت شیر سرد میآورم. همین حالا از تاکوی میآورم.

خستگی و بیدار خوابی شبانه داویدوفرا از حال کشید، انتظارش در مورد شیر بسر نرسید. وقتی زن صاحبخانه خمره پر عرق شیر بدست و با احتیاط آمد، داویدوف بالای همان درازچوکی که نشسته بود به خواب رفته بود. او در خواب دست راستش را آرام آویزان و دهنش را کمی باز کرده بود. صاحبخانه بیدارش نکرد. او با احتیاط سر عقب افتاده داویدوفرا بلند کرد و زیر آن بالشت کوچکی را که پوشش آبی داشت گذاشت.

داویدوف از خستگی و گرمی اطاق به خواب مست رفت و در حدود دو ساعت بعد از پس‌پس اطفال و تماس پر ملاحظت دستهای گرم دخترانه بیدار شد. او چشمهایش را باز کرد و واریارا که کنار درازچوکی نشسته و بطرفش لبخند محبت‌آمیز میزد و تمام اخلاف خاندان خارلاموفه‌ها را که در پیش رویش انبوه شده بودند دید.

کوچکترین بچه‌ها و یقیناً شجاع‌ترین آنها دست بزرگ داویدوفرا با کمال اعتماد به دستک کوچک خود گرفت، خود را به‌وی چسپانده با بی‌جرئتی پرسید:

— کاکا سیمپون‌جان، راست است که تو حالا در خانه ما زندگی خواهی کرد؟

داویدوف پاهایش را از درازچوکی پایان آویخت و خواب‌آلود بطرف بچه‌گک لبخند زد:
— راست است بچه‌گکم! طور دیگری هم امکان دارد؟

واریا برای درس خواندن می‌رود، و شمارا کی نان خواهد داد، کی لباس و بوت خواهد پوشاند؟ حالا این کار را من باید بکنم، فاکت! - و دست خود را پدران به پسر گرم و جر طفل گذاشت.

۲۵

داویدوف صبح روز بعد، قبل از شفق بابه شوکر را که در کاهدان خوابیده بود بیدار نمود، برایش کمک کرد اسپه‌ها را بسته کند و بطرف حویلی خارلاموها رفت. او از لای پنجره که سفت بسته نشده بود دید که در مطبخ لمپه می‌سوزد.

مادر واریا آشپزی می‌کرد، در عرض چپرکت عریض اطفال خواب بودند و واریا کالای سفری پوشیده در خانه پدری اش بالای درازچوکی نه مثل خودی بلکه مثل مهمانی که برای مدت کم آمده باشد نشسته بود.

او داویدوف را با لبخند سعادت‌مندان و پر امتنان استقبال کرد:

- من دیر است آماده شده‌ام و معطلت هستم رئیس.

مادر واریا با داویدوف سلام‌علیکی کرده افزود:
- او بعد از آذان اولین خروسها شروع به جمع و غند کرد. جوانی و خامی همینطور هم است! و اینکه ساده و احمق است هیچ حاجت یادآوری نیست!... نان همین حالا آماده خواهد شد. بگذر بنشین رفیق داویدوف.

آنها سه نفره سوپ دیروزه و کچالوی سرخ کرده را با عجله خوردند و شیر نوشیدند. داویدوف از پشت میز برخاسته از مادر واریا تشکر کرد و گفت:

- وقت رفتن است واریا با مادرت وداع کن. اما دیر نی. لازم نیست اشک بریزید، برای همیشه جدا نمی‌شوید. همینکه به ولایت بروم، ترا هم همراه خود می‌گیرم مادرك، تا دخترت را ببینی... من پیش اسپه‌ها رفتم. - از

دهن دروازه از واریا پرسید: - کدام لباس گرمی را همراهت گرفتی؟

واریا خجالت بار جواب گفت:

- من کرتی پخته‌ائی دارم، مگر بسیار کهنه است...
- درست است، برای رقص بال نمیروی، فاکت.
آنها يك ساعت بعد از دهکده فاصله زیادی گرفته بودند. واریا بعضاً دست داویدوفرا میگرفت، زود فشارش میداد و باز راجع به مطالب مربوط به خود فکر میکرد. دختر در طول زندگی کوتاهش دهکده را برای مدت طولانی ترك نگفته بود، فقط چند مرتبه به ستانیتسا آمده بود، هنوز راه آهن را ندیده و اولین سفر به شهر قلبکش را به وجد و هیجان آورده بود. جدائی از فامیل و خواهرخوانده‌ها بهر صورت تلخ تمام میشد و اشک بعضاً به چشمانش دور میخورد.

وقتی با جاله از دریای دن گذشتند و اسپها قدم بقدم به پشته کنار دریا بالا میشدند داویدوف از گادی خیز زد و از آنطرفی که واریا نشسته بود روان شد. او روان بود و با موزه‌هایش از افسنطین کوتاه کنار راه شبنمرا میتکاند. شبنم تا طلوع آفتاب هنوز بی رنگ بود، طوری نمیدرخشید که صبح قضا، وقتی که تحت شعاع آفتاب با تمام رنگهای رنگین گمان انعکاس میابد. او یگان مرتبه بطرف واریا مینگریست تبسم امیدوار کننده بر لب میراند و آهسته میگفت:

- ای ای واریوخوا، چشمهایت را از اشک بکش.
یا میگفت:

- تو خو حالا دیگر کلان شده‌ای، برای کلانها گریه لازم نیست، لازم نیست عزیزم!
واریای گریه آلود گفت گرفته با کنجهای دستمالک آبی رنگش گونه‌های تر خود را پاک میکرد و آرام چیزی پس پس نموده بجواب وی با کم جرئتی لبخند مطیعانه میزد.

برفراز شاخه‌های تباشیری کوه‌های حوالی دریای دن

غبار انبوه شده بود و هنوز قسمت بالائی تپه که توسط غبار پوشیده بود بچشم نمیخورد.

در این ساعت صبح وقت نه علف دشتی، نه شاخه‌های خمیده بته گل زرد، نه غله‌ای که بالای بلندی معلوم میشد و نزدیک در کنار راه روئیده بود عطر روزانه‌شانرا از خود ترشح نمیساختند. حتی افسنطین نیرومند هم بویشر را از دست داده بود. تمام عطر و بورا شبنم زائل میساخت که بالای گندم و علوفه به اندازه‌ای زیاد هموار بود که گوئی در همین چندی قبل باران شدید و کوتاه مدت ماه جولای باریده باشد. به همین خاطر هم در این دقایق آرام و خاموش صبحگاهی دو عطر ساده هر چه نیرومندتر مسلط بودند: عطر شبنم و عطر گرد راه که شبنم بسیار خفیف تنکش ساخته بود.

بابه شوکر در بالاپوش کهنه تریپالی که با کمر بند سرخ‌رنگ تکه‌ای کهنه بسته شده بود خودرا گلوله کرده مجمجه‌کنان نشسته بود. او مدت دیر و غیرعادی برای خودش خاموش بود، تنها شلاقرا تکان میداد و اشپلاق‌کنان لبهایش پچ‌پچ نموده اسپهائی‌را که بدون آنهم بسرعت میدویدند هی میکرد.

اما وقتی آفتاب طلوع کرد بابه استوار شده پرسید:
- در دهکده آوازه دروغ انداخته‌اند که گویا تو سیمیون‌جان، میخواهی همراه واریا عروسی کنی. این راست است؟

- راست است بابه.

پیرمرد عمیقاً متفکرانه گفت:

- خوب، پس چه، این چنین مسئله‌ای است که هر رقم گریز کنی دیر یا زود از عروسی جائی رفته نمیتوانی، یعنی که من در باره مردها میگویم. - و ادامه داد: - مرا والدین مرحوم همینکه هژده ساله‌گك شدم زن دادند مگر من آنوقت هم بی حد چالاك بودم. همانوقت هم میدانستم که این زن کردن چه شیطنتی است... من آنوقت چنان شانه خالی میکردم که هیچ کس در دنیا نمیکرد! من حتی بسیار

خوب و عالی میدانستم که زن کردن عسل خوردن نیست. سیمون جان عزیزم من چه چیزهایی بود که باخود انجام ندادم! هم خودرا دیوانه و ناجور انداختم وهم بمرگی زدم. پدرم که آدم بدقهر و تندخوی بود، مرا بچیث دیوانه دو ساعت کامل قمچین میزد، تنها وقتی خلاص کرد که دسته قمچین را در تخته پشتم زده زده شکستاند. بخاطر مرگی زدگی با قیضه‌های تسمه‌ائی فرشم کرد. اما وقتی خودرا ناجور انداختم، با صدای دیوانه وار شروع به غالمغال کردم و گفتم که تمام دل و درونم گنده شده است، او بدون اینکه چیزی بگوید به حویلی رفت و خاده سورتمه را به خانه آورد. شیطان پیررا تنبلی نگرفت تا سرای برود و سورتمه‌را شکستانده خاده‌اش را بکشد. اینه، پدرم چنین آدم بود، چنتها نصیبش. او خاده‌را آورد و بمن نوازشگرانه میگوید: «بخیز بچه گم، من علاجت را میکنم...» من فکر میکنم: در صورتیکه کشیدن خاده تنبلی‌اش نگرفت پس در کشیدن جان من هم با داروی خود تنبلی نخواهد کرد. خاده در دستش مزاج دیوانه‌واری معلوم میشد. او يك کمی لوده مزاج هم بود و من هنوز خوردترك بودم که متوجه این مطلب شده بودم... من از چپرکت چنان خیز زدم که گوئی در زیر پایم آب جوش انداخته باشند. و زن کردم. مگر من با این آدم لوده چه میتوانستم بکنم؟ زندگی من از همان وقت هم کج، هم به بغل و هم سر به تالاق جریان پیدا کرد! اگر حالا پیرزن من يك صدوسی کیلوگرام پوره وزن دارد، پس در هژده سالگی... - پیرمرد لبهایش را متفکرانه جوید، چشمهایش را بالا گرفت و قاطعانه ختم کرد: - به هیچ صورت کمتر از دو صد و چهل کیلوگرام نبود، خدا شاهد است که دروغ نمیگویم!

داویدوف ضعف از خنده با آوازی که کمی شنیده میشد

پرسید:

- بسیار زیاد نگفتی؟..

بابه شوگر به بسیار درستی بر وی اعتراض گرفت:

- آیا برای تو بیتفاوت نیست؟ چند کیلو گرام زیادتر

یا چند کیلوگرام کمتر برای تو چه تفاوت دارد؟ تو خو
مجبور نشده‌ای با وی رنج و عذاب کشیده به نبرد بپردازی،
من مجبور بودم. به هر صورت من در این زندگی زناشوهری
آنقدر وضع خراب داشتم که حتی بگیر و خود را غرغره کن.
لاکن او با چنین آدمی سرو کار نداشت! من وقتی غضبناک
میشوم خطرناک هستم! در همین وضع هم من فکر میکردم:
اول تو خود را غرغره کن، من بعد از تو...

با به شوکر سرش را مسرتبار دور داد، خندید و شاید
خاطرات مختلف بیادش آمده باشد. او با دیدن اینکه
متوجه‌اش هستند و دقیق میشنوند با کمال میل ادامه
داد:

- ای ای وطندارهای محترم و... و تو واریا! در جوانی
عشق من و پیرزنم بسیار آتشین بود! من از شما میپرسم
که چرا آتشین بود؟ بخاطری که این عشق در طول تمام
زندگی در کین و غضب گذشت، من در قاموس دبل
ماکارجان خواندم آتشین و غضبناک هر دو یکی است.

چنین هم واقع میشد که شب بیدار میشوم و زنم گاه
اشک میریزد، گاه میخندد، من پیش خود فکر میکنم: «گریه
کن عزیزکم، اشک زن شنم خداجان است، زندگی من هم
همراه تو شیرین نیست لاکن من خو گریه نمیکنم!»

در سال پنجم زندگی زناشوئی ما چنین حادثه‌ای
پیش شد: همسایه ما پولیکارپ از خدمت عسکری برگشت.
او در غند اتمان بحیث عسکر گارد خدمت میکرد. در آنجا
این احمق را یاد داده بودند بروت‌های خود را تاب بدهد و او
در خانه کنار زن من هم به تابیدن بروت‌های خود شروع کرد.
یک روز شام میبینم آنها کنار کتاره بافتگی ایستاده‌اند، زن
من از طرف خود و او از جانب حویلی خود. من خود را کور
انداختم که گویا هیچ نمیبینم و به خانه تیر شدم. روز دیگر
باز ایستاده‌اند. ای ای فکر کردم که این مزاح خطرناک
است. در روز سوم به قصد از خانه برآمدم. در تاریکی
آمدم، باز ایستاده‌اند! اینه قصه! من باید کاری بکنم.
تصمیم گرفتم: دمبل سه پونده را در دستمال روی

پیچاندم، پت پت به حویلی پولیکارپ رفتم، پاهایم لچ بود که آمدنمرا نشنود و وقتی که بروتهای خود را تاب میداد با تمام قوت به پشت کله‌اش زد. او در طول کتاره مثل کنده دراز افتاد.

بعد از چند روز پولیکارپ را دیدم. کله‌اش بسته است. همانطور ترش و غضب برای من میگوید: «احمق! تو خو نزدیک بود مرا بکشی». من برایش میگویم: «این مسئله هنوز معلوم نیست که کدام ما احمق هستیم - آنکه زیر کتاره افتاده بود یا آنکه سرپا ایستاده بود».

از همان وقت گوئی موی دود کرده باشی! آنها دیگر کنار کتاره ایستاده نشدند. صرف زخم بعد از آن شبانه دندان قرچس را یاد گرفته بود. از قرچس دندان وی بیدار میشوم قرچس شنیده میشود: «آیا دندانهایت درد نمیکنند عزیز کم؟» او در جوابم میگوید: «ایلایم بده احمق!» دراز کشیده پیش خود فکر میکنم: «این مسئله هنوز معلوم نیست که کدام یک ما احمق تر است - آنکه دندان قرچس میکند یا آنکه آرام مثل طفل گپ شنو در گاز میخوابد».

شنونده‌ها از ترس آنکه بابه‌را آزرده نساخته باشند بسیار آرام نشسته بودند. واریا از خنده آرام تکان میخورد، داویدوف رویش را از شوکر گشتانده چهره‌اش را با کف دست پت میگرد و معلوم نیست چرا بسیار زیاد و پیهم سرفه میکرد. اما شوکر هیچ متوجه نشده با شوق و اشتیاق ادامه میداد:

- اینه، یگان وقت عشق آتشین اینطور هم بروز میکند! مگر من با عقل پیرانه‌ام چنین فکر میکنم که از این زن گرفتنها هیچ چیز خوب بدست نیاید. یا مثلا اگر این موضوع را بگیریم: در زمان سابق در دهکده ما معلم جوانی زندگی میکرد: او یک عروس داشت، دختر سوداگر بود، او هم از دهکده ما بود. این معلم آنقدر فیشنی، آنقدر زیبا میگشت مثل خروسک جوان - من در باره لباسش میگویم، و بیشتر سر بایسکل چکر میزد تا پیاده بگردد. در آنوقت بایسکل نو برآمده بود، و اگر این اولین بایسکل در دهکده

تمام مردم را حیران ساخته بود، پس راجع به سگها خو اصلاً قابل هیچ گپ نیست. همینکه معلم در سرك پیدا میشود و ارابه‌هایش بل می‌زنند سگهای لعنتی مستقیماً دیوانه میشوند. و او هم عجله میکند، میخواهد از پیش‌شان بگریزد، بالای ماشین خود سه قاته میشود و پاهایش را چنان تیز دورک میدهد که به چشم دیده نمیشود. او سگهای خورد را چقدر زیر بایسکل کرد اما آنها هم بالای او مصیبت آوردند!

يك روز از راه میدانی به دشت پشت مادیان میروم و در همین وقت از روبرویم عروسی سگها میگذرد. در پیش‌روی ماچه‌سگ میدود و پشت او طوریکه لازم است يك گله نرسک، کم از کم سی دانه و شاید هم بیشتر. آنوقت همقریه‌های ما آنقدر زیاد سگ داشتند که حساب ندارد. در هر حویلی دو سه نرسک و آنهم چه سگهایی! هر کدام آنها بدتر از پلنگ غضبناک و قدشان برابر گوساله. مردم صندوقها و تاکوی‌های شانرا حفاظت میکردند. چه فایده؟ به هر صورت جنگ همه مالهای شانرا برباد کرد... و اینه، این عروسی در مقابلم میاید. من که احمق نبودم، قیضه‌را ایلا کرده مثل چابکترین پشک در يك ثانیه به پایه تلگراف بالا شدم، همراه پاهایم بغلش کرده نشستم. در این وقت مثل اینکه قصدی باشد، معلم در ماشین خود میاید، ارابه‌ها و جلو ماشینش بل میزدند. آنهاهم او را حلقه کردند. ماشین‌را ایلا کرده در يك جا خیزك میزند و من برایش صدا میکنم: «احمق، پیش من به پایه بالا شو ورنه آنها حالا ترا پارچه پارچه میکنند!» این بیچاره دوید که پیش من بالا شود اما کمی ناوقت کرد: همینکه او از پایه گرفت آنها در يك ثانیه پتلون خنجری نو و کرتی یونوفورم با دکمه‌های طلائی و تمام زیرپوشی‌هایش‌را کشیدند. ظالمترین سگها در بعضی جاها گوشتش‌را چك میزدند.

آنها هر قدر خواستند از وی لذت بردند و راه سگانه خودرا پیش گرفتند. او سر پایه نشسته و یگانه کلاه پيك

با نشان آن در سرش دیده میشود و آنهم وقتی در پایه بالا میشد پیکش را شکستانده بود.

ما از پناه‌گاه خود پایان شدیم، او اول و من به تعقیبش، من خو بالا در زیر جامکھائی که لین‌ها را ازش تیر میکنند نشسته بودم اینه ما هم به ثوبت پایان شدیم: اول او بیخی لچ و بعد من، در جان من پیراهن ساده و يك تنبان کرباسی است. معلم از من خواهش میکند: «کاکا، تنبانت را موقت برآیم بده من پس از نیم ساعت برایت پس میآورم». برایش میگویم: «عزیزم، من در صورتیکه زیرپوشی ندارم چطور میتوانم آنرا برایت بدهم. تو بالای ماشیت میروی و من بدون تنبان در این روز روشن دور دور پایه بگردم؟ پیراهن را موقت برایت میدهم لکن تنبان را بخش، نمیتوانم». او آستینهای پیراهن را در پاهای خود پوشیده بدبختک آهسته آهسته رفت. او باید به ترات میدوید مگر چطور میتواند بدود در صورتیکه قدم بقدم میرود آنهم چون اسب پابسته؟ دختر سوداگر او را در پیراهن من دید... عشق آنها هم در همین روز خلاص شد. مجبور شد عاجل به مکتب دیگر تبدیل شود. در نتیجه چنین وقایعی برای او پیش شد: هم خجالت، هم هراس از سگها، هم زنش ایلاش کرد و هم تمام عشقش پشت کلایش رفت. از چنین غم و غصه سل مهلك گرفتش و بعد از يك هفته جوانمرگ شد. مگر من بسیار باور نمیکنم که از مرض سل مرده باشد. هر چه بیشتر از ترس و خجالت مرده است. اینه این عشق لعنتی تا چه سرحد میرساند، راجع به هر رقم زن گرفتن و عروسی‌ها اصلا قابل گپ زدن نیست. و تو هم سیميون جان عزیزم، باید پیش از آنکه واریارا بگیری صد بار فکر کن. تمام آنها يك رقم هستند و ما و ماکارجان نا حق از آنها متنفر نیستیم!

داویدوف پیرمرد را تسلی داد:

— خوب، بابہ من دیگر فکر میکنم، — خودش از موقعی که شوکر سگرش را در داد استفاده کرد، واریارا زود بطرف

خود کش نموده شقیقه اش را بوسید، دقیق در همان جائیکه حلقه گک انبوه مو با باد مقابل شورک میخورد. بابه شوکر از قصه شخص خود و یا شاید هم از خاطر آتش خسته شد و بزودی خواب بالایش آمد و داویدوف از دستهای بی حالش قیضه را گرفت. بابه شوکر خواب آلودگی اش را بر طرف ساخته گفت:

— اینه تشکر عزیز کم، تو قمچین را بالای اسپها تکان بده و من يك ساعتك خواب می شوم. این پیری را مرده شوی ببرد! همینکه آفتاب گرمت میکند خواب هم بیحالت میسازد ... اما در زمستان هر قدر سردتر باشد همانقدر خواب میخواهی، از همان خاطر هم وقتی متوجه شو که در خواب یخت نگیرد.

او چوچه گک و لاغرك میان واریا و داویدوف در طول گادی مثل شلاق دراز کشید و بزودی به خر زدن پرداخت و با صدای باریك شپلاق میزد. مزرعه از گرمی آفتاب با تمام عطرهای علوفه مختلف تنفس میکرد، گرد راه با عطر علف درو شده میامیخت و به آن طعم بیمزه ای میداد، رشته های دوردست افق در سراب غوتهور شده رنگ آسمانی میداد. واریا مزارع نا آشنا و در عین حال بی نهایت خودی و محبوبش را با نگاه های حریصانه تماشا میکرد.

* * *

تا شام بیشتر از صد کیلومتر راه را طی کرده شب را کنار کوت علف خشك گذشتانند. خورا که های عادی را که از خانه گرفته بودند خوردند، کمی پهلوی گادی نشستند و خاموشانه به آسمان پرستاره مینگریستند. داویدوف گفت:

— بیائید بخوابیم، صبح باز وقت میخیزیم. تو واریو خا در گادی بخواب و بالاپوش مرا هم بگیر و خود را همرايش بپوشان. من و بابه زیر کوت علف جابجا می شویم.

شوکر بخاطری بسیار راضی بود که داویدوف با او
میخواهد و گفته او را تحسین نمود:

- تو فیصله بسیار درست کرده‌ای سیمیون جان.
حاجت به پنهان کردن نیست که پیرمرد میترسید در
مزرعه بیگانه و خلوت تنها بخوابد.

داویدوف به تخته پشت افتاده دستهایش را زیر سر
گذاشت و به آسمان پرستاره مینگریست. دب اکبر را
یافت، آه کشید و بعد خود را در حالتی یافت که بنا به سببی
بی اراده لبخند میزند.

صرف طرفهای نصف شب زمین گرمی روزانه اش را از
دست داده یخ شد و هوا واقعاً سرد گشت. در همین
نزدیکی‌ها، در فرورفتگی مثلی که کدام دند و یا آبگیری
بود. از آن بوی لجن و نی میامد. در فاصله بکلی نزدیک
بودند میخواند. آواز نامطمئن چندین بقه بگوش میرسید.
بوم کوچکی با لهجه خواب‌آلودی صغیر میزد: «خو هستم،
خو هستم!»...

بالای داویدوف خواب آمد که در میان علف خشک
موش شرشر کرد و بابه شوکر به سرعت سرسام‌آوری جست
زد و داویدوف را شورک داده گفت:

- سیمیون جان تو میشنوی؟! آنها هم برای خود
جای یافتند...! در این کوت یقیناً که مارهای آبی و مارهای
زهری فراوان است. میشنوی که لعنتی‌ها شرشر میکنند؟
بومها مثل قبرستان ناله میکشند... بیا که از این محل
هر گبار به کدام جای دیگر برویم!

داویدوف با صدای خواب‌آلود به جوابش گفت:
- خو کن، از خود نساز.

شوکر باز افتاد، دیر پهلوی گشت و از هر طرف بالاپوش
ترپالی را در زیر پای خود درون نموده مرمر میکرد:

- برایت گفتم که بیا به کراچی برویم، مگر نی،
خواستی بالای گادی دپ کنی. و اینه حالا خوش باش. ورنه
از خانه کراچی گک خود را گاه طبیعی و عادی هموار میکردیم
و آرام روان میشدیم و حالا هر سه ما بالای کراچی خواب

میشدیم. اما حالا اینه مهربانی کن و مثل سگ بی‌خانه در زیر کوت علف بیگانه قات شو. واریا آرام است در بالا در امانت خوابیده، مثل بی‌بی، بی‌بی‌ها، مگر اینجا از بالای سرت شر شر میکند، از پهلوهایت شرشر میکند و از زیر پایت شرشر میکند و شیطان میداند این چیست که شرشر میکند؟ اینه خوابت میبرد، کدام مار افعی بجانت میخزد و جای پت و پنهان و تاریکت را میگززد و از داماد شدن میمانی! مگر این لعنتی از جایی نیش میکند که پایت را دراز کنی. آنوقت است که واریا جانت لکن اشک میریزد، و چه فائده؟.. به نیش زدن من مار افعی تمایل ندارد، گوشت من پیر و رگ‌ویی‌دار است و بر علاوه من بزبوی میدهم زیرا که ترافیم در کاهدان اکثراً پهلوی من خواب میکند و افعی بوی بزرا خوش ندارد. معلومست که او ترا نیش میکند نه مرا... بیا که از این جا برویم!

داویدوف باصدای تاثیرناکی گفت:

- تو ساکت میشوی بابَه؟ ما در این نصف شب کجا

بریم؟

بابَه شوکر با غم و غصه جواب داد:

- مرا بجائی آوردی که از بین بروم. اگر میدانستم

اقلاً با پیرزنم وداع میکردم مگر همینطور خیستم و روان شدم، مثل اینکه اصلاً هیچ نکاخ نشده باشم. پس از جایت شور نصیخوری عزیز کم؟

- نی، خواب شو پیر مردك.

بابَه شوکر آه سنگین کشید و صلیب زده گفت:

- اگر خواب میرفتم من خودم خوش میبودم مگر

میبینی که ترس در چشمم جا گرفته. از يك طرف دلم از ترس ترقس میلرزد، از طرف دیگر این بوم لعنتی بخ میزند، حداقل او که خفه میشد...

داویدوف در غم غم یکنواخت شوکر به خواب عمیق

رفت.

پیش از طلوع آفتاب بیدار شد. در کنار وی واریا پاهای

خود را جمع گرفته به پهلو به کوت علف تکیه داده نشسته

بود و موی‌های جر روی پیشانی داویدوف را نوازش میداد و تماس انگشتان دخترانه‌اش چنان محتاط و ظریف بود که داویدوف حتی وقتی بیدار هم شده بود بسیار خفیف احساس میکرد.

در جای واریا در گادی بابه شوکر خود را با بالاپوش داویدوف پت کرده به خواب عمیق رفته بود.
واریا که چون شفق گلابی بود آهسته گفت:

— من به آبگیر رفته دست و رویم را شستم. بابه را بخیزان و بیا که بریم! — او لیانش را آهسته به گونه خارپشت مانند داویدوف فشرده فنروار روی پا ایستاده شد: — روی شستن میروی سیمیون؟ من راه آبگیر را برایت نشان میدهم.

داویدوف که صدایش از خواب آنودگی نشسته بود جواب داد:

— من وقت روی شستن را خوابیدم واریوخوا، در راه کدام جائی میشویم. این موش پیر ترا وقت بیدار کرد؟ — او مرا بیدا نکرد من با دمیدن شفق بیدار شدم و او پهلوی تو زانوهایش را با دست بغل کرده سگرت میکشید. من ازش پرسان میکنم: «تو چرا خواب نمیشوی بابه جان؟» او جواب میدهد: «من تمام شب را نخوابیده‌ام عزیزکم، اینجا هر طرف مارها هستند. تو برو به مزرعه چکر بزن و من اقلایک ساعتک در جای تو آرام خواب میشوم» من خیستم و به آبگیر برای روی شستن رفتم. در نیمه اول همین روز در شهر میلروا رسیدند. داویدوف در ظرف نیم ساعت کارهایش را در کمیته ولایتی خلاص کرده با لب پر خنده و رضایت خاطر به سرک برآمد. — منشی همه مسائل را طوری که لازم است در کمیته ولایتی بسرعت و اساسی فیصله نمود: واریوخوای محبوبم، ترا دخترهای کمیته ولایتی کمسمول تحت قیمومیت خود میگیرند و حالا به تخنیکم زراعت برویم تا برایت جای نو برای زندگی بگیرم. با معاون مدیر تخنیکم فیصله بعمل آمده است. تا شروع امتحانات شمول معلمین همراهت درس

خواهند خواند و تا تیرماه هر چهار پایت محکم نعل شدگی و استوار خواهند بود، فاکت! دخترهای کمیته ولایتی خبرت را خواهند گرفت، همراهشان تیلفونی قرار گذاشتم. - داویدوف طبق عادت دستهایش را بسرعت بهم مالیده پرسید: - خبرداری واریو خا که کی را به دهکده ما بحیث منشی سازمان کسمول روان میکنند؟ تو چه فکر میکنی کی را؟ ایوان نایدیونوف را، جوانکی که در زمستان در گروه تبلیغاتی به دهکده ما آمده بود. بچه بسیار هوشیاری است، من از آمدنش بسیار خوش خواهم بود. آنوقت دیگر کار ما از درك کسمول منظم خواهد شد اینرا من به اساس فاکت برایت میگویم!

در تخنیکم زراعت هم تمام کارها در ظرف دو ساعت تمام شد. ساعت جدائی فرارسید:

- خداحافظ واریو خا - گاریو خای محبوبم، دق نیاور، خوب درس بخوان، ما آنجا بدون تو از بین نمیرویم.

او برای اولین بار لبهای واریارا بوسید. به دهلیز روان شد. داویدوف در قسمت در خروجی رویشرا گشتاند و دفعتاً دلسوزی شدیدی قلبشرا فشرد که تصور کرد فرش ناهموار دهلیز چون عرشه کشتی در زیر پایش میجنبید: واریا پیشانی اشرا به دیوار تکیه داده در حالیکه دستمالک آبی رنگش روی شانه هایش لخشیده بود در سراپای اندامش آنقدر بیچارگی و غم فراوان و جدی بنظر میرسید که صرف آخ کرد و با عجله به حویلی برآمد. او در آخر روز سوم بعد از رفتن از دهکده به گرمیاجی برگشت.

با وجود اینکه ناوقت بود در اداره رهبری کلخوز ناگولنوف و زرمیوتنوف منتظرش بودند. ناگولنوف اخم کشیده سلام علیکی کرد و همانطور اخم کشیده گفت:

- سیمیون تو در این روزهای آخر در خانه هم زندگی نمیکنی: به ستانیتسا سفر کردی و بعد به کمیته ولایتی... کدام ضرورتی سرحدت را به میلیروا کشانیده است؟

— راجع به همه چیز به وقتش راپور میدهم. در دهکده شما چه خبر نو دارید؟

رزمیوتنوف بجای جواب پرسید:

— تو در راه غله‌هارا دیدی؟ پس چطور، پخته شده‌اند؟

— جورا در بعضی جاها میتوان درو کرد، در جاهای انتخابی، جودررا همچنان. جودر را بنظرم میتوان سراسر درو کرد مگر همسایه‌های ما نمیدانم چرا معطل میکنند. رزمیوتنوف گوئی با خود گپ میزند گفت:

— در اینصورت ما هم عجله نمیکنیم. غله نارس را در صورت هوای خوب میتوان در خرمن هم گذاشت، در خرمن هم پخته میشود. لاکن اگر باران شود؟ آنوقت هم‌اش از بین میرود.

ناگولنوف با وی موافق شد:

— سه روزك دیگر امکان انتظار است اما بعد درورا باید با دست و دندان شروع کنیم ورنه کمیته ناحیه ترا خام قورت خواهد کرد، سیمیون، و ما و آندری را برای مزه دهن... من هم خبری برایت دارم: من در سفخوز رفیقی دارم از زمان عسکری، دیروز برای خبرگرفتنش رفته بودم. او مدتهاست مرا برای مهمانی دعوت کرده بود، همیشه بیک ترتیبی مصروف میبودم و نمیشد مگر دیروز تصمیم گرفتم، فکر کردم: برای يك روزك پیشش میروم، رفیقکمرا میبینم و ضمناً میبینم که تراکتورها چطور کار میکنند. هیچ وقت ندیده بودم و بسیار برایم دلچسپ بود! آنها زمین‌های آیشی‌شانرا قلبه میکنند، من هم تمام روزرا در مزرعه گذشتاندم. ای ای برادرها من باید برایتان بگویم که این تراکتور «فورددزون» هم شی است! به تاخت قلبه میکند، اما همینکه در کدام جای زمین‌های آیشی‌را به زمین دست‌ناخورده و یا کدام گولائی بند میماند زور بیچاره‌گك نمیرسد. مثلی که اسپ بدقهر در برابر کدام مانعی قرار میگیرد روی پاهای پیش‌رویش بلند میشود، ایستاده میشود و پس ارا به هایشرا بزمین

میزند و عجله میکند هر چه زودتر به زمین آیشی پس بگردد، زمین دست ناخورده زورش نمیرسد... اما ما هم که در کلخوز خود یکی دو دانه همینرقم اسپها داشته باشیم مضر تمام نخواهند شد. اینه من در این پاره فکر میکردم و تمام وقت فکر میکنم. برای کاروبار ما بسیار چیز خوبی است! این مسئله مرا چنان مصروف ساخت که حتی موفق نشدیم با رفیقکم بنوشیم. مستقیما از سر زمین گشتم و طرف خانه آمدم.

رزمیوتنوف پرسید:

- تو خو فکر رفتن به ایستگاه ماشین و تراکتور مارتینوفسکی را داشتی؟

- چه فرق میکند به ایستگاه ماشین و تراکتور بروم یا به سفخوز؟ در آنجا هم تراکتورها است و در اینجا هم همانطور. بر علاوه آنجا دور است و ما درو در پیشرو داریم.

رزمیوتنوف با چالاکی چشمهایش را نیمه بسته گفت:
- لاکن اگر راست پیرسی من گناه را بگردن گرفته فکر کردم که از راه به شاختی سری زده و خبر لوشکارا خواهی گرفت...

ناگولنوف قاطعانه گفت:

- در فکرم هم نمیگشت! اما فکر میکنم که اگر تو میبودی میرفتی، من تو زردموی را میشناسم!
رزمیوتنوف آه کشید:

- اگر او زن سابقم میبود نه تنها سری میزدم بلکه يك هفته مهمانش هم میشدم! - و به مزاح اضافه نمود: - من مثل تو توشکچه بوریا ئی نیستم!

ناگولنوف تکرار کرد:

- من ترا میشناسم. - همچنان فکر کرده افزود: - تو شیطان زنکه بازرا میشناسم! مگر من هم در قسمت زنها مثل تو چنین تیز دو نیستم!

رزمیوتنوف شانههایش را بالا انداخته گفت:

- سیزده سال است که من مجرد زندگی میکنم. تو از من چه میخواهی؟
- اینه به همین خاطر هم اینطرف و آنطرف میدوی. رزمیوتنوف بعد از سکوت کوتاه با لحن بکلی جدی، آهسته گفت:

- اما شاید من در طول تمام همین مدت دوازده سال يك نفر را دوست دارم. تو خو خبر نداری؟
- تو - و - و؟ گپترا باور میکنم، یقیناً!
- یکی را!

- آیا این نفر مارینا پویارکوا نیست؟
- بتو مربوط نیست کی‌را، تو درد دل دیگران خودرا درون نکن! شاید من کدام وقتی در حالت نشه برایت قصه میکردم که کی‌را دوست داشتم و تا امروز دوست دارم لاکن... تو آدم سردی هستی ماکار. صحبت دل‌بدل هیچوقت همراه تو امکان ندارد. تو در کدام ماه تولد شده‌ای؟

- در ماه دسمبر.
- من هم همینطور فکر میکردم. حتماً مادرت ترا در لب جوی روی یخ زائیده است - پشت آب رفته و تصادفاً در روی یخ زائیده است. به همین خاطر هم تمام زندگی از تو سردی میاید. چطور، قلباً اعتراف میکنی؟
- مگر معلوم میشود که تو روی تخته سنگ داغ تولد شدی؟

رزموتنوف با کمال میل موافق شد:
- بسیار ممکن است! به همین سبب هم از من گرمی فواره میزند، مثل گرم باد. اما موضوع تو علیحده است. ناگولنوف با تأسف گفت:

- سردلم ریخت صحبت راجع به من و تو و زنهای کافیسست، بیائید بهتر است راجع به آن صحبت کنیم که کدام ما باید با کدام گروه برای درو برویم.
رزمیوتنوف اعتراض کرد:

- نی، بیا که صحبت آغاز شده‌را تمام کنیم. راجع به

اینکه کی به کدام گروه برود وقت صحبت را خواهیم داشت. تو آرام و بی‌عجله قضاوت کن ماکار، راجع به اینکه. تو مرا هرجائی نام نهادی، اما من چطور میتوانم در زمان حاضر هرجائی باشم در صورتیکه من بزودی هر دوی تانرا در عروسی خبر میکنم؟..

ناگولنوف یا جدیت پرسید:

- در کدام عروسی؟

- در عروسی شخص خودم. مادرم بکلی پیر شده است، کار و بار برایش دشوار است، مجبورم میسازد زن کنم.

- و تو هم بگفتش میکنی، پیر احمق؟ - ناگولنوف نتوانست هیجان بی‌حد و سرحدش را پنهان نماید.

رزمیوتنوف با فروتنی جعلی جواب داد:

- پس چه چاره دارم عزیزکم؟

- در این صورت احمق سه قاته هستی! - بعد ناگولنوف غرق در فکر بالای بینی‌اش را خارانده نتیجه‌گیری کرد. - ما و تو مجبور میشویم سیمیون، که یک اپارتمان را کرایه بگیریم و یکجا زندگی کنیم تا دق نشویم و در سر دروازه مینویسیم: «در اینجا تنها مجردها زندگی میکنند».

داویدوف در جواب تعلل نکرد:

- ماکار، هیچ چیزی از این قصد و نیت ما بر نمی‌آید: من نامزد دارم، به همین خاطر هم به میلیروا رفته بودم.

ناگولنوف نظر آزمایش کننده از یکی بطرف دیگر انتقال داده، سعی میکرد خدس بزند که آنها مزاح میکنند یا نی. بعد سوراخهای بینی‌اش را قراخ ساخته و کمی از هیجان رنگش پریده آهسته بر خاست و گفت:

- شما چه، دیوانه شده‌اید یا چطور؟! برای آخرین بار میپرسم: اینرا شما جدی میگوئید یا بالای من مسخرگی میکنید؟ - مگر منتظر جواب نشده به شدت وحشتناکی زیر پای خود تف انداخته و بدون خداحافظی از اطاق برآمد.

پولوفسیف و لیاتیفسکی مثل سابق روز و شب را در اطاقک تنگ و تاریک یا کوف لوکیچ میگذشتانند. از دقت دیوانه میشدند و هر روز از بیکاری اجباری از نظر معنوی هر چه بیشتر تنزل میکردند.

در این اواخر قاصدها بمراتب کمتر پیششان میآمدند، وعدههای امیدوار کننده مرکز ولایتی شورشیها که در پاکتکهای ساده اما دقیق بسته شده برایشان مواصلت میکرد، مدتها اهمیت و ارزش خود را برای آنها از دست داده بود.

پولوفسیف مثلیکه انزوای طولانی را آسانتر میگذشتاند، او حتی ظاهراً بیشتر متعادل معلوم میشد اما لیاتیفسکی بعضاً اعصاب خرابی میکرد و هر بار بشکل بخصوصی: گاه روزها خاموش بود و با چشم بی نورش در برابر خود دیوار را تماشا میکرد، گاه بصورت غیرعادی و جلوگیری ناپذیر پرگوئی مینمود و آنوقت پولوفسیف با آنکه بسیار گرمی هم بود کله اش را با یلان بت میکرد وقتاً فوقتاً احساس آرزوی تقریباً غلبه ناپذیر برایش پیش میشد که برخیزد، شمشیر را از نیام بکشد و کله محتاط شانه شده لیاتیفسکی را به یک وار برد. روزی وقتی تاریکی غلبه حاصل کرد لیاتیفسکی بدون اینکه کسی متوجه شده باشد از خانه غیب شد و فقط قبل از شفق پیدا شد و همراه خود یک بغل گل مرطوب آورد.

پولوفسیف از غیابت شریک زندگی اش ناراحت شد، تمام شب چشم بسته نکرد، فوق العاده هراسان شد، به کوچکترین آواز از بیرون گوش فرا میداد. لیاتیفسکی که بوی تازگی شبانه میداد و از چکر مهیج و مسرتبار شده بود از کفشکن سطل آبر را آورد و گلهارا محتاط در آن گذاشت. در هوای حبس و بویناک اطاق عطر گل اطلسی، توتون خوشبو، بنفشه و بعضی گلهای دیگر که برای پولوفسیف نامعلوم بودند شدیداً و نشه آور یخس شد و

در این وقت وضع غیرمنتظره‌ای بوجود آمد: پولوفسیف، این یساول آهنین عطرهای نیمه فراموش شده گلهارا با تمام سینه به شش کشید و دفعتاً به گریه افتاد... او در ظلمت قبل از شفق بالای چپرکت بویناکش دراز کشیده بود و کفهای دست عرق‌آلودش را به رویش میفشرد و وقتی نتوانست از گریه‌اش جلوگیری نماید بسرعت رویش را به طرف دیوار گشتاند و باتمام نیرو کنج بالشت را دندان گرفت.

لیاتیفسکی با پاهای لچ و قدمهای ملایم روی تخته‌های گرم فرش میکشت. در وجود وی احساس نراکت بیدار شد و او سرود اوپیریت را با اشپلاقی که کمی شنیده میشد نواخت و چنان تظاهر نمود که هیچ چیزی نمیشنود و هیچ چیزی را متوجه نیست...

پولوفسیف ساعتهای یازده روز از خواب کوتاه و سنگین بیدار شد و خواست لیاتیفسکی را بخاطر برآمدن خودسرانه‌اش اخطار جدی بدهد - لکن بجای این کار گفت:

- آب سطل را باید تبدیل کرد... پژمرده میشوند.

لیاتیفسکی باخوش خلقی و مسرت جواب گفت:

- همین لحظه اجرا میشود.

او يك کوزه آب سرد از چاه آورد، آب گرم سطل را

در روی فرش چپه کرد.

پولوفسیف پرسید:

- شما گلهارا از کجا کردید؟

وضعش بخاطر ضعفش مناسب نبود، او از سرشکی

که شب ریخته بود میشرمید و به این خاطر جانب دیگر

نگاه میکرد.

لیاتیفسکی شانه‌هایش را بالا انداخته گفت:

- «از کجا کردید» کلماتی است بسیار ملایم

آقای پولوفسیف، «دزدی کردید» سخت تر اما دقیقتر است.

من در کنار مکتب چکر میزدم و عطر بهشتی را احساس

کردم که مشامه‌ام را برآشفته، و به گلباغک شپین معلم

خیزدم دو کردرا نیمه ساختم تا بشکلی از اشکال
موجودیت نفرت‌انگیز ما و شمارا رنگ و روغنی بدهم.
وعده میدهم که بعد از این هم شمارا از درك گل تازه
تامین نمایم.

- نی، لازم نیست!

لیاتیفسکی نگاه مستقیم به پولوفسیف انداخته آرام
و پرکنایه گفت:

- اما شما هنوز بعضی از احساسات انسانی‌را
کاملاً از دست نداده‌اید.

آن يك خاموش ماند و چنین وانمود کرد که گویا
چیزی نشنیده...

هر يك از آنها به نوعی وقت‌شان‌را میگذشتانند:
پولوفسیف ساعتها پشت میز مینشست و فال
میدید و با انگشتهای قطورش به قطعه‌های کثیف و
آماس کرده باتنفر تماس مینمود. اما لیاتیفسکی تقریباً
بیست مرتبه بدون اینکه از چپرکت برخیزد یگانه کتابی‌را
که نزدش بود تکرار میخواند. نام کتاب «چه وقت
حمله میکنی؟» اثر سینکوویچ بود. از هر کلمه‌اش
لذت میبرد.

پولوفسیف بعضاً قطعه‌ها‌را میگذاشت به روی فرش
چهارزانو مینشست، پارچه تریال‌را هموار مینمود و
ماشیندار دستی‌را که همانطور هم پاك بود پرزه و پاك
میکرد، هر پرزه‌را با تیل تفنگ که از گرمی هوا گرم
شده بود چرب مینمود و صافی میکرد و باز ماشیندار‌را
بدون عجله بسته میکرد، از دیدنش لذت میبرد و کله
بزرگش‌را گاه بیک طرف گاه بطرف دیگر خم مینمود. بعد
نفسش‌را تبدیل کرده ماشیندار‌را در همان پارچه تریالی
میپچانید و با احتیاط زیر چپرکت میگذاشت، تاوه‌ها‌را
روغن میداد و باز پرش میکرد. بعد پشت میز نشسته
شمشیر صاحب‌منصبی‌اش‌را از زیر توشك میکشید، تیزی
تیغ آن‌را بالای ناخن انگشت بزرگش آزمایش میکرد و
پارچه بلور خشك‌را فقط چند مرتبه بر فولاد براق خیره

کننده میدوانید و با اظهار رضایت میگفت: «مثل پل ریش!..»

لیاتیفسکی در چنین دقایق کتابرا میگذاشت یگانه چشمشرا نیمه میبست و تمسخرآمیز لبخند میزد:

- مرا احساس و رقت احمقانه قلب شما بی نهایت متعجب میسازد! شما چه با این شمشیرکُتان مثل دیوانه طبراق بدوش روزتانرا گم میکنید؟ فراموش نکنید که حالا سال سیام است و زمان شمشیر، نیزه، تفنگهای دهن پر و غیره آهنکها مدتهاست سپری شده. محترم عالیقدر، تمام جنگ گذشتهرا توپخانه فیصله کرد، نه عسکرکهای اسپسوار و پیاده. سرنوشت جنگها و نبردهای آیندهرا نیز توپخانه تعیین خواهد کرد. من بچیت توپچی سابقهدار اینرا به قاطعانه ترین شکل آن تاکید میکنم!

پولوفسیف چون همیشه از زیرپیشانی نگریسته و از لای دندان گفت:

- شما فکر میکنید قیامرا فوراً در اتکا با آتش خمپاره انداز شروع باید کرد یا با عسکرکهای شمشیر بدست؟ در آغاز اقلایک بطریقه سی سانتی توپچی بمن بدهید و من با کمال میل شمشیررا در اختیار زن یا کوف لوکیچ میگذارم اما تا آنوقت شما جمله پرداز عالیقدر پولیندی، خاموش باشید! از گپکهای شما دلیدی براریم پیش میشود. شما برای خانمهای پولیندی راجع به نقش توپ و توپخانه در جنگ گذشته قصه کنید، نه برای من. شما بصورت عموم با من با لحن بسیار بی اعتنا صحبت میکنید مگر ناحق، نماینده پولیند کبیر. لحن و گپهای شما بوی تعفن میدهد. خلاصه در سالهای بیست راجع به دولت شما چنین میگفتند: «پولیندرا هنوز گنده نشده مگر بوی گرفت»...

لیاتیفسکی با آواز تراژیک گفت:

- خدای من، چه حقارت و پستی اخلاق! قطعهها و شمشیر، شمشیر و قطعهها... شما در طول مدت این

شش ماه يك كلمه چاپی را هم نخوانده‌اید. شما چقدر وحشی شده‌اید! مگر شما خو زمانی معلم مکتب بودید...
- به اساس مجبورت معلمی میکردم آقای پولیندی محترم! به اساس مجبورت مرگبار!

- بنظرم چخوف* شما راجع به کازاکها قصه‌گکی دارد: کازاک زمین‌دار که آدم احمق و جاهلی بود در دهکده خود زندگی میکرد و دو بچه کلان ولدرش تنها و تنها مصروفیتی داشتند که یکی آنها مرغهای خانگی را بلند میانداخت و دیگر با تفنگ شکاری بالای آنها فیر میکرد. همینطور هم هر روز بدون کتاب، مصروفیتهای فرهنگی و بدون کوچکترین دلچسپی به مسائل کلتوری و اخلاقی... من یگان مرتبه تصور میکنم که شما یکی از بچه‌گکهای او هستید... یا شاید من اشتباه میکنم؟

پولوفسیف بدون اینکه جواب بدهد برفولاد بیجان نفس کشیده کف میکرد و میدید که سایه کبودفام برویش چگونه هموار شده و آهسته محو میگردد، بعد شمشیر را با دامن ضخیم پیراهن خاکستری رنگش پاک میکرد و با احتیاط و حتی با ظرافت بدون اینکه تماس کند در نیام کهنه فرو میبردش.

* * *

اما صحبت‌های جنجالی آنها که بصورت آنی آغاز میشد همیشه آنقدر هم صلح‌آمیز خاتمه نمییافت. اطاقکی که هوایش یگان مرتبه تبدیل میشد حبس و دلتنگ کننده بود. گرمی هوای تابستانی زندگی محقر شانرا در خانه یاکوف لوکیچ دشوارتر میساخت. پولوفسیف هر چه بیشتر از بستر مرطوب و عرق‌بوی میجست و با صدای کر و گرفته میغرید: «زندان! من در این زندان برباد میشوم!» حتی شبانه در خواب هم این کلمه خشنرا

* انتون چخوف نویسنده شهیر روس (مترجم).

زود زود ادا میکرد. این مطلب تا وقتی ادامه داشت که لیا تیفسکی بالاخره طاقتش را از دست داد و باری برایش گفت:

— آقای پولوفسیف، چنین میتوان تصور نمود که در ذخیره کلمات شما که اصلاً فقیر است، تنها يك کلمه «زندان» باقی مانده است. اگر شما در پشت این محل خدا خواسته آنقدر دق شده‌اید پس من برایتان مشوره نیکی میدهم: امروز به اداره سیاسی دولتی بروید و خواهش کنید تا شمارا در حدود بیست سال زندانی بسازند، نه کم. به شما اطمینان میدهم که خواهش‌تان رد نخواهد شد!

پولوفسیف با يك کنار لبانش لبخند زده پرسید:

— این چه نام دارد؟ تیز هوشی پولیندی؟

لیا تیفسکی شانهایش را بالا اندخته پرسید:

— شما تیز هوشی مرا ساده لوحانه فکر میکنید؟

پولوفسیف با بی‌اعتنائی گفت:

— شما صاف و ساده چهارپای هستید.

لیا تیفسکی باز شانهایش را بالا انداخته نیشخند زد:

— شاید چون من آنقدر مدت طولانی در کنار شما

زندگی میکنم که از دست دادن خصوصیات انسانی اشکالی ندارد...

بعد از این برخورد آنها سه شبانه روز يك کلمه هم

ردوبدل نکردند. اما در روز چهارم برخلاف میل مجبور به

صحبت شدند...

صبح وقت، وقتی یاکوف لوکیچ هنوز سرکار نرفته

بود به حویلی دو نفر نا آشنا داخل شدند. یکی آنها بالاپوش

چرمی و دیگرش بالاپوش تریپالی لکه‌پر و کثیف بتن

داشتند. در زیر بغل اولی بکس دستی پندیده کلان بود،

دومی بالای شانهایش شلاق مفشن و پوپکی داشت. یاکوف

لوکیچ داخل شونده‌ها را از کلکین دید، زود به کفشکن

گذشت و مطابق قرار قبلی دو بار با وقفه‌های کوتاه دروازه

اطاق را که پولوفسیف و لیا تیفسکی در آن زیست داشتند

نواخت و بعد با تامل بروتهایش را نوازش داده روی صقه
برآمده پرسید:

- شما پیش من آمده‌اید مردم نیک؟ آیا از تحویلخانه
کلخوز چیزی برایتان لازم افتاده است؟ شما کی هستید،
تازه آمده‌اید؟

آدم تنومند و چهارشانه که بکس داشت با خوش آمد
لبخند زد و حفره گکهای گونه فربه‌اش مثل رخسار زنانه
بنظر میرسید، پیک کلاه کهنه‌اش را با کف دست لمس
نموده گفت:

- شما صاحبخانه هستید؟ سلام علیکم یا کوف
لوکیچ! ما را همسایه‌های شما پیش‌تان روان کردند. ما
کارمندهای تهیه مواشی هستیم، برای معدنچی‌ها کار
میکنیم، برای به اصطلاح خوراک روزانه‌شان مواشی تهیه
میکنیم. پول خوب و بیشتر از تهیه کنندگان دولتی
میپردازیم. بخاطری زیادتر میپردازیم که مجبور هستیم
معدنچی‌ها را سیرتر و مداوم نان و خوراک بدهیم. شما
خو آمر اموال و مصارف هستید، احتیاج ما را باید بدانید...
اما از ذخیره کلخوز برای ما هیچ چیزی لازم نیست، ما
مواشی را که مورد استفاده شخصی‌اند میخریم، همچنان از
منفردها میخریم. برای ما گفتند شما گوساله یک ساله
دارید. شاید بفروشید؟ سر قیمتش ری نمیزنیم، همینقدر
که جاندار باشد.

یا کوف لوکیچ سکوت کرد، متفکرانه ابرویش را خاراند
و پیش خود تخمین نمود که از کارمندان سخاوتمند تهیه
مواشی بدون اینکه به بازارها چکر بزند میتوان پول
بیشتر بدست آورد، و مثل اکثر دهقانان و زمیندارانی که
در قیمت فروشی چیره‌دست‌اند جواب داد:

- من گوساله فروشی ندارم.

- شاید آنرا ببینیم و به فیصله برسیم؟ و یکبار دیگر
هم برایتان میگویم که ما میتوانیم بیشتر بپردازیم.
یا کوف لوکیچ بروتهایش را مالش داد و یک دقیقه

خاموش شد، بعد با کلمات کشدار که گویا باخود بگوید و با وقار جواب داد:

- من بصورت عموم گوساله دارم و چنان چاق و جاندار است که حتی بل میزند! مگر برای خودم لازم است: ماده گاو پیر شده است، باید تبدیلتش کنم. جنسش برای شیر و برداشت، یعنی که به گفته شما برای قیماق بسیار خوبش است. نی، رفقای خریدار، نمیفروشم! آنکه چهارشانه بود و بکس بدست داشت مایوسانه آه کشید:

- خوب، پس چه میتوان کرد. اختیاردار خوبتر میداند... ما را ببخشید، از جای دیگری مال میخریم. - باز دست خود را ناشیانه به پیک کلاه چمکش بلند کرد و از حویلی برآمد. به تعقیب وی گله دار عظیم الجسه با شانه های خیلی عریضش روان شد. او با شلاق بازی میکرد و با نگاه غیردقیق به حویلی به عمارت رهایشی و کلکین های خانه، دروازه بامبتی را که سفت بسته بود نظر انداخت...

در همین وقت دل خصوصیت پرست یاکوف لوکیچ طاقت نیاورد. مهمانها را گذاشت تا دروازه حویلی برسند بعد تنومندرا صدا کرد:

- یک کمی منتظر باش، اوی، رفیق تهیه کننده! شما در بدل یک کیلوگرام زنده چند میدهید؟ تنومند پهلوی دروازه منتظرانه ایستاده شد و با غرور گفت:

- هر رقم که به فیصله برسیم، من خوبرایت گفتم که سر قیمتش ری نمیزنیم و خود ما اختیار پول را داریم آنها حساب شده اند اما حدش معلوم نیست، - و با خودسازی با دست آماس کرده به بکس پندیده زد.

یاکوف لوکیچ از صفا به قدمهای مطمئن پایان شد. - بریم تا وقتی که گوساله را به گله نرانده اند سیلتش کنیم. اما در نظر داشته باشید که ارزان برایتان نمیدهیم. تنها از احترام نسبت به شما و بخاطری که بچه های مساعد هستید میفروشم، بخاطریکه آنقدر سگت

هم نیستید. خریدارهای سگت را در حویلی خود اشارتاً هم کار ندارم!

هر دو خریدار گوساله‌ها با ایرادگیری و دقیق تماشا کردند. بعد تنومند دیر بی و بها نمود، مگر آن دیگری که شلاق بدست داشت شپلاق دلگیر زده به طول و پشت حویلی به گشتن پرداخته هم به مرغانچه، هم به تبیله خالی و به هر جای دیگری که برایش هیچ لازم نبود سر میزد... و در این وقت گوئی یا کوف لوکیچ فوراً احساس نمود: «آخ، اینها خریدارهای اصلی نیستند!»

او دفعتاً قیمت را هفتاد و پنج روبل پوره پایان آورد و گفت:

— خوب، خیراست تنها بخاطر رفقای معدنچی سر نقص میدهم. اما شما مرا ببخشید، من باید به اداره رهبری بروم، وقت ندارم همراه شما مصروف باشم. گوساله‌ها همین حالا میبرید؟ در این صورت پولش را نقد! تنومند در پیش دروازه سرای چک کردیت را دیر حساب نمود، پانزده روبل بر قیمت موافقه شده اضافه نمود، دست یا کوف لوکیچ را که دق آورده بود فشرد و چشمک زده گفت:

— شاید بخاطر معامله ما یک بوتلک را بنوشیم یوکوف لوکیچ؟ کار تهیه مواد ما طالب آنست که نزد خود تحفه داشته باشیم، — و بدون عجله از جیبش بوتل و دکارا که در روشنی آفتاب صبح جلای خیره داد کشید.

یا کوف لوکیچ با مسرت جعلی جواب داد:

— شام. طلبگارهای عزیز، شام! شام هم از نوشیدن همراه‌تان خوش خواهم بود. چنین مسرتی که تو در بوتل نشان میدهی در خانه صاحب‌خانه هم پیدا میشود، هنوز آنقدر هم فقیر نشده‌ایم لاکن حالا ببخشید: از طرف صبح صحتم اجازه نمیدهد و دکا بنوشم و کار هم دارم، من باید برای خدمت به کلخوز روان شوم. بعد از غروب آفتاب بیائید، آنگاه ما گوساله گکم را جشن میگیریم.

تومند لبخند نيك دلانه زده و حفره گكهای رخسارش
مجسم شده گفت:

— تو حداقل به خانه دعوت می‌کردی و برای طلبکارها
شیر گوساله‌گك را بما تعارف مینمودی، — و دستش را با
خواهش روی بازوی یا کوف لوکیچ گذاشت.

اما یا کوف لوکیچ تسلیم‌ناپذیر اراده‌اش را به يك نقطه
واحد متمرکز ساخته تا آخرین سرحد متشنج بود و به
همین خاطر هم با کمی بی‌اعتنائی جواب داد:

— آقایان محترم، در بین کازاکها نه آنوقتی به مهمانی
میروند که دلشان مهمانی خوردن شود، بلکه وقتی میروند
که صاحب‌خانه دعوت‌شان کند. در نواحی شما شاید شکل
دیگری داشته باشند؟ اما در اینجا بیائید به اساس عادت
ما، به شکل دهاتی عمل کنیم. فیصله کردیم که شب
میبینیم؟ به این معنی که از سر صبح اصلاً حاجت گپ‌زدن
هم نیست. خداحفظ‌تان!

یا کوف لوکیچ پشت خود را بطرف خریداران دور داد،
حتی به طرف گوساله‌گك کله‌دار عظیم‌الجسه بی‌عجله
تسمه‌ها را بگردنش میانداخت نگاه نکرد و با تنبلی
جنب‌خورده جانب صفا رفت. اخ و اوخ ساختگی کرده
کمرش را بادیست چپ محکم گرفت و به پته آخر زینه صفا
بالا شد. او صرف در کفشکن بدون کوچکترین تظاهر
کف دستش را به سینه فشرد، يك دقیقه ایستاده شد،
چشمانش را بست و با لبهای سفیدپریده‌اش پس‌پس کرد:
«لعنت سه‌قاته بالای همه‌تان!» درد نشتروار قلب بزودی
تسکین یافت، سرچرخي خفیف هم قطع شد. یا کوف لوکیچ
کمی دیگر هم ایستاده شد، بعد احترامانه، اما قاطع در
اطاقی را که پولوفسیف در آن میزیست نواخت.

همینکه آستانه در را گذشت و موفق به گفتن کلمات
«جناب عالی، مصیبت!..» شد دفعتاً مثلیکه در وقت ظهور
زیبائی الماسك میل عیار تفنگچه ناگان، چانه‌سنگین
و پیش‌برآمده و نگاه متشنج و مستقیم پولوفسیف را بطرف
خود دید. لیا تیفسکی با قیافه بی‌اعتنا روی چیرکت نشست،

بیلکهای شانهاش به دیوار فشرده شده و ماشیندار دستی بالای زانوهای بلندش قرار داشت، میل آن همچنان بطرف دروازه دخول دقیق در سطح سینه یاکوف لوکیچ عیار بود... یاکوف لوکیچ تمام این منظره خیره کننده را دید و حتی لبخند و درخشش جنون آمیز یگانه چشم لیاتیفسکی را دیده چنان تصور نمود که از فاصله دور می شنود:

- تو کی را به حویلی آوردی صاحب خانه عزیز؟!!

یاکوف لوکیچ که بهتش زده بود آوازا نشناخت و چنان فکر نمود که گویا کدام شخص سومی یا حلقوم شپلاقی پس پس کنان ازش سوال کرد. اما نیروی غیر ارادی پیرمرد را وادار ساخت برای مدت کوتاهی تغییر روحیه دهد. دستهایش که به امتداد در برزویش راست بودند از بازو جمع شدند و خود یاکوف لوکیچ بیحال شده ساکت گشت. لاکن یا آنکه نفسک میزد و کلامش بی ارتباط بود با لهجه متفاوت از سابق به صحبت پرداخت:

- من هیچ کس را نزد خود نیاورده ام، آنها خودشان بدون اینکه کسی خواسته باشیشان پیدا شدند. تا چه وقت شما آقایون مهربان، روز بروز هر چه بیشتر بالایم غالمغال و مثل بچه خورد پتکه ام خواهید کرد؟ این کار شما مرا حتی بسیار آزرده میسازد! مفت شمارا نان و آب میدهم و به هر ترتیب و هر شکلی در اختیار شما هستم. زندهای ما هم کالایتان را می شویند و بدون هیچ مزدی هر رقم غذا میپزند... شما مرا بسیار به سادگی میتوانید بکشید اما زندگی ام بخاطر شما در منجلاب بسیار بزرگی افتاده است! گوساله گکم را هم سرنقص دادم چون شمارا غذا باید بدهم؟ برای شما جنابهای عالی خو آوردن سوپ بگاری درست نیست، حتماً باید گوشت داشته باشد. شما همیشه ودکا هم از پیشم طلب میکنید... وقتی این مهمانهای نا خوانده به حویلی آمدند من خو شمارا پیش بین ساختم، منتهی من کمی بعدتر متوجه شدم که این مردم خریدار نیستند و پشت خود را طرفشان گشتاندم: «خدا همراهتان بگیرید، گوساله را مفت بگیرید و هر چه زودتر برآئید!»

اما شما آقایون مهربان... آخ، من چرا برای شما ثابت بسازم؟ - یاکوف لوکیچ دستش را نومیدانه تکان داد. رویش را پت گرفت سینه خود را به قاب دروازه چسپاند. پولوفسیف با بیتفاوتی عجیبی که مدتها به اینطرف دچارش شده بود دفعه‌تاً با حالت تحیرانگیزی با لهجه بیرنگ گفت:

- آقای لیاتیفسکی، مثلی که پیرمرد راست میگوید. سوخته بوی میاید و ما تا وقتی موقع از دست نرفته باید از اینجا برویم. نظر شما؟
لیاتیفسکی ماشیندار را با احتیاط روی بستر نامرتب پایان کرد و با قاطعیت گفت:
- همین امروز باید برویم.

- پس ارتباط چطور؟
لیاتیفسکی با اشاره سر بطرف یاکوف لوکیچ گفت:
- در این مورد پسان. - و خطاب به پیرمرد با لهجه شدید ادامه داد: - زنجه‌گری کافیسست لوکیچ! قصه کنید که همراه خریدارها راجع به چه صحبت کردید. آنها پول تا سرا پوره دادند؟ این سوداگرها بار دیگر اینجا نمیایند؟

یاکوف لوکیچ مثل اطفال فق‌زده، بینی‌اش را در دامن پیراهن بی‌کمر بندش افشاند، با کف دست چشمها، پروتها و ریشش را پاک نمود و بدون اینکه چشمش را بالا کند بصورت خلص راجع به صحبت همراه کارمندان تهیه مواشی در باره روش مشکوک گله‌بان قصه کرد، راجع به آنهم فراموش نکرد که تهیه کننده‌ها شام برای نوشیدن بوتل ودکا خواهند آمد.

پولوفسیف و لیاتیفسکی با شنیدن این خبر خاموشانه نگاههایشان را رد و بدل کردند.

لیاتیفسکی با عصبانیت نیشخند زده گفت:
قابل بسیار خوشی است. تو با دعوت آنها به خانه‌ات هیچ چیز عاقلانه‌تر دیگری نتوانستی فکر کنی؟ تو کاملاً لوده و احمق هستی!

- من آنها را دعوت نکرده‌ام، آنها خودشان شله مهمانی بودند و میخواستند همین حالا به خانه درآیند به بسیار مشکل و بزور متقاعدشان ساختم تا شام منتظر باشند. شما، جناب عالی، یا نمیدانم بشما چه القابی روا میدارند، مرا ذاق احمق مینامید، لوده حسابم میکنید... در صورتیکه شما اینجا نشستهاید بخاطر کدام شیطانی، خدایا ببخش، من آنها را به خانه دعوت می‌کردم؟ بخاطری که کله خود و کله شمارا از دست بدهم؟

چشمان نمناک یا کوف لوکیچ برق غضب زدند و حالا دیگر با کینه آشکار گپش را خاتمه داد:

- شما آقایون صاحبمنصبان تا سال هفدهم فکر میکردید که تنها شما عاقل هستید اما عسکرها و کازاکهای عادی سراسر دیوانه و احمق هستند. سرخها به شما سبق دادند، سبق دادند و به این صورت معلوم میشود که هیچ چیزی را یادتان داده نتوانستند... این سبق و ضربه و نبرد کبیر بشما فایده نکرده است!

پولوفسیف به طرف لیاتیفسکی چشمک زد. آن یک لبش را گزید و خاموشانه بطرف کلکین بسته و تاریک رو گشتاند. پولوفسیف به طرف یا کوف لوکیچ نزدیک شد، دستش را بالای شانه وی گذاشت و لبخند آشتی‌پذیر زده گفت:

- تو هم به بسیار مسائل میانتهی عصبانی میشوی لوکیچ! آدم در حالت هیجان هر چه میتواند میگوید. هر گپ خود به دل آدم نمیباشد. تو اینه در این مطلب حق بجانب هستی که خریدارهای گوساله‌ات همانطور تهیه کننده مواشی هستند که من پاپ کلیسا باشم.

هردوی آنها چکیست* هستند. یکی آنها را لیاتیفسکی شخصاً شناخت. فهمیدی؟ آنها ما را میپالند اما هنوز لمس کرده میپالند، کور کورانه، به همین خاطر هم خود را کارمندان تهیه مواشی معرفی کرده‌اند. حالا مطلب بعدی

* مامور سازمان امنیت دولتی (مترجم).

اینست که تا وقت نان‌چاشت ما باید يك يك نفر از اینجا برآئیم. برو و خریدارهایت را برای دو سه ساعت مصروف بساز، هر طور و هر رقمی که میخواهی. میتوانی آنها را نزد کدام یکی از آشناها، از جمله نفرهای ما که حالا خانه باشد ببری، همراهشان ودکابنوشید، صحبت کنید، اما اگر تو و صاحبخانه نشه شوید و زبانهای تان را رها کنید، نجات تان بدست خدا خواهد بود! اگر بدانم هر دوی تانرا میکشم! تو این مطلب را خوب بیادت بگیر! تا وقتی تو آنها را مصروف شراب خوری بسازی ما به آرامی از راه قولی که پشت حویلی تو منتهی شده به دشت میبرآئیم و در آنجا مارا کسی پیدا کرده نمیتواند! برای بچعات بگو که همین حالا شمشیر مرا، ماشیندار، شاجورها و هردو تفنگ مارا مطمئن در زیر کوت پشقل پنهان کند.

لیاتیفسکی اضافه نمود:

— تنها تفنگ شمارا پنهان کنید، من تفنگ خود را همراهم میگیرم.

پولوفسیف خاموشانه بطرف وی نگریسته ادامه داد:
— بگذار تمام این اشیارا در ترپال بپیچاند و پیش از پیش محتاط اطراف را بررسی کرده به سرای تیر شود. در خانه به هیچ صورت هیچ چیزی را پنهان نکنی. از تو يك خواهش دیگر، دقیق تر يك دستور دیگر هم دارم: پاکتهائی که بنام من موصلت مینمایند بگیر و همینکه رسیدند در زیر سنگ آسیا که پهلوی انبار افتاده بگذار. شبانه گاهگاه ما اینجا خواهیم آمد. تو همه چیز را فهمیدی؟

یاکوف لوکیچ با صدای آهسته گفت:

— دقیق شنیدم.

خوب برو از این تهیه‌کننده‌های شیطان چشم برندار! آنها را از اینجا دور ببر و پس از دو ساعت ما اینجا نخواهیم بود. شام میتوانی آنها را نزد خود مهمان کنی. چپرکت‌ها باید از این اطاق به بام برادشته هوای اطاق

تبدیل شود. بخاطر چشم غلط دادن آنها در اینجا هر چیز
 بیکاره را بیانداز و آنوقت اگر خواستند تمام خانه را
 برایشان نشان بده... آنها بهر صورت و به هر بهانه‌ای
 سعی خواهند کرد تمام خانه ترا ببینند... يك هفته بیرون
 میباشیم و بعد پس اینجا میائیم. بخاطر نائی که بما داده‌ای
 طعنه نده! در بدل تمام نیکی‌ها و تمام مصارفت بالای ما
 همینکه کار ما به پیروزی برسد بمراتب بیشتر تادیه
 خواهد شد. اما ما باید پس اینجا بیائیم، زیرا قیام را من در
 ساحه خود از اینجا، از گریمیچی آغاز خواهم کرد. -
 پولوفسیف صحبت خود را رسماً خاتمه داد: - چنین وقتی
 نزدیک است! - و یاکوف لوکیچ را خلص و کوتاه به
 آغوش گرفت. - برو پیرمرد، خدا کمکت کند!

* * *

همینکه دروازه پشت یاکوف لوکیچ بسته شد
 پولوفسیف پشت میز نشسته پرسید:
 - شما با این چکیست در کجا دیده بودید؟ مطمئن
 هستید که اشتباه نکرده‌اید؟
 لیا تیفسکی چوکی‌گک را پیش کشید، خود را طرف
 پولوفسیف خم کرد و یقیناً که برای اولین بار در طول
 تمام مدت آشنائی‌شان بدون کنایه و کرشمه شروع کرد:
 - یزوس ماریا! * چطور میتوانستم غلط کنم؟ من
 همین آدم را تا آخر زندگی بیاد خواهم داشت! شما داغ زخم
 رخسارش را دیدید؟ وقتی مرا توقیف میکردند، من همراه
 پیش قبض این داغ را نشانده‌ام. و این چشم چپ مرا او در
 تحقیقات کشیده است. شما دیدید که او چه مشت‌های
 بزرگی داشت؟ چهار سال پیش در شهر کراسنادار اتفاق
 افتاده بود. مرا يك زن به دام انداخت، او خدارا شکر، زنده
 نیست! من هنوز در زندان داخلی بودم که ملامتی او به

* به لسان پولیندی به معنی مریم مقدس (مترجم).

اثبات رسیده بود. در روز دوم بعد از فرار من از زندان زندگی‌اش را از دست داد. اما ردیل بسیار جوان و زیبایی بود، از زنان كازاك كوبان، دقیق‌تر مآچه‌سگ کوبانی، موضوع از این قرار بود... میدانید من از زندان چطور فرار کردم؟ - لیاتیفسکی رضایت مندانه پوزخند زد، دستهای خشک و کوچکش را بهم مالید. - بهر صورت مرا تیرباران میکردند، پیش من چیزی نمانده بود که از دست بدهم و به اقدام وریسک و حتی رذالت خطرناکی دست زدم... تا وقتی من سر محققین را به چرخ آورده و خود را عادی و معمولی جلوه میدادم در تجرد بسیار سخت و جدی نگاه میداشتند. آنوقت من تصمیم آخرین اقدام را در جهت نجاتم گرفتم: من يك كازاکی را از ستانیتسای کورینوفسکایا بگیر دادم. او در زنجیر سازمان ما حلقه انتهائی بود و میتوانست فقط سه نفر دیگر را از ستانیتسای خود گیر بدهد نه کسی دیگر را، او يك نفر ما را هم نمیشناخت. من فکر کردم: «بگذار این چهار احمق را یا تیرباران و یا تبعید کنند اما من نجات میابم زندگی من برای سازمان بی‌نهایت ارزشمندتر از زندگی این چهار چهارپای است». باید بگویم که من در سازمان کوبان نقش عمده‌ای را بازی میکردم. در مورد اهمیت من نسبت به موضوع میتوانید از این نگاه قضاوت کنید که من از سال بیست و دوم به اینطرف پنج مرتبه سرحد را قطع کرده‌ام و پنج مرتبه در پاریس شخص کوتیوف* را دیده‌ام. من این چهار را بگیر دادم و به همین اساس هم محقق نرم شد: او به من اجازه گشت و گذار در حویلی داخلی یا دیگر زندانیان داد. من نباید معطل میکردم. شما میفهمید؟ من شام در وقت گشت و گذار میان گله اراذل کوبانی که محکوم بمرگ بودند، وقتی اولین دوره را در حویلی زدیم دیدم که يك زینه بطرف علف‌خانه گذاشته

* جنرال، یکی از رهبران مهاجرین ضد انقلابی که در فرانسه فعالیت ضد روسیه شوروی داشت (مترجم).

شده است، یقیناً که در همین او آخر گذاشته بودند. وقت درو علف بود و کارمندان اداره سیاسی دولتی برای اسپه‌های‌شان علف میبردند. من يك دوره دیگر هم زدم. دستهایم طوریکه ایجاب میکردند به پشت سرم بودند. در دوره سوم آهسته بطرف زینه آمدم و بدون اینکه به اطراف نگاه کرده باشم آهسته روی زینه مثل صحنه سرکس شروع به بالا رفتن کردم. دستهایم مثل سابق پشت سرم... من درست محاسبه کرده بودم آقای پولوفسیف! از نظر روحی درست بود. پهره‌دارها که از جسارت و گستاخی من به حیرت افتاده بودند برایم امکان بالا رفتن به پته هشتم زینه‌ها را دادند و صرف آنوقت یکی از آنها با هیجان نعره زد: «ایستاده شو!» - که من دو پته دیگر را هم گذشته خود را خم گرفتم و در زینه بالا دویده مثل بز سر بام خیز زدم. فیرهای غیرمنظم، هیاهو و فحش‌ها! به دو خیز دیگر در آخر بام بودم و از آنجا يك گام دیگر انداخته به کوچه پریدم! اینهم خلاص شد. صبح در شهر مایکوپ در اپارتمان وعده گاه بودم... نام فامیلی این بهادری که مرا معیوب ساخته خیزنیاك است. شما همین حالا او را، این مجسمه سنگی سکیف‌پرا که برزو پوشیده بود دیدید. شما میخواهید من او را حالا همینطور زنده از دست بدهم؟ تی، بگذار بجای اینکه چشم‌ها را کشیده هر دو چشمش پت شوند! در بدل يك چشم - دو چشم!

پولوفسیف با غضب صدا کرد:

- شما دیوانه شده‌اید! بخاطر احساس شخصی‌تان

میخواهید همه کارها را خراب کنید!

- ناراحت نشوید. من خیزنیاك و رفیقش را در اینجا

نمیکشتم، بلکه در کدام جایی در پشت دهکده، هر چه دورتر از گرمی‌اچی لوگ. چنان صحنه‌سازی میکنم که

* سکیف‌ها قبایل دشت‌نشینی بودند که چندین قرن قبل

از میلاد در سواحل شمالی بحیره سیاه بسر میبردند که از آنها

مجسمه‌های سنگی روی دشتها باقی مانده‌اند (مترجم).

گویا دو کارمند تهیه مواسی را غارت کرده‌اند - همه چیز پت و پنهان خواهد ماند! پولهای شانرا هم میگیرم. دست تجارت زده‌اند - به این معنی است که سوداگران خوب نیستند... شما تفنگ خودرا پنهان کنید لاکن من از خودرا در زیر بالاپوش بارانی تیر میکنم. فکر اینرا نکنید که مرا منحرف بسازید. میشنوید؟ تصمیم من برگشت ناپذیر است! من حالا میبرآیم شما بعدتر. روز شنبه بعد از غروب آفتاب در جنگل نواحی توبیانسکوی پهلوی چشمه جایی که مرتبه گذشته دیده بودیم ملاقات میکنیم. خداحافظ آقای پولوفسیف، برای خدا بالای من قهر نباشید! تشنج عصبی ما در اینجا به حدنهائی اش رسیده است و من اعتراف میکنم که همیشه روش شایسته نداشتم.

پولوفسیف کمی خجالت کشیده گفت:

- لازم نیست... در وضعی که ما قرار داریم بدون ظرافتها ممکن است - اما بهر صورت لیاتیفسکی را به آغوش کشیده لبانشرا پدران به پیشانی کمان و رنگ پریده اش فشرد.

لیاتیفسکی از این اظهار احساس غیرمنتظره و رفیقانه تکان خورد اما چون نخواست هیجان درونی اشرا آشکار سازد در حالیکه پشتشرا طرف پولوفسیف گشتانده و از دستگیر دروازه گرفته بود گفت:

- من ماکسیم خاریتونوف توبیانسکوئی را با خود میگیرم. او تفنگ دارد و خودش هم از کسانی است که میتوان بالایش اعتماد داشت. شما اعتراض ندارید؟ پولوفسیف معطل شده جواب داد:

- خاریتونوف در صده من سر پرکشر قدمدار بود. انتخاب شما درست است. بگیریید. او تیرزن عالی است، به هر ترتیب، زمانی بود. من احساسات شمارا درک میکنم. عمل کنید، اما به هیچ صورت نه در گرمیاجی و در دهکده بلکه در کدام جایی دور دست...

- اطاعت میشود. تا دیدار.

- شانس خوب آرزو میکنم.

لیاتیفسکی به کفشکن برآمد، بالاپوشک ترپالی کهنه یا کوف لوکیچ را بالای شانهاش انداخت، از درز دروازه کوچه خلوت را از نظر گذشتاند بعد از يك دقیقه کارابین سوارکاران را به بغل چپش فشرده همان ترتیب بدون عجله از کنج سرای از چشم ناپذید شد. لکن همینکه به قول خیز زد همان لحظه تغییر و وضع داد: آستینهای بالاپوش ترپالی را پوشید، کارابین را روی دست گرفت، کلنگش را کش کرد، در امتداد جویک خشک با رفتار پنهانی و وحشیانه بالا بطرف کوه روان شد. او دقیق به اطراف نظر انداخت، به هر کوچکترین صدا و آواز گوش فرا میداد. بعضاً بطرف دهکده که در غبار یاسمن صبحگاهی غرق بود مینگریست.

* * *

دو روز بعد صبح روز جمعه در راه بین دهکدههای توپیانسکوی و ویسکوی در راهی که از فاصله شصت متری کنار فرورفتگی کلینووی میگذشت دو کارمند تهیه مواشی و يك اسپ گادی را کشته بودند. گادی ران، کازاکی که از دهکده توپیانسکوی بود قیضه هارا برید و بالای اسپ دوم تا دهکده ویسکوی تاخت. او راجع به واقعه بشورای دهکده خبر داد.

میلیس محل، رئیس شورای دهکده، گادی ران و شهودان به محل واقعه آمدند. آنها چنین به فیصله رسیدند: رهنران در جنگل پت شده تقریباً ده مرتبه فیر کرده بودند. با اولین فیر گله بان شانهدار و عظیم الجسه کشته شده بود. او از گادی به روی افتاده بود. کارطوس مستقیماً به قلبش نشسته بود تهیه کننده چهارشانه با صدای دیوانه وار به گادی ران نعره زد: «بدوان»، او از دست گادی ران شلاق را گرفته به اسپ طرف راست حواله کرد. لکن نتوانست بوی شلاق بزند زیرا فیر دوم او را بالای گادی انداخت. کارطوس به سرش، در قسمت بالاتر

از گوش چپش نشسته بود. اسپها تاخت برداشتند. مقتول در بیست متری گله بان افتاده بود. چند فیر دیگر هم همزمان از دو تفنگ به تعقیب آن صورت گرفت. اسپ طرف چپ مورد اصابت کارطوس قرار گرفت و آنهم در حالت تاخت بسر افتاد، خاده گادی را شکستانده گادی را که از پشت بالایش آمده چپه کرده بود. گادی ران قیضه های اسپ زنده را برید و بسرعت تمام تاخت برداشت. به تعقیبش چندین بار فیر کردند، اما بیشتر نه به مقصد کشتنش، بلکه برای ترساندن، زیرا به گفته گادی ران کارطوسها به ارتفاع زیاد از بالای سرش میگذشتند.

جیب هردو مقتول چپه شده بودند اسناد در جیبهای لباس شان نبود. بکس خالی تهیه کننده میان علفهای کنار راه افتاده بود. رهنان در وقت پالیدن گله بان را به تحته پشت دور داده بودند. به اساس چاپ روی جلدش، چشم چپش باکری بوت ضربه خورده برآمده بود. رئیس شورای دهکده کازاک سابقه دار که دو جنگرا گذشته بود برای میلپس گفت:

- تو ببین لوکا نظارویچ معلوم میشود که کدام رذیل بالای مرده ریشخند هم زده است! مزا حمتش کرده بود یا چطور؟ یا اینکه سرزن مخالف شده اند؟ رهنهای ساده اینطور وحشیگری نمیکنند... - در حالیکه سعی میکرد به کاسه چشم خالی و سرخ و محتوی چشم لخته و خونین مقتول که روی کومه اش افتاده بود نبیند یا دستمال بینی خود روی او را پت کرد، قد راست کرده آه کشید:-

- مردم خیلی خطرناک شده اند! یقیناً که سوداگران را مردم بیپروا تعقیب کردند و پولهای شانرا که معلوم میشود چند هزار بوده است گرفته اند... مردم لعنتی! بخاطر پول چه عقابهایی را سرنگون ساختند...

در همان روزی که آوازه قتل خیزنیاک و بویکو گلوخوف تا گریمیاچی رسید ناگولنوف همراه داویدوف در اداره رهبری کلخوز باقیمانده پرسید:

- تو میدانی سیمیون که وضع چه شکلی بخود میگیرد؟
- بدتر از تو نمیدانم. پولوفسیف و یا همدستانش دست بکار شده‌اند، فاکت!
- این مطلب خود بخود همینطور است. من يك مطلب را درك کرده نمیتوانم: چطور توانستند بدانند که آنها کی اند، موضوع عمده در اینجا است! و چه کسی توانست اینکار را بکند؟
- این مسئله را ما و تو حل کرده نمیتوانیم، این سوال معادله دو مجهوله است و ما و تو در حساب و الجبر قوی نیستیم. موافق هستی؟
- ناگولنوف دیرین خاموش نشسته بود و پا روی پا گذاشته به پوز موزه خاک آلودش با چشمان متحیر مینگریست و بعد گفت:
- يك مجهول برای من معلوم است...
- مشخص چه چیز؟
- اینکه گرگ در نزدیکی غارخود گوسفند را نمیدرد...
- خوب، پس چه نتیجه از این؟
- نتیجه اینکه قاتلین نه از ویسکووی و نه از توبیانسکوی بلکه از کدام جای دور بوده‌اند، این دقیق است.
- فکر میکنی از شاختی یا از رستوف بوده‌اند؟
- حتمی نیست. شاید از دهکده ما بوده اند، تو از کجا میدانی؟
- داویدوف فکر کرده گفت:
- این مطلب هم ممکن است. تو چه پیشنهاد میکنی ماکار؟
- پیشنهاد میکنم که کمونیستها چشمهایشان را باز کنند؛ که شبها کمتر بخوابند و آهسته آهسته و پنهانی به دهکده بگردند و دقیقتر نگاه کنند. شاید شانس بما یاری کند، یا در دهکده و یا در اطراف آن خود پولوفسیف یا کدام

کسی دیگری از ناشناسان مشکوک را ببینیم. گرگها شبانه
میر بایند...

داویدوف لبخند بسیار خفیف بلب رانده پرسید:
- تو ما را به گرگ تشبیه میکنی؟

اما ناگولنوف جواب لبخند را به لبخند نداد، ابروان
بالازده اش را در هم کشیده گفت:
- آنها گرگ هستند و ما شکاری گرگها. اینرا باید
درک کنی!

- قهر شدن لازم نیست. با تو موافق هستم،
فاکت! بیا همین حالا کمونیستهارا جمع کنیم.
- حالانی، پسانتر، وقتی مردم بخواب رفتند.
داویدوف موافقه نمود:

- این هم درست است. لاکن در دهکده گزمه گشتن
لازم نیست، ورنه تمام کازاکهارا متوجه میسازیم، بلکه در
کمین گاهها باید نشست.

- پس در کجا باید کمین بگیریم؟ هر جائیکه پیش
آمد؟ مطلب میانتهی است! قابوی تیمافی برای من آسان
بود، زیرا او غیر از خانه لوشکا جای دیگر نداشت، او راه
دیگری نداشت. اما انتظار آنها را در کجا باید کشید؟ جهان
بزرگ است و در دهکده هم حویلیها زیاد اند، در پهلوی
هر کدام آن ممکن نیست بنشینیم.

- پهلوی هر حویلی حاجت هم نیست.

- پس چطور باید انتخاب کرد؟

- خیر میگیریم که تهیه کننده گان از کی مواشی
خریده بودند، و همین حویلیها را هم تحت تعقیب میگیریم.
رفقای مقتول ما بیشتر بدور و پیش انسانهای مشکوک
دورک میخوردند، مواشی آنها را میخریدند... رهنها پیش
کدام یکی از آنها هم خود را میسازند... فهمیدی؟

ناگولنوف با اعتقاد محکم گفت:

- تو آدم متفکری هستی! بعضی وقتها افکار بسیار
خوبی به کله تو میآید!

پولوفسیف و لیا تیفسکی باز به خانه یاکوف لوکیچ مسکن گزین شدند و اینک روز چهارم زندگی شان در آنجاست آنها صبح وقت آمدند. نیم ساعت پیش از این رزمیوتنوف که از باغ همسایه متوجه خانه یاکوف لوکیچ بود برای آخرین بار خمیازه کشید، برخاست و آهسته و آرام بطرف خانه روان شد و پیش خود به فکر پرداخت: «این داویدوف هر چتیا تی را از دل خود میکشد! چند روز میشود که مثل اسپدزد ها و یا رهنان عادی به حویلی های بیگانه کمر خود را خم میکنیم، پنهان میشویم، تمام شب هارا نمیخواهیم و همه بینتیجه. کجا هستند این رهنها؟ بهره سایه شخصی خود را میدهیم... باید عجله کرد، ورنه کدام زن سحر خیز برای دوشیدن گاو خسته، مرا میبیند و در سراسر دهکده مثل موج سرازیر میشود: «رزمیوتنوف را روشنی رسواساخت! این کدام زن مست و بیباکی اورا اینطور خواب داده، گرمش کرده، که او صرف در شفق داغ بخود آمده است؟» و برای افزودن اوتوریته من زبانهایشانرا برای پرگوئی رها میکنند... به این کار خاتمه باید بخشید! بگذار اداره سیاسی دولتی رهنهارا گرفتار کند، اما ما مجبور نیستیم از خود چکیست بسازیم، اینه من شب را در باغ دراز کشیده بودم، چنان سیل میکردم که نزدیک بود چشمهایم زیر پشانی در آیند، پس من در روز چه کاری از پیش خواهم برد؟ در پشت میز شورای دهکده بخوابم؟ بطرف مردم با چشمان سرخ بینم؟ باز هم میگویند: «شیطان تمام شب ساعت خود را تیر کرده و حالا مثل نرسگ در ویرانه فازه میکشد!» باز هم اوتوریته ام کاملاً از بین میرود...»

رزمیوتنوف غرق در تردد عذاب میکشید. بعد از بیدار خوابی شب خسته شده است، تقریباً در بیهوده بودن چنین تعقیبی متقاعد بود. او دزدانه به حویلی خود داخل شد، و در آستانه در خانه با مادرش که از کفشکن میبرآمد تصادم نمود.

اندری سعی کرد به کفشکن تیر شود و خجالت‌آمیز گفت:

— این من هستم مادر جان.

اما پیرزن راهش را بند ساخته با غضب تذکر داد:
— میبینم که تو هستی، کور نیستی... آیا وقت آن نیست اندری جان که به خوش‌گذرانی‌ها خاتمه بدهی، به ایلاگردی هر شبه خاتمه بدهی؟ تو جوانک نیستی، مدتها قبل ساعتت را کافی تیر کردی، آیا وقت آن نرسیده است که از مادرت و از مردم بشرمی؟ زن کن و خود را جمع و غند بساز بس است!

اندری به قهر پرسید:

— همین حالا زن کنم یا تا برآمدن آفتاب منتظر باشم؟
مادرش به مزاح بیجا توجه نکرده با جدیت تمام جواب داد:

داد:

— بگذار آفتاب سه بار برآید و بنشیند، اما تو در شبانه روز چهارم زن بگیر، من ترا به عجله و امیدارم تو برای پیری و سفیدی من دل‌بسوزان! برای من خو مشکل است که با وجود ناچوری‌های پیری‌ام هم گاورا بدوشم، هم آشپزی کنم، کالایت را بشویم، هم باغچه‌ها خیشاوه کنم و هر کاری را مرتب و منظم انجام بدهم... تو چطور نمیتوانی اینرا بدانی؟ تو خود در کار و بار خانه انگشت روی انگشت نمیگذاری! تو چه همکاری برای من هستی! حتی آب هم نمیآوری. نان میخوری و مثل کرایه نشین و آدم بیگانه از خانه برای خدمت میروی... تنها کفترها مصروف ساخته است، مثل بچه خورد همراه شان مصروف هستی. آیا اینهم کار مردانه است؟ با این ساعتی پرفلانۀ از مردم بشرم!

اگر نیورکا مرا کمک نمیکرد من مدتها قبل بستری میشدم! یا اینکه چشمهایت برآمده و نمیبینی که او این عزیزکم هر روز خدا پیش ما میآید، یا این کار را میکند یا آنرا، گاه گاورا میدوشد، گاه باغچه‌ها خیشاوه میکند و آب میدهد، گاهی هم در کار دیگری کمک میشود؟ چنان دخترک

مهربان و خوب است که در تمام ستانیتسا پیدا نمیشود! او همیشه بطرف چشمان تو میبیند و تو او را حتی نمیبینی، خوش گذرانی کورت ساخته است! شیطان ترا کجا برده بود؟ تو يك دفعه طرفت سیل کو: سرا پا مثل نرسک هرچائی در خس و خاشاک غرق هستی! کلهات را خم کن مصیبت ابدی ام! در کجا ترا اینطور لوتک داده و عذاب کرده اند؟..

پیرزن دست خود را روی شانه پسرش گذاشت کمی فشارش داده مجبور ساخت خم شود، وقتی اندری سرش را خم کرد، مادرش از کاکل ماش و برنجش غوزه علف سال گذشته را که به مویش چسپیده بود بمشکل کشید.

آندری خود را راست کرد، لبخند زده مستقیماً به چشمان نیمه بسته و کراحت آمیز مادرش نگریسته گفت:

- مادر جان راجع به من فکر خراب نکنید! نه ساعت تیری بلکه احتیاج مرا مجبور به لوتک زدن روی خس و خاشاک ساخته است. تا حال این مطلب برای شما قابل درک نیست، بعدتر، وقتی که زمانش فرا رسید میدانید. اما در مورد عروسی موعدی که شما سه شبانه روز مقرر کرده اید بسیار طولانی است: همین فردا تیورکارا برایتان به خانه میآورم. فقط شما خودتان متوجه باشید. شما خودتان او را عروس انتخاب کرده اید، شما هم همراهش گذاره کنید که بین شما جار و جنجال نباشد. اما من حتی باسه زن در زیر يك سقف میتوانم گذران کنم شما خو میدانید که تا وقتی مرا کسی غرض نگیرد نرم و ملایم هستم... اما حالا مرا بگذارید تیر شوم، میروم اقلاً يك ساعتك پیش از کار میخوابم.

پیرزن صلیب کشیده کنار رفت و گفت:

- خوب، خدا را شکر که حق تعالی بدلت انداخت تا به پیری من دلت را بسوزانی. برو عزیزکم، برو بچه گم خواب کن، و من برای صبحت نان روغنی پخته میکنم. کمی

قیماق هم برایت جمع کرده‌ام. نمیدانم بخاطر چنین خوشی
چطور و با چه ازت امتنان کنم!
اندری حالا دیگر دروازه‌را پشت خود بسته کرده
بود، اما پیرزن همانطور آرام که گوئی او هنوز پهلویش
ایستاده باشد گفت:
- تو خود در تمام عالم يك دانه من هستی! - و گریه
سرداد.

در زوایای مختلف دهکده، در شفق صبحگاهی اندری
رزمیوتنوف، داویدوف که شب‌را کنار سراچه حویلی
آتمانچکوف گذشتانده بود، ناگولنوف که دقیق حویلی
بانیک‌را تحت نظر داشت، و پولوفسیف و لیاتیفسکی که
به خیر و خوشی به خانه یاکوف لوکیچ تیر شدند در يك
وقت و زمان بخواب رفتند.

غبار خفیف این صبح تابستانی‌را در خود پیچیده بود
و این مردمی که از نظر عقیده و کرکتر یقیناً مختلف بودند
خوابهای همچنان مختلف میدیدند، اما آنها همه در همان
يك ساعت بخواب رفتند...

اولتر از همه اندری رزمیوتنوف بیدار شد. او
ریشش‌را چنان تراشید که رویش کبود گشت، سرش‌را
شست، پیراهن پاك و برزوی جیمی‌را که از شوهر مقتول
مارینا پویارکوا میراث مانده بود پوشید دیر برآموزه‌هایش
تف انداخت، و بعد آنها‌را دقیق با پارچه جیمی از توته
دامن بالاپوش نظامی پاك نمود. او متفکرانه و بدون عجله
اضافی آماده میشد.

مادرش حدس میزد که این آمادگی برای چیست، اما
هیچ چیزی نمیپرسید، میترسید با کلمه بی احتیاط
اوقات خوش و رسمی پسرش را تلخ بسازد. او تنها یگان
مرتبه بطرفش نظر میانداخت، و بیش از معمول پهلوی
دیگدان میجنبید. آنها خاموشانه نان خوردند.
رزمیوتنوف با لهجه رسمی مادرش را پیش بین
ساخت:

- پیش از شام منتظر من نباشید مادر جان.

مادرش اظهار آرزو مندی نمود:

- خدا کمکت کند!

رزمیوتنوف با ریشخند جواب داد:

- او کمک میکند، معطلش باش...

او جدی، نه مثل داویدوف، طلبگاری را در ده دقیقه انجام داد. اما به کلبه والدین نیورکا داخل شده نزاکت را در نظر گرفت یکی دو دقیقه نشست، خاموشانه سگرت کشیده بعد با پدر نیورکا چند جمله راجع به وضع حاصل و چگونگی هوا ردو بدل کردند و در همین وقت گوئی در باره مطلبی که مدتها قبل فیصله شده باشد اظهار داشت:

- صباح نیورکارا از پیش تان میبرم.

پدر عروس با تیز هوشی که داشت پرسید:

- کجا؟ به شورای دهکده بحیث نوکریوال و احوال بر؟

- بدتر. بحیث زنم.

- هر طوری که خودش میگوید...

رزمیوتنوف رویش را بطرف عروس که رنگش از سرخی میخروشید گشتاند در لبان خودش که معمولاً متبسم میبودند سایه‌ای از لبخند دیده نمیشد - پرسید:

- موافق هستی؟

دختر بدون اینکه چشمان شجاع، دائروی و عاشقش را

از چشم رزمیوتنوف بردارد قاطعانه جواب داد:

- من ده سال است که موافق هستم.

رزمیوتنوف با لهجه حیرت‌آمیز گفت:

- آینه تمام گپ ختم است.

پدر و مادر عروس خواستند عنعنات قدیم را مراعات کرده نبی و نو کنند اما اندری یکبار دیگر سگرت کشیده سعی و کوشش آنها را قطع نمود:

- من از شما نه چیز میخواهم و نه هیچ چیز دیگر،

مگر شما از من چه میتوانید بگیرید؟ دود تنباکو؟ دختر را

آماده بسازید. امروز به محکمه برای ثبت میرویم، همین

امروز پس می‌آیم و فردا مجلس عروسی را ترتیب میدهیم،

آینه به این ترتیب!

مادر عروس تأثرآمیز پرسید:

- پس چرا اینطور آتش گرفته است؟

- آتش من دوازده سال قبل سوخته، سوخته و خاکستر شده است... اما عجله ام بخاطر آنست که وقت جمع‌آوری حاصلات کلخوز نزدیک است و در خانه هم میدانید که استعفای مادر پیرم نزدیک است. یعنی که چنین بموافقه رسیدیم: ودکارا من از ستانیتسا می‌آورم، بیشتر از ده بوتل نخواهد بود. به اندازه ودکا شما خوراک تهیه و مهمان خبر کنید. از طرف من سه نفر خواهند بود: مادرم، داویدوف و شابی.

صاحب خانه با دلچسپی پرسید:

- پس ناگولنوف؟

آندری عمیقاً معتقد بود که ناگولنوف به هیچ صورت به عروسی نمی‌آید، چالاکی کرده جواب داد:

- او ناچور است.

- گوسفندك را بکشیم آندری ستپانویچ؟

- دل شما، صرف اینکه ساعت تیری زیاد و پرسر و صدا نمیکنیم، برای من اجازه نیست: از وظیفه هی‌ام میکنند و به لین حزبی شاید چنان اخطار داغ بدهند که یکسال کامل به انگشتانی که پیک شراب را بگیرند پف کنم، - و روبرف عروس گشتانده چشمک چالاکانه زد و لبخند آنقدر سخاوتمندانه نبود: - بعد از نیم‌ساعت می‌آیم و تو نیورکا تا اینوقت طوریکه لازم است فیشن کن با رئیس شورای دهکده عروسی میکنی، نه همراه کدام آدم عادی!

* * *

مجلس عروسی دق‌آور بود، بدون سرود و خواندن، بدون رقص، بدون مزاح‌های مسرتبار و آرزومندی‌ها به جفت جوان که خصوصیت عروسی‌های کازاکی اند این مزاح‌ها طبق معمول بعضاً بی‌بند و بار و بعضاً هم با بی‌نزاکتی طرح میشوند... انگیزه همه مربوط به

رزمیوتنوف بود: او جدی و خوددار بود و هیچ نشه نبود که وضعش با حادثه و محفل مطابقت نداشت. او در صحبتها تقریباً هیچ شرکت نمیکرد، هر چه بیشتر خاموش بود. وقتی مهمانان که کمی نوشیده و مست بودند و بعضاً صدا میکردند «تلخ است» او گوئی مجبوراً سرش را بطرف زن سرخ و سفید خود دور داده با بی میلی بالبان سرد میبوسیدش. چشمانش که همیشه مسرتبار بودند حالا نه بطرف عروس و بطرف مهمانان بلکه به کدام جای دور دست که گوئی به گذشته دور، بسیار دور و غمناک نگاه میکردند.

۲۸

زندگی در گریمیاچی لوگ بصورت عموم با همان قدمهای همیشه باوقار و بدون عجله اش جریان داشت. به همان ترتیب بعضاً برفراز دهکده ابرهای سفید که گوئی بعضی قسمت‌هایشان را برف پوشیده باشد در شنا بودند؛ بعضاً رنگ و پردازهای شان از آبی تیره رعدآسا تا رنگ بسیار خفیف و شفاف تغییر میخورد؛ آنها در غروب آفتاب بعضی اوقات خیره یا روشن میسوختند و برای روز آینده پیشگوئی باد شدید میکردند و آنگاه در هر حویلی گریمیاچی لوگ زنها و اطفال از رئیس فامیل و یا از آنها که آمادگی این مقام را میگرفتند جملات آرام و اعتراض ناپذیرا با اطمینان همچنان ابدی میشنیدند: «در چنین باد کجا میتوان علفرا خرمن کرد و یا در کراچی‌ها گذاشت؟» کدام کسی از کسانی که پهلویش نشسته یا اعضای کلان فامیل یا همسایه‌ها معطل کرده جواب میداد: «هیچ غرض نگیر! تیت و پراگنده میسازد!» در وقت وزیدن چنین باد شدید مشرق از بالا و بیکاری اجباری مردم در پایان-در تمام سه صد حویلی دهکده همان قصه آغاز میشد. این قصه راجع به يك نفر همقریه بنام ایوان

ایوانویچ دیکتیاروف در زمانه‌های بسیار قدیم وقتی باد شمال میوزید از سرزمین به جغلگاه گندم میبرد او در همین وقت دید که باد از کراچی گندم پخته‌را دسته دسته و کوت کوت میبرد. او در مبارزه با باد ناامید شد، در شاخی سه دندانه انبوه بزرگ گندم‌را بالا گرفت و به طرف شرق نگریسته به آدرس باد با غضب نعره زد: «تو که اینقدر زورآور هستی اینرا هم ببر! ببر لعنتی!» - کراچی را که تا دهن از گندم پر بود چپه کرده و بیرحمانه فحش گفته دست خالی به خانه رفت.

زندگی در گرمیای اوگ بدون اینکه قدمهای با تاملش را سرعت بخشد پیش میرفت. اما هر روز و هر شب در یکی از سه صد خانه دهکده خروشی های بزرگ و کوچک، غم و اندوه، هیجانات و مصیبت‌های شانرا که فوراً از بین نمیرفت می‌آورد... در شفقداغ روز دوشنبه در چراگاه پابه اگی چوپان بسیار سابقه‌دار دهکده مرد. او دوید تا گاو جوان و دیوانه‌ای‌را که تا حال یگانه گوساله‌اش‌را زائیده بود بگرداند و به گله‌هی کند اما او با قدمهای پیرانه‌اش دیر دویده نتوانست و دفعتاً شلاق را به سینه‌اش فشرده ایستاده شد، برای يك دقیقه از يك پابه پای قات شده دیگرش ایستاده می‌جنبید و بعد شلاق‌را از دستش انداخت و مثل نشه تکان خورده آهسته و غیرمطمئن به عقب رفت. عروس بیسخلینوف که گاو خودرا به گله آورده بود بطرفش دوید. او دستهای سرد پیرمردرا گرفته و به مشکل نفسک زده به چشمان شیشه‌گون پیرمرد نفس داغ کشیده گفت:

پابه‌جان، عزیزکم وضعت خراب است؟! - و به آواز بلند نعره زد: - اوی عزیزکم! من ترا چه کمک کرده میتوانم!؟

پابه‌اگی با زبان بی‌اراده‌اش گفت:

- محبوبك من تو نترس... از زیر بغلم محکم بگیر
ور نه میافتم...

و افتاد، اول به زانوی راست و بعد به پهلو چپه شد.

و مرد. فقط همینقدر. اما چاشت همین روز تقریباً در ظرف يك ساعت دو زن جوان کلخوزی ولادت کردند. یکی از آنها به بسیار دشواری زائید. داویدوف مجبور شد اولین عراده‌ای را که به نظرش خورد بسیار عاجل به ویسکوی پشت داکتر روان کند. او همین حالا با مرده وداع کرده از خانه یتیم بابه اگی برگشته بود و در همین لحظه کلخوزی جوان بنام میخی کوزنیتسوف به اداره رهبری نزدش آمد. او که رنگش پریده و خودش وارخطا بود از آستانه در شروع کرد:

- رفیق عزیز داویدوف، از برای عیسی کمک کن زنم روز دوم است که عذاب میکشد و به هیچ صورت نمیزائید. من خو غیر او دو طفل دیگر دارم و نسبت به او هم بمرگ افسوس میخورم. در یافتن اسپ کمک کن، داکتر لازم است، پیر زنکهای ما به هیچصورت نمیتوانند کمکش کنند...
داویدوف گفت:

- بریم! - و به حویلی برآمد.
بابه شوکر به دشت پشت علف رفته بود. تمام اسپها پراکنده بودند.

- بریم بطرف خانه تو و اولین عراده‌ای را که در راه دیدیم به ویسکوی روان میکنیم. تو پیش زنت برو و من هر عراده‌ای را که آمد میگیرم میفرستم.
داویدوف به بسیار خوبی میدانست که برای مردها لازم نیست در نزدیکی محلی که زنها میزایند قرار داشته باشند. اما او با قدمهای وسیع پهلوی کتاره بافتگی کم ارتفاع خانه‌گک کوزنیتسوف میگشت، کوچه خالی و خلوت را از هر دو طرف تا آخر نگاه میکرد، نالش های آرام و جیغ‌های طویل زن را میشنید، و خودش از درد بخاطر رنج مادر بیگانه با خودداری بیچ و تاب میخورد و با آواز نیمه با بدترین دشنام‌های عساگردریائی فحش میداد. اما وقتی جوانك شانزده ساله آندری اکیموف آب رسان گروه را که در سرک به بسیار آرامی میآمد دید، به دوش مثل

بچه خود را سر راهش انداخت، بزور بیلر پر از آبر از کراچی تیلہ داد و نفسک زده گفت:

— گوش کو جوان، در اینجا وضع زن خراب است، اسپہای تو خوبش هستند، با تمام سرعت به ویسکوی بدوان و برای من یا زنده و یا مرده داکتر را بیاور! جواب دوآندن اسپہارا من میدهم، فاکت!

در سکوت نیم روز باز نعرہ کر و پخش زن کہ بمرگ عذاب میکشید شنیده و دفعتاً قطع شد. داویدوف دقیق به چشمان جوانک نگریسته پرسید:

— میشنوی؟ خوب، پس بدوان!

جوان بروی کراچی قد راست کرد، مثل کلانها نگاه کوتاهی به طرف داویدوف انداخت و گفت:

— کاکا سیمون من همه چیز را درک میکنم، و بخاطر اسپہا ناراحت نباشید!

اسپہا از جایشان بتاخت کنده شدند، جوان ایستاده شده شجاعانه اشپلاق زد و شلاق را دلیرانه تکان داد. اما داویدوف به گرد و خاکی کہ زیر ارا بهها غوزه زدند نگریست و دستش را نومیدانه تکان داده به اداره رهبری کلخوز رفت. او در راه یک بار دیگر نعرہ وحشیانه زنانه را شنید، گوئی درد شدیدی بجانش افتاده باشد خود را چمک ساخت و با گذشتن دو کوچه با تأسف مرمرکنان گفت:

— این هم قصد زائیدن میکند اما طوری کہ لازم است نمیتواند، فاکت!

او در اداره رهبری هنوز موفق نشده بود کارهای روزمره را تنظیم نماید کہ جوان شرمندوک، پسر کلخوزی پیربنام ابراموف آمد. او از یک پا به پای دیگر ایستاده شده با شرم و خجالت شروع به صحبت کرد:

— رفیق داویدوف، امروز ما عروسی داریم و من به نمایندگی از تمام فامیل شمارا دعوت میکنم. مناسب نخواهد بود اگر شما پشت میز نباشید.

در همین وقت داویدوف طاقت نیاورد و از پشت میز جست زده صدا کرد:

- شما چه، در دهکده دیوانه شده‌اید؟ در يك روز هم مردن، هم زائیدن و هم عروسی! شما قبلا قرار گذاشته‌اید یا چطور؟

بعد بالای احساساتش پوزخند زده آرام پرسید:

- تو بخاطر کدام شیطانی عجله داری؟ در تیرماه عروسی میکردی. تیرماه بهترین وقت عروسی است.

گوئی زیرپای جوان در گرفته باشد گفت:

- وضع اجازه انتظار تا تیرماه را نمیدهد.

- کدام وضع؟

- شما خودتان باید بدانید رفیق داویدوف...

داویدوف استادانه تذکر داد:

- آها، اینه، اینطور است... راجع به وضع همیشه بموقع‌اش باید فکر کرد. - در همین وقت لبخند زده فکر کرد: «بمن لازم نیست برای او بگویم و او هم گپ مرا نباید بشنود».

داویدوف مدتی با متانت خاموش ماند و اضافه نمود:

- خوب، پس چه باید کرد، شام برای يك دقیقه

همه ما می‌آئیم. تو برای رزمیوتنوف و ناگولنوف گفته‌ای؟

- من آنها را دعوت کرده‌ام.

- اینه، هر سه ما می‌آئیم، يك ساعت مینشینیم.

شراب خوردن زیاد برای ما لازم نیست، حالا وقتش نیست،

به این صورت شما آزرده نشوید. خوب، برو، آرزوی

سعادت برایت میکنم. البته وقتی که آمدم این آرزورا

برایتان میکنیم... مگر زنت بسیار چاق شده است؟

- نی، نه آنقدری که معلوم شود...

داویدوف باز با لهجه مریبون تذکر داد:

- همیشه وقتی معلوم میشود بهتر است. - و باز

لبخند زد و درك کرد که در صحبت موضوع اضافی است.

بعد از يك ساعت وقتی داویدوف آمار را امضا کرد در

همین موقع پدر خوشبخت، میخی کوزنیتسوف پیدا شد و

دفعته‌ا داویدوف را با گفتار تکان دهنده به آغوش کشید:

- عیسی نگه‌دارت رئیس ما! آندری گک داکتر را آورد

و بوقت رسید: زَنَم نزدیک بود بمیرد، اما بعد از کمک
داکتر چنان بچه‌ای برایم زائید که مثل گو سانه گک است،
بدستت جای نمیشود. داکتر میگوید: گویا که زایمان
عادی نبود. اما من فکر میکنم که بهر صورت در فامیل بچه
پیدا شده! کوم من خواهی بود رفیق داویدوف!

داویدوف پیشانی‌اش را با دست مالیده گفت:

- کوم تو خواهم بود، بسیار خوش هستم که زایمان
زنت به خیر و بخوبی تمام شد. هر چه برای خانه لازم
است به یاکوف لوکیچ مراجعه کن، برایش دستور داده
خواهد شد، فاکت اما در مورد اینکه زاییدن بچه عادی
صورت نگرفت، این مصیبت نیست. در نظر داشته باش
که بچه بسیار کم اینطور زائیده میشود، یعنی بچه‌های
واقعی... - اینبار حتی لبخند هم نزد، لحن استادانه
خود را که همین حالا بالای‌اش خنده مینمود احساس نکرد.

خوب، پس اگر سعادت دیگران و نهایت خوشبختانه
عذاب مادر او را مجبور به ریختن اشک ساخت در اینصورت
عسکردریائی یقیناً که بسیار حساس و رقیق القلب شده
است اما وقتی اشک را در چشمانش احساس نمود آنها را با
کف دست عریضش پنهان کرده با خشونت خاتمه داد:

- تو برو، زنت معطلت است. اگر چیزی کار شد بیا،
حالا برو، من وقت ندارم میدانی که اینجا کارهای من بدون
تو هم کافیهست.

در همین روز طرفهای شام حادثه فوق‌العاده پراهمیت
برای گریمیچی لوگ رخ داد و تقریباً هیچ کسی متوجه آن
نشده است: ساعت‌های هفت گادی شیکی جوار خانه یاکوف
لوکیچ رسید. آنرا یک جوره اسپ خوب کش میکردند
آدمی که قد متوسط و کرتی کتان و همان رقبم پطلون به
تن داشت پیاده شد. او با کاکه‌گی پیرانه پاچه‌های پطلون
گردآلودش را تکاند و مثل جوانها به چابکی روی صدف خانه
یاکوف لوکیچ بالا شد، با اطمینان به کفشکن داخل شد،
یاکوف لوکیچ از دیدار نو هراسان شده منتظر ملاقات
او بود. دندانهای سیاهی گرفته و سگرت زده مهمان برق

کوتاه زد و دست کوچك و خشکش بازوی یا کوف لوکیچ را محکم فشرده با خوش محضری لبخند زده پرسید:

— الکساندر انیسیمویچ خانه است؟ از وضع ظاهری ات میشناسم که تو صاحبخانه هستی. یا کوف لوکیچ هستی؟

یا کوف لوکیچ قد و قامت و وضع او را دید و در وجود مسافر با احساس آدمی که خدمت عسکری را گذرانده است امر عالی مقامی را درك نمود. او کری های پای خورده اش را اطاعتمندانه بهم نواخت و با عجله جواب داد:

— جناب عالی! این شما هستید؟ ای خدای من، چقدر انتظار شمارا دارند!

— مرارهنمائی کن!

یا کوف لوکیچ با چابکی که طبیعتاً خصوصیتش نبود دروازه اطاق را که پولوفسیف و لیا تیفسکی در آن زندگی میکردند چهار تاق باز کرده گفت:

— الکساندر انیسیمویچ عفو می خواهم که راپور ندادم، پیش ما مهمانهای محترم آمده اند!

مسافر به دروازه باز قدم گذاشت، آغوشش را وسیع و آرتیست متأبانه باز نمود:

— سلام تارکین محترم دنیا! در اینجا صحبت با آواز بلند امکان دارد؟

پولوفسیف که پشت میز نشسته بود و لیا تیفسکی که چون همیشه با بی اعتنائی بالای چپرکت لم داده خوابیده بود چنان جست زدند که گوئی به اساس قومانده «تیارسی».

مسافر پولوفسیف را به آغوش کشید، اما لیا تیفسکی را صرف با دست چپ به سینه اش فشرده گفت:

— خواهش میکنم بنشینید آقایون صاحب منصبها، من دگروال سیدوی کسی هستم که برای شما دساتیر را مینوشتم. حالا به اساس سر نوشت متخصص امور کشاورزی در اداره رهبر زراعتی ولایت هستم. قراریکه میبینید بحث

تفتیش پیش‌تان سفر کرده‌ام. وقت من بسیار کم است. باید وضع را برایتان توضیح بدهم.

مسافر صاحب‌منصبها را به نشستن دعوت کرد، و مثل سابق لبخند زده دندانهای دود زده‌اش را نشان میداد و با خوش پیش‌آمدی تصنعی ادامه داد:

— زندگی فقیرانه دارید، حتی معلوم میشود که برای تعارف به مهمان هم چیزی ندارید... لکن اینجا موضوع نه در مورد تعارفات و دعوت‌ها خواهد بود، من در جای دیگری نان میخورم. خواهش میکنم گادی‌رانم را دعوت کنید و مصونیت ما را تامین نمائید، اقلاً نظارت خانه‌را سازمان بدهید.

پولوفسیف غلامانه بطرف دروازه شتافت، اما در آن وقت گادی‌ران قدر است و زیبا اندام آقای دگروال وارد میشد. او دستش را بطرف پولوفسیف دراز نموده گفت:

— سلامتی شمارا آرزو منم آقای یساول: روسها معمولاً از طریق آستانه در سلام‌علیکی نمیکنند... و خطاب به دگروال احترامانه پرسید: — اجازه میدهید اینجا حاضر باشم؟ اگر من نظارت نمایم لاقیدی گری خواهد بود. مسافر مثل سابق با چشمان خاکستری و عمیق فرورفته‌اش بطرف پولوفسیف و لیاتیفسکی لبخند میزد. — خواهش میکنم معرفی شوید آقایون صاحب‌منصبها: کازانسوف تورن. اما میزبانان را شما آقای کازانسوف میشناسید. حالا آقایون بموضوع میپردازیم. بیائید پشت میز شما مجردها مینشینیم.

پولوفسیف با شرمندگی پرسید:

— آقای دگروال شاید اجازه بدهید چیزی تعارف کنیم؟ ساده هر چه باد — آباد!

مسافر با لحن خشک جواب داد:

— از شما ممنونم، حاجت نیست. بیائید فوراً به موضوع میپردازیم، وقت من بسیار کم است. تورن نقشه‌را بدهید.

کازانسوف تورن از جیب بغلی کرتی‌اش نقشه

يك دهم و پوسیده ساحه ولايت بحيره آزوف - بحيره
سیاهرا که چهارقات بود کشید، بالای میز هموارش کرد و
هر چهار نفر سرهای شانرا بالای آن خم کردند.
مسافر یخن باز و آزاد جمپر کتانی نظامی را مرتب
ساخت، از جیبش پنسل آبی را کشید و همراهش روی
میز نواخته گفت:

- نام فامیلی مرا قسمی که حدس میزنید به هیچ
صورت سدوی... نی بلکه نیکولسکی است دگروال قرارگاه
مرکزی اردوی امپراطور هستم. نقشه عمومی است و
نقشه مشرح تر برای عملیات نظامی بشما ضرور هم نیست.
وظیفه شما: در حدود دوصد خنجر یا شمشیر فعال
دارید، شما باید با از میان برداشتن کمونیستهای محل اما
به هیچصورت بدون برخورد های ناچیز و طویل‌المدت
مثلا به شکل گردش ضرور نیست، در راه لین ار تباطرا قطع
کرده به سفخوز «کراسنایا زاریا» بروید. در آنجا هر کاری
که لازم است بکنید و در نتیجه در حدود چهل تفنگ با
مهمات لازم آن بدست میآورید. از همه مهمتر اینکه با نگهداری
کامل ماشیندارهای دستی و ثقیل که در جمله سلاح شما
موجود است و با بدست آوردن تقریباً سی اراده موتر
باربر در سفخوز به بسیار سرعت باید بطرف میلرووا
حرکت کنید. يك موضوع مهم دیگر... میبینید من چقدر
وظائف عمده و مهم در برابرتان میگذارم... شما حتماً باید،
من اینرا دستور میدهم آقای یساوول، غندی‌را که در شهر
میلرووا موضع دارد غافلگیر کرده و مجال حرکت‌را
برایش ندهید، فوراً در هم بکوبینش و خلع سلاح ساخته و
وسایل نظامی شانرا با آنعه از عساکر اردوی سرخ که
بطرف شما میآید با خود گرفته و یکجا در موترها به سمت
رستوف حرکت کنید. من مسله‌را بصورت عموم در برابر
شما قرار میدهم، اما بسیار مطالب دیگر مربوط به آنست.
هر گاه دفعتهاً حرکت شما بطرف میلرووا به مقاومت روبرو
شد، میلروووارا دوره زده بطرف کامینسک حرکت کنید،
اینه به این راه - دگروال همراه پنسل آبی با حرکت بی‌حال

خط مستقیمی روی نقشه کشید. - در کامینسک من با دسته خود شمارا استقبال خواهم کرد آقای یساول. او سکوت کرده ادامه داد:

- از طرف شمال شاید شمارا دگرمن ساواتیف پشتمیانی کند. لاکن شما به این مطلب بسیار امیدوار نباشید خود تان عمل کنید. بدائید که بسیار مطالب مربوط به موفقیت عملیات شما است. من راجع به خلع سلاح غند میلرووا و در مورد استفاده از وسائل جنگی آن میگویم. هر چند نباشد آنها توپخانه دارند و بدست آوردن آن در بسیار موارد ما را کمک خواهد کرد. و بعد ما از کامینسک با در نظر داشت اینکه نیروهای کمکی ما از کوبان و تیرنیک میرسند به نبرد برای گرفتن رستوف میپردازیم. در کوبان و تیرنیک نیروی کمکی متحدین ما است و ما دیگر در جنوب قدرت را بدست میداشته باشیم. خواهش میکنم در نظر داشته باشید آقایون صاحبمنصبها، عملیاتی که ما فکر کرده ایم با قبول ریسک است، مگر ما چاره دیگری جز این نداریم! اگر ما از امکانی که تاریخ در سال هزارونصدوسی برای ما میدهد استفاده نکنیم، پس در اینصورت ما با امپراطوری وداع کرده به عملیات کوچک ترورستی بپردازید... اینهم تمام گپهای که من برای گفتن به شما داشتم. نوبت صحبت کوتاه بشما آقای یساول پولوفسیف. یک وضع را در نظر داشته باشید که من باید به شورای دهکده سری بزنم تا ورقه سفر خدمتی ام را امضا و مهره کنند و به ناحیه بروم. من آدم به اصطلاح رسمی، متخصص زراعتی اداره رهبری امور کشاورزی هستم. به این خاطر کوتاهتر صحبت کنید - صرف مفکوره خور را بگوئید.

پولوفسیف بدون اینکه بطرف دگروال ببیند با آواز کر و گرفته گفت:

- آقای دگروال شما وظیفه عمومی را در برابر من میگذارید، بدون اینکه آنها مشخص تر بسازید. من سفخوزرا میگیرم و من فکر می کردم ما بعد از این کازاکهارا

برانگیزیم، اما شما مرا برای نبرد با غنند مجهز اردوی سرخ که کادرهای نظامی دارد میفرستید. آیا شما تصور نمیکنید که این مطلب با وجود امکانات و نیروی دست داشته من وظیفه ایست غیر قابل تطبیق؟ و اگر يك كندك هم در راهی که من تعقیب میکنم برآید... شما خو مرا به مرگ قطعی وادار میسازید؟!

دگروال نیکولسکی با مفاصل انگشتانش به میز نواخته نیشخند زد:

- من فکر میکنم شمارا در زمانش ناحق درجه یساوولی داده‌اند. اگر شما در لحظه دشوار متزلزل هستید و به پیروزی موضوعی که ما فکر کرده‌ایم ایمان ندارید پس شما بچیث صاحب‌منصب اردوی روس هیچ ارزش و اهمیتی ندارید! و شما به هیچ صورت فکر حکمت تطبیق پلان خود سرانه خودرا نکنید! چه دستور میدهید، کلمات شمارا چطور باید تلقی نمود؟ شما عمل خواهید کرد یا شمارا از میان برداریم؟

پولوفسیف برخاست. سر بزرگش را خم کرد و جواب داد:

- برای عملیات حاضر من آقای دگروال. اما صرف... صرف اینکه جواب پیروزی عملیات را شما خواهید داد نه من! - آخ، این دیگر کار شما نیست آقای یساوول! - دگروال نیکولسکی تبسم تأثرآوری بر لب رانده برخاست. در همان لحظه کازانسوف تورن هم برخاست. دگروال نیکولسکی پولوفسیفرا به آغوش کشیده گفت:

- مردانگی و باز هم مردانگی! اینست مطلبی که در اردوی مجهز و سابقه‌دار امپراطوری کفایت نمیکند! شما وقتی معلم مکتب متوسطه و متخصص زراعتی بودید خانه نشین شده‌اید. مگر عنعنات؟ عنعنات افتخار آمیز اردوی روس، شما در این باره فراموش کرده‌اید؟ خوب، فرق نمیکند. شما صرف با دستور کسانی که بجای شما فکر میکنند آغاز کنید و آنوقت... آنوقت اشتها در وقت نان

خودش می‌آید! امیدوارم شمارا بجهت بریدجنرال در شهر نوروسیسک یا مثلا در مسکو ملاقات کنم. به اساس ظاهر گوشه نشینی شما میتوان گفت که شما استعداد بسیار کاره‌ارا دارید! تا دیدار در شهر کامینسک. در آخر: دستور عملیات در يك وقت و زمان برای تمام مراکز مقاومت ما بصورت بخصوصی داده میشود، شما اینرا میدانید. خدا حافظ، تا دیدار در کامینسک!

پولوفسیف با مسافرین بغلکشی سرد کرد، دروازه اطاق را چهارطاق باز نمود و متوجه نگاه یا کوف لوکیچ که دستپاچه در کفشکن ایستاده بود شد و بالای چپرکت نه نشست بلکه افتاد. بعد از چند لحظه کوتاه از لیاتیفسکی که پشتش را به کلکین چسپانده بود پرسید:

- شما چنین خمندوکی را دیده‌اید؟

لیاتیفسکی دستش را تنفرآمیز تکان داده گفت:

- یا مریم مقدس، پس شما از این نظامیگ روس

چه توقعی داشتید؟! و شما از من پرسید آقای پولوفسیف که بخاطر کدام شیطانی من با شما ارتباط گرفتم؟!

يك حادثه تراژيك دیگر هم در این روز رخ داد: ترافیم بز به چاه افتاده غرق شد. او که کرکتر ثابت نداشت هر شب در دهکده به چکر و گشت و گذار میپرداخت و مثلی که شب به گله سگهای خوش گذران تصادف نمود، آنها هم پشتش حمله برده و مجبورش ساخته اند از بالای چاهی که کنار اداره رهبری کلخوز بود خیز بزنند. سرپوش چاه که دهن آنرا بسته میکرد به سبب بی احتیاطی پیرانه بابه شوکر از سرشام بسته نشده بود. بز پیر از سگها و حمله وحشیانه شان ترسیده بود از بالای چاه خیز زده و معلوم میشود سمهای پیرانه‌اش لخشیده، پایان خطا خورده و غرق شده است.

شام بابه شوکر با کراچی علف برگشت، خواست اسپهای خودرا آب بدهد و کوشش کرد آب بکشد، احساس نمود که سطل در کدام چیز ملایم خورد. هر قدر ریسمان را که به سطل بسته شده بود اینطرف و آنطرف

تکان داد سعی و کوشش برای کشیدن آن به بد شانسی منتهی گشت. آنوقت پیر مرد با حدس وحشتناکی چشمان یتیمانه را به آرزوی دیدن دشمن ابدی اش در کدام جایی، به حویلی و بالای بام سرای گشتاند بیجا بود: تراقیم در هیچ جا نبود. بابَه شوکر با عجله به کاهدان رفت، بعد به تاخت پشت دروازه حویلی دوید اما تراقیم در هیچ جا دیده نمیشد... آنوقت شوکر با قیافه گریه آلود قابل ترحم در مصیبتش در اطاق اداره رهبری جایی که داویدوف بود رفت و بالای دراز چوکی نشسته گفت:

- سیمیون جان، عزیزم، اینه ما به مصیبت نو برخوردیم: تراقیم ما حتماً در چاه غرق شده است. بریم چنگ پیدا کنیم، باید از چاه بکشیمش.

داویدوف لبخند زده پرسید:

- غمگین شدی؟ تو خو همیشه خواهش میکردی که باید حلالش کنیم.

بابَه شوکر با غضب نعره زد:

- من هر چه که میگفتم، میگفتم! مگر حالا من بدون او چطور زندگی کنم؟ من هر روز خدا از دستش در هراس بودم، از سر صبح تا شام از قمچین جدا نمیشدم و در برابرش دفاع میکردم، اما حالا چه زندگی خواهم داشت؟ یکسره دق خواهم شد! حالا حتی حاضر هستم خودم سر به تالاق خود را به چاه بیاندازم... من همراه او چه دوستی داشتم؟ هیچ! من و او همیشه در نبرد بودیم. چنین هم واقع میشد که از شاخهای این لعنتی میگرفتم و میگفتم: «تراقیم، بچه فلان و بستان، تو خو حالا دیگر بز جوان تیستی اینقدر غضب در وجودت از کجا است؟ این قدر دلاوری در تو از کجا است که یک ثانیه هم مرا آرام نمیگذاری؟ همیشه قابو میدهی که مرا از پشت سر و از بغل ضربه بزنی. اما تو بدان که من آدم ناجور هستم و تو باید کدام احساسی نسبت بمن داشته باشی...» مگر او با نکین های عمودی چشمش بطرف من سیل میکند و من در چشمانش هیچ اثری هم از انسانیت نمیبینم. به کمرش

يك قمچين كش ميكنم و به تعقيبش ميگويم: «بدو لعنتي سه قاته، رذيل پير! همراه تو به هيچ نتيجه درستي نميتوان رسيد!» اما اين بچه شيطان كناتى اش را بالا انداخته در حدود ده متر ميدود و از بيكاري به دندان گرفتن علف شروع ميكند و چنان وانمود ميكند لعنتي كه گويي گشنه است! اما با تخمهاي چشم ايستاده اش بطرف من سيل ميكند و چنان معلوم ميشود كه باز ميخواهد سرم حمله كند. من و او سرگرمي بسيار مزخرف داشتيم نه زندگي! بخاطري كه من با اين مجنون احمق يا ساده تر بگويم ديوانه به هيچصورت نميتوانستم به نتيجه برسم اما اينه حالا غرق شد و بالايش افسوسم ميآيد و بيخي از زندگي بيزارم ساخته... - يابه شوكر به وضع دلخراشي فق زد و چشم اشك آلودش را با آستين كثيف پيراهن كرباسي اش پاك كرد.

داويدوف و شوكر از حويلي همسايه چنگك پيدا كردند و ترافيم را كه ترشده بود از چاه كشيدند. داويدوف پشتش را بطرف شوكر گشتانده پرسيد:
- خوب، حالا چه بايد بكنيم؟
يابه شوكر همانطور فق ميزد چشمان اشك آلودش را پاك کرده گفت:

- تو برو سيميون جان كارهاي دولتي ات را منظم بساز، من او را گور ميكنم. اين كار تو جوان نيست، اين كار پيرها است. من گورش ميكنم، ذره ذره يادش کرده سر مرده اش گريه ميكنم... عيسي نگهبانت كه در كشيدنش از چاه كمك كردي ورنه من تنها نميتوانستم. اين شيطان شاخدار خو كمتر از چهل پنجاه كيلوگرام وزن ندارد. او خو علفهاي مفت را خورده خورده چاق شده بود، به همين خاطر هم احمق غرق شد، و اگر سبكتر ميبود از سر چاه حتماً آنطرف خيز ميزد! حتماً سگها او را به همين سرحد رسانيده اند و او عقلش را از دست داده از چاه خيز زد. مگر چه عقلي را ميتوان از اين پير احمق طلب كرد؟ اما توسيميون جان،

عزیزم، دل و جگرم، برایم يك چارك و دكا بده شب در
كاهدان بيداش مینوشم. به خانه پیش پیرزنم رفتن بی
نتیجه است: اگر بروم چه فایده خواهد كرد؟ تنها برهم
زدن سیستم‌های اعصاب و باز هم نبرد و جدل؟ و اینكار
در سن و سالی كه من دارم بكلی بدردم نمیخورد. اما در
این صورت آهسته آهسته مینوشم، میترا یاد میکنم،
اسپهرا آب میدهم و خواب میشوم، فاكتم.

داویدوف با صرف تمام نیرویش از خنده جلوگیری
نموده ده روبل برایش داد و شانه‌های كم عرضش را آهسته
به آغوش كشیده گفت:

- بابه تو بسیار پشت او غصه نكن. اگر بسیار
مجبوریت آمده ما برایت بز نو میخریم.

بابه شوكر سرش را با غم و غصه جنبانیده جواب داد:

- چنین بزى را در بدل هیچ پولی نمیتوانی بخری،

اینطور بز در روی دنیا نبوده و نیست! غم من در دلم باقی
میمانده، - با مصیبت واقعی و آندوهبار پشتش را كپ
گرفته، با وضع بسیار قابل ترحم و تكان دهنده پشت بیل
رفت.

در گریمیاچی لوگ حوادث بزرگ و كوچك روز در
همین جا خاتمه یافت.

داویدوف نان شب را صرف کرده به اطاقك خود رفت
و همینكه پشت میز نشست تا روزنامه‌ها تیراكه از
پسته خانه برایش آورده بودند بخواند، تق تق آرام را در
چوكات كلكین شنید. داویدوف كلكین را باز كرد. ناگولنوف
پایش را در سرآمدگی دیوار گذاشته با صدای خپ و آرام
گفت:

- خود را برای کار آماده بساز! باش که من بالا شوم و برایت قصه کنم...

رنگ چهره گندمی اش پریده و دقیق بود. او پایش را به آسانی از سرکلکین تیر کرد و فوراً روی چوکی کک نشسته و با مشت به زانوی خود نواخته گفت:

- اینه من برایت میگفتم، سیمیون، همانطور هم که فکر میکردیم شد! به هر صورت من یکنفر را دیدم: دو ساعت کامل پهلوی خانه یاکوف لوکیچ دراز کشیدم، میبینم - یک آدمکی که قدش بلند نیست میآید، با احتیاط راه میرود، گوش فرا میدهد، پس معلوم میشود که کدام کسی از آنها، از این تیپ ها... من در کمین گاه نا وقت آمدم، بسیار تاریکی شده بود. به سرزمین رفته بودم و ناوقت شد. شاید پیش از او یکی دیگر هم تیر شده باشد؟ خلاصه بیا که بریم و از راه رزمیوتنوف راهم بگیریم، اینجا انتظار هیچ موردی ندارد. ما آنها را در آنجا، در خانه یاکوف لوکیچ تازه تازه دستگیر میکنیم! اگر کسی دیگری نیست پس همین یکی را بگیریم.

داویدوف دستش را زیر بالشت بسترش درون کرده تفنگچه را گرفت و گفت:

- اما چطور گرفتار شان کنیم؟ بیا که همین جا اطرافش را بسنجیم.

ناگولنوف لبخند خفیفی بر لب رانده گفت:

- من از سابق با این کار آشنا هستم. به این ترتیب بشنو: آن آدمی که قدش بلند نبود به دروازه نی، بلکه به کلکین تق تق زد. مهمانخانه کک خانه یاکوف لوکیچ یک کلکین بطرف حویلی دارد. اینه این بانديست، که بالاپوش تریپالی یا بارانی کلان بچانش بود در تاریکی ندیدم، به کلکین تق تق زد، کدام کسی یا لوکیچ و یا بچه گکش سیمیون دروازه را کمی باز کرد و او به خانه داخل شد. وقتی که به زینه بالا میشد یک دفعه و وقتی که به دروازه داخل میشد دفعه دیگر پشت خود را دید. من در پشت کتاره بافته گی دراز کشیده همه اینها را میدیدم.

متوجه باش سیمیون که مردم خوب اینطور با چنین احتیاط
گرگانه نمیگردند! پلان گرفتاری را چنین پیشنهاد میکنم:
ما و تو تق تق میزنیم و اندری در حویلی پیش کلکین دراز
بکشد. اینکه چه کسی دروازه را باز میکند میبینیم، اما
دروازه مهمانخانه را من بیاد دارم در کفشکن که درآمدی
اولین دروازه بطرف راست است. اگر معلوم شد که بسته
است باید فوراً شکستانده شود. ما دو نفر درون میدرائیم
و اگر کدام کسی از راه کلکین برای گریز خیز زد اندری
میزندش. حتی به بسیار سادگی این مهمانان شبانه را
میگیریم! من دروازه را میشکشانم تو پشت سرم ایستاده
خواهی بود، و اگر کدام اتفاق دیگری افتاد بدون هیچ کپ
و سخن بعدی بطرف صدا زده برو!

ماکار با چشمان نیمه بسته بطرف چشمان داویدوف
نگریست باز لبخند بسیار خفیفی که به بسیار مشکل قابل
دید بود لبان سختش را دکه داد:

- تو این بازیچه ات را در دست خود نوازش میدهی،
اما جاغورش را امتحان کن و در میلش کارطوس تیر کن،
در همینجا اینکار را کن. از اینجا از راه کلکین رفته
پنجره را محکم میکنیم.

ناگولنوف کمر بند جمپرش را مرتب ساخت، سگرت را
بزمین انداخت، طرف پوزهای خاک پر و ساقهای لکه لکه
و گرد زده موزه هایش نگریست و باز تبسم کرد:

- بخاطر این رذیله ها مثل چوچه سک سراپا در خاک
لوتک زدم: هم به سینه و هم به هر رقم دیگر بخاطر
مهمانهای عزیز دراز کشیدم... و اینه یکی شان پیدا هم
شد... اما من اینطور فکر میکنم که آنها در آنجا دو یا سه
نفر هستند، نه زیاد. یک دایگی خود در آنجا نیست؟

داویدوف گلنگدن را کش کرد، پیش برد و کارطوس را
به میل تیر نمود و تفنگچه را به جیب کرتی اش گذاشته گفت:
- تو چرا امروز یک رقم خوش خالق هستی ماکار؟
پنج دقیقه میشود که پیش من نشستهای و سه مرتبه
خندیده ای...

- برای کار خوش و مسرتباری میرویم سیمون به همین خاطر هم خنده میکنم.

آنها از کلکین برآمدند، پله ها و پنجره اش را بسته کردند، کمی ایستاده شدند. هوای شب گرم بود، از دریاچه در ارتفاع پایان خنک جریان داشت، دهکده در خواب بود، کار و بار صلحامیز روزانه خاتمه یافته بود. در یک طرف گوسانه کک بانگ میزد، در قسمت آخر دهکده سگها میجفیدند، خروس گیج همسایه که حساب وقت از پیشش گم شده بود آذان بیوقت میداد. ماکار و داویدوف یک کلمه هم رد و بدل نکرده به خانه رزمیوتنوف رسیدند. ماکار با انگشت شهادت قات شده اش تقریباً بدون اینکه شنیده شود به پله کلکین تق تق زد و کمی منتظر شده در تاریکی روی رزمیوتنوف را دیده و دستش را به علامه احضار تکان داد و ناگان را هم نشان داد.

داویدوف صدای خوددار و جدی را از درون خانه شنید:
- فهمیدم. زود میبرآیم.

رزمیوتنوف تقریباً در همان لحظه بالای صدف خانه هویدا شد. دروازه را از پشت خود بسته کرده با لهجه تأسف انگیزی گفت:

- هرکپ برای تو لازم است نیورکا! خوب، به شورای دهکده برای کار میخواهند. برای ساعت تیری خو صدا نمیکنند؟ خوب، پس خواب شو و آه نکش، بزودی بر میگردم.

آنها سه نفر جق و جوره ایستاده شدند رزمیوتنوف با خوشحالی پرسید:

- نکند که چیزی یافته اید؟
ناگولنوف با پس پس کر و گرفته حادثه را برایش قصه کرد.

... آنها سه نفره، آرام و خاموش به حویلی یاکوف لوکیچ در آمدند. رزمیوتنوف پشتش را به تهداب گرم داده دراز کشید و میل ناگان را روی زانویش گذاشت. او وزن اضافی را در دست راست خود نمیخواست.

ناگولنوف اول به زینه صغه بالا شد، نزدیک دروازه آمد دستگیر آنرا بصداء در آورد.

در حویلی و خانه یاکوف لوکیچ سکوت برقرار بود. اما این سکوت شوم آنقدر دیر دوام نکرد. آواز بلند یاکوف لوکیچ از کفشکن بگوش رسید:

— در این نصف شب شیطان کی را آورده؟

ناگولنوف جواب داد:

— لوکیچ مرا ببخش که ترا در این ناوقتی از خواب میخیزانم، کار دارم، ما و تو باید همین حالا به سفخوز برویم، بسیار ضرور است!

یک دقیقه خاموشی حکمفرما شد.

ناگولنوف ناطقت شده مطالبه کرد:

— پس تو چه میکنی؟ دروازه را باز کن!

— رفیق عزیز ناگولنوف، مهمانک نا وقت، اینجا خوی تاریکی... تمبه های ما... زود خوی باز نمیشود، تیر شوید.

از درون تنبه آهنی سنگین به صداء در آمده دروازه سخت و محکم کمی باز شد.

ناگولنوف با شانۀ پیش با تمام نیرو دروازه را تمله کرد، یاکوف لوکیچ را به طرف دیوار انداخت و با قدم وسیع به کفشکن داخل شده از بالای شانۀ به داویدوف گفت:

— اگر شور خورد بزنش!

به سوراخهای بینی ناگولنوف بوی تیز خانۀ رهایشی و بته ازازک تازه رسید. اما او وقت تفریق بویها و احساس عطرها را نداشت. ناگان را بدست راست گرفته با دست چپ پله دروازه مهمانخانۀ گک را زود لمس کرده چون با زنجیرک ضعیف بسته شده بود با یک ضربه پراندش.

— بخیز، اینجا کیست، فیر میکنم!

اما موفق نشد فیر کند: به تعقیب صدای او در لخب دروازه انفجار پر سر و صدای بم دستی بغرش آمد و در خاموشی شب تسلسل وحشتناک هاشیندار دستی بگوش

رسید. و بعد صدای شرنگس شیشه و چوکات شکسته کلکین، فیر در روی حویلی و نعره کسی... ناگولنوف که از اثر پارچه‌های بم دستی مسخ شده بود آنا مرد، لاکن داویدوف به مهمانخانه حمله آورده و در تاریکی بهر صورت موفق به دو فیر شد و زیر تسلسل آتش ماشیندار قرار گرفت.

داویدوف بیهوش شده به تخته پشت افتاد، خراشه خشن را که بعد از اصابت مرمی به چوکات دروازه پریده بود بادیست چپ میفشرد و سرش را با رنج و عذاب عقب میزد.

* * *

آخ که زندگی سینه وسیع و فراخ داویدوف را به چه مشکلی ترك گفت. این سینه در چهارجا بصورت مائل چنان تیرباران شده بود که مرمی‌ها از آنطرفش برآمده بودند... از آن وقتی که رفقاییش در ظلمت شب ترك خورده با تمام قدرت و نیرو سعی میورزیدند زخمی‌تکان نخورد و وی را روی دستانشان به خانه آوردند يك مرتبه هم بیهوش نیامد، و اینك شانزدهمین ساعت مبارزه دشوار وی در برابر مرگ در گذر بود...

در شفق جراح جوان ناحیه که آدم بمراتب جدی‌تر از سن و سالش بود بالای اسپهای عرق کرده در رسید. او کمتر از ده دقیقه را در اطاقی که داویدوف افتاده بود گذشتاند. در طول این مدت در مطبخ کمونیستهای حوزه حزبی گرمیاجی و تعداد زیادی از کلخوزی‌های غیر حزبی که داویدوف را دوست داشتند صرف يك بار صدای نالش آرام و فشرده وی را که گوئی در خواب باشد شنیدند. داکتر به مطبخ برآمد، دستهایش را با دستمال روی پاک کرد، در حالیکه آستینهایش ور زده خودش رنگ پریده اما ظاهراً آرام بود به سوال خاموشانه رفقای داویدوف جواب داد:

- امید نیست. به کمک من ضرورت ندارد. اما به صورت تعجب آوری آدم نیرومند است! به هیچ صورت فکر انتقالش را از جای خودش نکنید، و بصورت عموم اجازه نیست غرضش بگیرید. اگر در دهکده یخ پیدا میشود... بهر صورت لازم نیست. اما کنار زخمی حتماً باید کسی بدون اینکه ازش دور شود نشسته باشد.

به تعقیب او از مطبخ رزمیوتنوف و میدانیکوف برآمدند. لبهای رزمیوتنوف میارزیدند، نگاه هراسانش در مطبخ در گردش بود و انبوه همقریه‌ها را نمیدید. میدانیکوف با سر افکنده روان بود، شرائین شقیقه‌های آماس کرده‌اش روشن و وحشتناک معلوم میشدند و دو چین عمیق و عمودی بالای پیوستگاه ابروانش چون زخم خنجر سرخ میزد. همه جز میدانیکوف یکجا روی صفا برآمدند و به هر طرف حویلی پراکنده شدند. رزمیوتنوف به سینه کنار دروازه حویلی تکیه داد، سرش را آویخته و صرف امواج شدید بیلکهای شانه‌اش را بروی تخته پشتش بحرکت می‌آوردند؛ آهنگرپیر، شالی، کنار کتاره بافتگی آمده با هیجان کورکورانه و وحشت لاشعورانه پایه بلوطی‌را که کج شده بود میجنبانید؛ دیومکا اوشاکوف خود را روی دیوار تقریباً انداخته بود و چون بچه مکتب گناهکار گل و پلستر باران خورده‌ها با انگشت میکاوید و اشکهای خود را که به گونه‌هایش سرازیر بودند پاک میکرد. هر کدام آنها به نوعی غصه از دست رفتن رفیقک خود را میخوردند، اما مصیبت عظیم و بزرگ و مردانه‌ای که بالایشان نازل شد مشترک بود...

داویدوف شب مرد، پیش از مرگ بهوش آمد. بطرف بابیه شوکر که بالای سرش نشسته بود نگاه مختصری انداخت، گلویش بند آمد، اما گفت:

- تو چرا گریه میکنی پیرمردک؟ - لاکن در همین وقت کف خونین پوقانه زده از دهنش بیرون ریخت و صرف با چند حرکت متشنج حلقوم در حالیکه گونه چپش

روی بالشت افتاده بود به مشکل توانست جمله اش را تمام کند: - لازم نیست... - و حتی سعی نمود تبسم کند. بعد با دشواری و نالش طولانی بدنش را راست کرد و آرام شد...

...اینک بلبان دن برای عزیزان قلب من، برای داویدوف و ناگولنوف سرودند، گندم پخته برایشان شدرس کنان نوا خواند، آب دریاچه بی نام و نشان که از قسمت‌های بالائی شیله گریمیچی جریان میگرفت به سنگها خورده شرنگس کردو گذشت... و اینک همه چیز خاتمه یافت!

* * *

دو ماه گذشت. برفراز گریمیچی لوگ به همان ترتیب ابرهای سفید اما حالادیکر در آسمان بلند و رنگ رفته از گرمی تابستان، هرچه غلوتر در شنا بودند، برگهای سپیدارهای بالای دریاچه گریمیچی که آبش شفاف و سرد گشته با رنگهای سرخ و طلائی پوشیده شده بودند. اما روی قبرهای داویدوف و ناگولنوف که به میدان دهکده در نزدیکی مکتب دفن شده بودند تحت نوازش و گرمی آفتاب تیرماهی سبزه رنگ پریده، تنک و ضعیف روئیده بود. حتی يك گلک نامعلوم دشتی خود را به تخته کتاره قبرها چسپانده بسیار ناوقت میخواست موجودیت و زندگی فلاکت بارش را به اثبات برساند. در عوض سه بته آفتاب پرست که بعد از بارانهای ماه اگست در نزدیکی قبرها روئیده بودند توانستند برابر نصف قد آدم بلند شوند و وقتی برفراز میدان باد میوزید میجنبیدند.

در ظرف دو ماه بسیار آب از دریاچه گریمیچی رد شد. در دهکده بسیار چیزها تغییر خورده بود. بابه شوکر با دفن کردن رفقای خود بصورت آشکار ضعیف شد و چنان

تغییر نمود که شناخته نمیشد: از معاشرت دست گرفت، کم صحبت میکرد و بیشتر از سابق اشک میریخت... بعد از تدفین چهار شبانه روز تمام بدون اینکه از بستر بخیزد در خانه افتاده بود و وقتی برخاست پیرزنش بدون اینکه هراسانی‌اش را پنهان نماید متوجه شد که دهن بابه کمی کج شده و گوئی تمام نصف چپ رویش يك بغل رفته. پیرزن هراسان دست بدست نواخته صدا کرد:
- ترا چه شده!؟

بابه شوکر لیری را که از طرف چپ دهنش نم میزد با کف دست پاک نموده با زبان گرفته اما آرام گفت:
- هیچ چیز بخصوص نشده. او نه، چه جوانهائی خوابیدند، وقت گورشدن من خود مدتها فرا رسیده است. مسئله را فهمیدی؟

اما وقتی آهسته بطرف میز رفت معلوم شد که پای چپش میلنگد. سگرت تابید و دست چپ خود را بمشکل بالا کرده گفت:

- من حتماً فلج شده‌ام پیره زن! من میبینم که وضعم انطوریکه سابق بود نیست، - و باحیرت دستش را که به اراده‌اش نبود نگاه کرد.

بعد از يك هفته کمی شیمه در وجودش پیدا شد، رفتارش مطمئن‌تر گردید، بدون دشواری بخصوصی دست چپش تحت اراده‌اش آمد اما گادی رانی را بصورت قطع ترك نمود. به اداره رهبری کلخوز آمده به رئیس نو آن کاندرات میدانیکوف گفت:

- من کافی مسافرت کردم کاندرات جان عزیز. نیروی مواظبت اسپه‌ارا نخواهم داشت.
میدانیکوف جواب داد:

- من و رزمیوتنوف در باره تو فکر کردیم بابه جان، چه میشود اگر وظیفه چوکی داری دوکان دهکده را برایت بسپاریم؟ تا زمستان برایت غرفه گرم میسازیم، منقل در آن میگذاریم، تخت خور میکنیم، و برای زمستانت

پوستین و موزه‌های تمدنی تیار میکنیم. چنین زندگی چه بدی دارد؟ هم برایت معاش میدهیم، هم کار آسان است، اما بهتر از همه اینکه تو در کار و بار شامل میباشی. خوب، پس چطور تو موافق هستی؟

- عیسی نگهبانت، این کار برای من مساعد است. تشکر از اینکه پیرمردکرا فراموش نمیکنید. بهر صورت من شبانه اصلاً خواب نداشتم و حالا خو به هیچصورت ندارم. پشت بچه‌ها غصه میکنم و دق میشوم کاندرات جان، خواب هم از چشمم پریده... خوب، میروم همراه اسپه‌ایم وداع میکنم و خانه میروم. پس شما آنها را به کی میسپارید؟

- برای باب‌ه بیس‌خلینوف.

- او پیرمرد استوار است، لاکن من اینه ضعیف شده‌ام کرم را ما کار جان و داویدوف شکستاندند، زندگی‌ام را بر باد کردند... همراه آنها ممکن میتوانستم یکی دو سال دیگر زنده بمانم اما بدون آنها از زندگی در روی زمین دلم بد شده است... - باب‌ه شوکر این کلمات را با لهجه اندوه‌باری گفته چشمانش را با استر کلاهش پاک میکرد.

او از این شب به بعد شروع به چوکی‌داری نمود. قبرهای داویدوف و ناگولنوف که بدورشان کتاره کوتاه ساخته شده بود نزدیک، در مقابل دوکانک دهکده بودند. روز بعد باب‌ه شوکر با اره و تبر مسلح شده پهلوی کتاره قبرها دراز چوکی‌گک کوچک ساخت. او شبهارا در همانجا مینشست.

او برای رزمیوتنوف گفت:

- به عزیزانم هرچه نزدیکتر شده میروم... برای آنها خوابیدن پهلوی من خوشتر خواهد بود و برای من هم شبهارا کنار آنها گذشتاندن مسرتبار است. من در زندگی اولاد نداشتم اندری جان، اما اینه مثلیکه دو اولاد سکه‌ام را یکجا از دست داده باشم... و قلب لعنتی هم شلاق است و شب و روز از دستش آرامی ندارم!

ورزمیو تنوف، منشی جدید حوزه حزبی هراسانی‌هایش را
با کاندرات میدانیکوف در میان میگذاشت:

— کاندرات، تو متوجه شده‌ای که در طول این مدت
چقدر پیر شده است؟ پشت بچه‌ها سخت غصه میکند و
بخود اصلا هیچ شباهت ندارد. مثلیکه پیر مرد عنقریب
میمیرد... هم سرش گیج میرود و هم دستهایش سیاهی
آورده‌اند. بخدا که برای ما مصیبت جور میکند! با او، با
این پیر مرد عجیب و غریب عادی شده‌ایم و بدون او گوئی
در دهکده خلأئی ایجاد خواهد شد.

روزها کوتاhter و هوا شفافتر میشود. باد حالا دیگر
عطر تلخ افسطین را نه بکله از جنگلهای پشت دهکده
بوی گاه تازه به قبرها میآورد.

وقتی خرمن کوبی جریان داشت بابه شوکر خوشحال
بود، در جنگلهای دستگانه‌های گندم بادکن تا ناوقت
صدامیدآوند، لورهای سنگین سنگی بالای زمین تخته شده
با صدای گرفته تک و توك میکردند، صدای هی و هوی
مردم و فرفر اسپها بگوش میرسید. اما بعدتر همه چیز
خاموش شد. شبها هرچه درازتر و تاریکتر شدند، و حالا
دیگر صداها و آوازهای دیگر در شبگاهی گوش‌را نوازش
میدادند: در زیر آسمان سیاه و تاریک نالش لگ‌لگها،
خواندن خزن انگیز بودنه‌ها، قع‌قع خود دار قازها و شپلاق
بال مرغابی‌های وحشی جلب توجه میکرد.

بابه شوکر تنها و یکه به سرو صدای پرنده‌ها که از
ارتفاع بلند میرسید گوش فرا میداد و آه کشیده میگفت:

— پرنده بطرف جاهای گرم سیر حرکت کرد.
یک روز شام تاریک زنی که خودرا با دستمال سیاه
پیچانده بود به آرامی نزد شوکر آمده ایستاده شد. پیرمرد
در حالیکه دقیق سعی میکرد او را بشناسد پرسید:

— خدا کی را اینجارساند؟

— این من هستم بابه جان، واریا...

بابه شوکر به سرعت از چوکی برخاست.

- عزیز کم آمدی؟ من فکر کردم که تو ما را فراموش کردی... آخ، واریو خا - گاریو خا، چطور او ما و تورا یتیم ساخت! بیا عزیز کم تیرشو، اینه قبرش، از این بغل... تو همراهش باش، من میروم دوکان را خبر میگیرم، قلف ها را امتحان میکنم... اینجا بسیار کارها دارم، پهره داری میکنم، اوی که برای سن و سال پیرانه من کار زیاد است... کافیسست دخترک خوب من.

بابه میدان را لنگلنگان بسرعت گشت و بعد از یک ساعت پس آمد. واریا بالای سر قبر داویدوف زانو زده بود، اما با شنیدن سرفه طولانی و پیش بین کننده بابه شوکر برخاست و از دروازه گک برآمد، گیج رفت و هراسان با دستش از کتاره گک محکم گرفت. خاموشانه ایستاده شد. پیرمرد هم خاموش بود. بعد آهسته گفت:

- تشکر بابه جان که مرا همراه او تنها گذاشتی...
- قابل تشکر نیست. حالا تو چه خواهی کرد عزیز کم؟
- برای همیشه آمده ام. امروز صبح رسیدم و اینجا بخاطری ناوقت آمدم که مردم مرا نبینند...
- مگر درس تو چطور میشود؟
- درس را ایلا کردم. فامیل ما بدون من زندگی کرده نمیتواند.

- من میفهمم که سیمون ما با اینکار راضی نمیبود.
واریا با آواز لرزان گفت:

- پس من چطور میتوانستم بکنم بابه گک عزیزم؟
- من برایت مشوره داده نمیتوانم عزیز کم، خودت ببین، اما تو او را آزرده نسازی، چون او ترا دوست داشت، فاکت!

واریا زود رو گشتاند و از گریه فق زده از میدان دویده گذشت، قدرت و نیروی آنرا نداشت تا با پیرمرد خدا حافظی کند.

در آسمان تاریک و ظلمانی آواز احضار کننده خیل‌های
لگ‌لگ نالش‌کنان تا سحر شنیده میشد و بایه شوکر هم
تا شفق بدون اینکه چشم پیش کند روی دراز چوکی گک
خود را کپ گرفته صلیب میزد و میگریست...

* * *

گره توطئه ضد انقلابی در نواحی دن روز بروز به
تدریج باز شده میرفت.

کار مندان اداره رهبری ولایتی امور سیاسی دولتی
در روز سوم پس از مرگ داویدوف از رستوف به گریماچی
لوگ آمده بود پوروچیک سابق اردوی داوطلبانه
سفیدها لیا تیفسکی را که توسط رزمیوتنوف کشته شده
و در حویلی یاکوف لوکیچ افتاده بود بسیار به سادگی
شناختند.

بعد از سه هفته در یکی از سفخوزهای نزدیک شهر
تاشکند آدم معمولی در لباس ملکی نزد شخص پخته سالی
بنام کالاشنیکوف که در همین اواخر به سمت محاسب شامل
کار شده بود آمد و بالای میزش خم شده آهسته
گفت:

— شما زندگی تا ترا بسیار مرفه و زیباتنظیم داده اید
آقای پولوفسیف... آرام! بیائید برای یک دقیقه برآئیم،
پیش بروید!

سرصفه یک نفر دیگر که لباس ملکه و شقیقه های
سفید داشت منتظر آنها بود. این آدم چنان با نزاکت و خود
دار و بی خدشه چون رفیق کوچک خود نبود. با دیدن
پولوفسیف از تنفر رنگش سفید پرید و تیز تیز پلک
زد و پیش قدم گذاشته گفت:

— رذیل افعی صفت! دور خزیدی... فکر کردی اینجا
در این غار از پیش ما پنهان میشوی؟ خوب، باش، من در

رستوف همراهیت گپ میزنم! تو پیش از مرگ در برابرم
 خوب به رقص خواهی آمد...
 پولو فسیف سر صفه ایستاده شد و در حالیکه سگرت
 ارزان قیمت میکشیدم با لهجه تمسخر آمیز گفت:
 - اوی، چقدر وحشتناک است! اوی من چقدر
 ترسیدم! من سراپا میلرزم، از وحشت مثل برگ خزانی
 لرزه‌ام گرفته است! - و خودش از زیر پیشانی با
 چشمان استهزا آمیز و مملو از تنفر بطرف چکیست
 مینگریست.
 در همین‌جا در روی صفه تلاشی‌اش کردند و او دور
 خورده گفت:
 - بشنوید، بیهوده تکلیف نکشید! سلاح پیشم
 نیست: چرا آنرا باید کش کرده اینجا همراه خود می‌آوردم؟
 تفنگچه ماوزر در اپارتمان پنهان است، بریم!
 او در راه اپارتمان خطاب به چکیستی که شقیقه‌های
 سفید داشت به آرامی و عاقلانه میگفت:
 - تو آدم ساده، فکر میکنی مرا از چه بترسانی؟ از
 زجر و شکنجه؟ ممکن نیست، من خود را آماده همه چیز
 ساختم و همه مطالب را طاقتم میکنم. شکنجه دادن من هم
 عاقلانه نیست زیرا بدون اینکه پنهانکاری و حيله‌گری کنم
 همه چیزها را قصه میکنم. بصورت قطع همه چیز را که
 میدانم میگویم! وعده شرافتمندانه صاحبمنصبی میدهم.
 تو مرا دو بار کشته نمیتوانی، لکن بمرگ مدت‌هاست که
 آماده هستم. ما باختیم و زندگی برای من بی مفهوم شده
 است. اینرا من بخاطر گفتن کلمات مقبول و چرب زبانی
 نمیگویم - من اکتور یا دلقک نیستم، این حقیقتی
 است تلخ برای همه ما. این قبل از همه وظیفه وجدانی
 است: باختی - پرداز! و من آماده هستم این باخت را با
 قیمت زندگی خود پردازم. بخدا قسم که وحشت و هراس
 ندارم!
 چکیست مورد خطاب پولو فسیف با لهجه پر طمطراق
 برایش مشوره داد:

- خود سازی کافیسست، خاموش شو، پرداخت مانع کار شده نمیتواند.

در تلاشی اپارتمان او هیچ چیز افشاکننده دیگر غیر از يك تفنگچه ماوزر نیافتند. در بکس قطعه‌ئی اش يك ورق کاغذ هم نبود. اما بالای میزش تمام بیست و پنج جلد آثار لنین منظم چیده شده بود.

از پولوفسیف پرسیدند:

- این متعلق به شماست؟

- بلی.

- پس این کتابهارا برای چه در اختیار دارید؟

پولو فسيف نیشخند گستاخانه زده جواب داد:

- برای کوبیدن دشمن، سلاحش را باید شناخت... او به عهد خود وفا کرد: در تحقیقات در رستوف دگروال سیدوی - نیکولسکی و تورن کازانسوف را افشا ساخت و تمام کسانی را که در سازمان خودش در گریماچی لوگ و دهکده های اطراف آن بودند از یاد حساب داد. نیکولسکی اشخاص متباقی را افشا نمود.

موج گسترده توقیف و گرفتاری در نواحی بحیره آزوف و بحیره سیاه آغاز گردید. بیش از ششصد نفر کازاک، کسانی که در توطئه شرکت داشتند و در جمله آنها استروفنوف یا کوف لوکیچ و پسرش نیز بودند، به اساس فیصله جلسه اختصاصی به مواعدهای مختلف حبس شدند. از بین آنها صرف کسانی تیرباران شدند که در اقدامات تروریستی شرکت مستقیم داشتند. پولوفسیف، نیکولسکی، کازانسوف، دگرمن ساوا تییف از نوأ حی ستالینگراد و دونفر از معاونین وی و بر علاوه آنها نه نفر از صاحبمنصبان و جنرالهای اردوی سفید به تیرباران محکوم شدند. در میان نه نفر زندانی از مسکو و شهرهای کوچک اطراف آن یکی از تورن جنرالهای کازاکی که در حلقات اردوی دنیکین معروف بود، نیز حضور داشت. او مستقیماً توطئه را رهبری و ارتباط همیشگی را با سازمانهای

نظامی مهاجر در خارج تامین مینمود. صرف چهار نفر از مرکز رهبری توانستند از توقیف در مسکو نجات یافته با طرق مختلف خارج بروند.

این اقدام متهورانه ضد انقلابی مبنی بر قیام علیه قدرت شوراها در جنوب کشور که تاریخ قبلا محکوم به زوالش ساخته بود به این ترتیب خاتمه یافت.

* * *

چند روز بعد از آمدن واریا خارلامووا به دهکده اندری رزمیوتنوف از سفر شاختی برگشت. او به اساس خواهش میدانیکوف جهت خریداری لوکو موبیل* برای کلخوز به آنجا سفر کرده بود. ناوقت شب میدانیکوف، رزمیوتنوف و ایوان نایدیونوف - منشی حوزه کسمولی گریمیچی لوگ، در اداره رهبری کلخوز نشسته بودند. رزمیوتنوف بصورت مشرح راجع به سفر خود و در مورد خریداری لوکو موبیل صحبت کرد و بعد پرسید:

- میگویند واریا خارلامووا درس را رها کرده به دهکده آمده و گویا که پیش دوسوف رفته و خواهش پذیریش در گروه وی را نموده، این راست است؟ میدانیکوف آه کشیده جواب داد:

- راست است. مادرش و طفلکها خود کدام مدرک برای معیشت باید داشته باشند. اما دخترک با استعداد است. رزمیوتنوف یقیناً همه چیز را نسبت به واریا قبلا فکر کرده بود و حالا با اطمینان به صحبتی آغاز کرد که آنها هم همراهش موافق شدند:

- واریا نامزد سیمیون داویدوف شهید است. او باید درس بخواند. داویدوف اینرا میخواست. همینطور هم باید

* ماشین بخار محرك است که ماشینها و دیگر وسائل زراعتی را کش میکند (مترجم).

شود. بیائید همین فردا اورا اینجا بطلبیم و همراهش صحبت کرده پس به تخنیکم روانش کنیم و فامیلش را تحت سر پرستی مادی کلخوز بگیریم. اعتراض ندارید؟ میدانیکوف سرش را خاموشانه بعلا مت توافق جنابید، اما ایوان نایدیونوف احساساتی دست رزمیوتنوف را فشرده صدا کرد:

- آفرینت کا کا اندری!

در همین وقت دفعه‌تاً بیاد رزمیوتنوف آمد:

- بچه‌ها یادم رفت به‌شما بگویم... میدانید من در ساختی در روی سرک کی‌را دیدم؟ شما کی‌را فکر میکنید، آ؟ لوشکا ناگولنووارا! یک زن چاق در راه میرود پهلویش مرد که گل و فربه... من طرفش دیدم و خودرا گم کردم: این او است یا نیست! پوز و چنه‌اش چاق، چشمکهایش غرق چربو و برای بغل گرفتنش سه دست لازم است، اما از رفتارش میبینم که خودش است! نزدیک می‌آیم، سلام علیکی کرده میگویم: «لوشکا، این توهستی؟» او در جوابم: «من شمارا نمیشناسم». من میخندم و برایش میگویم: «تو خو همقریه‌هایت‌را بسیار زود فراموش کردی! تو لوشکا ناگولنووا هستی؟» او یک رقم به تیپ شهری‌ها پوز گرفته لبهایش‌را جوید و گفت: «یک وقتی ناگولنووا بودم و یک وقتی لوشکا، اما حالا لوکاریا نیکی‌تیچنا سفیریدووا هستم و این هم شوهرم انجنیر جیاوژی سفیریدوفا، آشنا شوید». خوب، من با انجنیر دست دادم و او مثل شیطان طرفم سیل میکند که گویا برای چی همراه زنه اینطور ساده گپ میزنی؟ دور خوردند و رفتند. هر دوی شان چاق چاق، معلوم میشد که از خود بسیار راضی اند، و من پیش خود فکر کردم: «آها، زنها بسیار نیرومند هستند! ماکار ناحق در طول زندگی علیه‌شان قیام نکرده بود! هنوز به دفن دوتا - تیمافی و ماکار موفق نشده سومش‌را گرفت!» موضوع در این نیست که شوی گرفته، لاکن چطور توانست تنه خودرا اینقدر کته بسازد؟! اینه در سرک ایستاده شده راجع به این

فکر میکردم. و نمیدانم چرا دلم را غصه گرفت، دلم برای
لوشکای سابق، لوشکای جوان، تیز و زیبا سوخت! مثل
اینکه من او را، لوشکای سابقه را در زمانهای بسیار بسیار
سابق بخواب دیده باشم نه در دهکده همراهش پهلو به
پهلو زندگی میکردم... - رزمیوتنوف آه کشیده ادامه
داد: - اینه اینهم زندگی گک ما بچه‌ها، چه کنجها و
پهلوهائی دارد! یگان دفعه طوری دگرگون میشود که اگر
قصداً هم بخواهی حتی فکرش را کرده نمیتوانی! خوب،
بریم؟

آنها به صغه برآمدند. در فاصله‌های دور، آنطرف دریای
دن ابرهای سنگین و غران جمع شده بودند، صاعقه‌ها
آسمان را به خطوط مائل شق میکردند و رعد با صدائی که
خفیف شنیده میشد میگریه.
میدانیکوف گفت:

- من تعجب میکنم که رعد امسال اینقدر ناوقت چطور
بصدا درآمد. سیل زیبایی اش را کنیم یا چطور؟
رزمیوتنوف همراه رفقاییش وداع کرد و چابکانه از
صغه پایان شد.

او پشت دهکده برآمد، کمی ایستاده شد، بعد بدون
عجله طرف قبرستان روان شد و از راه دور صلیب‌ها،
قبرها و دیوار احاطه و نیمه ویران را که خفیف دیده میشد
دوره زد. او به جائی رسید که برایش لازم بود. کلاه
پیکش را کشید، بادیست راست کاآکل سفیدش را نوازش
داد، به کنار قبر فرورفته نگریست و آهسته گفت:

- از آخرین مسکنت خوب و محتاط مواظبت نمیکنم
یفداکیا... - خود را خم کرد، یک مشت گل خشک را بلند
نمود، در کفهای دست مالیده و حالا دیگر با آواز بکلی کر
گفت: - من خو ترا تا حالا دوست دارم، فراموش ناشدنی‌ام.
یکی در تمام زندگی‌ام... میبینی که هیچ وقت
ندارم... بسیار کم با هم میبینیم... اگر میتوانی مرا
بخاطر این همه نارسائی‌ام ببخش... بخاطر همه
آزردگی‌هایی که بر مردهات روا داشته‌ام...

او دیر با سر لچ ایستاده بود و گوئی گوش میداد و منتظر جواب بود، مثل پیرها کپ ایستاده بود و شور نمیخورد. به رویش باد گرم وزید و دانه‌های پازان بارید... در ماوراء دن جرقه‌ها به درخشش آمدند و حالا دیگر چشمان عبوس و بی مسرت رزمیوتنوف به پایان، لبه ویران قبر عزیزش را نه بلکه بجائی نگاه میکرد که در عقب گنبد غیر قابل دید افق آخرین رعد پر عظمت و توفانی امسال که مثل تابستان داغ میگرید و طبیعت بخواب رفته‌را برای زندگی بیدار میساخت.

ACKU

چند نکته از طرف مترجم

درباره میخائیل شولوخوف، استعداد هنری و مقام این نویسنده شهیر در ادبیات شوروی بر علاوه آنچه نگاشته شده است بمشکل میتوان مطلبی افزود. پیشگفتار و متن رومان در این مورد تصور وسیع و روشن برای خواننده میدهد.

«سرزمین نوبنیاد» برای خواننده افغانی که شاهد زنده تحولات عمیق اجتماعی است و خود پرچم مبارزه طبقاتی زحمتکشان را در کشور برافراشته و به نحوی از انحا عملا برای تحکیم قدرت مردمی میرزمد، نه تنها حیثیت یک سند تاریخی حاکی از استقرار قدرت شوراهها و دسته جمعی ساختن تولید در دهات آنزمان اتحاد شوروی را دارد بلکه مدرسه‌ای از فداکاری در راه انقلاب و مبارزه قاطعانه و آشتی‌ناپذیر با ضدانقلاب هم بشمار میرود.

این رومان برای اعضای جوان حزب و فعالین سازمان دموکراتیک جوانان در برخورد درست نسبت بمردم، متانت و تواضع در خدمت به خلق زحمتکش و چگونگی کار سیاسی میان توده‌های وسیع دهقانان میتواند آموزگار خوبی باشد.

«سرزمین نوبنیاد» راهها و طرق حل دشواری‌های مبارزه طبقاتی را در شرایط صلح آمیز در برابر خواننده جوان می‌گشاید و ماهیت این مبارزه را در آوانی واضح و آشکار می‌سازد که موضعگیری کارمندان حزبی و فعالین سازمان جوانان نسبت به مساله دهقانان اهمیت بخصوصی کسب مینماید. رومان

خواننده را متوجه عواقب وخیم ذهنیگرائی‌ها و اشتباهاتی میسازد که از عدم درک درست نقش رهبری کننده حزب در چنین شرایطی و عدم ارزیابی لازم از خصوصیات این لحظه حساس منشاء میگیرد. این اثر میآموزاند که در چنین شرایطی انتقال کامل قدرت بدست زحمتکشان صرف در صورتی میسر و ممکن است که سپاهیان انقلاب با گذاشتن سلاح گرم و مراجعه به کار و پیکار سازنده آماده مبارزه دشوار در راه تحکیم قدرت اقتصادی باشند، آماده آن باشند تا مردم را در برتری مالکیت اجتماعی بر وسائل تولید، در قدامت کار دستجمعی نسبت به کار انفرادی در زراعت عملاً معتقد سازند. رومان بالاخره به وضاحت شاهد آنست که بهبود شرایط زندگی دهقانان در خنثی ساختن دسایس و نیرنگهای خصمانه ضدانقلاب دارای اهمیت درجه يك سیاسی است.

خواننده گرامی، میخواهم در مورد خصوصیات و سبك این اثر مطالبی با شما در میان بگذارم.

لسان کازاکهای دن در جریان زمانه‌های طولانی ایجاد گردیده است. کازاکها خود مردمی‌اند که در قدیم‌الایام بخاطر نجات از رنج و عذابی که حکومت تزاری بر آنها روا میداشته از تبعیدگاهها فرار کرده در نواحی دریای دن مسکن گزیدند. این انسانها بس شجاع، پرغرور و تسلیم‌ناپذیر بودند. بعد از پیروزی انقلاب کبیر سوسیالیستی اکتوبر در روسیه، همینکه قدرت شوراهای تحکیم یافت در دهات نیز مالکیت سوسیالیستی مستقر گردید. این پروسه در دهات نواحی دن يك سلسله دشواری‌های مخصوص بخود همراه داشت که در آثار میخائیل شولوخوف انعکاس یافته است.

در رومان اکثراً کلمات و اصطلاحات غیر معمولی و مروج در زندگی روزمره صرف کازاکهای دن نشین به چشم میخورد، بیشتر این کلمات منشأ روسی نداشته و در لسان روسی مورد استفاده قرار نمیگیرند. از طرف دیگر زبان قهرمانان این اثر، ساده و عامیانه بوده نمایندگی از دهاتی بودنشان میکند. در ترجمه کتاب تا حد امکان سعی بعمل آمده است تا این خصوصیات لسانی اثر حفظ گردد. نویسنده بعضاً عمداً کلمات و اصطلاحات را

از نظر گرامر نادرست ارائه میکند و از تجانیس افراطی و ضرب‌المثل‌های مخصوص زبان کازاکی استفاده نموده یکبار دیگر بر خصوصیت بیان قهرمانان خود تاکید و طرز تفکرشانرا دقیقتر ترسیم مینماید، صحبت‌شانرا بصورت ریالیستیک انعکاس داده از اینطریق به‌خواننده امکان دسترسی هرچه وسیعتر بر جهان درونی آنها واگذار میشود. نویسنده «سرزمین نوبنیاد» تقدیر قهرمانان خویشرا که دهقانان ساده‌اند از نظر گرامر و ادای کلمات در سطحی قرار میدهد که در واقعیت امر نیز همانطور است. شولوخوف زندگی قهرمانان خودرا بصورت ریالیستی ترسیم کرده روحیه و افکار آنها را واقعیتانه منعکس میسازد و به‌همین سبب هم برنده‌ی جایزه ادبی نوبل شده است.

ترجمه رومان شولوخوف در من اثر عمیقی بجا گذاشته و بحیث یکی از خوانندگان آثارش در برابر استعداد هنری و مقام ادبی وی سر تعظیم فرود آورده شخصیتشرا گرامی میدارم. از خواننده محترم خواهشمندم نارسائی‌های ترجمه رومان «سرزمین نوبنیاد» را به نویسنده آن نسبت ندهد.

س. ف. «عزیز»

خوانندگان محترم!

مؤسسه نشراتی «رادوگا» خواهشمنداست نظریات خویش را در باره این کتاب، ترجمه و چاپ آن ارائه نموده و همچنین پیشنهادات خود را به آدرس ذیل بفرستید:

مؤسسه نشراتی «رادوگا»، تاشکند، جاده نوائی ۳۰، اتحاد شوروی.

МИХАИЛ ШОЛОХОВ
ПОДНЯТАЯ ЦЕЛИНА

Роман в двух книгах

Книга вторая

На языке дари

Перевод сделан по изданию: М. Шолохов. Поднятая целина. Роман. Книга I, II. М. 1960. Государственное издательство художественной литературы.



ИБ № 10581

Редактор русского текста *А. ШАГАЛОВ*

Ответственный редактор *А. МУХИН*

Художник *Г. ЛИ*

Художественный редактор *А. ЛИГАЯ*

Технический редактор *Н. СОРОКИНА*

Корректор *Э. ЗИЯЕВА*

Сдано в набор 12.08.82. Подписано в печать 05.01.83. Формат 84×108^{1/32}. Бумага тип. № 1. Печать высокая. Гарнитура «Каирская». Услови. печ. л. 27,30+0,1 вкл. Уч. изд. л. 33,04. Тираж 5310. Заказ № 1658. Цена 3 р. 80 к. Издат. № 30150.

Ташкентское отделение издательства «Радуга» Государственного комитета СССР по делам издательств, полиграфии и книжной торговли. Ташкент, 700129, ул. Навои, 30.

Типография № 3 Ташкентского полиграфического производственного объединения «Матбуот» Государственного комитета УзССР по делам издательств, полиграфии и книжной торговли. Ташкент, 700000, ул. Хорезмская, 9.

« من آرزومند آنم تا کتابهایم
در بهبود مردم، خوش قلبی آنها
و انگیزش عشقشان نسبت به
انسانی که در مبارزه بخاطر
ایده آل انسان دوستی و ترقی
بشریت فعالانه در جدال است اثر
بخشند. اگر من تا اندازه ای هم
در این مطلب موفق باشم پس
خوشبختم. »

میخائیل شنولوخوف

